دانلود
رمان

راز یک سناریو

چرا اینجوري شد؟ چرا آخر راهم شد اینجا؟ کیو باید مقصر بدونم؟ خدا؟ خودم؟
دیگران؟داداش که با دو کلمه
حرف رفت پی زندگی خودش و تنهام گذاشت؟ اون که با گفتن یک کلمه، معجزه، منو به
اینجا کشوند؟ شاید
اگه یه کم انصاف داشته باشم این وسط، داداش از همه بی تقصیرتر بود.
اون گفت
راهی که داري میري به
هیچ جا نمیرسه... هیچ جا... حتی آخرش بن بست هم نیست، که اگه بن بست باشه
میدونی حداقل به یه جایی
رسیدي و دیگه باید وایسی یا درجا بزنی یا سرت بره تو شکمت و برگردي
. داداش گفت
راه من آخر نداره تا ته
زندگیمو به گند می کشه و من تا آخر عمرم سرگردونم... ولی من براي اولین بار تو روش
وایسادم ، گفتم
تصمیمو گرفتم و تا آخرش میرم. حالا من اینجام و دارم تو نا کجا آبادي که داداش هشدار
داده بود با شونه

هایی افتاده راه میرم بی هدف، بی انگیزه و راه بی برگشت. تو این یک سال از همه کشیدم...
خانواده... دوست...همکار... غریبه و آشنا. زخم زبون، قضاوت نادرست، نگاه تحقیرآمیز، متلک ها تمام
وجودمو به درد آورد".
خسته از این همه پیاده روي بی مقصد روي صندلی ایستگاه ماشین نشست. هوا تاریک تاریک
بود. باران
همچنان می بارید. از تعداد ماشینها کاسته شده بود و کمتر آدمی در خیابان دیده میشد. می
دانست الآن در خانه
ولوله اي به پاست ولی او تا تصمیمی نمی گرفت، به خانه بازنمی گشت. حالا که پشتش خالی
بود، حالا که
فهمید آخر راهش، جاده ي پر پیچ و خمی که انتهایش مه گرفته بود، اینجاست، حالا که
معجزه اش را تحویل
داده بود و تمام رازها برملا شده بود، حالا که حکمت معجزه را فهمیده بود، دلش می
خواست عاقلانه تصمیم بگیرد. تصمیم بگیرد چه کسی را فداي چه کسی کند.

کاملا خیس شده بود، رد آب را روي پوست تنش احساس می کرد .
کیفش را کنارش روي صندلی گذاشت.
سردش شده بود. نتیجه ساعتها راه رفتن خستگی، آماس مغز و خیسی تنش بود که هیچ
کدام راه حلی براي این زندگی هزارتوي او نبود.
صداي بوقی را شنید ولی دلش به چیزهایی که الآن داشت راضی بود و چیزي اضافه تري
نمیخواست. ولیظاهرا دیگري چنین نظري نداشت و به زور سعی بر تحمیل خود داشت. سرش را بالا گرفت
و نگاهش به
ماشینی که کنارش ایستاده بود، کشیده شد. شیشه به آرامی پائین آمد. نگاهش با نگاه
مرد نشسته در ماشین
تلاقی پیدا کرد. لبخندي بر روي لبان مرد شکل گرفت و لب گشود:
بیا تو غلتک، خیس آب شدي.
تعجب کرد به او گفت غلتک؟! با آبروهاي بالا رفته نگاهی به خود انداخت که باعث شد مرد
با صداي بلند
بخندد. اخم مهمان ابروهاي او شد. مرد که درد او را نمی فهمید.
درد پشت این هیکل گرد و قلنبه را نمی
فهمید. با شنیدن صداي تق دوباره به ماشین نگاه کرد. در باز شده بود و

مرد این بار جدي
به اون نگاه میکرد. –
سکوت آنها را به نظاره نشسته و شاید ابرویی هم از تعجب بالا انداخته بود. جو حاکم به
مذاق مرد خوش نیامد
که ابرو در هم کشید و رو ترش کرد. کمی از پنجره روبرو به بیرون خیره شد و دوباره
به او نگاه کرد و گفت:
سوار شو دیگه، داري فکر میکنی؟!رگه هایی از تعجب در صداي مرد شنیده می شد. او که دیگر همه چیزش را از دست داده
بود، پس چرا نشسته
بود و داشت فکر میکرد. یک بار سوار ماشین مردي شده بود و حالا اینجا بود و بار دیگر
در ماشینی براي او باز
شده بود و راهی دیگر در پیش بود که انتهاي آن نامعلوم بود. ولی این بار با گذشته اي
متفاوت از دفعه پیش، با
کوله باري از حوادث تلخ و شیرین که روي پشتش سنگینی می کرد، دلش می خواست
تصمیمی بگیرد که نا کجا آباد امروزش به هیچستان دیگري وصل نشود.
***

ده دقیقه از زمانی که با او قرار داشت، می گذشت. آرام و قرار نداشت.
کنار خیابان
ایستاده بود و مرتب سرش را
به اطراف می چرخاند. نمی دانست چه ماشینی سوار می شود .
خیابان نسبتا شلوغ بود. عصر یک روز بهمنی.
کیفش را از روي دوشش برداشت و در دستانش فشرد، انگار می خواست اضطرابش را از
طریق دستهایش به
کیفش منتقل کند، درست مثل یک هادي الکتریسیته. لباس نسبتا خوبی پوشیده بود،
نمی خواست دختري مفلوك به نظر بیاید.
در یک شب سرد و نفرت انگیز زندگی اش به فنا رفته بود .بلاخره ماشینی در کنارش ترمز کرد. از شیشه جلو او
را دید. مدل ماشین با صاحبش هم خوانی داشت. با دستانی لرزان در ماشین را باز کرد و
داخل نشست. تمام
وجودش می لرزید. اضطراب تا چشمانش بالا آمده بود. آن لحظه ، آن دم براي او گاه نفس
کشیدن نبود. به
سختی سرش را کج کرد و به نیم رخ او نگریست. حس می کرد هر آن در آنجا جان می

دهد. و مرد اخم
وحشتناکی کرده بود و نگاهش به روبرو. آنجا سکوت بود و سکوت و
صداي تپش
سرسام آور قلب دختر. لحظه
ها در حال جان دادن بودند که مرد با غیض گفت:شماره امو از کجا گیر
آوردي؟
دختر چانه به سینه چسباند و نگاهش را به دسته کیفش دوخت: از دکتر
رحمانی گرفتم.
مرد با عصبانیت سرش را به طرف دختر چرخاند و غرید: سبحان غلط کرده
به هر کس و
ناکس شماره ي منو
میده، تو هم بیخود کردي راست راست رفتی و از اون شماره ي منو
گرفتی، مگه من آبرو
ندارم دختره ي احمق؟
دختر با خود گفت: کاش این دختر احمق بمیرد. –
حالا غم و اضطراب در چشمانش پایکوبی می کردند. به مرد عصبانی خیره
شد و زمزمه
کرد: من حامله ام، اونماز تو.
بهت چهره مرد را پوشاند. چند لحظه به دهان دختر خیره شد. در ذهنش
تکرار کرد: حامله
است، حامله است، از من!

گوشه لبانش کش آمد، سرش به عقب رفت و قاه قاه خندید. دختر
متعجب و با دهانی باز
او را می نگریست.
ناگهان خنده اش متوقف شد ، به سمت دختر حمله ور گردید و یقه
پالتویش را چسبید.
صورت سرخش را به
صورت رنگ پریده دختر نزدیک کرد و فریاد زد: دختره ي کلاش حامله
اي؟ از
من؟! عوضی با کی پریدي، حالا
اومدي خ ر منو چسبیدي، ها؟ فکر کردي خر گیر آوردي؟ غلط کردم نجات
دادم؟
آشغال.
به عقب پرتش کرد و عصبانی با دست بیرون را نشان داد و گفت:
هري.
و نگاهش را گرفت.
دختر به خاطر کوبیده شدنش به در، پشتش درد گرفته بود، ولی این درد
کجا و درد
قلبش کجا؟ با سر آستین
پالتویش آب دهان پاشیده شده روي صورتش را پاك کرد و با صدایی
لرزان و
ترسیده گفت: بچه ي توئه چرانمی فهمی؟

مرد سریع به طرف او برگشت و فریاد کشید: کدوم بچه؟ چرا زر بیخود میزنی؟
دختر محکم و بی امان به شکمش کوبید و از درد قلبش نالید: این، اینی که اینجا جا خوش
کرده ،یادت نیست؟!
مرد با چشمان بیرون زده دوباره غرید: د بدبخت، از کنار خیابون جمعت کردم، نجاتت
دادم! وگرنه معلوم نبود
چه اتفاقی برات میوفتاد. تشکر پیش کش. حالا ثمره ي گند کاریاتو به من می بندي؟!گمشو
بیرون، منو خر فرض کرده!
دختر خونسردي اش را از دست داد با این مرد نرم صحبت کردن راه به جایی نمی برد.
دستانش را مشت کرد و
با حرص گفت: میذاشتی بمیرم. نگو فقط واسه رضاي خدا اونجوري منو نجات
دادي. مردن بهتر از این بود که
بی آبرو شم. زنده باشم ولی نانجیب. زنده باشم مجرد، بی شوهر ولی با یه بچه تو شیکم
که یه نامرد نمیخواد پاي...
به اینجا که رسید مرد دوباره خیز برداشت. دختر خود را به در ماشین

کوبید.
-پاي چی وایسم، پاي کثافت کاریه تو با یکی دیگه، میخواي منو بند خودت کنی، لعنتی من زن
دارم، زندگی
دارم. برو تورتو جاي دیگه پهن کن من زیادي گنده ام برات .–و بی درنگ در طرف دختر را باز کرد و دختر به پشت پایین افتاد. درد در تمام استخوان هاي بدنش پیچید و به قلبش رسید. نالید: خدا ازت نگذره.
این ناله به گوش او رسید، خونش قلقل کرد، لب فشرد. حرص دود شد و از گوشهایش بیرون
زد. از ماشین
پایین پرید. آن را دور زد و جلوي دختر زانو زد و یقه اش را براي چندمین بار چسبید:
خدا ازم نگذره؟!آره؟ راست
میگی چون توي نا نجیبو نجات دادم. دلم سوخت. مثل سگ مچاله شدي بودي. اول فکر
کردم حیوونی، یا، یا
کارتون خواب. نجاتم دادم و گرنه منو چه به پاپتی مثل تو. راست میگی خدا ازم نگذره چون
نذاشتم یه بی آبرو از روي زمین محو شه.
مرد بلند شد بی توجه به مردمانی که در پیاده رو شاهد نزاع آن دو بودند، شلوارش را تکاند و

به طرف دیگر ماشین راه افتاد.
اشک که چشمان دختر را قاب گرفته بود، تاب نیاورد و فرو ریخت، فرو ریخت. یکی
پس از دیگري: باشه هر
چی تو میگی من هستم، ولی بیا بریم آزمایش بدیم، دي ان اي، ها؟ اگه مال تو بود چی؟
پاهاي مرد سست شد، نفسی که رفت تمایلی به برگشت نداشت. به پشت سر نگاهی
انداخت، آرام و نامطمئن.دختر بیچاره هنوز روي زمین بود با دستانی آویزان در طرفین.
معصومیت را می شد در چشمانش دید ولی حرفهایش با
زندگی او جور در نمی آمد.
دختر تردید مرد را که دید لب گشود: هر آزمایشی که بگی، هر چی. به خدا مال توئه. هر
کاري که بگی انجام میدم، فقط زیرش نزن.
و چشمانش دست هاي التماسش را به سمت قلب مرد دراز کرد.
مرد با دستانی به شانه، سر به سوي آسمان برد و در دل ضجه زد:
چی میگه خدا!چیکار کردي با من؟ یعنی اون مال منه؟ من ؟!
صداي زار زدن دختر را شنید، در گیرش نشد، الآن با خودش بیشتر در گیر بود. او مرد
دو دوتا چهار تا بود ولی

این معادله زیادي براي او سنگین بود، قادر به حل آن نبود. سوار شد و تازید.
دختر همچنان کنار جوي آب روي زمین از غم و درد سینه چاك می کرد و ضجه می زد:
خدا چیکار کردي با
من؟!!حالا بیا درستش کن، مال خودشو نمیخواد، پاش واینستاد، چه کنم خدا؟
رهگذران می ایستادند، تماشا می کردند، بعضی دل می سوزاندند ،بعضی قضاوت می کردند،
و بعضی...
***زیر لگدهایش داشت جان می داد. محمد عربده می کشید. از عصبانیت دهنش کف
کرده بود ولی همچنان
فحش میداد و با تمام قوا بر تن خواهرش می کوبید. شش سال از خواهرش کوچک تر بود
اما حالا این مسئله
مهم نبود. حق با که بود؟! با برادري که رگ غیرتش درد گرفته بود؟! ناموسش زیر یک
مرد به تاراج رفته بود و
دخترك را مقصر می دانست و او را لایق بدترین فحش ها و یا شاید فجیع ترین مرگ ها

.يا دختري كه زير
لگدهاي برادر مافنگيش جان می داد ولی دم نمی زد و فقط بخت بدش را مقصر می
دانست.
دخترك شكمش را با آسودگی خيال به زير پاهاي برادرش سپرده بود تا شايد لكه ننگی
كه بی اذن در شكمش
لانه كرده بود، شرمش آيد و برود و او را از اين درد جانكاه راحت كند.
لگدي محكم
به شكمش خورد، اگر چه
دردناك بود اما لبخندي بر لبان او آورد و از چشمان تيزبين داداش كه سيگار بر لب به تک
پنجره هال تكيه داده بود، دور نماند.
داداش دود سيگار را از بينی اش بيرون فرستاد و با ابروهايی گره خورده گفت: بسشه.رنگ زرد محمد از عصبانيت و فشاري كه به خودش می آورد به قرمزي می زد : نه كمش هم
هست. تا مرگشو نبينم ولش نميكنم.
و اين برادر كوچک عجب بی حيايی می كرد. ميدان را خالی ديده بود و نرينگی خرج می
كرد جاي مردانگی.
داداش سيگار را لبه پنجره گذاشت و با صداي بلندي گفت: بت ميگم بسه

بکش کنار.
آنقدر صلابت در کلام داداش بود که محمد قدمی عقب کشید ولی همچنان آماده در یک
قدمی دختر ایستاد، براي خوش خدمتی.
-خوب؟
دخترك گوشه پذیرایی کوچک خانه اشان داشت جان میداد ولی آنقدر براي این داداش
احترام قائل بود که تمام
نیروي نداشته اش را جمع کرد و در پلکانش ریخت. لاي آنها را باز کرد و به برادر
بزرگش دوخت. چرا کسی باورش نمی کرد. بغض مهمان گلویش شد.
-به جون داداش راستشو گفتم از اول تا آخرش.
محمد چنان ضربه اي محکم زد که دخترك احساس کرد تمام استخوانش خورد شد.
براي اولین بار ضجه زد: خدا.
داداش از ضجه خواهر که تا به امروز عاشقانه دوستش داشت برآشفت و یقه محمد را
چسبید: کثافت، مگهنگفتم بسه. تا من اینجام و بهت نگفتم تو غلط میکنی بهش دست بزنی. گرفتی یا نه؟ –
محمد آب دهانش را فرو فرستاد و با سر به خواهرش اشاره کرد:
آخه داره مثل سگ دروغ میگه کیو خر فرض کرده؟!

-تو یکی دهنتو ببند وگرنه...
داداش پوفی کشید و به موجود بدبخت مچاله شده روي زمین نگاه کرد و در دل گفت: تا
کی. تا کی از در و دیوار میباره ؟ کی میخواد تموم شه؟ کی؟.
مخاطبش که بود؟ خودش هم نمیدانست ولی مشکلات این خانواده تمامی نداشت و چون او
بزرگترین اولاد این
خانواده بود باید عضو لاینفک تمام دردها و مشکلات تک تک اعضاي خانواده می بود.
گاهی آنقدر خسته میشد
که دلش میخواست همه خودش و هم همه را به درك واصل کند .
دستش را از یقه محمد کشید و به شانهش زد
، سرش را رو به سقف. پوفی کشید. بعد از چند ثانیه رو به خواهرش کرد و گفت:
باشه من باور کردم ول...
محمد ناباورانه گفت: داداش!
داداش بی توجه به او رو به خواهرش کرد و گفت: من باورت میکنم ، چون
میشسناسمت، من باور دارم توتقصیري نداري ، دلم میخواد بت بگم بندازش ولی فعلا این تنها چیزیه که میتونیم پاي
اونو وسط این نحسی

نگه داریم، حالیته که؟ میدونی که آینده اي دیگه نداري؟ منو نگا (
انگشتانش را تکان داد و
رو به بالا برد و
همزمان نفسش را فوت مانند بیرون داد) آینده ات اینجوري دود شد رفت
هوا. بدبختمون
کردي گلی.
و اشک در چشمانش نشست.
نفس گلی بالا نیامد. چشمان داداش براي او به اشک نشسته بود؟!
نباشد که بغض داداشش را ببیند. همیشه
دیگران را سرزنش می کرد که با دردسرهایشان او را دق داده اند .
حالا خودش شانه مردي که بی اندازه دوستش
داشت را شکسته بود. کاش بمیرد کاش. صداهاي نامفهومی که از اتاق
بیرون می آمد باعث
شد هر سه به آن طرف نگاه کنند. آه مهمان سینه هر سه آنها گردد.
-پاشو خودتو جمع و جور کن برو به آقا برس، محمد نبینم دست روش
بلند کنی که به
خداوندي خدا تلافی
همه رو سر تو در میارم و تا میخوري میزنمت، لیلا بیا بیرون کم زر بزن بیا
کمک گلی . برید
آقا رو جمع کنید،الآنا مامان میاد کسی چیزي نمیگه تا هر وخ خودم صلاح
دونستم. دوباره به گلی که سعی می

کرد بنشیند، نگاه کرد: باهاش یه قرار بذار. میخوام ببینم مزه ي دهنش چیه؟ . چی میگه؟
همین فردا. فهمیدي گلی؟ –
گلی فقط سري تکان داد. داداش بی حرف از آپارتمان بیرون زد .
لیلا از اتاق دیگري بیرون آمد و در حالیکه به
پهناي صورت اشک می ریخت دست گلی را گرفت و بلندش کرد .
محمد با نفرت دهانش را باز کرد: دلت به
داداش گرم نباشه میدونی که من کله خرم یه دف دیدي چاقو آوردم سرتو بریدم. تا دیروز
برامون جانماز آب می کشید. شرف برامون نذاشتی. شیطونه میگه..
لیلا که همیشه حاضر جواب و تند و تیز بود براق شد طرفش و غرید: آخه بدبخت عملی،
تو که دماغتو بگیرن
جونت درومده ، تو جون داشته باشی بري مواد بگیري بچپی تو قصرت (و با دست
آزادش به توالت که درش
وسط پذیرایی بیست متري شان باز می شد اشاره کرد) و خودتو بسازي ، تازه گلی رو
بکشی کی بهت پول
کثافت کاریاتو بده آخه بدبخت ،یه چیزي بگو که ازت بر بیاد.
محمد به طرف لیلا حمله کرد و موهاي لیلا را کشید. صداي جیغ و فحش

ليلا به آسمان رفت.
گلی خسته ازدعواهاي هميشگی و بی پايان آنها به اتاق آقا رفت ولی در را که باز کرد. به رختخواب کهنه
ي گوشه اتاق
نگاهی انداخت ولی او را ندید. تعجب کرد، پيرمرد زمين گير بود و نميتوانست تکان بخورد.
سرش را چرخاند و
در حمام را باز ديد. با شک به طرف در رفت و چشانش به پيرمردي درشت
استخوان و بی جانی افتاد که نيم تنه
ي بالايش در حمام بود و پاهاي بلندش در اتاق خواب. آقا تا او را ديد، دستان لاغرش را که
پوست بازويش از
فرط لاغري آويزان شده بود به سوي گلی دراز کرد و با صداي ملتمس و بی رمقی گفت:
بابا.
قلب گلی از درد مچاله شد. قدم در حمام گذاشت و بالاي سرش نشست و اشک گونه
هايش را خيس کرد. سر
آقا را در حصار گرفت و گفت: دردت به جونم آقا، (دستی روي موهاي سفيدش کشيد و

سرش را بوسید) الهی
فداي قد و بالات بشم. نفس گلی آخه چجوري اومدي اینجا. آخه چرا اینقدر بیقراري؟! اگه
ضربه مغزي میشدي چی؟
آقا با دست کم جانش اشکهاي دخترکش را پاك کرد و گفت : خانم؟ بگو رضا بیاد.همین کافی بود تا هاي هاي گلی فضاي تنگ حمام را پر کند و چشمهاي پیرمرد را
متعجب.
-این اینجا چکار میکنه؟! چته تو؟! بعد دو هفته اومدي به جاي کمک فقط بلدي گریه
کنی ؟ این دوتا چشونه دوباره مثل سگ و گربه پریدن به هم؟
مادرش بود، زن بی حوصله و پرطاقت این روزها. زنی که با حوصله شوهر پیر و
سرطانیش را تیمار میکرد، زنی
رنج دیده از این تیمارداري ، از دست پسر معتادش که همیشه خدا پول میخواست تا خودش
را بسازد ، از دختر –
حاضر جوابش که اکثر اوقات هیچ خدایی را بنده نمیدانست و کسی از کارهایش سر در نمی
آورد و حرف حرف
خودش بود. خستگی، درد ، و کلافگی در چهره ي تکیده اش فریاد میکرد.

-به من میگه خانم!
گلی زار زد. سر آقا همچنان در حصارش بود و آقا بی کلام و رنجور آنها را می
نگریست.
مادر کوتاه و چاقش داخل حمام شد. به تنها اولاد سربه راهش نگاه کرد. نفسی گرفت، خم
شد و پاهاي پيرمردرا گرفت و گفت: به منم میگه خانم ، منم بشینم مث تو زار بزنم ، شونه هاشو بگیر ببریمش
سر جاش ، فقط
رضارو میشناسه فکر کنم دیگه سرطان رسیده به مغزش، دیگه غذا خوردنش هم به
بدبختیه. زود باش دیگه،
خدایا اولاد پسر دارم ، کو؟ چرا هیچ کدومشون به دادرس نیستن، فقط براي گرفتن زیر
تابوت به درد میخورن، یک دو سه بلند کن.
با کمک هم آقا را بلند کردند. درد در لگن گلی بیداد کرد ولی او فقط لب گزید. اشک
میریخت، بهانه آقا خوب
چیزي بود براي گریستن و کسی دنبال دلیل دیگري نمی گشت. با کمک مادرش او را
دوباره به رختخوابش برگرداندند.

***

داداش دستش را روي ميز مشت كرد و كمی جلوتر كشيد و با حرص ولی آرام گفت:

د آخه مرد ناحسابی كجاي حرف من نامربوطه ؟

مرد جوان روبروي داداش نشسته بود، دست به سينه. به تبع از داداش كمی به جلو خم

شد و مستقيم به

چشمهاي او خيره شد: اينكه خواهرتونو داريد به ريش من می بنديد، نا مربوط نيست؟

چرا بايد خودمو دستی دستی بندازم تو چاه؟

نگاه خيره اش را از مردمكهاي غلتان و لرزان داداش نگرفت .خرد شدن داداش را نمی خواست اما اين قضيه

براي او غير قابل باور بود. چند روز بود اين دختر ريز جثه با ادعايش روح و روان او را به

بازي گرفته بود.

گلی بلافاصله به داداش نگاه كرد و وقتی لرزش مردمک هاي برادر عزيزش را ديد

برآشفت. رو كرد به مرد و

با چشمهايی كه از نفرت گشاد شده بود توپيد: تو راست ميگی، اين بچه ي تو نيست، پاشو

گورتو گم كن و

اینقدر با حرفات شعور نداشته ات رو به رخ ما نکش.
دستش را به طرف در ورودي کافی شاپ دراز کرد و غرید:
هري .–
مرد این گستاخی را تحمل نکرد و به سمت گلی خیز برداشت که دستان داداش بین آنها
فاصله انداخت. هرسه
آنها در کافی شاپی جمع شده بودند تا راه حلی براي این مشکل پیدا کنند.
-بشینید، هر دوتون .یه آزمایش ژنتیک میگیریم که مطمئن شید.
حالا نظرتون چیه؟
مرد که دوباره ژست قبلی اش را تکرار کرده بود، نیم نگاهی به گلی انداخت و بعد به
شکمش خیره شد. از خودپرسید: چرا این؟ چرا اینجوري؟ آخه من که اینهمه مدت دارم صدات میکنم ، قربون
صدقه ات میرم، هی اینو
واسطه میکنم، هی پاي اونو میکشم وسط، بد گذاشتی تو کاسه ام .
اینجوري رومو گرفتی؟! داري چکار میکنی خدا؟! داري میپیچونی یا داري گره باز میکنی؟!
با شنیدن خوب چی شد داداش چشم از شکم گلی گرفت وبه مرد لاغر اندام و سبزه روي
مقابلش داد که با بیقراري سیبیلش را می جویید.
-صبر میکنیم تا آزمایش بده. بعد تصمیم میگیرم. البته بعد از چهار ماهگی

چون نمیخوام اگه
بچه من بود، البته بعید می دونم، آسیبی ببینه.
-ولی این بچه ي توئه چرا همش انکار میکنی؟! گلی با عصبانیت گفت.
-از کجا معلوم؟
داداش با حرص گفت: یعنی شما قبول نداري که اون شب با...
بقیه حرفش را نتوانست ادامه دهد. دردش می آمد. به خاطرحفظ
آبرویشان، آبرو گدایی
می کرد. نفسش براي
بیرون آمدن جان میکند و قلبش با هر پمپاژ زهر بی غیرتی به تک تک
سلولهایش سر ریز می
کرد. با تمام بی
غیرتی داشت براي خواهرش خوش غیرتی خرج می کرد. تکیه اش را به
مبل داد و
چشمانش را بست و گفت:من به نجابت خواهرم ایمان دارم (چشمانش
را باز کرد و به مرد جوان و خوش سیماي روبه
رویش چشم
دوخت. کافی شاپ در بعدازظهر یک روز زمستانی کمی شلوغ بود. به
همین خاطر داداش
صدایش را کمی پایین
آورد و ادامه داد) میدونم اگه ارتباط اي بوده ناخواسته بوده و اونم فقط
یه بار.

سر گلی پایین. به سر انگشتانش چشم دوخته بود. او در این لحظات هزاران بار از
خدا تقاضاي مرگ کرده بود
ولی ظاهرا خدا در عرشش داشت معادله اي را براي او طرح می کرد که فقط و فقط قرار بود
او حلش کند: یک معادله ي هزار مجهول .–
سکوت میان آنان پایکوبی می کرد و اضطراب به او شاباش می داد و این سه تن شاهدان
مغموم همهمه ي
سکوت بودند. مرد به میز سفید رنگ بین شان خیره شد. باید فکر می کرد. تردید داشت و
با هر تصمیمی که
می گرفت زندگی اش را به چالش می کشید. سرش را بالا گرفت و به داداش نگاه کرد و
گفت:
-حتما خواهرتون گفته که من جونشو نجات دادم. حالا نمی دونم چرا باید پاي من این
وسط گیر کنه؟! ادعایشما کم چیزي نیست. نمیشه بگم باشه و تمام. پاي یه عمر مسئولیت درمیونه و خیلی چیزاي
دیگه. فکر نمی
کنید که من باید به راحتی زیر بار همه چیز برم؟

داداش سبیلش را جویید و با انگشتش روي میز ضرب گرفت. بعد از کمی سکوت گفت:
حرف حق جواب نداره...
ولی این وسط تکلیف خواهر بی گناه من چیه؟ پاي آبروي یه خانواده در میونه. من
که دارم راه میذارم جلوتون با یه آزمایش همه چیز روشن میشه.
مرد خسته از این بحث. از هر دري وارد می شد، آخرش به آزمایش و یک ازدواج
تحمیلی ختم می شد. حرف
آخر را زد:
من باید فکر کنم، حتی اگه بچه ي منم باشه با تصمیمی که میگیرم تمام زندگیم تحت الشعاع
قرار میگیره، یه
چیزي ام من میگم شما روش فکر کنید، من متاهلم و عاشق زنمم ،پس به فکر ازدواج دائم
نباشید چون محاله همچین خبطی کنم. والسلام.
از جایش بلند شد، پالتوي سیاهش را از روي دسته ي صندلی برداشت و روي دستش
انداخت. دوباره نگاهی به
بردار و خواهر انداخت و بدون حرف اضافه ي دیگري به سمت صندوق رفت، پولی

پرداخت کرد و از آنجا خارج شد.برادر و خواهر دقیقه ها بود در کافی
شاپ نشسته بودند،بدون حرفی، بدون سري
افراشته، بدون شانهی راست.
داداش بدون توجه به اینکه در یک مکان عمومی نشسته اند سیگاري
روشن کرد.
نگاهش به بیرون بود، به
مردم در گذر ولی ذهنش روي یک چیز تمرکز کرده بود؛ مرد متاهل بود.
مردي با
لباس فرم کنار آنها آمد و
کمی به طرف داداش خم شد و گفت: ببخشید آقا، سیگار کشیدن اینجا
ممنوعه. لطف
کنید و سیگارتون رو
خاموش کنید.
داداش نیم نگاهی به پسر جوان انداخت، در حالیکه سیگارش را در فنجان
خالی قهوه ي مرد
خاموش می کرد گفت: ببخشید.
رو کرد به طرف گلی و با اخم پرسید: –
-میدونستی؟
گلی که تا حالا ساکت نشسته بود و با انگشتانش بازي می کرد به برادر
بزرگش نگاه کرد و
متعجب جواب داد:

چیو؟
-که زن داره؟سرش را پایین انداخت و با صداي ضعیفی جواب داد: آره
داداش دستانش را روي میز مشت کرد. کمی از صندلی اش بلند شد و با صداي نسبتا
بلندي گفت:چی؟!
گلی ترسید. خودش را به پشت صندلی اش چسباند و دستانش را جلوي دهانش گذاشت
و گفت: خوب... خوب
چند باري که اومد بخش واسه دیدن دکتر رحمانی دیده بودمش .
خودش و زنش از دوستاي صمیمی دکترن.
داداش دندان روي هم ساييد و با خشم گفت: تو باید اینو الآن به من بگی؟! خواستی سنگ
روي یخم کنی؟!
دست مریزاد گلی! دست مریزاد.
داداش با افسوس سري تکان داد. گلی از ناراحتی لبانش را به جلو کشید و آرام گفت: مگه
فرقی ام میکنه؟
داداش چنان از این حرف برآشفت که دستش را تا نیمه بالا برد تا سیلی بر صورت
خواهرش فرود آورد که با
شنیدن صداي هین گلی و قیافه ترسیده ي او دستش را مشت کرد و بعد

روي ميز گذاشت.
صورتش را به
صورت گلی نزدیک کرد و غرید: به من نگاه کن گلی. (با انگشت خودش را نشان داد) من
بی غیرتم؟! آره؟! دنفهم اگه تو یه کلمه به من بی وجود میگفتی زن داره، من به داشته و نداشته ام میخندیدم
پاشم بیام اینجا
خودمو م نتر این مرد کنم. حالیته با من چکار کردي؟! من از اون مرد آبرو گدایی کردم واسه
خاطر تو. از یه مرد
متاهل خواستم بیاد خواهرمو بگیره. یعنی خاك تو سر من کنن.
داداش دستی به صورتش کشید و پوفی کرد.
گلی دوباره زمزمه کرد: ولی بچه ي اونه!
داداش ناباور گلی را نگاه کرد. اصلا نمی دانست گلی حرف هاي او را فهمیده بود یا نه؟
-گلی ،گلی(، دستهایش را در موهایش فرو بود و از ناعلاجی سر به زیر انداخت. زیر لب
زمزمه کرد) خدا آخر و
عاقبت این ماجرا رو به خیر کنه. پاشو بریم، ببینم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم.
***

-راسته؟ آره ؟ چرا سرت پائینه؟ گلی به من نیگا کن. اینا چی میگن؟ ها؟ –
مادرش بود، همان زن فرتوت این روزها.در آشپزخانه ي خانه اشان روي
زمین نشسته
بودند. مادرش تا از در
وارد شد مستقیم به اتاق آقا رفت و دست گلی را گرفت و به آشپزخانه که
گوشه
پذیرایی بود، برد. خودش بهدیوار تکیه داد و گلی را جلویش نشاند و
همچنان مچ دست گلی را چسبیده بود. داشت به
گلی التماس میکرد، یا
نگاه پر از دردش. چه تلاش بیهوده اي! می دانست پسر بزرگش چنین
شوخی مسخره اي
درباره ناموسشان نمی
کند. همین ساعت پیش بود که رضا به سراغش آمد و به بهانه اي او را
بیرون برد و بعد از
کلی مقدمه چینی از
موضوعی حرف زد که تمام دردهایی که داشت در نظرش هیچ آمد، درد
گلی دردي شده
بود به بزرگی کوه که
او نمیتوانست تحملش کند و شانهش داشت زیر آن له می شد. کم چیزي
نبود آنهم
درباره ي گلی، دختر سربه

راهش، دختر درس خوانش، سوگلی آقایش. لبان مادر سفید شده بود و می لرزید. قلبش می
کوبید، بی امان. مچ
دست گلی را بیشتر فشار داد. گلی سرش را بالا گرفت. اشک در چشمانش نشسته بود و
یک غم بزرگ. لب گشود و با صداي نادمی گفت:
-مامان
و دوباره سرش را پایین انداخت. از این صدا قلب مامان فرو ریخت.
دستش دور مچ
گلی شل شد. نفسش به شماره افتاد. آه زندگی آه.
-مامان چی گلی؟ تو.تو.که اون کارو نکردي؟دست برد زیر چانه دخترش و سرش را بالا آورد ولی وقتی چشمهایش را دید که
همه ي آنچه را که رضایش
گفته بود را مهر تصدیق می زد با ناباوري فقط گفت: گلی!
چند ثانیه گذشت تا سنگینی این موضوع در ذهن مادر هضم شود ،انگار در آن چند ثانیه
چند شیشه شربت
آلومینیو ام جی سر کشیده بود تا محتویاتی که به خوردش داده بودند هضم شود ولی
چرا هضم نمی شد؟! چرا
ذهنش آنقدر ورم کرده بود که سرش رو به انفجار بود؟! چرا این مصیبت

آنقدر درد داشت
و حجم این درد آنقدر
زیاد بود که می خواست قفسه ي سینه اش را بشکافد. شانه هاي مامان فرو افتاده، اشک از
چشمانش جاري. بی
آبرویی درد داشت درد. این درد بود که باعث شد مادر سینه کوبان رو به آسمان ضجه بزند:
خدا!خدا!چرا آخه چرا؟
گلی با چشمان خیس دستان مادرش را از مچ گرفت و گفت: غلط کردم مامان، غلط کردم.
نزن خودتو.
مادر با خشونت دستهاي دخترش را پس زد و هوار کشید: خدا میگه غلط کرده. خدا
چیکار کنم؟! این دختر شانهمو تا کرد خدا .–دستهایش را دور هم می چرخاند، گریه می کرد و با زبان محلی میگفت: رولهَ رولهَ خونه
خراب شدم. رولهَ رولهَ
گُلیم مرده. رولهَ رولهَ شانه رضام تا شده.رولهَ رولهَ کاش مرد م مرده بود.
مادر به سینه کوبید، دوباره و دوباره. گلی اشک ریزان دستان مادرش را گرفت و با
غصه گفت: مامان نکن
اینجوري، مامان اصلا بیا منو بزن ولی با خودت اینکارو نکن ،غلط کردم،

مامان فدات بشم
من گناهی ندارم.
نزن خودتو گلی فدات.
و سرش را روي پاهاي مادرش گذاشت و زار زد. لیلا هم از اتاق خوابی که براي خودش قرق
کرده بود بیرون
آمد، پا در آشپزخانه گذاشت، طرف دیگر مامان نشست و بناي گریه گذاشت.
-گلی کاري کردي تا عمر دارم سرم تو شیکمم باشه، گلی تو اولاد سربه رام بودي.
سینه کوبی را از سر گرفت که دخترها دستانش را گرفتند ولی او همچنان زار زد: خدا
میذاشتی بمیره. خدا با گلیم چکار کنم؟!
دستهایش را کشید و دوباره دور هم پیچید و مرثیه سر داد، کم چیزي نبود گلی اش را
از دست داده بود. محمد
کلید انداخت و وارد پذیرایی شد. صداي گریه و مرثیه مادرشفضاي آپارتمان کوچک
آنها را پر کرده بود. بهآشپزخانه آمد. وقتی هر سه زن زندگیش را آن گونه دید، همانجا کنار یخچال چسبیده به
ورودي آشپرخانه سر خورد و به آنها خیره شد.

مادر تاب نیاورد و شیوه کنان گفت: محمد چشمت روشن دایی شدي! مشتلقمو
نمیدي؟!
و در این بین صداي ضعیف پیرمردي از اتاق نمور گوشه پذیرایی به گوش رسید که گفت:
خانم؟!
و بانک فغان آن چهار نفر از آن خانه به افلاك رفت، جایی که خداوند به تماشایشان
نشسته بود.
***
پس هنوز تماسی نگرفته؟!
گلی زانوي غم حصار کرده بود و نگاهش حزن را فریاد می رد:
نه هنوز.
داداش پک محکمی به سیگار زد. همانطور که به دیوار تکیه زده بود و به روبرویش خیره
بود گفت: بندازش.
-چی؟!
اگر چه گلی که مابین دو اتاق خواب نشسته بود، آرام گفته بود ولی به گوش داداش رسید.
-گفتم بندازش.سیگارش را در زیر سیگاري تکاند. گلی نگاه از بردارش نگرفت و گفت: –

-داداش؟!
-داداش چی؟ ها؟!
دیگر کاسه خونسردي اش لبریز شده بود، بالاي سر گلی رفت و تقریبا فریاد زد: فهمتو
کجا گذاشتی آخه خواهر
من؟ متاهله میفهمی یعنی چی؟! زنشو دوست داره میدونی یعنی چی؟
یه هفته است رفته
که رفته، اینم نمیفهمی یعنی چی؟!
-رضا عزیزم، تورو به جدت آروم باش، مامان، اینقدر حرص نخور.
مامان با استکان چاي از آشپزخانه بیرون آمد و اگر چه سر گلی پائین بود ولی از سر
عادت یا براي دل رضایش
چشم غره اي حواله ي دخترش کرد. داداش کنار پاي گلی زانو زد ،با دستی به دیوار و دستی
به زمین: آخه عزیز
من ،خواهر من نگهش داري که چی بشه. ها؟!این بچه بدبختتمیکنه گلی. میشی نقل
زبون خاله خان باجی
یا، هر که از در برسه می چزونت، چرا راه دور برم، خود من ،اصلا. اصلا همین مامان یا لیلا،
محمد. هرکدوممون از یه چیزي دلخور باشیم دیوار تو از همه کوتاهتر

میشه و دق و دلیمونو سر تو
خالی میکنیم، بخوام
حرفی به فرزانه بزنم تو رو علم میکنه می کوبه تو سرم. گلی این بچه نمیذاره هیچ کدوممون
قد راست کنیم.
صداي گریه مامان که حالا کنار آنها نشسته بود، باعث شد آهی که چند دقیقه بود به قفسه
سینه داداش چنگ
می زد و به در و دیوار می کوبید راهی به بیرون پیدا کند تا او بتواند نفسی بگیرد.
مامان گفت: خدا این چه مصیبتی بود که دامن مونو گرفت؟! این دوسه روزه که فهمیدم،
پامو که میذارم بیرون
فکر میکنم مردم بهم بد نگا میکنن، همش چادرمو جلو میکشم، به خدا خجالت میکشم. تند
تند کارامو میکنم
برمیگردم خونه، گلی به حرف داداشت گوش بده، میخواي بري بشی زن صیغه اي ؟ آره
گلی؟!
و به دنبال این حرف بینی اش را با دستمال پاك کرد.
این همه مهمان ناخوانده براي قلب گلی زیادي بود، گنجایش آنها را

نداشت، شرم، خجالت،
خفت، اهانت و
هزاران درد دیگر، یک ماهی می شد که مهمان قلب او بودند بدون اذن.
آمده بودند و قصد
بازگشت نداشتند و باهر حرفی از دیگران به تعداد آنها افزوده میشد. این
فشار آنقدر زیاد بود که از قلب راه
به گلو پیدا کرده و بغض شده بود.
-آخه ما بهش گفتیم.
-گفته باشیم، میخواد چکار کنه ؟ ها؟ گلی من پشتتم، حمایتت می کنم،
نمیذارم کاري به
کارت داشته باشه. اگر
براش مهم بود تا حالا خبري ازش شده بود... بازم میگم تو این بچه رو
بنداز من تا آخر
نوکرتم هستم ولی گلی –
بخواي سرتق بازي دراري و نگهش داري راه به هیچ جا نمی بري، تهش
هیچ چی نیست
حتی بن بست. که
حتی اگه بن بست بود میگفتم یه پایانی داره یا درجا میزنی یا سرت به
سنگ میخوره و بر می
گردي. ولی
نگهداشتن این بچه، زن اون مرد شدن یعنی نا کجا آباد، همه چیو از

دست ميدي، كه يكى
از اونا مائيم.
حرف هاي داداش كه به اينجا رسيد، گلى سرش را بالا گرفت و به برادر
بزرگش چشم
دوخت. تلخ بود هم نگاه،
هم حرفهايش. لب فشرد، محكم. چشمانش تر شد. چيزي در گلويش بالا
پايين مى كرد. بغض
هم بى قرار بود.مهمانى به مهمانهاي قلبش اضافه شده بود: درد جدايى.
چه همهمه ي آرامى در قلب او برپا
بود كه فقط او را به مرز جنون مى برد و كسى آن را نمى شنيد.
-بازم ميگم دو راه داري .يا به حرف من گوش ميدي و ميندازش و همه ي
ما پشتتيم يا
نگهش ميداري و
ميري با اون مرتيكه از خود راضى و راهت از ما سوا ميشه.
خوب فكراتو كن. بيست و شش سالته. بچه نيستى، بشين خوب فكراتو
كن. من ميرم پيش آقا.
دست به زانو گرفت، بلند شد و داخل اتاق آقا شد.
-گلى به حرفش گوش كن مامان جان، ميدونى چقدر دوستت داره
،جونشى. صلاحتو ميخواد
كه ميگه اينكارو
كنى. مامان برات بميره.(دوباره گريه را از سر گرفت. مرثيه مى خواند زير

لب) رولهَ رولهَ
دردم یکی دوتا نیس.
درد گلیم شانهمو شکوند. رولهَ رولهَ بچه ام رضا چشاش تر شد.
گلی تاب نیاورد. به اتاق آقا رفت. داداش کنار رختخواب آقا بهدیوار تکیه داده بود و
دست آقا را در دستانش نگه
داشته بود و نوازش می کرد. گلی جلوي پاي داداش نشست. قبل از اینکه حرفی بزند، آقا
گفت: رضا.
-جانم آقا جان.با چشم به گلی اشاره کرد و آرام گفت: این خانم خیلی خوبه. بهم غذا میده. بهش پول
بده.
داداش به گلی چشم دوخت و گفت: جونمو واسه این خانم میدم.
دماغ گلی تیر کشید و اشکش جاري شد. از داداش چشم گرفت .
گرم شد، دلش گرم شد از این حمایت، از این
عشق. چه بی اندازه بود حس دوست داشتن جاري در آن اتاق دوازده متري.
-هر چی شما بگی داداش. فردا شیفتم، میرم با یکی از دکترامون صحبت میکنم.
سر که بلند کرد، نگاه داداش با او بود. نگاهش چیزي داشت که همچون وزنه اي سنگین

بر قلب گلی آویزان شد: تردید.
_ ***
باز گوشی اش لرزید و قلب او هم. از دیروز تا به حال مرتبتماس گرفته بود وگلی تمام
آنها را رد کرده بود. به
داداش قول داده بود تا به حرفش گوش کند ولی هنوز وقت نکرده بود پیش یکی از
متخصصان زنان زایمان که
فقط یک طبقه بالاتر بودند، برود. بخش مانند هر سه شنبه شلوغ بود.
مریض ها که از صبح
به اتاق عمل رفتهبودند، یکی یکی به بخش بر می گشتند و از طرفی براي عمل فردا صبح هم پذیرش داشتند.
مریضی را که از
اتاق عمل تحویل گرفته بود به اتاقش برد تا آقاي عمادي، خدمات بخش، با کمک همراه
مریض او را روي
تخت بخوابانند. پا به ایستگاه پرستاري که گذاشت، رو کرد به منیژه و گفت: ایوب کو؟
-با میلاد تو آبدارخونه دارن چایی میخورند.
گلی پوفی کشید. راهی آبدارخانه شد. کار کردن با دو پسر مجرد بیست، بیست ویک ساله

کمی سخت بود.
بازیگوش بودند و زیاد دل به کار نمی دادند. وارد آبدارخانه که شد هر دو را دید که بی خیال
روبروي هم نشسته
بودند و چاي می خوردند. حرصش گرفت. از ساعت دو تا آلان که پنج بود مثل قاطر دو سه
برابر توانش کار کرده بود و حالا این دو!
میلاد او را دید و از نگاه گلی خشم و حرص را خواند، لبخندي بر لبانش نشاند و با صداي
چندش آوري چایش
را هورت کشید: آجی بیا بشین چایی بخور، تازه دمه، من و ایوب هم همین الآن اومدیم.
ایوب ادامه حرف را گرفت و با لهجه ي کردي اش گفت: آره ،خانم رضایی بیا بشین،
من خودم برات چایی می ریزم.گلی حرصی دست به شانه زد و با سگرمه هاي در هم گفت: لازم نکرده. شکایتتونو که به
خانم سمیعی کردم و
گفتم این دوتا رو نمیخوام حساب کار دستتون میاد. ایوب پاشو مریض از اتاق عمل
آوردم تخت ده، برو لباساشو
عوض کن تا برم سرماشو وصل کنم. میلاد خان تو هم پاشو برو علائم

حیاتی هارو چک کن.
الآن سوپروایزر
میاد میگه نیروهات چرا به جاي اینکه تو اتاق مریضا باشن تو آبدارخونه ان.
هر دو که دو طرف میز گوشه ي آبدارخانه نشسته بودند، با لبخندي به گلی می
نگریستند. گلی دست به شانه زد و با صداي بلندي به آنها توپید:
پاشید دیگه ا... میلاد به جان خودم اگه اون لبخند ژوکوندو از روي لبات پاك نکنی، خودم با
کفش پاکش میکنم. –
با نگاهی توبیخ کننده و امري به آن دو زل زد. دوباره گوشی اش لرزید اما این بار کوتاه تر،
فهمید که پیام
برایش آمده است. در حالیکه گوشی اش را از جیب مانتویش درمی آورد، به پسرها گفت: پنج
دقیقه دیگه که تو اتاقام میخوام شما دوتا درازو ببینم.
-بد بازي راه انداختی. قایم موشک، بازي مورد علاقه ي من نیست. یا جواب منو
میدي یا منتظرم باش دنیا رو، رو سرت آوار کنم.این پیام تهدید آمیز پاهاي او را به زمین میخ کرد. هنوز در شوك بود که گوشی در
دستانش لرزید و اسمی روي صفحه نمایان شد: بزرگمهر مصطفوي.

اسمی که این روزها عجیب با لحظه لحظه ي زندگی اش عجین شده بود.
آنقدر مات
صفحه ماند تا گوشی آرام
گرفت. نفسی گرفت و راهی اتاق دارو شد تا داروهاي ساعت شش را
آماده کند.
ساعتی می شد که داروها را می داد، از اتاق یک شروع کرده بود و به اتاق
آخر رسیده بود و
تخت چهل. این
همه بیمار براي دو پرستار با دو بهیار سر به هوا زیاد بود و در این بین نه
بیمارها راضی
بودند نه پرستارها،
همیشه چیزي لنگ می زد. ولی مسئولان خود را به کري زده بودند به
کري و صداي
هوار پرستارها به
گوششان نمی رسید. آنقدر خستگی از چهره اش می بارید که زن چهل
ساله ي بیمار که دو
هفته به خاطر عمل
کولوستومی در بخش بستري بود، گفت: خانم رضایی خسته شدي .
بشین یه کم خستگی در کن.
گلی لبخندي زد: قربونت برم شهناز جون. اینجا بشینم پس کی به کارا
برسه .یه عالمه کار

ریخته سرم. تازه یه
زندونی دارم که باید چهار چشمی حواسم بهش باشه در نره.مریض
خواست چیزي بگوید که میلاد در چهارچوب در ظاهر شد.
سر گلی به طرف او چرخید: چی میخواي آقا میلاد؟
میلاد نگاه پر از بهتش را اول به گلی و بعد به راهرو انداخت:
آجی یکی اومده دیدنت.
با شنیدن این حرف، قلبش در دم جان داد. چشمانش روي میلاد ثابت
ماند و دهانش از
حیرت باز.
میلاد کنار شقیقه اش را خاراند: آجی این یارو مصطفوي است .
باهات چکار داره؟!
پاهایش نافرمانی می کردند، محکم به زمین چسبیده بودند و او را در قدم
برداشتن یاري
نمی کردند. قامتی
دیگر در کنار میلاد نمایان شد. مردي چهار شانه که اگر چه به بلندي میلاد
نمی رسید
ولی پختگی و صلابت
در تک تک حرکاتش موج می زد. چشمانشان با همدیگر تلاقی کردند:
جنگ نابرابر دو
نگاه قهوه اي .یکی پر از
ترس و ضعف و دیگري مملو از حس قدرت. گاه حرف زدن نبود .

سینی داروها را به میلاد سپرد به سمت اتاق –
استراحت که ته راهرو بخش بود و حالا درست روبروي اتاق آخر، به راه افتاد. قبل از
وارد شدن چرخید و بهمیلاد گفت: نذار کسی بیاد اینورا، به منیژه و ایوب هم چیزي نمیگی. سوپروایزر اومد
خودت بیا خبرم کن. از استیشن تکون نخور تا بیام.
و وارد اتاق شد. صداي قدم هاي محکمش را شنید که بعد از او وارد اتاق شد. گلی وسط
اتاق ایستاد، پشت به او.
دقیقه اي به سکوت گذشت. این سکوت رعب انگیز قلب گلی را مچاله می کرد. دست
لرزانش را به طرف لب هایش برد و لب زیرینش را با انگشتانش فشرد، محکم.
صداي عصبانی اش را از پشت سر شنید: بازیه دیگه، اونم خاله خاله بازي .یه روز تو بیاي
سراغ من. فردا من بدوام دنبال تو. خوشت اومده نه؟!
فریاد کشید: به هم بازیت نگاه کردي؟
و با یک دست محکم گلی را به طرف خودش برگرداند و چشمهاي شاکی اش را به چشم هاي
نگران او دوخت:
واسه خاله خاله بازیت یه کم سنم بالاست. سی و پنج سال یه کم زیاد

نیست؟!
گلی دستانش را بالا آورد و چند بار تکان داد: آروم آروم، چرا هوار میکشی؟!حیثیتمو
بردي؟
بزرگمهر سرش را به طرف صورت گلی خم کرد و گفت: نکشم؟ چه مرگته دو روزه جواب
تماسامو نميدي؟ ها؟!
مثلا ميخواي ميختو محکم بکوبی؟ آره؟خیره در چشمان او، آب دهانش را فرو فرستاد: اصلا هم اینطور نیست. اگه زنگ
نزدم حتما پشیمون شدم.
ابروهاي بزرگمهر بی وقفه بالا رفت و تعجب در چشمانش نشست.
-پشیمون شدي؟! از چی اونوقت؟
نفس گلی کند شد. نگاهش را گرفت و به کف اتاق چشم دوخت .
دروغ گفتن براي او جزء اعمال شاقه محسوب
می شد. نفس عمیقی کشید: این بچه . بچه ي تونیست. من. من بهت دروغ گفتم. متاسفم.
و منتظر ماند تا او واکنشی نشان دهد، ولی این انتظار زیاد طول کشید و باعث شد سرش را
بالا بیاورد. نگاه
بزرگمهر تیز و کاوش گر بود و گلی احساس کرد این نگاه از چشمانش به ذهنش نفوذ

کرد و تمامی افکار او را
کنکاش کرد. دچار دلهره شد و ناخوآگاه کمی در جایش جابجا شد .
لبان بزرگمهر کش آمد و تک خنده اي سر داد. –
با لحنی که خنده در آن موج می زد، گفت: احمق ترین زنی هستی که تا
حالا دیدم. پشیمون
شدي؟ از چی؟ (با
دستش به شکم گلی اشاره اي کرد) از این که بچه ي من باشه؟ براق شد و
گردن کشید:
نیست!به سرعت چهره بزرگمهر عبوس شد. قدمی به طرف گلی برداشت
که همان قدم را گلی به
عقب رفت.
-با من بازي نکن لعنتی. میگی نیست باشه میریم آزمایش میدیم.
اگه بود، بچه من بود که هیچی. ولی اگه
حرف الآنت راست باشه و به بازیم گرفته باشی. آتیشی به زندگیت
میندازم که تا هفت پشتت
بسوزه. فردا میریم دکتر، وقت گرفتم.
برگشت تا اتاق را ترك کند که گلی گفت: دروغ نگفتم، بچه ي تو نیست.
اصلا میدونی چیه
؟ من این بچه رو
نمیخوام. چرا باید نگهش دارم وقتی بودنش یعنی نابودي آینده من .
میخوام بندازمش. امروز...

بزرگمهر با چنان سرعتی برگشت که گلی ادامه حرفش یادش رفت. بزرگمهر انگشتش را در هوا تکان داد و خود
را به او رساند و با غیظ گفت: آسیبی به اون بچه برسونی، من میدونم و تو. زنده ات
نمیذارم. به خداوندي خدا
اتفاقی واسش بیفته از زندگی بیزارت میکنم. میدونی که اهل شوخی با بچه ها هم
نیستم.
ترسیده بود ولی جسارت خرج کرد و لب گشود: تا دیروز که خبري ازت نبود، همش
میگفتی دارم خودموبهت میندازم. از بالا به ما نگاه میکردي. جریان چیه حالا بچه ام بچه ام میکنی؟! مهم شده
برات! به خاطرش به خودت زحمت دادي تا اینجا اومدي، تهدید میکنی!
چه می توانست بگوید. اگر راز خود را بر ملا می کرد، این دختر سرکش دیگر خدا را بنده
نمی دانست. براي نگه
داشتن بچه، باید نازش را می کشید یا حتی التماسش می کرد .
بعضی از حرفها را باید در زمان خاصی گفت که
اگر زودتر گفته شود دستاویزي می گردد براي سواري دادن. و او مرد از بالا نگاه کردن بود
نه از پائین دیده شدن.

طلبکارانه دست به شانه زد و مستقیم زل زد به چشمان گستاخ دختر روبرویش: ببین
خاله ریزه. از همین الآن بپا
برات میذارم. نفس بکشی به من خبر میده، پاتو کج بذاري به دقیقه نکشیده اینجام ، اون وقت
من میدونم و تو.
گلی هم مثل او دست به شانه شد و گفت: اگه از بین ببرمش چی؟ مثلا میخواي چکار کنی؟
بزرگمهر فهمید سماجت بیشتر، شک بیشتر را همراه دارد، پس استراتژي بازي اش را
تغییر داد. لحنش را سرد
کرد و جواب داد: بندازش. ولی میدونی اونقدر اینور و اونور شناس دارم که زنمو به
جرم کشتن بچه ام راهیزندان کنم. تو که نمیخواي آب خنک بخوري؟ (به چشمان گلی مستقیم نگاه کرد و
ادامه داد) میخواي؟ –
گلی هنوز داشت مسئله اي که مرد روبرویش براي او طرح کرده بود را مرور میکرد ولی هر
چه بیشتر میخواند، سردرگم تر می شد. در آخر گفت: زنت؟!
بزرگمهر ابرو بالا انداخت و گفت: آره زنم. تو بلایی سر اون بچه بیار، رفتن به یه محضر و

جور کردن یه صیغه
نامه کار دو دقیقه است. اون وقت تو چهار ماهه زن منی و بچه منو
کشتی، تو که نميخواي
به جرم قتل عمد بري آب خنک بخوري؟
و از دوخت مقنعه او گرفت و به طرف بالا کشید.
دهن گلی هنوز باز بود. زرنگی و پستی مرد روبرویش او را مستاصل کرده
بود. خلع
سلاح. بزرگمهر وقتی گیجی
گلی را دید در دل لبخندي زد که توانسته است او را با چند تهدید کیش و
مات کند و
همچنان دردش را
مسکوت نگه دارد. بلوف زده بود، ولی کارساز.
تقه اي به در خورد و در باز شد. میلاد سرش را کمی داخل آورد و پرسشی
به آنها نگاه کرد
و در آخر به گلی
چشم دوخت: آجی سوپروایزر اومده، آقاي حسینیه بیا آمار بخشو بده.و
اینبار به بزرگمهر نگاه انداخت.
بزرگمهر ماندن بیشتر را جایز ندانست. همانطور که به سمت در می رفت
گفت: آدرسو
برات میفرستم ساعت
شش اونجا باش، واي به حالت اگه بخواي منو بپیچونی.

و از در خارج شد. درك اتفاقات اخير براي او ثقيل بود. احساس می کرد
در دنياي فانتزي
يا حتی شايد دنياي پر
از رمز و راز هري پاتر قدم گذاشته است و تمامی اين اتفاقات تنها صحنه
هايی از يک فيلم
است، اما حضور
ميلاد با چشمانی متعجب و حضوري مردي که چند ثانيه پيش او را زن
خويش خوانده بود و
تهديد کرده بود،
واقعی بودن تمامی جريانات را به رخ او می کشيد. اينکه او آليس در
سرزمين عجايب نبود و
همين حالا که او
در حد فاصل وهم و واقعيت دست و پا می زد، حسينی سوپر وايزر خوش
اخلاق
بيمارستان منتظر او بود. پس
بدون پاسخ به تمامی سوالات نهفته در چشمان ميلاد از اتاق خارج شد و
از همان دور حسينی
را ديد که با
چشمان تيزش بزرگمهر را رصد می کرد. گلی خودش را لعنت کرد، بايد
بزرگمهر را بعد
از رفتن حسينی بيرونمی فرستاد. نفسی گرفت، وارد استيشن شد و سلام

داد و روبروي او ايستاد.
-سلام دختر جان پس امشب تو رئیسی؟ گلی فقط به او
نگاه کرد.
-کجا ميري استيشن رو خالی ميذاري؟ –
این ظاهر سوال بود و در پس آن حسینی دنبال توجیهی براي حضور
مردي در اتاق
استراحت پرسنل بود. گلی
در این چهار سال بسیار از خودشان یاد گرفته بود. وقتی حرف حقی می
شنوي، براي فرار
از پاسخ، ضعف رقیب را به رخش بکش. دست به سینه شد و گفت:
-چهل تا مریضه با دو تا پرستار و دو تا بهیار، وقتی این پشت نیستم یعنی
کجام ؟
نیروهاتونو زیاد کنید تا منم با خیال راحت بشینم این پشت و به ریاستم
برسم.
حسینی از جواب گلی چشمی ریز کرد، مستقیم به او خیره شد و با
نگاهش به گلی فهماند که
این جواب سوالش
نبوده است. ولی لبخندي زد: زبونت زيادي تيزه، کار دستت ميده. گلی
نگاه مستقیمش را
نگرفت : آره خوب هر وقت حرف حق میزنی، زبونت تیز میشه، اونوقت
آدم کار دست

خودش میده، نه آقاي حسینی؟
حسینی در دل گلی را تحسین می کرد ولی چینی بر پیشانی نشاند:من نمیدونم این سرمدي(مترون بیمارستان) تو رو براي چی نگه داشته؟!
گلی پوزخندي زد که چشم حسینی ریز شد: کی بهتر از من؟!
اندازه سه تا پرستار کار میکنم. دارو چهل تا
مریضو بده ، پرونده چهل تا مریضو چک کن، مریض از اتاق عمل بگیر، مریضو واسه
عمل فردا آماده کن، خرده
فرمایشاي انواع و اقسام دکترارو انجام بده، با همراه مریض سرو کله بزن، آخرش با کلی
توهین شنیدن و غرو
لند این واون به اندازه یه پرستار حقوق می گیرم. پس نگه داشتن من زیادم بد نیست.
حسینی خودکار به دست نگاه از او گرفت: با تو نمیشه بحث کرد ،اسم نیروهاتو بگو، چند تا
مریض داري؟
-چهارتائیم، چهل تا هم مریض دارم ...یه دونه زندونی دارم، تخت سیزده، که باید ایوبو بذارم
مواظب سربازش باشه اینقدر جیم نزنه بره کافه ي پایین.
حسینی با ابرویی بالا رفته نگاهی به اتاق ها انداخت: چشه؟

-ظاهرا تو زندون دعوا کرده، چاقو خورده، الان هم بهش چست تیوب وصله.
-چشمت بهش باشه تو دردسر نندازت ، فرار کنه میدونی که کارت به دادگاه
میکشه؟ چند تا عمل دارید؟-ده تا
-باشه خسته نباشی رئیس!
دفترش را زیر حصارش زد و به سمت در بخش به راه افتاد. گلی سرش را از استیشن بیرون
آورد و رو به او گفت:
مستر حسینی مریض ارتوپدي قبول نمی کنما تا خرخره پریم. –
حسینی بدون اینکه برگردد جواب داد: تو سرپرستار بشی نمیذاري ما از در بیام تو با این
اخلاق ظریفت.
گلی لبخندي زد: یعنی اون روز میرسه؟!
و از همان جا داد زد: ایوب تخت سیزده و بیار بذار تخت بیست جلوي چشممون باشه، به
سربازشم بگو اگه
اتفاقی واسه مریضش بیفته قبل از اینکه پاش برسه به دادگاه، خودم اینجا حلق آویزش میکنم.
ایوب از اتاقی خارج شد و با لب هاي کش آمده جواب داد: خدا به داد برسه امروز اخلاق

خوشگلتو با خودت آوردي.
-آفرین، پس پسر خوبی باش و کاراتو مثل آدم انجام بده و نیش مزخزفتو ببند.
***
-همه تائیدش کردن، حتی سبحان، تا حالا دوست نداشته. زبون تند و تیزي داره ولی دلش
پاکه. وقتیهمه ازش تعریف میکنن، وقتی همه میگن پاکه، پس. پس یعنی ارتباط اي با کسی
نداشته .یعنی اون بچه، بچه
منه! تازه داداشش حاضر بود دختر رو ببریم آزمایشگاه. من که رفتم محله اشونو زیر و
بم زندگیشونو درآوردم.
همه به پاکیش قسم می خوردند. همه می گفتند، خانواده ي آبرو داري اند. پس من
اولین و آخرین فردي بودم که باهاش ارتباط داشتم.
پس این برگه هاي لعنتی چی میگن؟! این ده سال زندگی مشترك چی میگه؟! این همه
این در و اون در زدن.
آخرش هم یه حرف مثل همه ي این ده سال...
این احمق امروز چش بود؟! نکنه. نکنه بره بندازتش؟! غلط میکنه بلایی سر بچه من بیاره.

بچه ي من؟! روانی
شدم. چرا هیچی با هم جور در نمیاد. باید بهش اعتماد کنم؟ اصلا این
وسط چطوري به
ناهید بگم؟ زندگیم چی
میشه؟ تازه دختر رو هم باید صیغه کنم؟ ناهید. ناهید. یه دفعه
چی شد ؟! این
جواب همه ي التماساي من
بود؟! من بچه از ناهید خودمو میخوام. از عشقم. چرا همه چیز پیچیده به
هم؟
دستانش به فرمان قفل بود. ماشین هنوز در خیابان کنار بیمارستان پارك
بود. چند دقیقه اي
می شد که ازبیمارستان خارج شده و در ماشین نشسته بود. افکارش هزار
تکه .
و تکه ها باتلاقی را شکل داد بودند که هر
لحظه او را بیشتر در خود فرو می بردند و هر چه بیشتر دست و پا می زد،
بیشتر فرو می
رفت و تمامی سیستم
هاي عصبی او را مختل می کرد، طوریکه دقیقه ها بود پشت فرمان
نشسته بود و مات
به بیرون نگاه می کرد،
بدون هیچ اندیشه اي، چاره اي. صداي زنگ گوشی همراهش طناب یا

شاید شاخه ي
درختی شد که او را از آن باتلاق بیرون کشید. –
-جانم، عزیز دلم
...
-دارم میام خونه، کاري داري؟
...
-باشه سر راه میگیرم میارم، دیگه چی؟
...
_نه قربونت برم خدافظ.
استارت زد و به سمت خانه و عشق تمام سالهاي زندگی اش راند.
***روي یکی از صندلی هاي کنار خیابان ولیعصر نشسته بود، تنها
،درمانده. دیگر مثل گذشته
هایی که او به یاد
داشت، بهمن ماه برفی و سرد نبود. دیگر هیچ چیز مثل گذشته ها نبود،
حداقل براي او.
تا دوماه پیش فکر می کرد زندگی هم می تواند از این دلگیرتر و
ناجوانمردانه تر باشد؟
پدري سالخورده، خوابیده در بستر بیماري.
مادري با بیست سال اختلاف سن با پدرش که هیچ گاه روي خوشی در
زندگی اش ندیده بود.
برادري معتاد که

به خاطر گشادي دريچه قلبش هميشه از ديگران طلبكار بود.
و خواهري بيست ساله كه براي فرار از خانواده ي غرق در گرفتاري به هر ترفندي
دست می زد كه يا جلب
توجه كند يا با پسري دوست شود تا كمی حتی به ظاهر محبت بخرد.
زندگی براي او پير زنی چروكيده را می مانست كه هيچ جذابيتی نداشت و اين پيرزن اكثر
اوقات از سر بی حوصلگی خود را به گلی تحميل می كرد.
از بيست و دو سالگی كار كرده بود و خرج خانواده را می داد. در خانواده اي با دو مرد، مرد
خانواده، دختري ريز
اندام بود كه بار زندگی را روي دوش می كشيد. گاهی خسته از فشار روزگار، دلش شانه
هاي مردي را ميخواست كه كمی، فقط كمی، بار را از پشت تا شده ي او بردارد و با دستان تنومندش آن را
حمل كند، قاه قاه
بخندد و بگويد باري كه شانه او را تا كرده، براي دستان او هيچ است. او هم لبخندي بزند
و دلش گرم شود، گرم
از اين پناه بودن مردش. افسوس كه او در دنياي واقعی و تلخی زندگی می كرد كه هيچ

سنخیتی با رمان هاي
شاه پریان نداشت. او آنجا بود، تنها، بی پناه، و کوهی بر پشت .– دیگر آه
هم در بساطش
نبود. فقط خیره بود به نقطه اي نامعلوم در روبرویش، آدم ها در گذر
.ماشین ها در
مسیر ویژه از کنار یکدیگر عبور می کردند. و هنوز زندگی جاري بود.
اما حالا که سر ساعت مقرر، روبروي مطب دکتر نشسته بود ، اعتراف کرد
که زندگی اش،
قبل از حضور بچه اي
که در شکمش آرام آرام شکل می گرفت تلخ بود و پیچیده ولی در هاله اي
از ابهام نبود.
صبح دوباره به داداشش قول داده بود که امروز به دکتر می رود و تکلیف
خود و خانواده را
روشن می کند.
عقلش در حل این معادله ي چند مجهولی ناکام مانده، دستانش را به
نشانه تسلیم بالا برده بود
و این عقب
نشینی، گلی را درمانده کرده بود. چاره اي براي او نمانده بود جز اینکه به
ریسمان زمان
چنگ زند تا مشکل گشاي زندگی او گردد.از جایش برخاست و به سمت
مطبی که در ساختمان پزشکان روبرویش بود، روانه

گردید.
از آسانسور خارج شد و قدم در طبقه پنجم گذاشت. قلبش در سینه بیتابی می کرد. نفسش
تند. اضطراب داشت
با دستانش او را خفه می کرد. لرزش دستانش را دوست نداشت .
کیفش را جلوي پایش نگه داشت و چشمانش
را یک دور، دور سالن چرخاند. طرفی که او ایستاده بود چهار مطب وجود داشت. پیدا
کردن تابلو دکتر اکرم
السادات موسوي زیاد سخت نبود. دومین مطب از سمت چپ.
حتی نمی توانست قدمی بردارد. شک، تردید، و اضطراب او را ناتوان کرده بود. آنقدر این
چند روز به دامان خدا
چنگ زده بود که راهی جلوي پایش بگذارد و نشده بود، دیگر قید دعا کردن را هم زده
بود.
فقط به در مطب چشم دوخته بود و تند تند نفس می کشید. کف دستش عرق کرده اش
با کنار پالتویش پاك
کرد و چند بار به موهاي بیرون ریخته از روسري اش دست کشید.
قامتی میان چهارچوب در ظاهر شد. قلب گلی دیوانه شد و بی امان سر بر

در و دیوار قفسه
سینه اش کوبید.نگاه بزرگمهر مستقیم به او، بدون اینکه حرفی بزند. لرزش
به پاهاي گلی رسید و توان
ایستادن را از او گرفت.
اگر مغرور نبود همانجا روي زمین می نشست.
آن مرد با کت و شلوار مشکی و نگاه قهوه اي و شانه هاي پهن عجیب
محکم و با صلابت
به نظر می رسید.
درست مانند آن شب لعنتی که محکم ایستاده بود. بزرگمهر تعلل گلی را
که دید، دست
راستش را به طرف
داخل تکان داد و با این حرکت به گلی فهماند که داخل شود .–
در پاهاي گلی جانی نمانده بود تا بتواند حرکت کند. اضطراب به تک تک
سلول هاي بدنش
رخنه کرده بود و
احساس می کرد حتی نوك انگشتانش گز گز می کنند. بدون اینکه اجازه
اي داده باشد
اشک مهمان چشمانش
شد. در آن لحظه این جمله پشت سر هم از ذهنش عبور می کرد که: "
کاش مامانم باهام
بود. من تنهام."

بزرگمهر نفس عمیقی کشید و لبانش را از حرص به خاطر گیجی دختر روبرویش به هم
فشرد و به طرف او راه
افتاد. وقتی به او رسید بدون حرفی بازویش را گرفت و کشید. گلی به دنبالش کشیده می شد.
سر گلی کج شد و نگاه گیجش را به او سپرد ولی نگاه او با گلی نبود.وقتی به مطب رسیدند، بزرگمهر بازویش را رها کرد. دستش را پشت گلی گذاشت و به
داخل، آرام هل داد. گلی
قدمی جلو گذاشت ولی برگشت و به چشمان بزرگمهر نگریست.
هیچ شک و تردیدي در آن چشمها نبود، محکم و سرد.
گلی نفس عمیقی کشید و راهرو کوچک را طی کرد و وارد سالن شد.
دورتادور سالن زن و
مردهایی نشسته
بودند. تقریبا اکثر زنها شکمی برآمده داشتند. روبروي او منشی نشسته بود، دختر جوانی
با مقنعه و بدون آرایش.
سالن چیز خاصی نداشت ساده با چند پوستر از نوزادان با رنگهاي متفاوت پوست. دوباره
دستی او را به جلو هل
داد. سر برگرداند و بزرگمهر را دید که با ابرو به جایی اشاره می کرد. رد

نگاهش را گرفت و
به دو صندلی خالی رسید.
بعد از یک ربع نشستن، بلاخره منشی گفت: خانم رضایی.
ابروهاي گلی بالا رفت، مرد همراهش نام او را می دانست. تا کجاها پیش رفته بود؟!
بزرگمهر گفت: بله.
-بفرمایید تو. نوبت چشماست.
بزرگمهر بلند شد و به طرف دري که چند قدم آن طرف تر بود رفت. گلی هم به دنبال
او.***
-خوب عزیزم در خدمتم. بارداري؟
گلی که حضور صامت بزرگمهر معذبش کرده بود، همزمان با تکان دادن سرش گفت:
بله خانم دکتر.
دکتر سپید چهره و تپل، عینکش را با نوك انگشت اشاره اش بالا داد و گفت: مبارك باشه،
به سلامتی گلم.
صداي ضعیفی شنیده شد: مرسی.
-اي جانم، اسمتم که گلیه گلم .–
طرح لبخندي بر لبان گلی شکل گرفت. اما چهره بزرگمهر همچنان سخت بود و فقط به دکتر

نگاه می کرد.
-خوب گلم اولین بارداریته؟
گلی هم سعی کرد از همان استراتژي بزرگمهر استفاده کند، پس مسیر نگاهش را فقط به
سمت خانم دکتر تنظیم کرد و پاسخ داد: بله.
هر جواب گلی باعث می شد خودکار دکتر به حرکت درآید و چیزي در پرونده ي او
ثبت شود.
-سابقه سقط نداري؟گلی همزمان با تکان دادن سرش به طرفین جواب داد: نه دکتر دوباره چیزي
یاداشت کرد:
-از کجا فهمیدي بارداري؟ نگاه بزرگمهر
همچنان با او بود.
گلی سرش را پایین انداخت: آزمایش خون دادم.
-تا حالا سونو انجام دادي یا چکاپ شدي؟
-نه.
-شغلت چیه گلم؟ –
-پرستارم.
دکتر لبخندي زد و گفت: اي جانم! پس همکاریم.
-بله فکر کنم.
-فکر کنم چیه؟ هستیم دیگه.

با ابرو اشاره اي به بزرگمهر كرد و پرسيد: آقاتونم با شما همكارند؟
با این پرسش سر گلی به طرف بزرگمهر چرخید و سوالی نگاهش کرد. دکتر
این نگاه را
شكار كرد. در دل گفت:یعنی زن و شوهرند؟
بزرگمهر پاي چپش را بر روي پاي راستش انداخت و به دكتر زل زد:
دامپزشكم.
لبخند روي لبان دكتر كم كم وسعت گرفت و در پایان وقتی قادر نشد آن را
كنترل كرد،
صداي قهقهه اش
فضاي اتاق را پر كرد. تعجب بزرگمهر زمانی بیشتر شد که صداي خنده ریز
گلی به
صداي قبلی اضافه شد.
با خود اندیشید: یه مشت دیوونه دور من جمع شدن. احمقا كجاي حرف
من خنده داشت؟!
اخمی بر پیشانی نشاند که گلی با فشردن لبان بین دندان هایش خنده
اش را جمع كرد و خانم
دكتر كه
گوشتهاي تنش از خنده تكان می خوردند با چند سرفه پی در پی و تلاش
بسیار خنده اش را
به لبخندي تغيير
داد: معذرت میخوام آقاي دكتر. من فكر میكردم شما با خانمتون همكارید

ولی شما گفتید
که دامپزشکید. خوب.
همین باعث خنده من شد. بازم عذر میخوام. خوب گلی خانم پاشوبرو
پشت پرده دراز
بکش تا با سونو براي اولین بار نی نیتون رو ببینید.
گلی به صندلی میخ شده بود. در دل گفت: نه. من نمیخوام اینجا باشم.
کنار این مرد یخی.
نمیخوام لباسمو بالابزنم و اون بچه اشو تو صفحه ي کامپیوتر ببینه. اصلا
من چرا اینجام؟! خدا من چه غلطی
کردم؟! اگه داداش بفهمه!
گلی به سختی آب دهانش را فرو فرستاد و آرام گفت: میشه. میشه سونو
ندم؟
چیزي از ذهن دکتر گذشت: چیزي اینجا می لنگه!
دکتر موسوي لبخندي زد و گفت: عزیزم من باید از بچه سونو بگیرم تا هم
از وضعیتش
مطمئن بشم، هم اینکه
ببینم حاملگی خارج از رحم نباشه. تو که خودت اینارو خوب میدونی گلکم.
گلی سرش را پایین انداخت و گفت: آخه.
بزرگمهر تاب نیاورد، مداخله کرد و با صداي محکمی رو به او گفت: پاشو
برو مطمئن شیم
حال بچه خوبه. پاشو .–

گلی با قدم هاي كوتاه و با قلبی سنگين به پشت پرده رفت، روي تخت دراز كشيد. دكمه
هاي پالتوي كرمش را
باز كرد و آماده شد. دكتر هم آمد، گايد سونوگرافی را ژل ماليد و روي شكم او كشيد.
گلی مرتب در دل ميگفت: خدا كنه نياد. خدا كنه نياد. دارم بالا ميارم از اضطراب. خدايا.
خدايا. خدايا. خدايا
نميخوام كنارم باشه. حضورشو نمی تونم تحمل كنم. نفسم بند مياد.
خدايا دادرسم باش.ولی با حرف دكتر تمام التماسهايش پوچ گرديد.
-آقاي دكتر نميخواید لوبياتونو ببينيد. اين لوبيا داره براي اولين بار ميگه مامان بابا سلام.
بياين بهش خوش آمد بگيد.
اين كلمات چنگی زد بر قلب بزرگمهر كه آن طرف پرده، همچنان سر جايش نشسته بود.
درد در سينه اش
پيچيد. كوبش قلبش بی امان بود. ده سال حس حقارت به پايان رسيد.
تيغه بينی اش
تير كشيد. ده سال درد
انباشته شده در قلبش با اين اتفاق مرهمی می يافت. خدا او را ديده بود.
خود را محكم نشان

می داد ولی سالها
حس تلخ تحمل شدن، مرهون لطف ناهید بودن، او را از درون بهزانو
درآورده بود. و حالا
این بچه که دکتر لوبیا
خوانده بودش، اکسیري بود که دردهایش را التیام می بخشید.
دستان لرزانش را روي زانوانش گذاشت و برخاست. به آن سوي پرده رفت
و اولین چیزي
که دید تصویر سیاه
وسفید مانیتور روبرویش بود که مرتب تکان می خورد. چشمانش تر شد.
قلبش سنگین می
تپید. دستانش مشت
شد تا لرزشش آبرویش را به حراج نگذارند.سعی کرد پلک نزند مبادا
مهمان چشمش
آبرویش را ببرد.دکتر سرش را برگرداند و با همان لبخند گفت: ببین بابایی،
این منم، لوبیاي شما.
این حرف، اولین جرعه آن اکسیر بود و لبخندي بر لبان بزرگمهر آورد.
دکتر انگشتش را روي چیز سفیدي در مانیتور گذاشت. ادامه داد:
حالمم خوبه. هیچ مشکلی ام نیست. هفت هفته
و سه روزه امه. نهُ مهرسال دیگه اگه خدا بخواد به دنیا میام.
به زن و مرد کنارش نگاه کرد که هر دو به مانیتور خیره بودند و از تماس
چشمی با همدیگر

امتناع می کردند.
فرار دو نگاه قهوه اي.
صورت مرد قرمز شده بود و این بار در چشمانش برقی دیده میشد. اگر چه آن دو با هم
سرد بودند ولی ظاهرا
آقاي پدر به این لوبیا حسی داشت که با تمام وجودش سعی میکرد مانع از ریزش اشک
حلقه بسته در چشمانش شود.
-الآن صداي قلبشو نمیشه شنید نه؟ –
دکتر در جواب بزرگمهر گفت: نه، باید تا دوازده هفتگیش صبر کنید. ولی اینو تقدیم می
کنم به بابایيش تا یادگاري نگه داره.
و برگه ي سیاه و سپید کوچکی به او داد که یک لوبیاي سفید در حجمی از سیاهی جا
گرفته بود.***
-براي اولین و آخرین بار می پرسم. دلم میخواد باهام صادق باشی.
واقعا بچه ي منه؟
گلی از این سوال تکراري خسته شده بود. نگاه از روبرو گرفت و به بزرگمهر دوخت که
پشت فرمان نشسته بود و منتظر او را نگاه می کرد.
از این با دست پس زدن ها و با پا پیش کشیدن هاي او کلافه شدهبود.

دردش را نمی
فهمید. روزي می خواست و دیگر روز بچه را پس می زد.
بزرگمهر وقتی جوابی نگرفت، پوفی کشید و گفت: اگه هست ،نمیخوام با گرفتن
آزمایش دي ان اي اذیتش کنم.
-حرف من برات سنده؟
بزرگمهر روي فرمان ضرب گرفت. هنوز در کوچه کناري ساختمان پزشکان بودند.
او امروز میخواست اتمام حجت کند.
-باور میکنم. ولی اگه دورم زده باشی
مستقیم به گلی نگاه کرد و گفت: هیچ چیزي رو تضمین نمی کنم.
گلی دست به سینه شد و گله مند گفت:این بچه توئه. خودتم اینو میدونی و تقریبا
مطمئنی که اگه نبودي الآن اینجا ننشسته بودي.
بزرگمهر سرش را به نشانه ي تایید تکان داد.
گلی سعی کرد خونسرد ادامه دهد: درسته که بچه توئه ولی من نمیخوام نگهش دارم.بزرگمهر حرصی به طرف او چرخید: دیگه برا این تصمیم دیرهخانم کوچولو. قبل از این
که دوره بیفتی دنبال
من باید فکراتو میکردي. الآنم اون کاریو میکنی که من میگم.
گلی دسته کیفش را محکم فشار داد و دندان هایش را روي هم سایید: برا

تو که بد
نمیشه، این منم که میرم
زیر سوال. نجابتم. بی گناه بودنم. زندگیم. همه چیزم. همه چیز.
چرا باید این کارو با خودم کنم؟! چرا؟ فقط یه دلیل درست و
حسابی بیار. –
صورتهایشان یک وجب بیشتر فاصله نداشت. هر دو با خشم به یکدیگر
نگاه می کردند.
شمشیرها از رو بسته.
بزرگمهر غرید: نگهش میداري، نگهش میداري چون اون یه معجزه است.
چون بچه
ي منه.
ابروهاي گلی بالا پرید: معجزه؟!
بعد پوزخند زد و ادامه داد: آره اونم چه معجزه اي! نیومده همه چیزو
ریخته به هم.
بزرگمهر پوفی کشید. روزگار براي او کج چرخیده بود و حالا که می خواست
کمی خوش
خدمتی کند، دخترك سرقوز افتاده بود.کمی فکر کرد. به این دختر اجازه
نمی داد بچه اي که بعد از اینهمه سال وارد زندگی او
شده بود را به همین
راحتی از بین ببرد. حالا زمان حفظ وجهه اش نبود. دستش را روي جیبش
کشید آنجا

که عکس سیاه و سپید
لوبیایش را گذاشته بود. طعم این لحظاتش ملس بود و دلش از این مزه ضعف می رفت. این
بچه از تمام دارائیش با ارزش تر بود.
پس دست به طرف داشبورد برد . چند برگه را خارج کرد و روي پاي گلی انداخت.
گلی نگاهی به برگه ها که بی شباهت به برگه ي آزمایشگاه نبودند ،کرد و سپس به بزرگمهر
چشم دوخت.
آرام پرسید: اینا چی ان؟
بزرگمهر نگاهش را گرفت و به کوچه ي نسبتا خلوت داد و گفت:
خدا رو شکر پرستاري، پس می فهمی یعنی چی. بخونش.
گلی برگه ها را باز کرد. هر چه بیشتر دقت می کرد و آزمایشات بیشتري با تاریخ هاي
متفاوت می خواند، گره
اخمش باز می شد و ابروهایش به طرف بالا راه کج می کردند .
نگاهی به اسم انداخت: بزرگمهر مصطفوي.
مبهوت و خیره به برگه ها نگاه می کرد. همه چیز در نظرش بازي می آمد. پس این
بچه!با دهانی باز گردن کج کرد و به مرد اخم کرده نگریست. برگه را چند بار تکان داد: این.این

شوخیه دیگه! داري کاري میکنی که من این بچه رو نگه دارم. نه؟!
ابروهاي پهن و کوتاه بزرگمهر بهم پیوند خورده بود و چند چین روي پیشانی اش
خودنمایی می کردند.
به گلی توپید: خودمو مسخره ي تو کنم که چی بشه دختره ي احمق. ده ساله ازدواج
کردم با دختري که
عاشقش بودم و هنوزم هستم. هشت ساله فهمیدم که عقیمم. به هر دري زدم تا به ناهید
بچه اي بدم و شادش
کنم ولی نشد. اون از حق خودش گذشت تا من بیشتر از این عذاب نکشم. با این وجود
عیبمو هیچ وقت به روم
نیاورد(آهی کشید). حالا چرا بچه ي من به جاي اینکه تو شکم اون زن فداکار باشه تو
شکم توئه، خودمم در –
جوابش موندم. این نه جواب صبر اونه نه من. حالا هم به تو اجازه نمیدم این بچه رو بندازي.
تو هم نمیتونی
حق پدر شدن رو بعد از ده سال و شاید فقط یکبار در زندگیم از من بگیري.

گلی سکوت پیشه کرد. با خود گفت: چرا همه چیز پیچیده به هم؟ چرا من؟ دیگه هیچ
دختر دیگه اي تو اینشهر نبود؟ چرا خدا درست انگشتشو گذاشت روي من؟ چه فرقی بین منو بقیه بود؟ دیوار
من یعنی اینقدر کوتاه
بود؟ اصلا از کجا این یارو راست بگه؟ خدا! گیج شدم. من این بچه رو نمیخوام. حالا چه
گلی بگیرم سرم؟
حالا او بود که در قبول حرف هاي مرد تردید داشت.
با گیجی گفت: اگه تو عقیمی پس این بچه از کجا اومده؟! ها؟! یه چیز دیگه جور می کردي
واسه حفظ بچه ات؟!
سرش را براي نفی حرفهاي بزرگمهر به طرفین تکان داد و گفت:
دروغ میگی. داري دروغ میگی. بچه ي تو، تو شکم منه. اون وقت میگی عقیمی! خنده داره!
بزرگمهر فریاد کشید: احمق. چی خنده داره؟ ها؟! بدبختی من خنده داره؟!
درد من خنده
داره؟! ده سال تحمل،
خنده داره؟!(دستش روي فرمان مشت شده بود)اگه بچه داشتم که الآن تو اینجا و ر دل
من ننشسته بودي، به

ريش من بخندي!
دوباره دستی روي جيب كتش كشيد. نفس عميقی كشيد، اكسيرش اين دردها را درمان
می شد. مطمئن بود.گلی برگه ها رو تكان داد: ولی اين برگه ها ميگن تو نمی تونی بچه دار شی! ولی الآن.
بزرگمهر آرام گفت: باورش براي منم سخت بود. ولی حالا كه هست. حالا اين معجزه
سهم من شده و من هر
جوري شده اونو ميخوام. بايد با داداشت حرف بزنم. بايد در مورد شرايط صيغه و خيلی چيزا
حرف بزنيم.
گلی برآشفت، خشمش را در چشمانش ريخت و حواله او كرد:
خيلی راحت از صيغه و بچه حرف می زنی! چرا
كه نه! بعد از هفت ماه بچه ات ميياد تو حصارت و كيفشو ميكنی.
منم از زندگيت ميندازي بيرون. ضرر نميكنی كه.
اين وسط من و خانواده اميم كه می سوزيم. در ضمن باب اطلاع جناب عالی داداشم خواسته
بچه رو نگه ندارم كه اگه نگهش دارم سرمو گوش تا گوش می بره.
بزرگمهر خونسرد گفت: اين مشكل تو و داداشته .يه تاريخ می گيرم براي محضر. بهت
خبر ميدم. حالا هم می تونی بري.

و خم شد و در طرف گلی را باز کرد. با دستش بیرون را نشان داد و گفت:
به سلامت .–
گلی پر سرو صدا پیاده شد و محکم در ماشین را به نشانه اعتراض به هم
کوبید. هنوز قدمی
برنداشته بود که
برگشت و با انگشت به شیشه ماشین زد. شیشه به آهستگی پایین
آمد.به تمسخر لبخندي روي لبانش نشاند و گفت: این مشکل تو و ناهید
جونته که بچه دار
نمیشید.
با انگشت به شکمش اشاره کرد و ادامه داد: شکم خودمو بچه ي خودمه.
هر کاري دوست
داشته باشم میکنم و بعد بهت خبر میدم.
این بار دستش را به سمت خیابان گرفت، تلافی جویانه گفت: حالا هم
می تونی بري. به
سلامت!
چهره بزرگمهر را دید که لحظه به لحظه بیشتر در هم می رفت .
این مرد بد عصبانی می شد. کمی از نتیجه ي
حاضر جوابی اش ترسید. با قدم هاي تند به طرف خیابان رفت ولی هنوز
بیشتر از چند
قدم نرفته بود که بازویش
کشیده شد. وقتی برگشت مرد روبرویش به حدي عصبانی بود که علاوه بر

پوستش سفيدي
چشمانش هم قرمز بود.
بزرگمهر از بين دندان هايش غريد: تحمل من حدي داره دختر جون. وقتی به نقطه
جوش برسم خودي و غريبه
نمی شناسم. تر و خشک نمی شناسم. همه رو با هم می سوزونم .
قبلا هم گفتم تو سنی نيستم که باهات خاله
خاله بازي کنم. مثل آدم ميري داداشتو راضی ميکنی مياري پاي ميز مذاکره. وگرنه من
ميام دم خونه يداداشت واسه حرف زدن ولی اون موقع به آرومی الآن نيستم.
باحرص گلی را هل داد که نتوانست تعادلش را حفظ کند، با پشت به زمين خورد و صداي
آخش بلند شد.
بزرگمهر بدون توجه به او به سمت ماشينش رفت. سوار شد و به سمت خيابان راند.
***
با اين همه استرسی که اين چند وقت تحمل کرده بود، جاي تعجب بود بچه در شرايط خوبی
به سر می برد.
حوصله ي بلند شدن از رختخوابش را نداشت. اين بچه براي او حکم

نابودي را داشت و
براي بزرگمهر، معجزه.
چه عدالتی؟!
قرار بود با نگه داشتن این بچه چه چیزي عایدش شود؟! قرار بود زن صیغه اي مردي شود
که بعد از اتمام مدت
آن، باید بچه را به او تحویل میداد و به خانه اول باز می گشت .
خانه اول؟!هیچ گاه، هیچ چیز مثل اول نمی شد، چه حالا چه زمانی که بچه را به دنیا می آورد.
جرات زنگ زدن به داداش را نداشت. چه می گفت؟ که این بچه براي آن مرد یعنی ده
سال انتظار؟ و براي او
یعنی تما م عمر آوارگی؟ براي بزرگمهر یعنی معجزه و براي او یعنی کیش ومات؟ –صداي باز شدن در او را از افکار پریشانش جدا کرد. فاطمه همخانه ي شمالی اش بود.
-بیا شام بخور. دم پختک درست کردم.
وقتی نگاه غمگین گلی را دید، همانجا کنار دیوار روي زمین نشست.
گفت: چند وقته تو چته؟! از شب یلدا به این ور ریختی به هم. از کرج هم که برگشتی،
همش تو خودتی و گوشه اتاق دراز کشیدي. آقات بدتر شده؟
اشک از گوشه چشم گلی چکید و روي بالش افتاد. لبانش براي درد دل باز

نمی شد. هر گوشی
براي حرف هاي
سنگین او محرم نبود. این مسئله فقط مربوط به او نبود. چند خانواده
گرفتار این
جریان بودند.
فاطمه به کنار او آمد، اشک گلی را پاك کرد و گفت: تی قربون ب شُم.
میدونم آقاتو
خیلی دوست داري ولی
کاري از کسی بر نمیاد. تو هیچی نخوري، خودخوري کنی حالش خوب
میشه؟ اینارو که من
نباید بگم. خودت
تو بخش روزي چند بار به همراه مریضا اینارو میگی. پاشو تنهایی غذا نمی
چسبه.
پاشو.
گلی نشست. بینی اش را بالا کشید و گفت: باشه برو من یه زنگ به
داداشم می زنم میام.فاطمه اتاق را ترك کرد و موقع خروج در را روي هم
گذاشت.
گلی آب دهانش را به سختی قورت داد. نفس عمیقی کشید و با دستان
لرزانش شماره
را گرفت. بعد از دو بوق صداي داداش در گوشی پیچید:
-الو گلی

-سلام
-سلام
(سکوت)
-..
رفتم دکتر امروز.
-خوب؟
-اونم بود.
(سکوت داداش)
دست گلی از اضطراب می لرزید. باز بینی اش را بالا کشید. –
-داداش اون...
-ننداختی نه؟ (با صدایی خفه) گلی به گریه افتاد.
فین فین می کرد.-داداش. به خدا نمی دونم. چکار کنم؟!
صداي هاي هایش بلند. کمی گذشت. نفسی گرفت و ادامه داد: میگه عقیمه. خودم برگه
آزمایششو دیدم. میگه
این بچه براش حکم معجزه رو داره. میگه شانس پدر شدن رو ازش نگیرم.
سکوت داداش نشان می داد که حرف هاي گلی را حلاجی میکرد. بلاخره صدایش به
گوش رسید:
-تو داري شانس چه چیزایی رو از خودت می گیري؟ داري به اون شانس میدي پدر

بشه، با خودت ميخواي
چكار كنى؟ هوم؟! من به درك. خانواده به درك. خودت چى گلى؟!
خودت چى؟ چقدر از اين معجزه سهم توئه؟ خر نشو خواهر
من.
گلى با پشت دست پاي چشمانش را پاك كرد و دستى هم به پشت لبش كشيد.
-مى ترسم بچه رو از بين ببرم و بلايى دامن گيرمون بشه.
طاقت داداش طاق شد و فرياد كشيد: بلا؟! از كدوم بلا حرف ميزنى گلى؟!
بلا اينه كه
نگهش داري و بري
بشى زن صيغه اي. نفهم، بلا اينه كه مامانو دق بدي. بلا اينه كه بچه اشو به دنيا بياري و بعد
از زندگى اشتفُت كنه بيرون. بلا اينه كه ديگه آينده اي نداري. تويى و خودت تا آخر عمر. ميفهمى چى
ميگم. تا آخر عمر تنهايى.
گريه گلى بند نمى آمد. دستش را روي دهانش گذاشته بود و كمى به جلو خم شده بود.
حرفهاي برادرش
حقيقتى بود غير قابل انكار.
كمى كه آرام گرفت، در جواب گفت: الآن چى؟! الآن آينده اي دارم؟ از بين بردمش،

بعد میشم عین دختراي
ديگه؟ خواستگار برام بياد ميتونم راحت تو چشمش نگاه كنم و از اين دوماه و اتفاقاتش
چيزي نگم. داداش منو
كه ميشناسی آدم زيرآبی رفتن نيستم. پس همين الآنم همه چيزمو از دست دادم. حالا چرا يه
مرد و به خواسته ي ده ساله اش نرسونم؟
(سكوت)
-پس تصميمتو گرفتی؟ گلی
جوابی نداشت .–
-جوابمو بده.
-ميخواد باهاتون صحبت كنه.
-بيخود.و گوشی را قطع كرد.
گلی يک دستش را روي دهانش گذاشت و زار زد و با دست ديگرش پتو پلنگی اش
را فشرد.
فاطمه دوباره وارد اتاق شد و كنار گلی نشست. چشمان فاطمهغمگين. در اين سه سالی
كه با گلی هم خانه
بود، نديده بود اين چنين گريه كند، اگر چه زبان تند و تيزي داشت ولی صبور بود. اما در

این چند هفته فقط زار
زده بود. دست گلی را از پتو نمدي جدا کرد و در دستان خود گرفت و
گفت: من تو رو
قربان، آخه دردت چیه؟!
گلی با صدایی خفه گفت: دردم اینه که تو کار خدا موندم. دردم اینه که
خودم پشت خودمم.
دردم معجزه ي
خداست که حکمتشو نمیدونم. فاطی به دردي مبتلا شدم که درد آقام
یادم رفته. ولی نپرس که
نمی تونم بگم.
فاطمه همچنان پشت دست گلی را می مالید. از حرف هاي او چیزي
نفهمید ولی این
روزها چیزي را خوب از رفتار گلی حس می کرد: ترس.
صداي گوشی گلی نشان از آمدن پیام می داد. گلی دستش را از دستان
فاطمه خارج کرد
و صفحه گوشی اش راباز کرد و خواند: من نمیذارم بري زن اون مرتیکه
شی. اگه این کارو کردي پشت گوشتو
دیدي مارو هم می
بینی. عاقل باش و درست تصمیم بگیر. خانواده ات یا اون.
***
با قاشق پیازهاي داخل تابه ي کوچک را به هم زد تا نسوزند ولی افکارش

جایی دیگر پرسه
می زد. هنوز
نتوانسته بود تصمیمی بگیرد. در باتلاقی به نام تردید دست و پا می زد.
داداش با او اتمام حجت
و بزرگمهر هم
موضع اش را مشخص کرده بود، در این بین فقط او بود که از یک جبهه
به جبهه ي دیگر
پست داده می شد.
چرخی دیگر به پیازها داد. عجیب بود، با وجود اینکه باردار بود اما از بوي
غذا حالش بد که
نمی شد هیچ،
اشتهایش برانگیخته میشد. چه چیز او به دیگر زنان رفته بود که این مورد
استثنا باشد؟!
گوشت را به پیازهاي نیم سوخته اضافه کرد و تفت داد. باید از صحت
حرف هاي
بزرگمهر مطمئن می شد. باید
از دکتر رحمانی سوالاتی در مورد او می پرسید. آهی کشید.
زندگی اش کلافی سردرگم بود. سر رشته ي زندگی از دستش در رفته
بود .–در یخچال را باز کرد تا رب را بردارد که بوي یخچال باعث شد معده
اش به جنب وجوش
بیفتد و بی معطلی

دست دیگرش به طرف بینی اش برود. سریع در یخچال را بست و پایین آن نشست. چند
ثانیه صبر کرد، بعد
دستش را برداشت. پی در پی نفس می کشید عمیق تا از تلاطممعده اش کاسته شود.
لبخندي تلخ لبانش را به
بازي گرفت. خدا را شکر کرد که فاطمه خانه نبود و این صحنه را ندید.
زنگ گوشی اش او را می خواند. دستش را به زمین زد و بلند شد ،زیر تابه را خاموش کرد و به
اتاق خواب رفت.
با دیدن اسم بزرگمهر با خود گفت: ول کنم نیست. فقط به خودش فکر میکنه مرد گنده.
-الو
-چه خبر؟
گلی روي زمین نشت و به پرده آبی اتاق خواب نگاه کرد.
-سلام
صداي بزرگمهر با مکثی کوتاه به گوش رسید.
-سلام ... با داداشت حرف زدي؟
گلی همچنان به پرده نگاه می کرد و دست چپش را روي فرش می کشید.-اوهوم.
-خوب؟!

گلی آهی کشید که بزرگمهر در آن طرف خط متوجه شد هیچ چیز بر وفق مراد نیست.
-چی میخواي بشه. میگه نه. میگه یا تو یا اونا.
گلی این حرف ها را تاب نیاورد و با صداي بلندي گفت: بهت اجازه نمیدم در مورد
داداش من اینجوري حرف
بزنی. حق با اونه میفهمی که با این بچه همه ي ما نابود می شیم؟ -ببین صداتو واسه من بالا
نمی بري .یک. این حرف ها براي من سنار ارزش نداره. دو . میري رضایت هر
کسی که قرار واسه صیغه رضایت بده رو بدست میاري، میخواد داداشت باشه یا هر کس
دیگه. سه. واسه هفته
دیگه نوبت محضر می گیرم با ولیت میاي و کارو تموم میکنیم. –
گلی آدم حرف خوردن نبود، از جایش بلند شد، در اتاق خواب قدم رو
رفت: هی هی، یه تنه
نتازون پیاده شو با
هم بریم. یه چیزیو یادت رفته، اونم اینه که اصل کاري منم که باید تصمیم بگیرم بمونم یا
کنار بکشم که با
این ناز کشی که تو داري میکنی دارم به یه نتایجی می رسم .

ظاهرا دیگه احتیاجی به ولی نیست. شبتون بخیر جناب دام پزشک.قبل از اینکه صداي داد بزرگمهر را بشنود تلفن را قطع و خاموش کرد. به آشپرخانه اي باز
گشت که فقط با
کابینت از پذیرایی دوازده متري جدا شده بود. اگر شرایط این مرد خاص نبود تصمیم گیري
براي او آسان بود
ولی حالا او بود و یک تصمیم که یا با خانواده اش می ماند و مردي را از نعمت پدر
بودن بی بهره می کرد و یا
بزرگمهر را انتخاب می کرد و معجزه اش را به او می داد ولی یک عمر تنهایی می خرید.
در زندگی به دوراهی
رسیده بود که فقط ابتداي راه را می دید و نمی دانست انتهاي آنها به کجا ختم می شود.
شاید آخر آنها یک نقطه است: ندامت.
***
-آجی چیپس خریدیم، باب طبع تو؟
میلاد با لبخند چیپس سرکه اي که در دستش بود را تکانی داد و همراه ایوب روي صندلی
نشستند.

گلی کلافه از غیب شدن یک ساعته آنها، خودکارش را به نشانه اعتراض و خشم روي
پرونده پرت کرد، دست
به سینه شد و با اخم گفت: به نظرتون چند سالمه؟! ها؟! یه ساعته معلوم نیست کدوم گوري
رفتید شما دو تا،حالا با یه چیپس باب طبعم قرا ر خر شم؟! دهن من با این چیزها بسته نمیشه.
ایوب دندان هایش را در معرض نمایش گذاشت و میان حرف گلی آمد:
شیر دالکت خانم
رضایی. فوري اورژانسی بود.
گلی درد او را می دانست. پسرك کرد را به تباهی کشانده بودند .
مشغول نوشتن پرونده ها شد و گفت: باز کنید بخوریم دیگه... بر و بر منو نگاه نکنید.
میلاد پرسید: منیژه کو؟
-رو تراس داره با تلفن حرف میزنه. –
صداي دکتر رحمانی به گوش رسید: به به همه جمعند. بساط چیپس خوریه؟ کسی نمیخوره تا
من برم پانسمان
تخت بیست و چهارو عوض کنم و بیام، با هم بخوریم.
به اتاق سرم رفت، پک پانسمانی برداشت و راهی اتاق مورد نظرش شد.
گلی با نگاه او را دنبال کرد و با خود اندیشید، امشب باید با او صحبت

کند. سرش را به
طرف پسرها چرخاند،
آنها را که منتظر دکتر رحمانی دید، به سادگی اشان لبخندي زد:
یعنی شما دو تا واقعا میخواین منتظر دکتر
بمونید؟! من که می خورم چون دکتر برسه به ثانیه نرسیده همه چیز ته
کشیده.منیژه هم به آنها پیوست، وقتی چشمش به چیپس افتاد، لبانش
به لبخندي باز شد: به به
چیپس! شروع کنید دیگه. منم اومدیم.
سه همکار دیگر از این حرف به خنده افتادند.
هنوز چیزي نخورده بودند که دکتر رحمانی به استیشن رسید، پک باز شده
را روي سکو
گذاشت و روي صندلی
کنار آنها نشست و مشغول خوردن شد. همین که دست دکتر وارد چیپس
شد، گلی نالید:
دکتـــــــــــــــر!
دکتر متعجب نگاهش کرد و در حالیکه دهانش می جنبید، جواب داد:
چیه؟!
-با همون دستاي کثیفتون دارید میخورید؟!
دکتر رحمانی لبخندي زد: رضایی اینقدر سوسول نباش. فقط پانسمانشو
عوض کردم.
گلی و منیژه چینی به بینی خود انداختند.

منیژه که به تمیزي شهره بود، گفت: اهَ دکتر. دستتون زرده!
دکتر نگاهی به دست پر از چیپسش کرد: اینو میگی. یه کم بتادین و ترش ح زخمشه.
هر دو دختر با هم اهَی گفتند و مردها هم خندیدند.
دکتر با خرسندي به خوردنش ادامه داد. هر چهار نفر کنار کشیده بودند و با اخم دکتر را
نظاره می کردند.
گلی رو به ایوب کرد: برو یکی دیگه بگیر، ماست موسیر هم بخر به حساب من.دکتر با خنده گفت: منم هستم حالا. دوتا بخر ایوب مهمون رضاییم. مفته.
پسرها با لبخند استیشن را دور زدند و به طرف در ورودي رفتند .
منیژه هم بلند شد: میرم آبدارخونه شام بخورم.
کاري نیست گلی؟
گلی که دوباره مشغول پرونده نویسی بود، گفت: فعلا نه. برو شامتو بخور –.
دکتر بیخ گوش گلی پر سروصدا چیپس می خورد. این روزها وقتی به او می رسید،
سنگین نگاه می کرد و
سوالات موجود در ذهنش به چشمانش سرریز می شدند و گلی تمام آنها را می خواند، جواب
را میدانست ولی

دم نمی زد. و حالا زیر آن یک جفت چشم پر از پرسش، قلبش به جاي اکسیژن اضطراب
پمپاژ می کرد که
دستش به لرزه افتاده بود و نفس کشیدن برایش سخت شده بود .
نفس عمیقی کشید که نگاه مشکوك دکتر را
به خود جلب کرد. دست دکتر روي سیب زمینی هاي برشته شده ،متوقف شد. نگاه گلی از
دست او آرام آرامراهی چشمانش شد. بلاخره دکتر مهمترین سوالش را از چشمانش بر لبانش جاري کرد و
پرسید: بین شما دوتا چیه؟
گلی ابرویی بالا انداخت: ما؟!
دکنر چشمانش را تنگ کرده بود و مشکوك نگاه می کرد: تو و بزرگمهر؟
سکوت گلی مهر تاییدي بود بر وجود ارتباط اي که از نظر او کثیف تلقی می شد.
-پاتو از زندگی اون بکش کنار.
گلی نگاه پر از دردش را نگرفت: من گفتم پام تو زندگیه اونه؟!
دکتر رحمانی هیاهو بلد نبود، نرم و آرام کار خود را می کرد:
نیست وقتی میاي به هزار و یک بهونه، با التماس
شماره اشو از من می گیري؟! اون میاد آمارتو از من می گیره، میگه واسه امر خیره؟!
با چشمانی ریز شده، کمی سرش را جلوتر آورد و ادامه داد: این امر خیر

چیه رضایی که تو
از اون سراغ می گیري اون از تو؟
گلی نفس عمیقی کشید : به جواب شما بستگی داره؟
دکتر سرش را عقب برد و تعجب در چشمانش جا خوش کرد:
جواب من؟!
این دکتر با ورودش به بخش جراحی، پاي بزرگمهر را به زندگی او باز کرده بود. اگر آن
شب بزرگمهر به سراغدکتر نمی آمد، او زنده نبود و سیل بی آبرویی او را خانه خراب نمی کرد.
-جواب شما میتونی یکیو رسوا کنه و اون یکی رو رها .یا یکی رو به خواسته اش برسونه و اون
یکی رو هلاك.
ابرو هاي دکتر در هم گره خورد، رضایی داشت معادله مطرح می کرد؟!
-حرفتو بزن رك و راست.
قلب گلی در گلویش می زد. نگاهش را دزدید:
-راسته که عقیمه؟! –
دکتر از این سوال صریح و بی پرده یکه خورد. چطور یک پرستار که همکار او در
این بخش بود می توانست از
خصوصی ترین مسائل دوستش آگاه باشد جز اینکه ارتباط اي فراتر از آنچه او فکر می

کرد، بین آنها باشد.
با این نتیجه چین بین ابروهایش بیشتر شد. مستقیم به گلی زل زد و حرص در صدایش موج
می زد: تا کجا
پیش رفتی رضایی؟! گندکاري به تو نمی یومد. یا من در موردت اشتباه کردم؟! ها؟!
دستان کوچک گلی مشت شد. کثیف بودن کار او نبود و اولین نفر این انگ را بر پیشانیش
چسباند: سهم او از این معجزه.قلبش از سوزش نعره زد. بغضش را در دم خفه کرد. از ضعیف بودن متنفر بود آن هم
جلوي آدم کخ ندانسته
قضاوتش می کرد. ندانسته مهر به پیشانی اش می چسباند.
دندان هایش را بر هم سایید: هست یا نه؟
دکتر از جایش بلند شد. تحمل لجن بودن دختري که به پاکی اش قسم می خورد را
نداشت. روپوشش از پشت کشیده شد. سر برگرداند.
رضایی نالید: هست یا نه؟ جوابتون می تونه باعث شه پام تو کفش دوستتون نره؟ فقط تو رو
به علی راستشو بگین.
اگر جوابش دخترك را از بزرگمهر دور می کرد، براي آخرین بار حاضر بود به او در مورد

دوستش چيزي بگويد.
لب گشود و گفت: آره.
دستان گلی شل شد و کنار بدنش آويزان گرديد. دنيا با همه ي بزرگی اش بر سر او
آوار شد ،شانهش تا شد.
خودکار به دست گرفت و خود را مشغول کرد.
دکتر نگاهی به حال زارش انداخت، سري از سر تاسف تکان داد و راه خروج را در پيش
گرفت.
صداي خنده ي ميلاد و ايوب به گوش رسيد. گلی سرش را بيشتر در پرونده فرو برد. از
همان دم استيشن ميلادبا خنده گفت: آجی نميدونی ايوب خنگ به فروشنده چی گفت!
ايوب هم با خنده گفت: من يه جمله گفتم تو ده دقيقه است داري بهش می خندي.
ميلاد جاي دکتر نشست و چيزهايی را که خريده بود روي ميز گذاشت: به فروشنده
ميگه آقا چيپس ماست
موسير بده. مرد هم ميگه مگه داريم؟ ايوب خنگ هم می گه آره اوناها.
من ترکيدم و
گفتم آقا چيپس سرکه اي بده با ماست موسير اين رفيقمون يه کم قاطی

کرده.
و دوباره خندید. –
گلی لبخندي زد: این کی قاطی نداره؟! اونو به من بگو.
ایوب با اعتراض گفت: من قاطی دارم؟ خیلی نامردید. راستی خانم رضایی تو حراج پالتو
خریدم دویست و بیست
تومن. حالا پشیمون شدم میخوام بفروشمش، کسی رو میشناسی بخره؟
گلی ابرویی بالا کشید، نگاهی به سرتاپاي او انداخت: با این هیکل هرکولی که تو داري، نه،
کسی رو نمیشناسم پالتوت بهش بخوره. حالا چرا میخواي بفروشیش؟
ایوب که با چیپس مشغول بود، جواب داد: نمیدونم چرا اون موقع خریدمش، آخه منو چه به
این خرجا! یه بهیارم
که دم عید باید خرج خانواده اشو بده. پولشو به یه زخمی می زنم.گلی آهی کشید. پسرك کُرد نان آور خانواده اش بود که حالا باید از خودش و خواسته هایش
می زد تا پدر و
مادر پیر و سه برادرش را در شهرشان تامین کند.
گلی از جایش بلند شد، پاکت نیم خورده ي چیپس را مچاله کرد و در سطل آشغال انداخت.
رو به پسرها کرد:

میرم یه سر تو اتاقا، سهم منو منیژه هم بذارید.
اتاق به اتاق رفت و احوالپرسی کرد، اگر مشکلی هم بود، با روي خوش رفع کرد. به اتاق
پانزده که رسید، مانند
همیشه با انگشت چند ضربه به در زد و قدمی داخل گذاشت .
بلافاصله پاهایش نافرمانی کردند و مانع از
پیشروي گلی به داخل شدند. فک گلی آرام آرام پایین آمد و تا انتها باز شد. چشمانش خیره
به صحنه ي روبرو
بود. چند بار پلک زد و پلک زد ولی صحنه محو نمی شد. وقتی چشمان خیره ي زن و مرد
را دید، قدمی عقب
گذاشت، با دست به آنها اشاره اي کرد و گفت: معذرت میخوام. به کارتون برسید!
در را آرام بست. همچنان پشت در ایستاده بود، خیره به در .
دستانش به سمت گونه هایش رفت. آرام ضربه اي به آنها نواخت .یک بار. دو بار. سه بار.لبانش کش آمد. سریع آنها را جمع کرد ولی در آن لحظه لبهایش از او کسب اجازه نمی
کردند، آنها اختیار از
کف داده بودند. دوباره لبانش کش آمد و لبخند به چشمانش رسید.
زمزمه کرد: خاك تو

سرت کنم گلی. به کارتون برسید چی بود گفتی؟ یادم باشه بگم دیگه شوهري رو به عنوان
همراه مریض نذارن.
چاك دهانش به گوش هایش رسید. قدمی عقب گذاشت و خیلی سریع به استیشن
برگشت.
منیژه آنجا نشسته بود و کمک گلی پرونده ها را می نوشت. همین که صورت شکفته ي او را
دید، لبخندي هم بر لبان او نقش بست و گفت: چی شده گلی؟! –
سر پسرها به طرف او چرخید.
دستان گلی روي دهانش رفت و با شگفتی گفت: واي منیژه!
منیژه با اشتیاق و ابروهاي بالا رفته پرسید: چی شده گلی؟!بگو دیگه.
گلی خنده ي ریزي کرد و دم گوش او زمزمه کرد: تخت سی و دو و همراهش داشتند کاراي
خاك بر سري می کردند.
و باز خندید. چشم هاي درشت و عسلی منیژه گرد شد و ناباورانه گفت: نه! اینجا؟!
گلی نگاهی به پسرها کرد که از کنجکاوي دهانشان باز مانده بود و به آن دو خیره بودند.
سري به نشانه یتایید تکان داد و به خاطر پسرها موضوع را ادامه نداد.
میلاد که متوجه شد در شنیدن این جریان هیجانی سهمی ندارد، بلند شد.

همین که خواست از
استیشن خارج شود، گلی عجولانه پرسید: کجا؟!
میلاد با تعجب جواب داد: اتاق.
-کدوم اتاق؟
-آجی حالت خوبه؟! اتاق استراحت. کار دارم.
گلی دستش را تکانی داد و گفت: برو. ولی فقط اتاق خودتون بالاتر
نميري. اصلا کسی قسمت
خانمها نمیره تا
وقتی که من بگم. بالاتر ممنوع. فهمیدید؟! با تو هم هستم ایوب.
منیژه نخودي خندید، که باعث شد گوشه لب او هم کمی بالا برود .
پسرها نگاهی به هم انداختند. چشم هایشان برقی زد و
لبخندي بر لبانش آمد.
***
مامان با قهر از اتاق آقا خارج شد و به آشپزخانه رفت. گلی به دنبال او
روانه شد. از
بیمارستان به کرج آمده بود
تا خانواده را از تصمیمش آگاه کند. خسته بود و ناي سرپا ایستادن
نداشت ولی وقتی موقع
دادن صبحانه آقا،مامان از او درباره بچه پرسید و از تصمیم او مطلع شد،
با قهر اتاق را ترك کرد.
گلی کنار اپن آشپزخانه ایستاده بود، مادرش را تماشا می کرد که کنار

سینی نشسته بود و
با غیض و اخم سبزي
پاك می کرد. آن طرف سینی نشست، مشغول پاك کردن سبزي شد و
گفت: به خدا من هم
نمیخوام با آبروي
کسی بازي کنم مامان. تو منو اینجوري شناختی؟ –
مامان توپید: پس الآن داري چه غلطی میکنی؟! ها؟! آقاتو دیدي(و به
اتاق آقا اشاره کرد) تا
الآن با آبرو زندگی
کرده، درسته محمد پسر سربه راهی نیست ولی کار تو یعنی...
حرفش را نتوانست ادامه دهد و به گریه افتاد.
گلی دست مادرش را گرفت و پر بغض گفت: قربونت برم شیرین جون.
میخوام ولی نمی
تونم. بعد از ده سال
خدا بهش بچه داده. حالا برم بندازمش. میترسم شیرین جونم. می ترسم.
از خدا و قهرش
می ترسم.
مادر سرش را بالا گرفت. دسته سبزي میان دستش را داخل سینی پرت
کرد و با تندي
گفت: چرا سختش میکنی؟! کدوم قهر؟!یکدفعه انگار چیزي به ذهنش
خطور کرده باشد، با چشمان درشت شده گفت: گلی! نکنه.

نکنه تو از اون مرد خوشت اومده؟! ها؟! گلی دردت اینه؟!
گلی به سادگ ي مادرش لبخندي زد: قربون چشاي درشت شده ات برم آخه شیرین
جون. عزیز دل گلی. اون زن
داره آخه. بعد منو اون پیرمرد جوري بزرگ کرده که خونه خراب کن نباشم.
چشم هاي مادر دوباره به غم نشست، بدنش را به چپ و راست تکان داد و نالید: این چه
بلایی بود دامنمونو
گرفت خدا! چجور سر بلند کنم میون فامیل؟! جیگرم کبابه برات گلی.
مامان برات بمیر
گلی که هیچیت نمونده.
حامله اي و باید به فکرت باشیم ولی همش داریم سرکوفت بهت می زنیم.
رولهَ قشنگم گلی.
مادر حصار برایش باز کرد و گلی در آن مامن آسایش جا گرفت .
هر بار که دستان زمخت مادر بر موهاي گلی
کشیده می شد، حجم بغض گلی وسیع تر می شد و قلبش فشرده تر .
مادر بر موهاي دخترکش بوسه می زد. این
تنها کاري بود که می توانست در آن شرایط براي دخترش انجام دهد.
مادر لب به سخن گشود: همه کَسم. داداشت دو رو ز خون داره خونشو میخوره. چپ
میره راست میاد میگه گلی.

شانه هاي مادر لرزید و با صدایی که دو رگه شده بود ادامه داد:بچه ام شانهش تا شده. برو ببینش هیچی ازش نمونده عین
خودت.
دوباره روي سر گلی بوسه اي کاشت و با دست اشکش را پاك کرد:
شکمت که جلو بیاد
دیگه نمیتونی بیاي تو
این خونه. زخم زبونت میزنن رولهَ شیرینم. کسی نمیدونه که تو پاکی. قلبتو میشکنن
سوگلی آقات. منم تا آقات
این وضعیتشه نمی تونم بیام بهت سر بزنم. تنها میشی گلی. تنها .
میتونی تحمل کنی؟ ها؟! –
با دو دست سر گلی را از سینه اش جدا کرد و به او نگاه کرد .
چشم هاي خیس و نگاه غمزده ي دخترش آتشی
به جانش انداخت. لب فشرد، قبل از اینکه هاي هاي گریه اش خشت خشت آن خانه
را به لرزه درآورد، به چادر
روي ماشین لباس شویی چنگی زد و راه خروج را در پیش گرفت.
هنوز از رفتن مادرش دقیقه اي نگذشته بود که با صداي در آپارتمان که محکم به
دیوار کوبیده شد، از جایشپرید. از آشپزخانه بیرون رفت. وسط پذیرایی محمد را دید که هراسان دور خودش می

چرخید. آنقدر پریشان بود که متوجه حضور گلی نشد. کمی نزدیکش شد و گفت:
چته؟!
محمد بالا پرید و هینی گفت. دستش را روي قلبش گذاشت. لبهایش سفید شده بود.
گلی ابرو در هم کشید: دوباره چکار کردي؟
لبخندي عمیق روي لبان پسرك بیست ساله لاغر اندام نقش بست .
با اعتیادي که داشت پوستش یکدست زرد بود.
-دو نفر دنبالم کردن با قمه! پیچوندمشون با بدبختی.
گلی ماتش برده بود. نمی دانست کجاي این ماجرا کمدي بود که محمد آنقدر ذوق
داشت و لبخند از لبانش
پاك نمی شد. محمد به سمت پنجره پذیرایی که رو به خیابان باز می شد، رفت.
گلی با تشر گفت: باز چه گندي زدي که با قمه افتادن دنبالت؟!
محمد پنجره را باز کرد، سرش را بیرون برد و به چپ و راست نگاهی انداخت. سرش را
داخل آورد و پنجره را بست.
به طرف اتاق خواب رفت: رفتم دوستمو ببینم. قرار گذاشته بودیم مدرسه رو بپیچونه و با
هم بریم جاده

چالوس. منم موتور مجتبی رو قرض گرفتم، رفتم دنبالش. هنوز به سر خیابون آزادگان
نرسیده بودیم که داداشش با دوستش ما رو دیدن.بالشی از کمد دیواري برداشت و روي زمین کنار لیلا که زیر پتویش مچاله شده بود، انداخت. دراز کشید و سیگاري روشن کرد.
-بیچاره سمانه گرخیده بود. هی می گفت محمد بدبخت شدم. منم سه سوت سر موتورو
کج کردم طرف
مدرسه د برو که رفتیم. همونجا پیاده اش کردم. ولی وقتی رسیدم دم خونه داداشش با
دوستش منتظرم بودن با یه قمه به این هوا .–
و دستانش را از هم باز کرد، به فاصله دستانش خیره شد و لبخندي زد.
گلی سرش را به
تاسف به این طرف و اون طرف تکان داد و از اتاق خارج شد.
صداي محمد را شنید که می گفت: هوي! کجا رفتی؟! دارم برا تو حرف می زنم. لیاقت
نداري. گلی پول واجبم یه کم بهم بده. می شنوي؟!
گلی به اتاق آقا رفت، مانتویش را پوشید و کیفش را برداشت .
پیرمرد خواب بود. به اتاق خواب حصاري رفت و بیست تومن جلوي محمد گذاشت.
صداي اعتراض محمد بلند شد: همین؟! اینکه پول شارژمم نیس!

صداي خفه ي ليلا از زير پتو به گوش رسيد: لال شيد ديگه. دو دقيقه ميخوايم بكپيم.
گلی بی توجه به اعتراض او گفت: حواست به آقا باشه. مامان رفته بيرون الآن مياد. تنهاش
نذاري محمد. من ميرم با داداش كار دارم.محمد در جايش نيم خيز شد. چشمانش را تنگ كرد.
-در مورد بچه است؟!
گلی چينی به ابروهايش داد: اون دفعه غلط زيادي كردي به احترام داداش هيچی بهت نگفتم
وگرنه خودت
ميدونی من آدمی نيستم كه حداقل از تو يكی بخورم. حاليته؟!پس خوب ماستتو كيسه كن
بچه ريقو.
محمد عصبانی شد و طرفش خيزي برداشت.
گلی فقط پاي راستش را بالا آورد و جلوي صورت محمد نگه داشت و با خونسردي
گفت: هوووووش. بتمرگ
سرجات. تو كه نميخواي جيره اتو قطع كنم. خبر دارم داداش ديگه بهت پول نميده تا دود
كنی. پس مواظب باش ديگه رم نكنی.
محمد عقب نشست. دستش زير سنگ بود و گرنه می دانست چگونه

خواهرش را
آنقدر بزند که صداي سگ دهد.
***
داداش را از دور دید. خیلی راه نیامده بود. هر دو در یک خیابان سکونت داشتند. داداش در
وسط خیابان و آنها
در ابتداي خیابان. ماشین حمل نوشابه کنار مغازه خواروبار فروشی داداش توقف
کرده بود و چند نفر بسته هاینوشابه را خالی می کردند. او هم کنار ماشین ایستاده بود و نظارت می کرد. گلی نفسی گرفت
و با قدم هایی
نامطمئن به برادرش نزدیک شد، حالا میتوانست چین روي پیشانی اش را ببیند. –
کمی جرات خرج داد و گفت: سلام
سر داداش به طرف او چرخید. حق با مامان بود، تکیده شده بود .
لب هاي داداش به جوابی باز نشد. این سکوت، این چشم ها، ناگفته ها را می
گفتند: با تصمیمت مخالفم.
داداش به طرف مغازه به راه افتاد و گلی هم به دنبالش روان شد .
برگه ي در دستش را به دست شاگردش داد و
گفت: برو بشمار تعداد درست باشه. کار که تموم شد بیار امضا بزنم.

شاگرد که پسرکی هفده هجده ساله بود، برگه را گرفت: رو چشَم، آقا رضا.
و از در بیرون رفت. داداش به پشت پیش خوان رفت و خودش را مشغول نشان داد. گلی با
خود گفت: این یعنی
نمیخوام هیچی بشنوم .یعنی راتو بکش برو گلی. ولی من تا اینجا اومدم دیگه برنمی گردم.
گلی که وسط مغازه ایستاده بود، چند قدم برداشت و طرف دیگر پیش خوان درست
روبروي برادرش ایستاد. لب
باز کرد: داداش. میخوام باهات حرف بزنم.داداش همچنان مشغول بود.
-من تصمیمو گرفتم.
...
گلی کمی در جایش جابه جا شد تا بتواند راحت تر حرفش را بزند.
-من نگهش میدارم.
داداش سریع برگشت و با خشم به او نگاه کرد وگفت: تو بیجا میکنی.
سرخود شدي.
برو تا نزدم لهت نکردم.
گلی مصرانه گفت: ولی من...
داداش هوار کشید: برو خونه. برو اینجا جاي این حرفها نیست.
گلی چنان از این عکس العمل داداش ترسید که جیغی کشید و دستش را روي قلبش

گذاشت. داداش چشمهايش را روي هم گذاشت.
دستی به صورتش کشید و کمی که آرام شد، ادامه داد: برو خونه میام حرف می زنیم. برو
گلی. اينجا، جاي
صحبت درباره ي ناموس نيست. خيابون و مغازه زياد گوش داره برو دم ناهار ميام حرف می
زنيم.
گلی همچنان خيره به او بود. داداش دوباره دستی به صورتش کشيد وراه خروج را
نشان داد و گفت: برو.گلی قدمی به عقب برداشت، بعد به سرعت برگشت و از مغازه بيرون رد.
*** _
زنگ خانه که به صدا در آمد، هر چهار نفر که دور سفره براي نهار نشسته بودند به هم
نگاهی انداختند. ليلا بلند شد و گوشی آيفون را برداشت: کيه؟ کليد را فشار داد و همرمان
گفت:داداشه.
با اين حرف هر سه به گلی نگاه کردند. محمد دوباره شير شد و لقمه نان و کتلتش را
داخل بشقابش پرت کرد
تا از اين طريق نر بودنش را به رخ بکشد. پوزخندي روي لبان گلی نقش

بست. لیلا در را
باز کرد و داداش میان
چهارچوب در نمایان شد. همه به احترام او برخاستند و سلام کردند.
داداش سري
تکان داد و جواب سلام را داد.
بدون کلامی رفت و به پشتی اي تکیه داد و سیگاري روشن کرد .
گلی بلند شد به آشپزخانه رفت و زیر سیگاري
آورد و جلویش گذاشت ولی انگار امروز او نذر بی نگاهی کرده بود که
نگاهش را از صفحه
خاموش تلویزیون
نگرفت. گلی آهی کشید و به جاي قبلی اش برگشت. کسی دیگر چیزي
نمی خورد. همه
مانند سربازان، گوشبه زنگ فرمانده نشسته بودند. گوشی داداش به صدا
درآمد. روي زانو هایش نشست و آن
را از جیبش بیرون کشید. با نگاه به صفحه پوفی کشید و جواب داد:
-بله.
...
نه خونه ي مامانم.
...
نه میام خونه.
کمی صدایش بالا رفت: گفتم میام خونه دیگه. اگه خیلی گشنه اید شما

بخورید.
...
نهایتش یه ربع دیگه.
...
نه خدافظ.
گوشیش را به کناري پرت کرد. سکوت تلخی جاري بود. مامان کمی من من کرد و گفت:
سفره پهنه بیا چیزي بخور.
داداش به سیگارش پکی زد و جواب داد: شما بخورید. بچه ها برا ناهار منتظرن.
بلاخره گفت: خوب. نیومدم اینجا که سکوت به خوردم بدي. حرف آخرتو اول بزن که کار
دارم .–گلی اندیشید زهر این تصمیم از همین حالا در رگ و پی او تزریق می شد و او شروع کننده
بود: عزیزترین کسش.
نگاه گلی به دو کتلت قهوه اي رنگ داخل بشقاب چینی گل قرمز مادرش بود. زمزمه کرد:
من صبحی گفتم میخوام نگهش دارم.
داداش سیگار روشن را داخل زیر سیگاري پرت کرد و ناگهان خیز برداشت، سفره را
دور زد و به طرف گلی رفت. فریاد کشید: تو غلط می کنی و هفت جد و

آبادت.
ليلا از ترس جيغی كشيد. محمد ابرويی بالا انداخت، بلند شد و لبخندي بر لبانش نشاند.
مامان هم به سرعت به
طرف گلی رفت كه حالا سرپا به ديوار تكيه داده بود. ولی داداش زودتر به او رسيد و كشيده
اي محكم در گوش او نواخت.
-مگه ما آبرو نداريم كه تو هر غلطی دلت بخواد بكنی. حيثيتمو از تو جوب آوردم كه توي
احمق چوب حراج بهش بزنی؟! ها؟!(ها را هوار كشيد).
گلی حرفهاي برادرش را نمی شنيد. دستش روي صورتش بود و داشت
اولين سيلی كه از
عزيزش كادو گرفته
بود را مزه می كرد. تلخ و گزنده. آنقدر كه اشک را به چشمان او آورد. درد داشت، آنقدر
كه پاهايش سست شد و
دعوت زمين را براي نشستن پذيرفت و آرام آرام فرو ريخت.
مامان بازوي رضايش را گرفته بود و او را دعوت به آرامش می
كرد.-قربونت برم رضا. آروم. آروم همه كَسم.
داداش غريد: د آخه هرچی من ميگم نه، اون حرف خودشو می زنه.
محمد آتشی به ميان معركه آورد و گفت: سر صبحی يه دور با منم

جنگیده. مارو بوق می بینه
حرف حرف خودشه.
گلی سرش را بالا گرفت و به او توپید: لجن تر از تو هم هست؟!
برا من رگ گردن خرج میکنی، اونوقت دختر
مردم و تو هفته سه بار میبري جاده و عفتشو به بازي می گیري.
به ریش برادرش می خندي. (دستش را تکانی
داد) برا من ادا نیا که تو این خونه تو از همه بی وجود تري.
چشمان محمد درشت شد. لگدي به ران گلی زد که داد مامان را به همراه
داشت: خدا ازت
نگذره ولش کن.
دختر رو دقش دادین. بابا تصمیمشو گرفته، میخواد نگهش داره .
نیستید؟! پشت نمی مونید؟! باشه، دیگه زخمش
نزنید. بچه ام داره دق می کنه. بابا حامله است نا مسلمونا .–
محمد هم صدایش را بالا برد: کلاهتو بنداز بالاتر شیرین خانم. دو روز
دیگه اتم می بینیم.
لیلا تو روي محمد ایستاد و گفت: دو روز دیگه صبر کنیم که بوي
گندکاریاي تو درمیاد.
معلوم نیست قراره عمه چند تا بچه بشیم.داداش گفت: ساکت شید
همتون. احمق بودي که این بچه ارو نگه داشتی. فکر می کردم تو
از این دو تا
عاقلتري ولی یه موقعی می رسه اونی که ازش توقع داري همیشه درست

تصمیم بگیره، با یه
کار احمقانه زمینت می زنه جوري که دیگه نتونی بلند شی.
گلی گفت:من اون موقع نمی دونم چرا این تصمیمو گرفتم. من شوکه بودم. منگ بودم.
فقط می خواستم بی
گناهیمو ثابت کنم. ناخواسته بودن اون ارتباط ارو. نمی دونم شاید قرار بود این اتفاق بیفته.
داداش پوزخندي زد: آره خوب. هر کی هر حماقتی می کنه و چوبشو می خوره میگه
قسمت بوده، می ذاره پاي
خدا! خریت کردي گلی خریت. وقتی فهمیدي اون بچه تو شکمته باید کارو یه سره می
کردي. نباید می ذاشتی
بفهمه و الآن از معجزه برات بخونه و خامت کنه. تو اینقدر لفتش دادي که یه قطره تبدیل
شد به یه گنداب که
بوي گندش همه جارو گرفته. می بینم اون روزي رو که هیشکی به بی گناهیت توجهی نکنه
و کوس رسواییت
همه جا زده بشه. می رسی به حرفم گلی. می رسی. شب دراز است و قلندر بیدار. حالا

هی بگو میخوام نگهش دارم.
قلب گلی سوخت. جواب داد: کار من گنداب نیست.داداش برآشفت، نعره زد: پس چیه نفهم؟! کدوم خري مختو گاز گرفته که هیچی نمی فهمی. به خیالت داري
لطف می کنی. گوشاتو گرفتی و فقط حرف خودتو می زنی.
دستی به صورتش کشید. کمی راه رفت و سبیلش را می جویید.
-که تصمیمتو گرفتی؟
وقتی سکوت گلی پاسخش شد. هوار کشید: با توام، آره؟!
گلی آرام ولی مطمئن گفت: آره.
داداش چند بار سرش را بالا پایین کرد و گفت: خوبه. خوبه. پس ما رو فداي اون مرتیکه
کردي؟!
زبانش را به گوشه ي لبش کشید و گفت: ولی گلی بري دیگه رفتی. پشت گوشتو
دیدي مارو هم می بینی.
مامان هم این سنگ دلی را تاب نیاورد و همانجا روي زمین نشست.
-رضا جان تو کوتاه بیا عزیز دلم .–
داداش با خشم به طرف مادرش برگشت و فریاد کشید: من کوتاه بیام؟! چت شده مامان؟!
نمی فهمی داره چهبلایی سرمون نازل میشه؟! وقتی فردا شکمش اومد بالا، میتونی سرتو بگیري بالا؟ میتونی

تو رو فامیل وایسی
بگی زن صیغه ایه؟! زن دومه؟! آخه شماها عقلتونو کجا جا گذاشتید؟!
به طرف گوشیش رفت، آن را برداشت و به طرف در آپارتمان قدم
برداشت. در را که باز
کرد، سرش را به عقب
چرخاند، به گلی نگاه کرد و گفت: اگه اون کاریو کردي که من میخوام.
جات رو سر منه.
ولی نه رفتی پی دل
اون. تو را به خیر و ما رو به سلامت. اینجا دیگه نبینمت. این حرف
آخرمه.
بیرون رفت و در را پشت سرش بست. گلی از جایش بلند شد.
مامان پرسید: کجا؟
-میرم ناهار آقا رو بدم.
قاشق نصفه از سوپ له شده را به دهان آقا نزدیک کرد و گفت:
بخور فدات شم.
پیرمرد نگاهی بی فروغ به گلی انداخت، لبانش را جمع کرد و قاشق را
فوت کرد. لبان
گلی لرزید. تیغه دماغش تیر کشید.
-قربونت برم. فوت نکن. بخور.
آقا دوباره فوت کرد.اشک گلی چکید.
-دهنتو باز کن.

آقا طوطی وار انجام داد. سوپ را در دهانش ریخت.
-حالا قورت بده.
آقا وقتی سوپش را قورت داد رو به گلی گفت: بگو بره.
گلی با سر آستینش اشکش را پاك کرد و پرسید: کی؟ آقا با چشم به گوشه بالایی اتاق اشاره کرده و گفت: اون.
گلی همان سمت را نگاه کرد، بعد از اندکی سکوت با صداي بلندي گفت:
برو. برو. دوست
نداره اینجا باشی. برو.
داري اذیتش میکنی(با بغض گفت) برو. نبینم نفسمو اذیت کنی.
رو به آقا کرد و گفت: رفت؟!
آقا به نشانه نه ابرو بالا کشید و خودش هم با بی حالی چند سانتی متر دستش را بالا آورد :
برو .–
***
به ویترین خیره بود. کفش ها ردیف به ردیف به نمایش گذاشته شده بودند.دیگر نمی دانست باید چه تصمیمی بگیرد. ایستاده بود و ذهنش راه می رفت. افکار وول می
خوردند. صداي
ذهنش در هیاهوي مردم فقط خودش را می آزرد: همیشه حق با داداش بوده، من اشتباه
کردم. ولی من شوکه بودم. نمی دونستم باید چکار کنم.

روي چند برگه ي سفيد نوشته شده بود: حراج. پنجاه درصد تخفيف. .off
زن ها دسته دسته وارد مغازه و خارج می شدند.
"من اصلا نباید بهش زنگ می زدم. اصلا زنگ زدم که چی بشه؟! که برسم اینجا؟"
یکی به او تنه زد و او قدمی این طرف و آن طرف شد. کسی پایش را لگد کرد .یک نفر گفت:
خانم راه بده بریم تو. اهَ.
"داداش به من سیلی زد! دردم اومد. چرا همه چیز به هم پیچید!
چرا زنش نباید این بچه رو داشته باشه! چرا از این همه دختر من"!
یکی کنارش ایستاد و با انگشت کفشی را نشان داد و گفت: اونو میخوام.
آره اون پاشنه
بلنده که پشتش پاپیون خورده. بله. بله.
و دوباره به داخل مغازه رفت.
"اصلا چرا باید به اون مرد اهمیت بدم؟! چی به من می رسه؟!
دلم داره می ترکه. بدبخت شدم. حالا چطوري
از این به بعد توي بیمارستان کار کنم؟! جواب بچه هارو چی بگم؟"!-ایش.
یه ساعته مثل مجسمه ها وایستاده، زل زده به ویترین. نمی خواي بخري
برو اون ور
دیگه. اهَ.
"واي شکمم بالا بیاد. حیثیت برام نمی مونه. من از نگاشون دق می کنم.
از متلکایی که

میگن. آخه چقدر
بدبختم من! تا حالا سرم بالا بوده، از این به بعد چکار کنم؟"
از میان جمعیت رد شد و وارد خیابان شد. بادي وزید ولی غم هاي گلی همچنان پا برجا بود. با
این بادها نمی
لرزیدند. نمی ریختند. غم هایی استوار. دستانش را در جیبش کرد و آهی کشید. دنیاي دور
و برش را حس نمی
کرد. او در دنیاي خودش غرق بود. دنیایی با مخلوقاتی چون تردید، سردرگمی، و
حس تلخ طرد شدن و ... –
از دیروز که از کرج برگشته بود و فهمید دیگر کسی نیست که در این کوره راه همراهیش
کند، این فکر به
سراغش آمد که خود را از این باتلاق بیرون بکشد و تنها ریسمان نجات او رهانیدن خود از
باري بود که دو ماه در شکمش لانه کرده بود.
مقابل مطب دکتر در خیابان جم ایستاده بود. ساعت شش بعداز ظهر.
نگاهش را بالا
کشید. ساختمان پزشکانآریا. دختري تنها با چشمانی غمگین، قلبی لبریز از حس تلخ تنهایی و پشتی خالی.

نفسی عمیق کشید. قطره ي
اشکی از گوشه ي چشم چپش به بیرون غلتید. دیگري و دیگري و دیگري.
بی وقفه.
با پشت هر دو دستش تند تند اشکهایش را پاك کرد. همچنان ایستاده بود، خیره به تابلوي
پزشکان. دستی بر
شکمش کشید. با خود گفت: متاسفم. هیچ حسی بهت ندارم. ناراحت نشی ولی نباید میومدي.
من. من بدون خانواده ام هیچم. درك کن باشه.
دستش را انداخت. قدمی برداشت تا وارد ساختمان شود که گوشی اش به صدا درآمد. به
اسم بزرگمهر مصطفوي خیره شد. نگاه از صفحه نمی گرفت.
-الو
-چه خبر؟ چکار کردي؟
هیچ گاه سلام نمی داد.
-سلام.
سکوت
-سلام. چکار کردي؟ پس فردا نوبت محضر داریم. رضایت داداشتو گرفتی؟
گلی دوباره سرش را بالا گرفت و به تابلوي متخصص زنان و زایمان خیره شد. زمزمه
کرد: نه.صداي بزرگمهر متعجب گفت: نه؟! یعنی چی؟! این بچه بازیا واسه

چیه؟!
-دیگه احتیاجی به رضایت اون نیست.
-یعنی چی؟! درست حرف بزن ببینم چی میگی؟!
-من دارم میرم بچه رو بندازم.
صدایی نمی آمد. گلی به راه افتاد. وارد ساختمان شد.
صدایی بهت زده گفت: تو. تو کجایی؟!
گلی نگاهی به تابلوها انداخت. دکتر مورد نظرش طبقه پنجم بود .
به طرف آسانسور به راه افتاد .–
-با توام. کجایی تو؟!
دکمه همکف را فشار داد: دم در مطب دکتر.
بزرگمهر در آن طرف خط فریاد کشید: گلی تو همچین خبطی نمی کنی.
گلی زنده ات نمی
ذارم.
زانوهاي بزرگمهر تا شد و روي زمین نشست. صدایی به گوش گلی رسید:
چی شد مامان
جان؟! چی میگه؟
و صداي ضعیف بزرگمهر که گفت: می خواد بچه رو بندازه!
و دوباره صداي زن: واي نه! بده من التماسش کنم.آسانسور رسید. در باز شد. دو مرد و یک زن پیاده شدند. دو نفر دیگر داخل شدند. هر دو به گلی می نگریستند:
منتظر.

صدایی ملتمس بزرگمهر در گوشش طنین انداخت: نکن. این کارو با من نکن. این فرصتو،
این نعمتو از من
نگیر. بفهم منو گلی. من بدون اون بچه دق می کنم. نکن تو رو به جون همون داداشت. تو
رو به آقات قسم گلی.
لبهاي گلی لرزید. اشک به چشمانش دوید. همان مهمان همیشگی چشمانش.
چیزي به قلبش چنگ زد و او دردش گرفت: غم بی پناهی.
صداي زن دوباره شنیده شد: بزرگمهر عزیزم. مامان التماسش کن نندازش.
میخواي بده من
حرف بزنم اگه تو
نمی تونی. فدات شم نکن با خودت این کارو. بده من التماسش می کنم پسرم. بزرگمهر
مادر دق کردي، اینقدر
از این خواهش ها دل گلی به درد آمد .یاد مادرش در خاطرش پررنگ شد. او هم به
برادرانش التماس می کرد، گلی را دق ندهند. مادرها حرمت داشتند.
صداي بزرگمهر نرم بود و پر از خواهش.
-گلی تو کجایی؟ بگو بیام با هم حرف بزنیم. کاري نکنی که حسرت به دل من

بمونه. باشه؟!گلی لبش را تر کرد و گفت: تو پدر میشی. بچه به تو میگه بابا .
مامانت خوشحال میشه. شادي میاد تو خانواده
ات. اون وقت من چی؟! من چی بزرگمهر؟ بچه رو باید بدم به تو .
باید بشم زن دومت. باید بشم زن صیغه ایت.
خانواده ام ترکم می کنند. خانواده ام دق می کنند. انصافه بزرگمهر؟ عدالته؟
نامردي نیست؟ تو برقصی و من سر گور زندگی ام ناله کنم؟ نیست.
نیست
لعنتی. –
و بلافاصله تماس را قطع کرد. بعد از خاموش کردن گوشی آن را در کیفش انداخت و دوباره
دکمه همکف را زد.
بزرگمهر مات و گنگ به گوشی در دستش خیره بود. گلی داشت معجزه اش را از او می
گرفت. مرهمی بر
دردهاي تلنبارشده ي ده ساله اش. اکسیرش. لوبیاي سحرآمیزش.
حالا که او در میان اتاقی در خانه ي پدري
اش ایستاده بود، زنی داشت او را از حق پدر شدن محروم می کرد.
نیرویی در تنش
باقی نماند. روي زمین آوار

شد. پدر و مادرش که در یک قدمی اش ایستاده بودند، فاصله را هیچ کردند و زیر
حصارش را گرفتند و روي تختنشاندند. پدر در کنارش و مادر زانو زده جلوي پایش. مادر دست پسرش را در دستانش
گرفت و مهر به او تزریق کرد.
مادر با صدایی آرام پرسید: چی گفت بزرگمهر؟
بزرگمهر فرو ریخته بود. دستی روي شانه اش نشست: چی گفت پسر جان؟!
نگاهش همچنان به زانوهایش بود: رفت که همه چیزو تموم کنه.
دو نگاه نگران و ترسیده به هم چسبید. مادر با تردید گفت:
مطمئنی؟!
بزرگمهر ناگهان گوشی اش را از روي تخت برداشت، شماره ي گلی را گرفت: مشترك
مورد نظر خاموش می باشد.
از عصبانیت لب فشرد. از اتاق خارج شد، کتش را از روي مبل داخل پذیرایی برداشت و به
سمت در خروجی رفت.
مادرش پشت سرش دوان بود و مرتب نامش را صدا می زد.
بزرگمهر شماره اي را گرفت. بعد از دو بوق صدایی گفت: بله؟
-کجایی؟
-سلام. خونه ام. چطور؟!

-امشب کشیک نیستی؟
-نه. چطور؟! چیزي شده بزرگمهر؟!بزرگمهر داد کشید: این دختر لعنتی امشب شیفته یا نه؟ و دزد گیر ماشینش
را زد و داخل ماشین نشست.
-کدوم دختر؟! از کی داري حرف می زنی؟!
-سبحان. سبحان. گلی رضایی رو می گم .–
وقتی سکوت جوابش شد. روي فرمان کوبید و گفت: شیفته یا نه لعنتی؟
سبحان با حرص جواب داد: نمی دونم. بهت میگم خونه ام. برنامه ي کاري اونم تو جیب من
نیست.
بزرگمهر سرش را روي فرمان گذاشت و نالید: سبحان ببین شیفته یا نه.
سبحان بجنب مرد.
صداي سبحان مشکوك بود: بین شما دوتا چیه؟! این وسط چه خب ر؟!
-میگم. میگم. کارم گیرشه. فقط ببین شیفته. اگر نه، ببین می تونی آدرس خونه اشو برام
گیر بیاري؟ سبحان متعجب جواب داد: بزرگمهر؟!
بزرگمهر پوفی کشید و گفت: پسر کارم گیرشه. مسئله ي مرگ و زندگیه.
بجنب سبحان
بجنب. منتظرم.
تماس را قطع کرد و به صندلی ماشینش تکیه داد و چشمانش را از غصه و درد بر هم گذاشت.

تمام وجودش از التماس لبریز بود.
***زنگ خانه به صدا درآمد. گلی در قابلمه را گذاشت و نگاهی به ساعت انداخت. تعجب
کرد، نه شب کسی زنگ
خانه را به صدا درآورده بود. فاطمه امشب شیفت بود و او به تنهایی لحظات را سپري
می کرد. دوباره صدا ي
زنگ در خانه ي چهل متري طنین انداخت، طولانی و بی وقفه .
گلی ترسید و کمی خودش را جمع کرد. با قدم
هایی نامطمئن به سمت آیفون رفت. گوشی را برداشت و آرام پرسید:
کیه؟ -باز کن.
از این صدا قلبش چنان کوبید که دستش روي قفسه ي سینه اش جا گرفت. گوشی را
گذاشت و قدمی عقب گذاشت.
بی شک طوفانی در راه بود. صداي زنگ به گوش رسید، پی در پی.
گلی دستانش را روي گوشش گذاشت و نالید: خدایا. خدایا. جواب اینو چی بدم. لعنتی
دستتو از روي زنگ بردار.
دعایش مستجاب شد و صدا قطع شد. اما اضطرابی عجیب همچون ویروسی کشنده تمام وجود
او را فرا گرفته

بود. نگاهش دو دو می زد. گلی منتظر بود، منتظر طوفانی که قرار بود او را در هم بپیچد:
طوفانی به نام بزرگمهر.
کسی با مشت محکم بر در خانه کوبید. گلی از این صدا بالا پرید.نفسش به شماره افتاد، چشمانش خیره به در بود. کوبش دوباره
ي در و این بار محکم تر.
صداي بزرگمهر بلند شد و در خانه پیچید: باز کن درو. این درو باز کن لعنتی. –
حرص بر اضطراب گلی مستولی شد و قدرتی به او داد که به سمت در روانه شد. این
مرد ید طولایی در به بازي
گرفتن آبروي او داشت. او در یک آپارتمان هشت واحده زندگی می کرد و حالا بزرگمهر
با نمایشش داشت عمري زندگی سربلندش را پوچ می کرد.
قفل در را باز کرد. صداي کوبش متوقف شد. کمی تعلل کرد. مرد آن طرف در و او طرف
دیگر. بی شک هر دو
به در خیره بودند. خداوند هر دوي آنها را براي این اتفاق انتخاب کرده بود و این اتفاق چه
سناریوي پیچیده اي
داشت. صحنه به صحنه، روز به روز شیره ي جان آنها را می مکید و کسی

نمی دانست
پایان این سناریو رمقی براي بازیگرانش باقی خواهد ماند؟
دستش را روي دستگیره گذاشت و پایین کشید و در را باز کرد ،آرام. آرام.
دو نگاه قهوه اي در هم آمیختند. حرفهاي ناگفته، ثانیه ها را به بازي
گرفته بود. گلی
نفسی چاق کرد و عقبکشید، به درون خانه رفت و در میانه ي هال
ایستاد. حال پریشان این مرد وزنه اي سنگین
روي قلبش شد.
بزرگمهر، مسکوت جلوي او ایستاد، در یک قدمی اش. او هم منتظر بود،
شاید منتظر
تیر خلاص. نگاه بزرگمهر
از چشمان گلی نم نم پایین لغزید تا به شکمش رسید و همان جا گیر کرد.
دست بزرگمهر به
سمت شکم گلی
دراز شد که او قدمی عقب گذاشت. نگاه بزرگمهر بالا آمد .
مردمک هاي چشمانش می لغزید. یاد داداش در ذهن گلی نقش بست
وقتی
به این مرد التماس می کرد.
اخم هایش را در هم کشید و لب گشود: چرا اینجا اومدي؟ چرا راحتم
نمیذاري؟ دیگه
چی می خواي؟

و جمله آخر انگار همان تیر خلاص بود که شلیک شده بود. قلب بزرگمهر لحظه اي ماتش
برد و ایستاد. مرتب در ذهنش کلمه " دیگه" تکرار می شد.
زمزمه کرد: انداختیش؟!
دوباره تکرار کرد: انداختیش؟!
چشمانش از نم اشک برق می زد. گلی قدمی به عقب رفت .
بزرگمهر فاصله را با قدمی پر کرد.
با التماس گفت: بگو نینداختیش.سکوت...
سکوت...
سکوت...
صداي تیک و تاك ساعت روي دیوار هال .–
صداي تاپ تاپ قلب بی قرار بزرگمهر.
و او با مرگ لوبیایش و حسرتی مادام العمر به اندازه ي یک جواب فاصله داشت، و
عجیب این دختر با سکوتش
لحظه به لحظه او را به مرز جنون نزدیک تر می کرد. اگر تا چند ثانیه ي دیگر جوابی نمی
شنید بی شک سکته
می کرد. سینه ي ستبرش بی امان بالا و پایین می رفت. در آن لحظه فقط از خداوندش
حجم کوچک لانه کرده در شکم گلی را می خواست، سالم و پابرجا.

بازوهاي گلی را محکم گرفت و تکانی داد. با خشم گفت:
انداختيش؟ آره؟ جواب من و بده لعنتی.
گلی نگاه تندي روانه ي او کرد و فرياد کشيد: چرا نميذاري کار درستو بکنم!
ناله سر داد: چرا وقتی که می خوام کارو تموم کنم بايد صداي مامانت
بياد. چرا حق يه
زندگی معمولی رو داريازم می گيري؟! چرا من؟! چرا؟! لعنت به تو. لعنت
که نميذاري از شر اين بچه راحت شم. چرا
بايد صداي مامانت
بياد! چرا بايد التماس کنه! چرا؟! خدايا. لعنت به تو بزرگمهر.
و با کف هر دو دستش محکم بر سينه ي بزرگمهر کوبيد، بی امان.
نگاه مبهوت بزرگمهر به آن موجود ظريف درمانده بود. طرح لبخندي بر
لبانش نقش
بست. مچ دستان گلی را گرفت و او را در حصار کشيد.
خم شد و در گوشش زمزمه کرد: ممنونم. ممنونم. خاله ريزه.
گلی می گريست و بزرگمهر او را سپاسگزارانه در حصار کشيده بود. گلی که
آرام گرفت،
بزرگمهر دستانش را
باز کرد و قدمی عقب گذاشت. دو دستش را به صورتش کشيد و نفسی از
سر آسودگی.
گلی عطر تن مادرش و حصار گرم برادرش را می خواست و بس. چهار زانو
روي زمين

نشست. دستانش را
روي پاهايش را گره زد و لب گشود: من دارم عذاب می کشم. این حق
من نیست.
نگاه غمگینش را به مرد آرام گرفته ي روبرویش دوخت و ادامه داد: سهم
من و تو از این
اتفاق مساوي نیست.
بزرگمهر شلوارش را کمی بالا کشید و نشست، زانوهایش را بالا آورد و
دستانش را از آن
آویزان کرد. نگاهش رابه گلهاي قالی داد و گفت: چرا فکر می کنی فقط
این تویی که داري عذاب می کشی.
اینکه زنت همیشه
چشمش دنبال بچه هاي مرد م و تو نمی تونی بهش بچه بدي. عذاب
نیست؟ اینکه تمام عمر
خودتو مرهون لطف زنت و خانواده اش بدونی، عذاب نیست؟ نفسی که
بیرون داد بی شباهت
به آه نبود .–
بري هوار بکشی و از خدا بچه بخواي، اونم بهت بده ولی نه از زنت که
پات وایساده، از
یک غریبه که هیچ
صنمی باهاش نداري، عذاب نیست؟ اینکه نمی دونی زنت بفهمه این
همه سال صبوري

خرج داده واسه شوهر
عقیمش، حالا این شوهر بچه اش تو شکم یکی دیگه است، چه حالی میشه، عذاب
نیست؟ در به در بدویی
دنبال زنی که بچه اتو نمی خواد تا نندازش، عذاب نیست؟ همه ي مردا وقتی خبردار میشن
بابا شدن از شادي
بال بال می زنن، اون وقت من این وسط کاسه ي چکنم چکنم دستم گرفتم. عذاب نیست؟
هوم؟ حالا چی،
سهممون یکی هست یا نه؟ منم دارم عذاب می کشم. بچه امو بخوام با ناهید چکنم. به دل
ناهید بخوام راهبیام، باید قید بچه ارو بزنم. کابوس هر شبمه وقتی ناهید فهمید، قرا ر به چه چیزهایی
محکوم بشم. از این می
ترسم تحمل نکن و ترکم کنه. منم دارم عذاب می کشم ولی یه مردم و محکوم به سکوت، به
خودخوري.
نگاهش را از قالی کند و به دختري داد که زانوهایش را حصار کرده و سرش را به دیوار
تکیه داده بود. نگاهها با هم درآمیخته شد.

گلی آهسته لب زد: آخرش چی؟!
بزرگمهر چشم به سقف دوخت و زمزمه کرد: آخرش. آخرش. نمی دونم.
من تو اولش موندم.
فقط میدونم اون
بچه رو می خوام، به هر قیمتی. میدونم خودخواهیه، ولی اون حقمه،
سهممه و من از
چیزي که حقمه نمیگذرم.
-با این بچه م آینده اي ندارم. نابود میشم. اینو می فهمی یا نه؟ یه آینده
ي خوب حق منه.
چرا باید از حقم بگذره. هوم؟
بزرگمهر سکوت پیشه کرد.
-من نمی دونم چه حکمتی پشت این قضیه است ولی اونی که این برنامه
رو چیده واسه تو
هم یه سهمی ام
گذاشته. چنته اتو خالی نمی ذاره. سهم من اون بچه است، سهم تو رو
نمی دونم. شاید باید
صبر کنی. پس اینقدر ننال و تن بده به سرنوشت.صداي زنگ گوشی
بزرگمهر او را از ادامه حرفش باز داشت.
-جانم.
- ...
-ببخش عزیزم. یه جایی برام کار پیش اومد دیر شد.

- ...
-حق با توئه. باید بهت خبر می دادم. نگران نشو عزیزم. –
- ...
-کارم واجب بود. دارم میام خونه. ببخش دیگه خانمم.
- ...
-راه افتادم. اومدم. خدافظ عزیزم.
دست به زانوهایش گرفت و بلند شد. نگاه گلی او را دنبال می کرد.
-پس فردا ساعت یک میام دنبالت بریم محضر... فقط آماده باش.
بدون حرف دیگري به سمت در رفت و از خانه خارج شد. گلی ماند و یار باوفاي این
روزهایش: تنهایی.
***
-پدر جان می خوام ببرمت اتاق عمل، از دیشب که بهت گفتیم که چیزي نخوردي؟پیرمرد که با لباس اتاق عمل روي تخت نشسته بود، به نشانه نه ابروي پرپشت و
جوگندمی اش را بالا انداخت.
گلی نفس عمیقی کشید. به ایوب که طرف دیگر تخت ایستاده بود ،نگاهی انداخت و گفت:
چک کردي شکمش مو نداشته باشه؟ شیو کرده دیگه؟
ایوب جواب داد: آره چک کردم. تمیزه. مطمئن باش خانم رضایی. گلی در حالیکه پرونده را

دوباره براي مهر صندوق و رضايت عمل با خطر بالا چک می کرد، از پیر مرد پرسید:
باباجان، اگه دندون مصنوعی داري، درار بذار کنار تخت.
وقتی جوابی نشنید، به پیرمرد چشم دوخت که بدون حرفی فقط او را نگاه می کرد.
گلی دوباره گفت: پدر جان، گفتم اگه دندون مصنوعی داري، نمی تونی باهاش بري اتاق
عمل درش بیار.
پیرمرد دوباره ابروهایش را بالا کشید. ایوب از سرتقی پیرمرد لبخندي زد.
گلی چشم
غره اي روانه ي همکار بی
خیالش کرد و با چشمانی ریز شده به پیرمرد گفت: یعنی دندون مصنوعی نداري؟
این بار پیرمرد با ابروها، سرش را هم به بالا فرستاد.
گلی کلافه پوفی کشید. هشت صبح بود و این بیمار بدقلق الآن باید در اتاق عمل می بود.
همکارهاي صبحکارش در بخش بودند و او باید بخش را به سرپرستار تحویل می داد ولی در حال سرو کله
زدن با پیرمردي بود که دلش بچگی می خواست.
-اگه با دندون مصنوعی بري اتاق عمل و بیهوشت کنند، ممکنه دندون بپره تو گلوت و

خدایی نکرده خفه شی.
پس اگه داري، بده و قال قضیه رو بکن .–
پیرمرد که لبانش را محکم به هم می فشرد، دوباره ابرویی بالا فرستاد.
گلی رو به
خدمات بخش که ویلچر به
دست با لبخندي آنها را نگاه می کرد، گفت: عمو صفر، سوارش کن و
بیارش دم اتاق عمل.
من اونجا منتظرم.
و اتاق را ترك کرد. تمام دو روز گذشته به داداش زنگ زده بود ولی تمام
تماس هایش بی
پاسخ مانده بود. به
مادرش زنگ زد و التماس کرد تا داداش را راضی کند و به محضر بیاورد.
بزرگمهر به او گفته بود خداوند سهم او را جدا گذاشته است .
راست می گفت، سهم او التماس بود و بی پناهی.
سهم او زن صیغه اي شدن بود و رسوایی. سهم او ناخواسته مادر شدن
بود و تنهایی. سهم او
از دست دادن
عزیزانش بود و حس گزنده طرد شدن. سهم او سراب بود و سراب.
راست می گفت سهم بزرگی از این اتفاق نصیبش شده بود، پس چرا شاکر
نباشد!پنج ساعت تا متاهل شدن موقتی اش فرصت داشت .
پشت در اتاق عمل منتظر ایستاده بود که با شنیدن نامش نگاه از زمین

گرفت و به دکتر
رحمانی داد.
پشت در اتاق عمل چند نفري نشسته بودند .یکی تسبیح به دست داشت و لبانش می
جنبید. دیگري سرش را
میان دستانش گرفته بود و شاید از سر بیچارگی به زمین خیره بود .
چند نفري هم آنها را می نگریستند.
دکتر رحمانی نگاه توبیخ کننده اش را به چشمان گلی دوخت و بی مقدمه پرسید: بزرگمهر
چی پیش تو امانت داره؟ چرا دو شب پیش در به در دنبال تو بود؟ ها؟
گلی نگاهش کرد،
عاري از هر احساس.
دکتر وقتی جوابی نگرفت، کلافه ادامه داد: رضایی نمی دونم بین شما دو تا چیه. این مسئله
ي مرگ و زندگی
چیه. ولی هر چی که هست، همین جا تمومش کن. بزرگمهر مردي نیست که بشه خامش کرد.
گلی فقط نگاهش کرد. گاهی سکوت، عجیب برنده است. گاهی لازم نیست زبان بچرخد
تا طرف مقابلت را
تفهیم کنی که در مسائلی که به او مربوط نیست، دخالت نکند. نگاه و

سکوتی ممتد کارساز
است.دکتر از کلافگی کمی در جایش جابجا شد. دستی بین موهایش
کشید. حرف هاي تندي
آماده کرده بود تا
تحویل رضایی دهد اما او با سکوتش سدي جلوي زبانش ساخته بود.
کفري شد. مرد هوار
کشیدن نبود.
-نبینم روزي که پات تو زندگی بزرگمهر باز شه ، اهل کولی بازي نیستم ولی
خیلی
نرم، کاري می کنم که تو
این بیمارستان جایی نداشته باشی. اینو بدون خاطر ناهید برام خیلی
عزي ز . –
گلی همچنان خیره نگاه می کرد. عمو صفر و پیرمرد بیمار ویلچر نشین به
او رسیدند.
عمو صفر با آن کلاه نمدي اش که سر کچلش را پوشانده بود ،لبخندي زد
و به گلی
گفت: عقب افتاده، بریم تو مریض تحویل بدیم، کلی کار دارم تو بخش.
گلی با چشم هاي درشت شده به او توپید: عمو صفر! اینجا جاییه که تو
بگی عقب افتاده
جلو این همه آدم.
لبخند عمو صفر پهن تر شد و دندان هاي یک در میانش را نشان گلی داد:

عقب افتاده اي
ديگه. زود جوش مياري.
و در اتاق عمل را هل داد و داخل شد. گلی هم قدمی برداشت ولی طاقت نیاورد، برگشت و
در یک قدمی دکترایستاد و گله مند گفت: تا حالا شده یه بار از خودتون بپرسید بزرگمهر داره با من
چکار می کنه؟ چرا تو منطق
شما این منم که گناهکارم؟ چرا اون نه؟ یه بار برید از اون بپرسید چرا داره با خودخواهیاش
منو نابود می کنه؟
اینقدر شمشیرتون رو برا من از رو نبندید که من به اندازه ي کافی زخم خورده ام. دیگه جایی
واسه شما وجود
نداره. برید از خودش بپرسید و دیگه اینقدر هر شیفت برا من شمشیر نکشید.
انگشت اشاره اش را رو به بالا گرفت و گفت: من تو جواب اونم موندم که خیلی از شما
گنده تره. ولی هر روز
نمیاد من و سین جیمم کنه، حالا دقیقا شما این وسط شما چرا دارید کاسه ي داغ تر از آش
می شید، من یکی درك نمی کنم.

دکتر با عصبانیت گفت: یعنی تو مریم مقدسی! هر گند کاریه مال بزرگمه را!
منو نپیچون
دختر جان. چی بین شماست؟
-گندکاري که مال امثال شماست. برو ازش بپرس اون شب یلدایی که شما
به اسم مهمونی
زنتو پیچوندیو
رفتی پی گندکاریات، چه اتفاقی افتاد که در به در دنبال منه، دکتر عزیز.
دکتر چشمانش را تنگ کرد و کمی سرش را جلو آورد و گفت: تو مثلا داري
الآن منو می
ترسونی رضایی؟گلی با همان چشمان خیره گفت: دقیقا دارم همین کارو
می کنم. از من بترس دکتر. بترس.
من به خاطر دوست
جنابعالی همه چیزمو از داست دادم. دیگه رفتن از این بیمارستان که
دردي نیست، جایی که
چند ماه دیگه زجر
می کشم توش، از دست آدمایی مثل شما که فقط اون چیزي رو که می
بینن و باور دارن. منم
عین خودتم. آدم
هوار کشیدن نیستم. نرم کارمو می کنم. منو از این بیمارستان بیرون کن
دکتر جان
ولی بدون اونقدر چنته ام

پ ره از تیک زدنات که فقط با گیر آوردن شماره ي زنتو یه تماس، کاري می کنم که
از زندگیـــــــــــــش بندازتت بیرون. حرفی دیگه اي هم هست؟ –
دکتر شوکه از این حرفها که بدون وقفه بر زبان رانده می شد.
گلی به چیزي که می خواست رسیده بود. وقتی سکوت او را دید، گفت:
ظاهرا حرفی نیست!
فعلا.
چرخی زد ودر اتاق عمل را هلی داد و وارد شد.
***
صدایی گفت: گلی پاشو .یکی اومده کارت داره.دستی او را تکان می داد.
به سختی چشمانش را گشود. درك درستی از زمان و مکان
نداشت. هجده ساعت کار
بی وقفه و خستگی مفرط از او جنازه اي ساخته بود که با صدا و تکان هاي فاطمه انگار از
خواب مرگ بیدار می شد.
گنگ فاطمه را نگاه می کرد. فاطمه به در اتاق خواب نگاهی انداخت و دوباره به طرف
گلی سر چرخاند که
گوشه اتاق نه متري با پتویی خوابیده بود و حالا گیج می زد.
-پاشو دیگه. بابا یه مرد اومده میگه قرار داشتین. باید جایی برین.
پاشو ببین این کیه؟ چی می خواد؟

بزرگمهر در اتاق خواب را باز کرد و قدمی داخل گذاشت. نگاهی به چهره ي خواب آلود با
موهاي گره خورده
اش کرد و گفت: پاشو دیگه. ساعت یک باید اونجا باشیم.
گلی که حالا با صورتی پف کرده نشسته بود، ابرویی بالا انداخت:
تو؟!
بزرگمهر نفس عمیقی کشید، دست به شانه: آره من. پاشو دیگه دیر شد.
قرار بود آماده
باشی.
و با دست اشاره اي به سر و وضع او کرد.بلاخره ذهن گلی به کار افتاد و او را از عالم خواب بیرون کشید و به دنیاي واقعی کشاند: قرار
محضر.
در حالیکه بلند می شد گفت: برو بیرون. الآن آماده می شم.
بزرگمهر تکانی نخورد و در حالیکه حرکات گلی را نگاه می کرد ،گفت: یه کم به خودت
برس.
با این حرف دهن گلی و فاطمه که همان جا میخ شده بود، باز شد.
نگاه بزرگمهر مستقیم روي گلی بود: نمی خوام با این قیافه بیاي و همه رو ناامید کنی.
خواست اتاق را ترك کند که گلی با ابروهاي در هم کشیده، لبه ي آستین کت سیاهش را

کشید و با تعجب پرسید: همه؟!
بزرگمهر برگشت: آره همه .–
و بعد نگاه سرزنشگري روانه ي دخترك فضول كرد كه مرتب نگاهش را ميان آن دو
می چرخاند. فاطمه معناي
نگاه او را فهمید و از اتاق خارج شد. بزرگمهر در را بست: لباس خوب بپوش.
گلی مبهوت جلوي او ایستاده بود: تو. تو به کی گفتی؟! به. به ناهید گفتی؟! اون میاد؟!
بزرگمهر کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: نه. مامان بابا میان.
گلی با صدایی که سرزنش در آن موج می زد، گفت: بزرگمهر!بزرگمهر راه خروج را در پیش گرفت و ادامه داد: بجنب گلی.
وقت نداریم. منم حوصله درست و حسابی ندارم.
بجنب تو ماشین منتظرتم.
***
چشمش به ماشین مسی رنگ افتاد. اولین بار با رفتن در این ماشین سرنوشتش عوض شده
بود، باري دیگر در
این ماشین به دامان این مرد چنگ زده بود تا آبرویش را بخرد و حالا باید سوار این ماشین
می شد و می رفت

تا زن موقت این مرد گردد. این ماشین همچون رنگش نقشی پررنگ در زندگی او
داشته است.
وقتی روي صندلی ماشین جا گرفت، بزرگمهر نگاهی از بالا به پایین او انداخت و در دل
گفت: نه خوبه. حداقل
براي سر و وضعش نباید حرص بخورم.
سکوت سرنشین سوم ماشین بود که آن لحظات خودنمایی می کرد .
ماشین کم کم از مرکز شهر دور می شد و به سمت بالا می
رفت.
هیچ گاه در تصوراتش نمی گنجید که ابتدا مادر شود و بعد زن موقت مردي متاهل
گردد. دنیاي او وارونه بود.نگاهش به بیرون بود. غم در نی نی چشمانش موج می زد. او این مسیر انحرافی را در زندگی
اش انتخاب نکرده
بود، انتخاب شده بود. رویاهاي کودکانه اش به واقعیت تبدیل نشده بود.
دیگر خبري از مرد
زرین شانه و اسب سپیدش نبود.
نگاهش را از شیشه گرفت و به دست هاي بزرگمهر داد که به فرمان بود.
این دست ها
متعلق به مردي نبود که

بار روي دوش او را بر می داشت. این دست ها خود باري را روي دوشش گذاشته بود و
او را به زانو درآورده بود.
بزرگمهر رد نگاه او را دنبال کرد و به دستهایش رسید. نگاه پر از پرسشش را به گلی دوخت.
ولی گلی بی هیچ
حرفی سر چرخاند و به بیرون خیره شد. چقدر دوست داشت کسی می آمد و تمام سهم او را
از این اتفاق می
گرفت.
بلاخره با سوال بزرگمهر، سکوت براي لحظاتی عقب نشینی کرد:
همه ي مدارکو آوردي؟ –حالا نوبت گلی بود که سوالی نگاه کند. بزرگمهر نگاهی کوتاه به او انداخت و بعد به جلو
نگریست: مدارك بیماري آقاتو عکس و شناسنامه. آوردي دیگه؟ و جواب گلی تنها یک
کلمه بود: آره.
کاش گلی گوشی داشت تا حرف دل بزرگمهر را می شنید یا بزرگمهر آنقدر بلند
حرف دلش را می زد که گلی
بفهمد مردي همدرد در چند سانتیمتري او نشسته است که لحظات خوبی را سپري نمی

کند.
"معذرت می خوام کوچولو. معذرت می خوام. ولی نمی تونم این فرصتو از خودم بگیرم. این
بچه مرهمیه روي
عقده هاي ده ساله ام. با این بچه مرد بودنم دیگه زیر سوال نیست.
دیگه حسرت شنیدن بابا به دلم نمی مونه.
اگه خدا نمی خواست نمی داد. حالا که داده منم میخوامش. غم توي
چشماتو که می بینم، درد
رو دردم تلنبار
میشه. خدایا کرمتو شکر. خدایا آرزومو برآورده کردي ولی چرا حالم خرابه؟ با ما چیکار
کردي؟ پشت این همه
اتفاق چیه که ما تو درکش عاجزیم؟ تو که نسخه پیچیدي، یه جوري می نوشتی که ما هم
بتونیم بخونیمش.چرا این بغض چسبیده به گلومو داره نفسمو بند میاره؟
گلی. گلی باور کن حال تو بدتر از
حال من نیست. تو
تکلیفت با خانواده ات معلومه. من چه کنم با ناهید و خانواده اش؟!
وقتی ماشین ایستاد. گلی از جایش تکان نخورد. نگاهش به سر
زانوهایش. بغض آمده
بود و راه گلویش را سد کرده بود ولی اشکی نمی چکید.

قلب بزرگمهر به درد آمد و آهی از سینه بیرون فرستاد. به طرف در سمت گلی رفت و
بازش کرد. نگاهشان در هم گره خورد: دو قهوه اي هم درد.
گلی پاهایش را به سختی تکان داد و از ماشین پیاده شد. احساس می کرد چند وزنه ي
سنگین به پایش بسته شده بود و راه رفتن را براي او سخت کرده بود.
به دنبال بزرگمهر وارد ساختمانی شد که قرار بود در طبقه ي دوم آن به عقد مرد زنی دیگر
درآید.
***
دستانش را عقب برد و چادرش را درست کرد و رو به مادر بزرگمهر گفت: مواظبش
باشید. جون شما و جون گلی.
مادر با لبخندي آرامش بخش، پلکی بر هم نهاد. مامان نیم نگاهی به دو مرد مصطفوي کرد
و آرام خداحافظی کرد. داداش رفت.
قلب گلی ماتم گرفت. نگاهش خیره به در خروجی. اشک حسرتش روان. لب پایینی اش را
از درد به دندان گرفت.بلند شد. قدمی جلو گذاشت.
قدم بعدي.
قدم بعدي سریعتر.

به در خروجی که رسید پله ها را با صداي بلند هق هق به طرف پایین دوید. به خیابان که
رسید، نگاهی به
اطراف انداخت. قامت تکیده برادر جوانش را دید که به طرف ماشینش می رفت.
دوید. دوید. بدون اینکه از سرعت قدم هایش کم کند از پشت به داداش رسید و با همان
شتاب دستانش را به
دور شانهش حلقه کرد. داداش قدمی به جلو پرت شد ولی به سختی تعادلش را حفظ کرد.
گلی شقیقه اش را بین
دو کتف او گذاشت و صداي ناله اش را رها کرد و میان گریه اش گفت:
ممنونم. خرد شدي تا
من سربلند بشم.
ممنونم داداشی.
چند ثانیه گذشت. دستان داداش روي دستان گلی نشست. لرزش خواهرش را با گوشت
و خونش حس می کرد.
از بی قراري سبیلش را می جویید. به خود این اجازه را داد تا گرماي دست خواهرش را
شاید براي آخرین باربچشد. دستان آنان پلی بود براي رد و بدل عشق

ناب تو هم خون .
ثانیه ها از این حس لبریز نبض گرفته بودند.
داداش نفس عمیقی کشید و محکم دست هاي گلی را باز کرد و همانطور که پشتش به
او بود کمی به عقب
هلش داد. صداي بغض دارش، حرف هاي پر از زهرش، نیشتري شد و بر گوشه گوشه ي
قلب گلی فرود آمد.
پی در پی. بی وقفه. رمقی برایش نماند. روي زمین نشست و دو دستش را روي دهانش
گذاشت.
-اومدم که اومده باشم. اومدم تا حق برادي رو تموم کنم. از این به بعد حقی به گردنم
نداري. دیگه نه خواهري
به اسم گلی دارم. نه می خوام تو اون خونه غریبه اي رو به اسم گلی ببینم.
می دونی که اون
خونه حرمت داره –
و من قلم پاي کسی رو می شکونم که پا تو اون خونه بذاره و بخواد بی حرمتی کنه. برو
پی زندگیت خانم رضایی.
و رفت، بی هیچ نگاهی به خواهري که بیهوده تقلا می کرد تا نگاه

دردمندش را به گوشه ي
چشم برادرش پیوند دهد.دستی بازویش را گرفت و او را از روي زمین بلند کرد. نگاه گلی همچنان به خیابانی بود که
بوي برادرش را می
داد. با فشاري که به بازویش آمد، سربرگرداند. چشمان بزرگمهر به او بود. چشمانی پر
حرف و لبانی خاموش.
روزي ماندگار بود براي هر دو.
گلی پلکی زد که مروارید اشکش غلتید و روي گونه اش سقوط کرد. لب باز کرد و گفت:
رفت. می بینی؟ اینا
همش به خاطر توئه. به خاطر تو. می فهمی؟ از دست دادمشون به خاطر تو. می فهمی چه
دردي می کشم؟ دارم میمیرم بزرگمهر.
مردمک هاي بزرگمهر می لرزیدند. رگه هاي سرخ در سفیدي چشمانش دیده می شد.
قهوه اي هاي چشمانش
از نم اشک برق می زدند. لب فشرد. پوفی کشید و سر به سمت آسمان چرخاند. شاید می
خواست به خدایش
بگوید: همینو می خواست؟! برسیم به اینجا؟! به این همه درد؟!

سهممون اینه؟! کرمتو شکر. کرمتو شکر.
و شاید خدا هم می گفت صبر داشته باش صبر.
نگاهش را از آسمان به آن موجود زمینی ویران داد و او را نرم در حصار کشید. شاید
حصارش معناي مهر نمیداد ولی امید داشت دخترك گریان را دمی آرام کند. این همدردي بین آن دو حجم گرفت
و وسعت یافت و به
زن و مردي رسید که چند قدم آن طرف تر با چشمانی نمناك شاهد این وداع زهرآگین
بودند و از این سرنوشت گنگ پسرشان و دخترك در حصارش حیران بودند.
***
وقتی ماشین کاملا ایستاد، دست گلی به سمت در رفت که بزرگمهر گفت:
صبر کن. کارت
دارم.
گلی به او نگاه کرد که دست در جیب حصار کتش کرد و دسته چکی را بیرون آورد.
روي پاهایش گذاشت و
چیزي نوشت. برگه ي جدا شده را به سمت گلی گرفت و گفت:
بگیر. مال توئه.
نگاه گلی پرسشی شد، با تردید دستش را دراز کرد و برگه را گرفت. نگاهی

به آن
انداخت: بیست میلیون تومن در وجه حامل.
دوباره به بزرگمهر نگریست. –
-مهریه اته. باید می دادم.
نگاه متعجب گلی رنگ ذلت گرفت. برگه ي چک را روي داشبورد پرت کرد و
گفت: ارزونیه خودت. از تو به من زیاد رسیده. می دونی که؟!دستی روي شکمش گذاشت و ادامه داد: یه ارتباط ي ناخواسته .یه بچه ي ناخواسته یه.
ازدواج ناخواسته. بسه
دیگه. اینقدر خرج من نکن. باور کن پرم. گنجایش این یکی رو ندارم.
خواست پیاده شود که بازویش در پنجه ي محکم بزرگمهر اسیر شد.
صداي بزرگمهر آرام بود: حرفتو زدي. حرف منم بشنو. هر چی این وسطه دو طرفه است
یه ارتباط ناخواسته .یه.
بچه ي ناخواسته .یه ازدواج نا خواسته. پس اینقدر نیش نزن که منم پرم.
ظرفیت منم
تکمیله. هر حس تلخیه
واسه تو تنها نیست. چرا درد من به چشم تو نمیاد؟ اگه مردم. اگه حرفی نمی زنم.
پوفی کشید و ادامه داد: در هر صورت این پول مال توئه. به هر دیدي

ميخواي بهش نگاه
کن. ولی از هر پولی حلال تره. بردار.
کمی مکث کرد و گفت: آها. تا یادم نرفته، از اون خونه میري، نمیخوام هر وقت خواستم
بیام و به بچه ام سر
بزنم یه دختر فضول دماغش وسط کارام و حس هام باشه.
گلی از این حرف شوکه شد. حالا نوبت به ترك خانه اش رسیده بود.
به بزرگمهر توپید: دیگه چی میخواي؟! ازاینجا کجا برم؟! چرا هر روز یه توقعی داري؟! من
چهار ساله اینجام، چرا باید به حرف تو گوش بدم. چکاره ي منی؟! ها؟!کم کم کاسه ي صبر بزرگمهر داشت لبریز می شد. پلکی رو هم گذاشت و گفت: راحت
نیستم. میخوام وقتی میام کسی این وسط نباشه.
چشم باز کرد و نگاه مستقیمش را به او دوخت و ادامه داد: یعنی تو راحتی؟! مشکلی نداري
وقتی من میام اونم
بینمون باشه یا نهایتش بري بچپی تو اون اتاق خواب که اندازه ي کف دست هم نیست؟!
مامان و بابام بیان
چی؟! برو یه خونه پیدا کن برا اسباب کشی بهم خبر بده چند نفر بفرستم.
چیز سنگین

بلند نمی کنی. اگه خودم نبودم یه نفرو می فرستم.
گلی نگاهش را به روبرو داد. به کوچه اي که کمی بالاتر از محل کارش بود.
حالا باید از این
کوچه و خانه دل
بکند. این چیزي که در زندگی اش به راه افتاده بود سیل بود. سیلی
سهمگین. که سر راه خود
همه چیز را ویران
می کرد و لحظه به لحظه از تعداد داشته هاي او کم می کرد .–
آرام گفت: چرا خودت دنبال خونه نمی گردي؟! تو میخواي از این خونه
برم. پس خودتم
دنبال خونه باش.
بزرگمهر هم مانند او به روبرو خیره شد: نیستم. یه هفته نیستم. یه سفر
کاریه به امارات.
اول اسفند. بگرد تا قبلاز عید یه خونه گیر بیاري. حالا هم اگه کاري نداري
باید برم. گلی دست برد و چک را از روي
داشتبورد برداشت و بدون خداحافظی یا نگاهی از ماشین پیاده شد و به
سمت خانه رفت.
قسم خورد اگر اینجا هم جوابی نگیرد و برایش آسمان ریسمان ببافند، قید
خانه پیدا
کردن را بزند و به سبک
قبلی زندگی اش ادامه دهد. کیفش را با دو دستش گرفت و وارد بنگاه

شد. همین که
وارد شد نگاه ها به طرف او چرخید.
در انتهاي سالن پشت میز مرد جوانی نشسته بود که به محض دیدن گلی چیزي از ذهنش
عبور کرد: چقدر حصاریه!
مرد جوان از خود متعجب شد. ابرو بالا کشید و خود را توبیخ کرد که چه بی شرم شدي. لب
گزید و سرش را پائین انداخت.
بنگاه معاملاتی بزرگی بود .یک ردیف مرد که پشت میزهایشان نشسته بودند و جلوي
آنها صندلی براي مشتري
در نظر گرفته شده بود. این منظره او را یاد بانک انداخت. پنج شش تا مرد پشت میز
هاي خود نشسته بودند و او نمی دانست پیش کدام یک باید برود.
نگاهی به آقایان انداخت که مردي گفت: امري داشتید خانم؟
نفر سوم بود که به او نگاه می کرد. به طرفش رفت و گفت: برا اجاره اومدم.
همان مرد جواب داد: بفرمائید یکی به آخر مونده... آقا سعید با شما کار دارن.به همان سو رفت. وروي صندلی که براي مشتري در نظر گرفته بودند، نشست. نگاه مرد
کچل روبرویش با او بود و گفت: در خدمتم خانم.

-یه خونه برا اجاره میخوام.
-متراژش چقدر باشه؟
-خوب کوچک باشه، سوئیت هم باشه اوکیه.
سوالهاي پنهان مرد از ذهن او به چشمانش راه یافت و گلی تمامی آن ها را خواند. پوفی
کشید و سرش را
چرخاند. نگاهش چشمان سیاهی را شکار کرد که خیره به او بودند .–
گلی در دل گفت: اینا همه یه جوري اند!
نگاهش را گرفت و دوباره به آقا سعید داد و گفت: اگه ندارید بگید برم... وقتمو نگیرید.
آقا سعید خودش را جمع و جور کرد و گفت: مجردید؟
گلی که از صبح تا حالا به سوالات جورواجور جواب داده بود، و می دانست پشت این سوال
یعنی خانه نداریم،
کلافه گفت: مجردي؟ متاهلی؟ صیغه اي؟ عقد دائمی؟ چند سالته؟ شغلت چیه؟ خوب
جناب چه کاریه! یهپرسشنامه درست کنید هرکی از در وارد شد بدید دستش پر کنه. از این مرحله کنکورتون که
رد شد، بعد برسه
خدمت شما... من یه پیشنهاد دیگه هم براتون دارم یه تست اخلاقم این وسطا بگیرید، به

کارتون میاد. مردم آزارا!
با این نمایش گلی چیزي به جمله در ذهن مرد سیاه چشم اضافه شد:
حصاریه حاضر
جواب!
بدون شک از این دختر ریزه میزه خوشش آمده بود.
وقتی گلی برخاست، مرد سیاه چشم گفت: از سوال همکارم ناراحت نشید... بلاخره
ما باس بدونیم به چند نفر خونه داریم اجاره میدیم، درست نی؟
گلی کامل به طرف او برگشت. آن صداي بم و لحن حرف زدنش ،او را یاد ناصر ملک مطیعی
انداخت. دلش می
خواست کلاهی بر سر داشت و با دست کمی آن را بالا می برد و می
گفت: قربون داش.
از این فکر گوشه ي لبش بالا رفت که از آن چشمان تیزبین دور نماند.
"از چی خنده ات گرفته نیم وجبی بداخلاق؟."!
گلی که ابروهاي بالا رفته ي مرد جوان را دید، کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:
خوب فکر کنم اول از
همه می پرسن پول پیشتون چقدره تا ببینن با اون پول خونه دارن یا نه، ولی ظاهرا مدل شما
سروته، از آخر شروع میکنید تا برسید به پول پیش.جسارت و حاضر

جوابی این دختر با ظرافتش در تضاد بود و چه تضاد دلچسبی... شیرینی این نتیجه لبخندي شد و بر لبان مرد نقش بست.
–حق با شماست... باس ما رو ببخشید... بفرمائید بیشینید تا از اول شروع کنیم.
هر چند گلی مردد بود ولی انتخاب دیگري پیش رو نداشت. صندلی پیش روي مرد را کشید و
نشست.
–خوب، فرمودید خونه با متراژ پائین میخواین.
گلی فقط نگاه کرد. مرد دستی به چانه اش کشید و ادامه داد: خوب حداقل بگید واس چند
نفر؟ –
گلی نفسش را طولانی بیرون داد و مرد فهمید از سوالش ناراضی است.
–ورژن سوالتونو عوض می کنید؟ این چه فرقی با سوال همکارتون داشت؟
مرد کمی خودش را جلو کشید و گفت: فرق داره... ممکنه چند تا دانشجو باشید یا کارمند
که واس کار اینجائید
یا شاید یه خانواده... ما باس بدونید به چند نفر خونه اجاره میدیم.
آرام جواب داد: دو نفر.
دروغ نگفته بود او و بچه اي که در شکمش بود. مرد زیر لب تکرار کرد دونفر و لبانش

را جمع کرد. دست برد وسوئیچ اش را از روي ميزش برداشت و گفت: يه مورد دارم فکر کنم به دردتون بخوره ،
بريم ببينيم.
گلی چشمانش را ريز کرد: نميخواين بدونيد پول پيشم چقده؟ -اون که بله... ولی شما
بپسند، به اونجاشم می رسيم...من هستم خدمتتون.
گلی هم از جايش بلند شد و گفت: نه واقعا مدلتون سروته، اول بپسند بعد ببينم اصلا
پول داري يا نه.
مرد بلند خنديد و باعث شگفتی همکارانش شد. او هيچ گاه براي مشتري از اين دست که
براي اجاره خانه اي
نقلی به بنگاه می آمدند خود را به تکاپو نمی انداخت. او رئيس آنجا بود وفقط براي معامله اي
کلان چانه می زد.
مرد به سمت کتش رفت و آن را پوشيد و به طرف بنگاه به راه افتاد. گلی فقط او را نگاه
می کرد. آن قد بلند و
کشيده، آن کت مخمل قهوه اي با سر آرنج چرم، با پيرهن فيروزه اي، موهاي مدرن کوتاه
شده با آن لحن

بازاري كاملا در تضاد بود و چه تضاد بامزه اي...
گلی لبخندي زد كه مرد با خود انديشيد: نه... انگاري عادتشه ...
هی بره تو هپروت و برگرده.
با صداي بلندي گفت: هستم در خدمتتون.و با دست در خروجی بنگاه را نشان داد. گلی از این فکر و خیالی که مرتب به ذهنش می رسید خجالت کشید.
آرام پاسخ داد: بله... بفرمایید.
مرد از بنگاه معاملاتی نسبتا بزرگش خارج شد و به طرفماشینش که کنار خیابان،
روبروي بنگاهش پارك كرده
بود،رفت و با دست به آن اشاره اي كرد و گفت: بفرمائید خانم ،سوار شید.
گلی در چند قدمی بنگاه ایستاده بود. مرد تعلل او را که دید گفت:
قراره خونه نشونتون بدم... البت اگر خودتون ماشین دارید با اون بریم... مشکلی نی.
و به او زل زد. وقتی گلی راه افتاد، مرد نفس راحتی کشید. –
-خوب نظرتون چیه؟
گلی به مرد سبزه رو و چشم سیاه روبرویش نگاهی انداخت که به دیوار تکیه داده بود و
متوجه در خانه شد که
مرد آن را تا انتها باز گذاشته بود. چند لحظه به در خیره شد. این کار حس اعتماد را به او

تزریق کرد، این یعنی او مرد دست درازي به ناموس دیگران نیست.
لبخندي زد و گفت: اکازیون... مناسب من... اگه بگم نه از دستم پریده... کلی براش
مشتري دارید که برا امروزعصر باهاشون قرار دارید... شایدم پول پیش هم داده باشن... دم عیده و همچین
اوکازیونی گیرم نمیاد... کی دم
عید اسباب کشی میکنه که خونه اي براي اجاره باشه؟! پس باید دودستی بچسبم... نه؟
مرد که سوئیچش را دور انگشتش می چرخاند ،بی وجودي زیر لب نثار دختر حاضر
جواب کرد. لبخندي زد و
گفت: باس بیاید ور دست خودم کار کنید... می تونید معامله هاي کلونو جوش بدید.
گلی از پنجره سرتاسري پذیرایی که رو به پارك بود دل کند و به آشپزخانه رفت و در
جواب مرد گفت: خوب
من اگه از همکاراي شما می شدم، قبل از اینکه مشتري رو تا اینجا بکشم بهش می گفتم: طبقه
پنجمه نه
چهارم... باید اونقدر از پله ها بالا بري تا برسی به خدا... فضاي پرت زیاد داره... در حموم تو

پذیرایی باز میشه...
آب هم بالا نمیاد(و شیر آب را بست.).. کابینتش فلزیه نه ام دي اف...
بعد اگه مشتري
قبول می کرد میاوردمش اینجا.
مرد خندید. این دختر توانایی بسیاري در آوردن لبخند بر لبان او داشت.
–پس پسند نشد؟-گاهی اوقات سلیقه ما تو انتخابمون مهم نیست،
شرایطمون حرف اول و آخرو میزنه،
جناب... پس الآن پسند من مهم نیست، شما بفرمائید چند؟
مرد چرخی دیگر به سوئیچش داد و گفت: چند می تونید بدید، منظورم
پی ش؟
گلی از آشپزخانه بیرون آمد و جلوي او ایستاد و گفت: من ده تومن
بیشتر ندارم... در ضمن
نمی تونم زیاد کرایه هم بدم، حداکثر پونصد.
مرد با خود گفت: تو که گفتی دو نفرید ولی همش داري از خودت مایه
میذاري که! یه
خبرایی هس.
–خوب پیشتون فکر نمی کنم مشکلی داشته باشه... ولی کرایه کمه خانم.
گلی حرفی براي گفتن نداشت. پس سکوت پیشه کرد .–
مرد دستی به چانه اش کشید، تکیه از دیوار گرفت و به تنها اتاق خواب
خانه پنجاه متري
رفت و حین راه رفتن

گفت: بذارید یه صحبتی با صاحب ملک داشته باشم شاید بشه کاریش کرد.
وارد اتاق خواب شد و شماره اي را گرفت.
-جونم داداش
-سلام جناب جعفري.
-به سلام جناب رستاخیز... احوالات جناب؟-قربون شما... راستش زنگ زدم واس موردي که گذاشتین واس اجاره.
-ناکس! دوباره کجا گیر کردي زنگ زدي به من، شدم صاحب ملک.
-اون که بله... الآن با مشتري اینجائیم... ولی خوب ایشون کرایه اي که شما قید کردینو
نمیتونه بده... احتمالش هس کمی با ایشون راه بیاید و کمش کنید؟
-تو روحت وحید... چه لفظ قلمم حرف میزنه! اصلا میدونی چیه مال خودمه نمیخوام با
مشتري تو کنار بیام، حرفیه؟
وحید آرام زمزمه کرد: ناکس ... دستم زیر سنگته... کم جفتک بنداز.
بعد بلند گفت: جناب جعفري شما یه سربیاید بنگاه، چونه هامونو اونجا بزنیم... چطوره؟
-جون تو راه نداره... تو میخواي معامله جوش بدي، این وسط چی گیر من میاد اون وقت؟
-اون که صد البت. شما تشریف بیارید اگه اوکی شد در اون موردم صحبتی می کنیم.

-حالا شد مرد حسابی. حالا کی تشریف بیارم؟ و به دنبال این
حرف خندید.
وحید با لبخند گفت: شما می تونید تا چند دقیقه دیگه املاك باشید؟ -اهُ
اه.ُ چه عجله اي هم
داري... جريان چيه؟! لقمه گنده ايه، آره؟!
تو حلقت گیر کنه، نره پائین.
-پس ما میریم املاك شما هم اونجا می بینیم.-شانس آوردي دارم میرم
خونه. برو منم اومدم. پورسانت من یادت نره جناب
رستاخیز.
وحید تماس را قطع کرد و از اتاق خواب بیرون آمد و رو به گلی گفت:
صاحب ملک داره
میاد املاك... اگه
موافقید و با خونه مشکلی ندارید... باس ما هم بریم. –
گلی به سمت در راه افتاد. وحید به دنبال گلی روانه شد و شروع به
نوشتن پیامی با این
مضمون کرد: اومدي
میگی ده هفتصد ...یه کم رو حرفت بمون بعد باش راه بیا... دلقک بازي
هم ممنوع... شیر
فهم؟
-همین که گفتم... خانم تازه من خونه رو خیلی خوب گذاشتم... تو این
محله با این قیمت

خونه ديگه اي گيرتون نمياد... آقاي رستاخيز اطلاع دارند.
نگاهی به وحيد انداخت. انگشت اشاره وحيد رو لبش و انگشت شصستش زير چانه اش
بود. نگاه او را كه روي
خودش خيره ديد با خود گفت: زياده روي كردم؟! خوب خير سرت خواستم بازار گرمی كنم
برات... نه مثل اينكه بد گند زدم.
جناب جعفري لبخندي بر لبانش نشاند ومسير نگاهش را به سمت دختر جوان و گندمگون
روبرويش تغيير داد و گفت: آخرين كرايه اي كه می تونيد بديد چقدره؟گلی نفسی بيرون داد. خسته بود. دو روز تمام املاكی هاي آن منطقه مركزي را گشته
بود، ولی راه به جايی
نبرده بود يا كرايه هاي سرسام آور بودند يا خانه ها غيرقابل سكونت. حالا مرد جوان
روبرويش كه از سر و
وضعش سيري می باريد، براي بيشتر خالی كردن جيب هاي كوچک او چانه می زد.
بی حوصله جواب داد: پونصد آخرشه.
وحيد كه روي مبل كنار گلی و درست روبروي دوستش نشسته بود، مداخله كرد و گفت:

شما هم یه کم راه بیاین جناب جعفري تا این معامله سر بگیره.
و به چشمان خندان جعفري چشم دوخت و در دل گفت: مرتیکه...
حالا خوبه براش نوشتم دلقک بازي در
نیاره... ده دقیقه است نشسته اینجا و یه بند داره شر می بافه.
جعفري نگاه از او گرفت. لبخندي موزیانه زد. دست به سینه شد و گفت:
پونصد کمه، براي
من نمی صرفه.
گلی که این روزها آستانه ي تحملش به نقطه ي صفر رسیده بود ،تکیه از مبل گرفت، اگر
زبانش با شرایطی که
داشت براي خانواده اش یا کمی براي بزرگمهر کوتاه بود، ولی خوب بلد بود در برابر
دیگران زبانش را به کاربیندازد و کمی حق بگیرد. مستقیم به جعفري نگاه کرد و با عصبانیت گفت: ببینید
جناب، ملک دلرباي شما
اونقدر پله داره که علاوه بر کرایه ي خونه بعد از دوماه باید یه پولی هم کنار گذاشته بشه
براي فیزیوتراپ به خاطر آرتروز زانو این یک...
و انگشت شصتش را نشان داد که ابروهاي دومرد از این حرکت بالا رفت... در این چند
وقت اگر از بزرگمهر

چیزي یاد نگرفته بود ،یک، دو، سه گفتن را خوب بلد شده بود ...
- –
باید مثل عهد ناصرالدین شاه شب به شب دبه آب پر بشه تا فردا که آب نیست تا دم
چشمه نریم این دو،(و
انگشت اشاره را باز کرد) دستشویی و حموم تو پذیراییه این سه (و حالا نوبت انگشت وسط
بود) معماري
پذایریی ملکتونم که خدا رو شکر بی نقصه!این چهار(و انگشت حلقه اش بالا آمد). بخواین
بازم می تونم بگم...
پس اینقدر این ملکو به رخ نکشید... در ضمن اگه این خونه مشتري پروپا قرص
داشت الآن نه شما اینجا بودید
نه من... پس اگر با اجاره من موافقت کنید، به جاي اینکه خونه خالی بمونه، من بهتون
کرایه میدم... پس ضرر نمی کنید.از این سخنرانی تعجب مهمان چشمان جعفري شد و لبخند لبان وحید را مزین کرد. سر
جعفري به طرف وحید
چرخید و ابروهاي وحید به این منظور که خوردي داداش اینه بالا رفت.
وحید لب گشود: خوب جناب، نظرتون چیه؟ ایشون هستن با یکی از

دوستاشون... بچه
کوچیکی هم نیس که
خونه رو داغون کنه. رفت و آمد هم محدوده .یه کم کوتاه بیاین.
براي چند لحظه سکوت بین آنها که روي مبل انتهاي سالن نشسته بودند، حاکم شد. وحید
که نمیخواست دیگر
به این دوست عزیزش میدانی براي تازیدن بیشتر بدهد، از این فرصت استفاده کرد و
دست راستش را بالا برد و به همان طرف چرخید و گفت: جواد اون قولنامه رو بیار.
***
-خوب جریان چیه؟
وحید پشت میزش نشست و نگاهی به قولنامه انداخت و در همان حال گفت: کدوم جریان؟
جعفري دستانش را به میز تکیه داد و کمی جلو خم شد: جریان این دخت ر؟
وحید سرش را بالا گرفت و به دوستش نگاه کرد: جریانی در کار نی.
-جریانی در کار نیست و تو اون خونه اي که گذاشتی برا فروش دادي به این دختر اجاره؟
-دنبال خونه بود ...منم بهش اجاره دادم... همین.-تو هیچ وقت از این لطفا نمی کردي؟! مرد دو دو تا چهارتایی...

اونوقت این همه کرایه ارو کم کردي!
وحید به صندلی اش تکیه داد : قیمت اون خونه با توجه به شرایطش خیلی بیشتر
از این قیمت نبود... من فقط
یه کم اومدم پایین... اون خونه ده ماهه واس فروش مونده ...
مشتري نی... آسانسور نداره... پله اش زیاده... دادم اجاره پول اجاره اشو می گیرم... حرف دیگه؟
وحید وقتی چشمان تنگ و نگاه شکاك فرزاد را دید، لبخندي زد و گفت:
اون که تو فکر
توئه نی داداش .–
-تو فکر من چیه؟
لبخندش پهن تر شد: ناکس داري از من حرف میکشی! من خودم زغالم.
فرزاد دست به سینه شد: یعنی تو دراز از اون بند انگشتی خوشت نیومده؟
-اینو خوب اومدي.
ابروهاي فرزاد بالا رفت: کدومو؟
وحید سرش را دوباره روي قولنامه خم کرد و جواب داد: بند انگشتی رو.
فرزاد با صدایی متعجب گفت: وحید!وحید قولنامه را تا کرد و داخل کشو گذاشت. از جایش بلند شد و گفت: چرا داري سختش
می کنی پسر... من
فقط از اینکه با اون قد و قواره، کلمه ها رو پشت هم ردیف می کرد...
خوشم اومد...

قیمت اون خونه تو این
محله ده هشتصد که من دادم بهش پونصد... قرار نی اتفاقی ام بیفته...
من آدم پشت
ناموس کسی افتادن
نیستم... همین... بعد یکی باس میومد فک تو رو از زمین جمع می کرد
وقتی واست یک دو
سه می کرد.
فرزاد با لبخند دستی پشت گردنش کشید و گفت: بد آچمزم کرد.
بعد اداي گلی را درآورد و با باز کردن انگشتانش گفت: یک، ناصرالدین
شاه هر شب
با دبه میره دم چشمه آب
میاره ... دو، دلربا آرتروز و فیزیوتراپ و درد و مرض داره
...(با لودگی گفت) سه، خاك تو سرت وحید با این خوش اومدنت، آدم
قحطه دیگه... بازم هست، بگم؟!
و صداي خنده اش فضاي اتاق را پر کرد.
لبهاي وحید هم به لبخندي باز شد و گفت: پسر گُندش نکن... قرار نیس
من درگیرش شم...
فقط ازش خوشماومد، یکی از خونه هامو بهش اجاره دادم...اون بنده خدا
رفت پی زندگیش... توام راتو بکش
برو... خوش اومدي.
-راه نداره جون تو... پورسانتمو ندادي.

وحید در اتاقش را باز کرد و بیرون رفت و گفت: مامان عالیه ناهار کوفته درست
کرده... واس پورسانت چطوره؟
و صداي قدم هاي تند رفیقش را شنید و می دانست کسی نمی تواند از کوفته هاي مادر او
بگذرد.
آخه من تو رو قربان... کجا داري میري؟ گلی حرفی زدم؟ ناراحتت کردم؟ آخه یه
دفعه کجا داري جمع می کنی بري؟ منو تنها بذاري که چی بشه؟! –
گلی لباسهایش را تا می کرد و یک به یک در چمدانش می گذاشت. در همان حال
گفت: فاطی... چند بار بگم
ربطی به تو نداره... فقط باید برم... موندن تو این خونه هم تو رو اذیت می کنه هم منو...
خونه گرفتم... تو این
محله نیست ولی یه پنجره سرتاسري تو پذیراییش داره که رو به پارك باز میشه... عاشق
این منظره اش شدم.
فاطی کنار چمدان نشست و با دو دست لبه ي چمدان را گرفت و کمی کشید: من چی
میگم...تو چی میگی...تو اونجا تنها... من اینجا تنها... گلی تو یه دردي

داري ... چرا حس می کنم داري فرار می
کنی!
نگاه گلی بالا آمد، به دوستش خیره شد. فاطی از رنگ نگاهش ،دیگر
نیازي به تایید از
زبانش ندید.
-مربوط به اون مرد؟ آره؟
-آره به اون مربوطه.
چشم هاي فاطی پر از تعجب شد: چی شده؟!
گلی دوباره مشغول شده بود. لباس از کمد برمی داشت و داخل چمدان
می گذاشت.
-عقد کردم... با اون.
فاطی درگیر بود. درگیر حلاجی حرفی که به آسانی بر زبان رانده شده بود و
مغز او براي
درك آن به جان کندن
افتاده بود. مردمک چشمانش با حرکت دستان گلی به این طرف و آن
طرف می رفت.
با تعجب گفت: عقد کردي؟! با اون؟! شوخی میکنی نه؟!
گلی از تماس چشمی امتناع می کرد. فاطی همزمان با کشیدن آستینش
گفت: گلی با
توام... تو کی عقد
کردي؟! چرا آخه اینقدر بی سرو صدا؟!نگاه گلی از فرش به سمت دیوار

روبرو رفت. دستش از حرکت ایستاد و گفت: آره عقد
کردم... بی سرو صدا ولی
یه دلیل پشتش بود که حالا نمی تونم بگم ولی می فهمی به زودي ...
همه می فهمن و اون موقع من می میرم.
فاطمه گیج بود. نمی فهمید. چرا درك حرف هاي گلی براي او ثقیل بود؟
گلی نگاهش را از دیوار کند و به چشمان گیج و متعجب او داد و گفت:
فاطی دارم راهی رو
میرم که تهش
نامعلومه ولی میرم و وقتی امانتی شو تحویل دادم، واسه بقیه زندگیم
تصمیم می گیرم.
نفس عمیقی کشید و ادامه داد: فعلا به کسی چیزي نگو ...یا خودشون
می فهمن یا
خودم میگم... هوم؟ قول؟
فاطی جواب داد: من نمی فهمم چی میگی... کدوم راه؟! کدوم امانتی؟! تو
چکار کردي
گلی؟! اصلا اون مرد کیه؟! –
گلی دوباره کارش را از سر گرفت: این سوالیه که این روزا از خودم خیلی
می پرسم و
هنوز نمی دونم کارم
درست بوده یا نه؟ ولی من الآن تو این مسیرم، میرم تا ببینم این راه تهَی
داره یا نه... در

مورد وسایلم چیزي از
این خونه نمی برم... ازشون استفاده کن ...یه بیست تومنی دستم اومد یه کمشو دادم واسه
پول پیش یه کمشهم یه سري وسیله خریدم... حلالم کن فاطی و دعا کن واسه عاقبت بخیریم.
***
کمی سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند. تابلو را دید:
خیابون ملک الشعراي بهار.
-اونجا کجاست؟
-از من می پرسی؟ تو اومدي تو این محله خونه گرفتی.
-منم تازه اومدم... این محله ارو نمی شناسم... از یه عابري کسی بپرس.
-جا قحط بود دیگه، نه؟
گلی آن طرف خط پوفی کشید و گفت: همینه که هست... فعلا.
زنگ خانه به صدا درآمد. بدون هیچ پرسشی دکمه را فشار داد و لاي در را باز گذاشت. کمی
که گذشت و
بزرگمهر بالا نیامد، وارد راهرو کوچک ساختمان شد. طبقه پایین بود و زنگ همسایه را می
زد. گلی کمی از
نرده ها خم شد و آرام گفت: بیا بالا ...یه طبقه بالاتر.
سر بزرگمهر به بالا چرخید و با دیدن او اخمی کرد و گفت:

اونجوري خم نشو... برو كنار.گلی عقب كشيد و به داخل رفت. بزرگمهر با دستانی پر از نايلون هاي ميوه و شيرينی وارد
شد. قدم كه داخل
گذاشت، دست گلی براي كمک به سمت نايلونها دراز شد ولی بزرگمهر دستانش را
عقب كشيد و در حاليكه
نفس نفس می زد، گفت: لازم نكرده... سنگينه... تو كه گفتی طبقه ي چهارمه؟!
و به سمت آشپزخانه كه درست روبروي در ورودي بود رفت. گلی هم چند قدم دنبال او رفت
و پشت سرش ايستاد. شانه اي بالا انداخت: ميگن چهارمه.
بزرگمهر وقتی نايلون ها را روي كانتر گذاشت، نفس عميقی كشيد و دست به شانه با چينی
بين ابروهايش
برگشت و گفت: موقع كرايه حواست به طبقه اش نبود؟ می دونی چند تا پله داره؟
-پول من به همين اندازه رسيد... خونه ي بهتر پول بيشتر می خواد كه جيب من اونقدرها هم
بزرگ نيست.
بزرگمهر همچنان خيره بود: مگه نگفتم خودت دست به چيزي نمی زنی.
صدايش كمی بالاتر رفت: مگه نگفتم وسيله ي سنگين بلند نكن .–

گلی دست به سینه شد. این مرد سر جنگ داشت. با اخم گفت: منم
وسیله ي سنگینی بلند
نکردم.
بزرگمهر با دستش وسایل خانه را نشان داد و گفت: پس اینارو عمه ي من
چیده؟!
گلی با عصبانیت گفت: کارگرا چیدند... چته نیومده اینقدر هوار هوار می
کنی؟بزگمهر توپید: چمه؟! دردم بچه امه که تو شکم توئه...نمیخوام با
ندونم کاریاي تو اتفاقی
براش بیفته... می
فهمی یا نه؟ اصلا چرا زنگ نزدي به مامانم براي کمک؟! چرا هر بار زنگ
زدم جواب سربالا
دادي؟!
گلی با همان اخم گفت: من خودم از پس کاراي خودم برمیام... بعد
شماره ي مامانتو نداشتم.
صداي بزرگمهر بالا رفت: زنگ می زدي به من احمق می گرفتی.
گلی پلک هایش را بر هم گذاشت. او دلش فقط جرعه اي آرامش می
خواست چیزي که
این روزها همه از او دریغ می کردند.
پلک گشود و به مرد بدخلق روبرویش چشم دوخت و گفت: باشه ...
باشه... از این به بعد بیش تر حواسم بهش
هست... اون چیزایی هم که آوردي بردار ببر... بهشون نیازي نیست.

بزرگمهر بلاخره نگاهش را از او گرفت و گفت: براي تو نيست...
براي بچه امه... ميخوري و بهش می رسی.
رفت و روي تنها کاناپه ي پذيرايی نشست و تکيه داد. همانطور که سرش را می چرخانيد و
خانه را از نظر می
گذرانيد، گفت: اگه چايی داري بريز بيار... بايد حرف بزنيم.
گلی به آشپزخانه رفت. بزرگمهر ادامه داد: يه کم که سنگين تر شی اين پله ها اذيتت
می کنه... فکر اون روزا رو کردي؟گلی در دل گفت: خودت دنبال خونه می رفتی و پيدا می کردي ...
حالا که اينقدر برات مهمه.
ولی گفتن اين حرف ها تنها مزيتش عصبانی کردن دوباره مرد نشسته در پذيرايی بود.
در حاليکه چاي در فنجان ها می ريخت، گفت: حالا تا اون موقع ...
نهايتش تو پاگردا استراحت می کنم.
از آشپزخانه بيرون آمد و سينی را روي ميز گذاشت و گوشه ي ديگر مبل نشست.
بزرگمهر بدون نگاهی به او
گفت: بهتره چاي کمتر بخوري... قهوه که اصلا... چيزايی که کافئين داره رو کم کن.
گلی زانوهايش را در حصار کشيد. بزرگمهر نيم نگاهی به او کرد و بعد به

فنجان چاي روي
ميز خيره شد.خم
شد و دست هايش را روي زانوهايش گذاشت. کمی به سکوت گذشت.
شايد مرد
داشت حرف هايش را مزه می
کرد، تا بتواند از ميزان تلخی اش کم کند، تا کامشان مزه ي زهر نگيرد ولی
حرفهاي او به
هر روشی که بيان
ميشد، طعمش همان بود. فنجان را برداشت و جرعه جرعه چاي را
نوشيد. –
-بهتر از همين اول حرف ها زده بشه تا آخر ختم به جنگ نشه.
نفسی گرفت و ادامه داد: اول از همه ارتباط ي بين خودمون ...
خوب ميدونی که واسه من و تو آينده اي نيست...اون برگه و مهر پاش نه
ماه اعتبار داره و بعدش ما از هم جدا می شيم... زن من ناهيد و من نه
ميخوام نه می
تونم کسی رو جايگزينش کنم يا حتی کنارش قرار بدم... پس دل بستنی
در کار نيست...
من بميرم و تو بميرمی
در کار نيست... اگه کاري ام ميکنم تو اين چند وقت، پاي چيزي نذار و
ازش واسه خودت
قصه نباف... هر کاري می کنم فقط واسه خاطر بچه است و بس.

نگاه گلی هم به فنجان چاي بزرگمهر بود. هر دو به یک نقطه خیره بودند.
خط نگاه
آنها در یک نقطه به هم
می رسید ولی خط سرنوشت آنها موازي بود، درست در کنار هم بدون
هیچ نقطه ي تلاقی.
بزرگمهر ادامه داد: در مورد بچه، اونو میخوامش... به دنیا که اومد میاد تو
خونه ي من ...
میاد و با من و ناهید
زندگی میکنه... تو هم می تونی بري پی زندگیت... بودن این بچه تو
آینده دست و پاتو می
بنده... پس بهتره پیش ما باشه و تو خانواده ي ما بزرگ شه.
وقتی هیچ صدایی از گلی نشنید سرش را به سوي او چرخاند و اشک
حلقه زده در
چشمان او، نفسش را کند کرد.
گلی با بغض گفت: چرا هیچ وقت مرهم نیستی... چرا همش زخم می
زنی... حرفات درد
داره... لجم می گیره کههمش فکر می کنی قرار من آویزونت بشم... چرا
خوشت میاد هر لحظه عشقتو علم کنی و
بکوبی تو سر من...
بابا براي بار هزارم... تو برو پی زندگیت، این بچه که به دنیا اومد میام
بهت تحویلش میدم...

دیگه اینقدر با حرف هاي درشتت آتیشم نزن.
بزرگمهر نفس عمیقی کشید. چشم از آن نگاه غمگین نگرفت. قلبش فشرده شد. لب گشود:
من میگم و تو هم
بشنو... تلخه ولی باید بشنوي... پدر و مادر این بچه، من و ناهیدیم... تو فقط به دنیا
بیارش.
حرف آخرش، تیغی بود که در قلب گلی فرو رفت و چنان دردش گرفت که لب گزید و
اشکش جاري شد.
بزرگمهر بی قرار شد. نگاهش را گرفت. بلند شد و در هال کوچک دور خودش چرخید.
دو دستش را بر صورتش کشید. او از گفتن حرف هایش درد می کشید و گلی از
شنیدنش.
برگشت رو به گلی گفت: بهتر از همین اول بشنوي و باهاش کنار بیاي... تا اینکه به این بچه
دل ببندي و برات جدا شدن ازش سخت باشه .–
گلی پاهایش را رها کرد و سرپا ایستاد. خشم و سرخوردگی و تحقیر قلب او را به بازي
گرفته بودند. اگر به اینمرد مجالی داده می شد، می تاخت و براي رضاي

دل خودش همه را زیر سم اسب
خودخواهیش له می کرد.
ضعف را کناري گذاشت و با پشت دست اشکهایش را پاك کرد و محکم
گفت: اینی که
روبروت وایساده، مادر
بچه ایه که تو شکمشه و از بد روزگار تو پدرشی... یه ربات نیستم که فقط
به دنیا بیارمش و
بعد بدمش به تو...
در ضمن اگه خدا نظر لطف داشت به ناهید جونت، این بچه رو می داد به
اون زن نه به
من.. پس اگه پیش منه،
پس من لایقشم... انقدر عزیز دلتو به رخ من نکش... این بچه ي منه و
منم مادرش.
بزرگمهر بعد از این چند وقت این دختر را تا حدودي شناخته بود .
می دانست آرام است ولی وقتی احساس کند
موضعش کمی در خطر است، گردن راست می کند و زبان تندش را به کار
می اندازد. دور از
انتظار گلی، لبان
بزرگمهر به لبخندي باز شد و گفت: الآن داري واسه من شاخ و شونه
میکشی خاله ریزه؟
می خواي منو

بچزونی؟ واسه اینکارا یه کم کوچولویی... من حرفامو زدم و تو هم خوب بهش فکر کن...
بودن این بچه توآینده، اذیتت می کنه... از لحاظ مالی هم برات سخته که بخواي حمایتش کنی... ولی من
می تونم همه چیز
بهش بدم... همه چیز... من باید برم... خوب می خوري تا مشکلی واسه بچه پیش نیاد... در
ضمن اگه کار داشتی
اول یه پیام بدون متن میدي بهم که اگه تونستم خودم باهات تماس می گیرم... سرخود
بهم زنگ نمی زنی تا بتونم این جریانو به ناهید بگم.
به طرف در رفت و گفت: هر وقت بتونم بهت سر میزنم... مامان بابا هم گاهی میان، آدرسو
بهشون میدم... کم
و کسري بود بهم خبر بده... در ضمن یه سري از کلیدا برام بزن... میخوام داشته
باشم.
دستش که روي دستگیره ي در نشست، رو کرد به گلی که همانجا کنار مبل ایستاده بود و او
را نگاه می کرد، گفت: چیزي نمی خواي؟
گلی با اخم گفت: فقط تو رو نمی خوام.

گوشه ي لب بزرگمهر از سرتقی او کمی بالا رفت و گفت: میام بازم...
مواظب کوچولو
باش.
و با همان نیم لبخند خانه را ترك کرد.
وسعت دنیاي او یک خانه ي پنجاه متري در طبقه ي پنجم ساختمانی کهن سال
بود، که تنها ملاقات کننده یاو با آمدنش هر روز این قفس زندگی را تنگ تر و تنگ تر می کرد. نمی دانست این
سرنوشت حاصل کدام ناشکري اش بود .–
دل تنگی براي آقا از او گنجشککی ساخته بود که بال بال می زد و پروازي در کار نبود.
روحش از حس دل
تنگی فشرده شده بود. دل بی تابش چشم هاي بی فروغ آقا را می خواست، زنگ خسته ي
صدایش وقتی بی رمق می گفت: باباجان.
میوه ها را شست. میوه ها را خشک کرد. دلش همچنان تنگ بود.
شیرینی ها را در یخچال گذاشت. شامی براي یک نفر و یک لوبیا درست کرد. دلش همچنان
تنگ بود.
گوشی اش را برداشت و شماره ي مامان را گرفت.
-الو گلی.

-سلام شیرینم.
-سلام دختر... چطوري گُلم.
-خوب... خوب... خونه ارو عوض کردم شیرین بانو... اگه بدونی چه منظره اي داره ... وقتی
پرده ارو میدي کنار،
چشمت میفته به یه عالمه درخت جوونه زده ي بارون خورده ...
جات خالی مامانی...-دردت به جون مامان... شیرین فدات که نتونستم تو اسباب کشی پیشت باشم...
-شیرین خانم نبینم از این حرفها بزنیا... آقا چطوره؟ آهی که مادر کشید، حجمی بر قلبش اضافه کرد.
-مثل همیشه... تو به فکر خودت باش... غصه ي مارو نخور مامان جان...
تا بوده همین
بوده... تو حامله اي
توجه میخواي... روم سیاهه گلی مامان... حالت به هم نمی خوره.
گلی بغضش را فرو فرستاد و گفت: نه ... فقط در یخچال رو که باز می کنم حالم یه کم بد
میشه... معده ام می پیچه به هم... همین.
مادر ریز خندید و گفت: بوي یخچال؟! گلی رولهَ قشنگم هیچیت به آدمیزاد نرفته...
گلی هم لبخندي زد و گفت: مامان تو الآن از من تعریف کردي؟!
خوب مگه دست خودمه...

صدایش را با التماس درآمیخت و گفت: مامان من عید میخوام بیام خونه، با داداش حرف می
زنی قربونت برم؟ سکوت مامان در گوشی هیاهو می کرد .–
-مامان من دارم از دلتنگی می میرم... تورو خدا... بهش بگو تا شکمم بالا نیومده بذاره
بیام... دستم به دامنت مامان.
مامان با حسرت گفت: باشه میگم ولی نفَسم نمی تونم قولی بدم.-دستت طلا شیرین جون ... کارتتو شارژ کردم مامان جان. هر چی خواستی واسه عید
بخر...حالا اون گوشی رو بذار دم گوش آقا سلامی بدم خدمتش.
-ميخواي خودتو دق بدي گلی... تو با اون وضعت...
گلی میان حرفش پرید و گفت: مامان اگه صداشو نشنوم می میرم... به علی که دق
میکنم... بذار صداي نفسشو بشنوم ... تو روخدا مامان.
گلی حس کرد مادرش راه میرود. کمی بعد صداي مامان رو شنید:
گذاشتم دم گوشش... حرف بزن.
گلی نفسی گرفت و گفت: سلام آقا جونم... چطوري نفسم؟
کمی سکوت... دلتنگی او مثل ذرات معلق در فضاي کوچک خانه پیچید و تمام خانه بوي
دلتنگی براي آقا را
صداي بی رمقی در گوشی پیچید: خانم... من با گوسفندا میرم.

گلی زانو زد. میان هق هقش گفت: الهی خانم فدات... الهی من فداي اون گوسفندا...
دردت به جون گلی.
مامان تاب نیاورد و تماس را قطع کرد. گلی ماند و دو جمله ي کوتاه آقا که تا یک ماه در
ذهنش به یادگاري نگه می داشت.
***
صداي زنگ خانه را که شنید. چادرش را سر کرد و از چشمی در مردي را پشت در دید.
مردي ناشناش ساعتهشت و نیم شب منتظرپشت در ایستاده بود. هنوز چشمانش از گریه براي آقا می
سوخت. زنگ دوم که نواخته –
شد، قفل در را باز کرد و آن را گشود. نگاهش در نگاه آبی او گره خورد. خاطره اي تلخ و
کشنده در ذهنش جان گرفت... لرزید.
مرد کمی او را برانداز کرد و گفت: سلام... شما مستاجر جدید هستید؟
گلی چادرش را محکمتر گرفت و با صداي ضعیفی گفت: بله.
مرد شکم گنده با آن آبی هاي بی حال و منزجرکننده اش ادامه داد:
من حسین صافکارم، مدیر ساختمون... قابل شمارو نداره.
دستش جلو آمد، گلی در دستان او کاسه شله زرد را دید. آب در دهانش جمع شد. دلش

قنج رفت براي قهوه اي هاي روي سطح زرد رنگ.
مرد که نگاه چسبیده ي گلی به کاسه را دید، تکانی به ظرف داد و گفت:
براي شماست.
نگاه گلی بالا رفت و روي صورت مرد ایستاد. نگاه و لبخند روي لب مرد،
تداعی کننده ي
خاطره اي وحشتناك
براي او شد .یاد جوانی در ذهنش آمد که در شبی تاریک او را تا مرز مرگ
و بی عفتی پیش
برده بود. کامش
تلخ شد. ابرو در هم کشید و قدمی عقب گذاشت. در را با دستش گرفت و
با بدخلقی
گفت: من از شما چیزینخواستم... اگه چیزي میخواید بگید، زودتر
بفرمایید.
تعجب در چشمهاي مرد نشست.
دستش را کمی عقب کشید و گفت: دم عیده، میخوایم راهرو و درهاي
ساختمونو رنگ
کنیم... هر واحد باید
پولی بده... سهم شما هم پونصد تومنه.
گلی با همان اخم جواب داد: ولی من اینجا مستاجرم... شما باید از مالک
پول بخواید.
مرد کمی سرش را به چپ چرخاند تا بتواند داخل خانه را ببیند.

آرام پرسید: تنها زندگی می کنید؟
نفس گلی تنگ شد. از چشمان آبی این مرد کراهت می بارید.
-مثل اینکه کار دیگه اي نیست.
خواست در را ببندد که مرد با دستش مانع آن شد. قلب گلی ریخت.
ترس به تمام سلول هایش رخنه کرد.
دستش از اظطراب کمی شل شد.
به مرد توپید: چی می خواین؟ دستتونو بردارید آقاي محترم.
مرد دستش را برداشت و گفت: پول چی میشه خانم؟ –
-تا حالا چکار می کردید؟-خوب اگه کاري پیش میومد به آقاي رستاخیز زنگ می زدم.
گلی با حرص گفت: پس الآن اینجا چکار می کنید؟
-گفتم که براي...
گلی اجازه نداد تا جمله اش را تمام کند: دوباره برید به همون آقاي رستاخیز بگید... این
چیزا به من مربوط نیست.
مرد بی خیال نمی شد. کمی دیگر سرش را کج کرد و در حالیکه سعی می کرد نیم نگاهی
به داخل خانه
بیندازد، گفت: الآن شما مستاجرید این خونه اید... اون موقع کسی تو این خونه نبود.
گلی دندان روي هم سایید و در حالیکه در را می بست ، گفت:

باشه بهش میگم.
از پشت در صداي مرد را شنيد که گفت: کاسه ي شله زردتون.
ولی گلی زمزمه کرد: برو به جهنم.
چند ثانیه که گذشت با خود گفت: رستاخیز؟! چه ربطی به رستاخیز داره
وقتی جعفري صاحب
خونه است؟! ولی
اون گفت تا حالا به رستاخیز خبر می داده! یعنی چی؟! اینجا چه خبره؟!
خدایا...
همانطور که به در تکیه داده بود، آرام آرام سر خورد و همانجا پشت در
نشست.هنوز چند قدم بیشتر وارد بخش نشده بود که شعبانی با آن
هیکل درشتش به طرف او
دوید و نرسیده به او
گفت:اوَوو... کوجایی دختر؟
تعجب در چشمان گلی نشست. نگاهی به ساعتش کرد وگفت: دیر نکردم
که!
شعبانی مانتو گلی را کشید و به یکی از راهروهاي ابتداي بخش برد و
گفت: سمیعی عینهو
انبار باروت... خدا به دادت برسه.
گلی اخم کرده پرسید: اونوقت چرا؟
شعبانی سرش را کمی بیرون آورد و دو طرف بخش را نگاه کرد و رو به
گلی گفت: نامه

توبیخی برات اومده...
مریض با دندون مصنوعی فرستادي اوتاق عمل؟
گلی کمی فکر کرد. پیرمرد سرتق را به یاد آورد. روبه شعبانی گفت: اون که مال چند
شیفت قب ل؟!
-اوَوو... پس خودت می دونستی دندون مصنوعی داره؟ امروز نامه اش از دفتر پرستاري
رسیده... سمیعی از صبح کفري شده .–
گلی به راه افتاد و گفت: بی خود کفري شده... خودش میومد و دندون مصنوعی مریض
و در می آورد.شعبانی پشت سر گلی راه افتاد: دختر اینقدر نچسب نباش... با این حرفات دیدي دو روز
دیگه گفت رضایی رو نمی خوام...
-نخواد... این بیمارستان پر بخشه... این بیمارستانم نشد یه بیمارستان دیگه...
از کنار استیشن که رد شد، به همه سلام داد و نگاهش با نگاه آتشین سمیعی گره
خورد. امروزش باید با توبیخ
هاي سمیعی و سوال و جواب سرمدي شروع می شد... بی شک شروع دلگرم کننده اي
بود!

وقتی با لباس فرم وارد استیشن شد، سمیعی رو به منیژه گفت:
بخشو تحویل بگیر، تو هم با من بیا.
جمله ي دوم خطاب به گلی ادا شده بود. گلی نفس عمیقی کشید و به دنبال او روانه شد.
سمیعی هنوز به میانه ي اتاقش نرسیده بود که دست به سینه برگشت و با تحکم و
کمی چاشنه ي عصبانیت
گفت: خوب... توضیحت براي این توبیخی چیه؟ شعبانی رو دیدم که کنار کشیدت.
گلی زیر آن نگاه محکم دچار دلهره شد. این زن در کارش هیچ انعطافی نداشت.
-هر چی ازش پرسیدم دندون مصنوعی داره گفت نه... هشدار بهش دادم بازم گفت
نه... لباشو محکم به هم فشار داد و ابرو بالا کشید که نه...
-از همراهش می پرسیدي.-همراهی نداشت.
گلی به چشمان او خیره بود. در دنیاي اطرافش زنی به محکمی سمیعی ندیده بود. حرفش
دوتا نمی شد. وقتی
پرسنلی با کارش مدیریت او را زیر سوال می برد، چنان برنامه اي برایش می چید، که او را
از کرده اش پشیمان می کرد.

-ارتباط روانیت که با مریض کم باشه نتیجه اش میشه اینکه اتاق عمل دندون مصنوعی
مریض و با یه نامه می فرسته دفتر پرستاري.
این حرفش درد داشت و گلی را به خروش آورد: ارتباط روانی؟ دوتا پرستار و دوتا بهیار با
چهل تا مریض... من
برسم کاراشونو بکنم و فرداش بخش و بی کم و کاست تحویل بدم...
کلامو میندازم
آسمون خانم سمیعی...
ارتباط روانی با این حجم کار خنده دار به نظر میاد.
اخمهاي سمیعی در هم شد و با غیض گفت: چطور تو کشورهاي اروپایی میشه، به ما که می
رسه نمیشه... خنده دار به نظر میاد. –
-شما چیو با چی مقایسه می کنید... اگه قراره منم مثل اونا با مریض ارتباط عاطفی و
روانی برقرار کنم باید مثل
اونجا فقط پنج تا مریض به من داده بشه. پس قیاستون درست نیست.سمیعی کوه آتشفشانی بود که با هر جواب گلی به لحظه ي انفجار نزدیک تر می شد.
-منم تو این بخش کار کردم... زمان جنگ... مریض رو مریض ولی زبونم به اندازه تو دراز

نبود رضایی.
گلی خواست جوابی بدهد که گوشی اش به صدا درآمد.
نگاهی به صفحه انداخت، شماره ناشناس بود.
جواب داد: بله.
-الو... سلام.
گلی با تردید گفت: سلام... بفرمایید.
-رستاخیز هستم.
گلی سکوت کرد.
-به جا آوردي خانم... املاك رستاخیز و اجاره ي خونه.
گلی گفت: امرتون؟
بعد از کمی سکوت، صداي رستاخیز در گوشی پیچید: این مرد اومده دم خونه؟
گلی با بد خلقی گفت: کدوم مرد؟
-حسین صافکار.گلی دیگر نمی دانست این روزها به که می شد اعتماد کرد: شما صاحبخونه اید؟! من اون
خونه رو نمی خوام
آقا... پیش کش خودتون... من از نامرد جماعت خونه نمی گیرم.
مرد سکوت اختیار کرده بود.
گلی ادامه داد: فردا میام املاك... کلیدو براتون پس میارم و قولنامه ارو فسخ می کنم.
بلاخره وحید به حرف آمد: فردا بعدازظهر واس یه سري کار میام اونجا...

می رسم خدمتتون.
گلی با عصبانیت گفت: کارتون بد بود جناب... خیلی بد... کیو خر فرض کرده بودید؟
-حرف می زنیم... گفتم که... فردا بعداز ظهر.
نگاه گلی به چشمان پر از خشم سمیعی افتاد .–
-آقاي مثلا محترم... حرف رو باید تو املاك می زدید که نزدید...
من نباید از زبون اون مرد می شنیدم که شما صاحبخونه اید.
-ببین... میشنفُی دیگه؟ فردا برا موضوع رنگ میام اونجا ...
صحبت می کنم... کاري باشه؟
گلی گوشی را قطع کرد. مردك احمق دیوار اعتماد بین شان را ویران کرده بود.
نگاه سمیعی برزخی بود: دفعه آخرت بود که وسط حرفاي من به تلفنت جواب می دادي.با انگشت در را نشان داد و گفت: بیرون... سه شیفت صبح هم اضافه می ذارم برات تا
بدونی با مریض باید چجور رفتار کرد.
گلی این بی منطقی را تاب نیاورد و گفت: راستی در مورد کار شما تو این بخش زمان
جنگ... هر بار ما اومدیم
اعتراضی به حجم زیاد کار کنیم شما شیفتهاي کاریتونو تو زمان جنگ به رخم کشیدیم...
منم رفتم یه کوچولو از

قديمياي بيمارستان پرسيدم اونا هم گفتن که شما فقط دو هفته به عنوان يه پرستار اينجا
کار کرديد... پس
ديگه اون دو هفته ي ناچيزو به رخ ما نکشيد لطفا.
سميعی تقريبا جيغ کشيد: بيـــــــــــرون.
اگر چه گلی از صداي فرياد او لرزيد ولی وقتی بيرون آمد و در اتاق را بست، کم کم
لبخندي گوشه اي لبش را
به کناره هاي صورتش کشاند. از خودش در آن لحظه عجيب راضی بود.
***
-آجی کارت اشتباه بوده... نبايد بچه ارو نگه می داشتی.
گلی که روبروي او در آبدارخانه نشسته بود با نارضايتی گفت: تو ديگه مثل بقيه اينو نگو...
می خواستم...
نتونستم.ميلاد گفت: اين وسط تويی که می سوزي آجی... اون زنشو داره بچه اشو داره.
نگاه گلی به ليوان چاي ميلاد بود که با دستان بزرگش مرتب آن را می چرخاند: می دونم ولی
شايد منم از اين اتفاق يه سهمی داشته باشم.
-چی؟
گلی سرش را به نشانه ي نمی دانم به اين طرف و آن طرف تکان داد و

گفت: نمی دونم...
نمی دونم... ولی یه خدایی هم این وسط هست که من بهش ایمان دارم.
-حالا که تصمیمتو گرفتی و همه چیز تموم شد... ولی باید منتظر حرفاي بچه هاي
بیمارستان باشی. –
-میدونم.
-غصه ات نباشه آجی... من تا اونجا که بتونم هواتو دارم... خودت می دونی که مثل خواهر
نداشتمی... همون قدر دوست دارم.
لبخند جواب این حس پاك پسر جوان روبرویش بود.
-خانم پرستار.
نگاه آن دو به طرف مرد افغانی چرخید که در چهار چوب در ایستاده بود.
گلی جواب داد: بله.
-بیا... دست مادرم پار ه پار ه ر فتهَ...گلی و میلاد متعجب به هم نگریستند.
گلی پرسید: چی رفته؟
-دست مادرم پار ه پار ه ر فتهَ.
گلی ترسید. با شتاب از جایش بلند شد: تخت چند؟
-بیست و ي ك.
گلی از در خارج شد وبه اتاق مورد نظرش رفت. بالاي پیرزن ایستاد و دستش را بررسی

کرد. کمی سرم به زیر پوستش رفته بود و ورم کرده بود.
-چی شده آجی؟
گلی با لبخند به میلاد گفت: هیچی، فکر کنم رگش پاره شده.
بعد رو به مرد کرد و ادامه داد: آقا همچین میگی پار ه پار ه رفتهَ که قلبم اومد تو دهنم...
این که یه کم ورم کرده.
و جوابش نگاه خالی مرد روبرویش بود.
-میرم وسایلو بیارم رگشو عوض کنم.
وقتی به استیشن رسید. کسی انجا نبود. صدا زد: منیژه... ایوب.
منیژه با قیافه اي که نگرانی در آن موج می زد از اتاق دارو خارج شد. گلی که قیافه ي
او را دید پرسید: چی شده؟!منیژه جوابی نداد.
-پرسیدم چی شده؟! –
منیژه جلو آمد.
با لحنی نگران گفت: گلی نگران نشیا... به خدا یه دقیقه رفتم بالا سر مریض اومدم دیدم
یکیشون نیست.
اخم هاي گلی در هم رفت. این چهره گواه یک اتفاق بد بود: چی یکیشون نیست؟
منیژه که از اضطراب با پایین مقنعه اش ور می رفت، گفت: پوکه ي مورفین.

ابورهاي گلی و میلاد با هم رفت: پوکه ي مورفین نیست؟
منیژه تند تند گفت: گلی مریض درد داشت منم یه دونه مورفین کشیدم رفتم براش
بزنم یادم رفت در کمدو قفل کنم... وقتی برگشتم یکیشون نبود.
گلی ماتش برده بود. همین امروز ظهر توبیخ شده بود. و اگر پوکه پیدا نمی شد فردا روز
بدتري خواهد بود.
چیزي به ذهنش رسید.
به طرف اتاق استراحت آقایان به راه افتاد و گفت: ایوب... ایوب...
خدا لعنتت نکنه...بدون در زدن وارد اتاق شد. ایوب با رنگی زرد روي تخت دراز کشیده بود. گلی از حرص
لب فشدر. نگاهش کرد. این پسر از دست رفته بود.
با صداي بلندي گفت: پاشو.
وقتی ایوب تکانی نخورد با فریاد گفت: با توام پاشو میگم.
ایوب با کرختی بلند شد. گلی دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: پوکه.
چشمان ایوب به او دوخته شده بود.
گلی دستش را تکانی داد و گفت: پوکه رو بده تا زنگ نزدم حراست.
ایوب دست در جیب روپوشش کرد و پوکه ي شکسته شده را درآورد و در کف دست
گلی انداخت.
گلی با بغض آب دهانش را قورت داد: حیف اسم کرد... کرد براي خانواده

اش غیرت داره ...
براي پيرزنی که با
شانه تا شده و چادر رنگی و گل گلی از شهرش میاد اینجا تا به پسر
بزرگش سر بزنه
غیرت داره... کرد براي
دختر دائیش که نامزدش هم هست غیرت داره... ایوب درد تو رو کجا
بزارم.
ایوب بی هیچ حرفی دوباره روي تخت دراز کشید و چشمانش را بست.
آهی دردناك به جاي بازدم از سینه ي گلی خارج شد.سرش را که چرخاند
همکارانش را در اتاق دید که با تاسف به جوان روي تخت نگاه می
کردند. نگاه گلی به مرد افغانی که در چهار چوب در ایستاده بود، خیره
ماند .–
دستش که به دسته ي قوري بود را پایین آورد. دلیلی نمی دید که نقش
میزبان خوبی را
بازي کند در حالیکه به
شدت از این مرد دلخور بود. نمی دانست پشت این قضیه چه نقشه اي
کشیده شده بود. نمی
دانست این روزها
مردهاي اطرافش، مردي شان را با چه قیاس می کردند: آبرو ،فرزند، نر
بودنشان، نقشه
اي پنهانی براي دختري تنها و...

از اینکه مردي که در پذیرایی خانه اش نشسته بود چه نقشه اي براي تنهایی اش کشیده،
قلبش را به درد می
آورد. کسی این روزها به لحظاتش رنگ مردي و مردانگی نزده بود.
مردهاي امروزش
دنیاي او را این گونه رنگ زده بودند: رنگ زرد خودخواهی، رنگ سیاه بی وجودي. از
آشپزخانه خارج شد و کنار اپن ایستاد. به مرد خیره شد. درست جاي بزرگمهر نشسته بود.
دستهایش روي
زانوهایش و سرش پایین. شاید سنگینی نگاه گلی را حس کرد که سرش را بالا آورد و به
او چشم دوخت. گلی
دست به سینه شد. نگاه هاي در هم گره خورده: یکی بی اعتماد و دیگري متاسف.لحظات به سکوت سپري می شد.
بلاخره گلی با همان ژست پرسید: نقشه اتون چی بود؟ ابروهاي وحید از تعجب بالا پرید: نقشه؟!
-آره. بی دلیل نبوده که یکی دیگه رو جاي خودتون جا زدید؟ بلاخره یه چیزي پشت
این جریان هست؟ شاید گفتین یه دختر تنها و یه خونه و..
وحید میان حرفش آمد و گفت: بی وجودي تو قاموس من نی خانم

محترم.
گلی کفري شد: گول زدن یه دختر تنها و فریب کاري چی؟ اون مثل اینکه بد تو
قاموستونه.
-از کدوم فریبکاري دم می زنی. پی خونه بودي منم بهت نشون دادم.
همین.
گلی با تعجب گفت: همین؟! پس چه دلیلی داشت یکی دیگه بشه صاحبخونه ي من.
جناب جعفري چی؟ اونم جزیی از نقشه اتونه؟ گفتید دو نفري...
با بالا آمدن دست وحید، گلی ادامه نداد: کار من درست نبود ولی شما هم حق ندارید پشت
هم واس من حرفهاي نامربوط ردیف کنید.
گلی هم بی وقفه در ادامه حرف او گفت: شما هم حق نداشتید منو گول بزنید.
وحید پلکهایش را بست. بدون اینکه بخواهد دخترك را نسبت به خود بی اعتماد کرده
بود .–پلکهایش را باز کرد و با آرامش گفت: حق با شماست. (دستانش را تکانی داد) من نباس
فرزادو جاي خودم
معرفی می کردم. خوب این تو صنف ما عادیه. وقتی تو یه معامله دلمون نخواد مشتري بفهمه

طرف معامله اش ماييم همچين برنامه اي واسش می چينيم.
ابروهاي گلی در هم رفت: و چرا من نبايد می فهميدم که شما طرف معامله ي منيد؟
وحيد دلش کمی طفره رفتن می خواست.
نگاه مستقيمش را به چشمهاي خشمگين گلی داد: چرا درو به روي اين مرتيکه صافکار باز
کردي؟
ابروهاي گلی بالا رفت: وقتی کسی پشت در و زنگ می زنه بايد درو براش باز کرد.
-هر کی شب و نصفه شب بياد زنگ بزنه باس درو به روش باز کرد؟! نباس ببينی زن يا
مرد؟! که اگه مرد چرا
اونقدر غيرت نداره که شب بياد پشت در خونه اي که يه دختر تنها توش زندگی ميکنه.
گلی پوزخندي زد و گفت: اولا هيچ دليلی نمی بينم که براتون توضيح بدم. بعد کسی
اين حرفو می زنه که واسه همون دختر تنها نقشه نکشيده باشه.
وحيد لپ هايش را پر و خالی کرد: باز گفت نقشه. آخه من چی نقشه اي واس تو
کشيدم؟!
-منم همين سوالو دارم.وحيد دستی در موهايش کشيد. گلی از اين همه

آرامش مرد در تعجب بود. اگر یکی از
این حرف ها را به
بزرگمهر می زد، تا حالا با دادهایش ستون هاي خانه را به لرزه درآورده بود
ولی این مرد
با آرامش جواب طعنه ها و کنایه هاي او را می داد.
-ببین خانم رضایی واالله نقشه اي در کار نبوده. من خودم خواهر دارم و
اگه کسی بخواد به
قول شما نقشه
واسش ردیف کنه کارش با کرام الکاتبینه. شما بذار به حساب، به حساب (
نگاهی به این
طرف و آن طرف کرد
و ادامه داد) اصلا چمیدونم. خلاصه نقشه اي در کار نبوده.
گلی نفس عمیقی کشید. باید در این خانه می ماند. دیگر طاقت یک
اسباب کشی دیگر را
نداشت و از طرف
دیگر نمی خواست مورد باز خواست بزرگمهر قرار بگیرد.
صداي وحید نگاهش را به آن سمت کشید: درو به روي مردي باز نکنید،
خصوصا این مردك
صافکار .یه کم چشماش هرز می چرخه.
-فکر نکنم بهتون اجازه داده باشم تو کاراي من دخالت کنید.
-ببین . تا وقتی که تو این خونه اي و تنها، اتفاقی واست بیفته پاي منم

گیره تا دوستت بیاد.
میاد دیگه انشاالله؟ –ابروهاي گلی در هم رفت: میاد جناب میاد. یه کم دیگه میاد.
وحید در حالیکه بلند می شد، گفت: خوبه. خوش ندارم دهن به دهن صافکار شی. بهش گفتم
کاري داره فقط
به من زنگ بزنه. حق نداره پشت در این خونه آفتابی شه. مرد درستی نی. پی دردسر
نباش.
گلی باغیض گفت: من پی دردسرم؟ اون اومده پشت در خونه ي من و سرك می کشه.
چی بهتون گفته.
-حرف اون که مفت نمی ارزه. مشکلی تو ساختمون پیش اومد یه راس میاي املاك سراغ
خودم. برا بار هزارم دهن به دهن این جماعت نشو.
دست در جیب کتش کرد و کاغذي بیرون کشید و به طرف گلی گرفت:
اولی شماره ي
کارتمه. کرایه ارو به این
شماره بریز. دومی هم شماره ي موبایلمه، مشکلی بود هستم در خدمتت.
گلی کاغذ را گرفت و گفت: امیدوارم مشکلی پیش نیاد.
ابروي راست وحید بالا رفت: اون وقت این یعنی چی؟ خوش نداري منو

ببینی یا
مشکلی پیش بیاد؟
-هر دو.
گوشه لب وحید کمی کش آمد. طعم این دختر شیرین بود.به طرف در رفت و قبل از اینکه از در خارج شود، گفت: کاري باشه؟
گلی در دل گفت: آخه دراز من چکاري با تو دارم؟
دست به سینه گفت: پشت سرتون درو هم ببندید.
صداي خنده ي وحید در خانه پیچید و گلی ناکسی را که مرد قبل از بستن در به خورد او
داده بود را شنید.
گوشی اش را برداشت و اسم مرد را این گونه ثبت کرد: قیامت.
آخرین پله را که پایین آمد، کیسه ها را زمین گذاشت و نفسی تازه کرد.
سري چرخاند.
کمی آن طرف تر
نیمکتی خالی دید. دوباره کیسه ها را برداشت و به آن طرف رفت .
وقتی روي صندلی نشست، گفت: آخیش.
شانهم شکست.
نگاهی به اطراف انداخت. بوي زمین باران خورده را دوست داشت.
درخت ها کمی در
آن پارك جوانه زده بودند.
از فروشگاه رفاه نزدیک خانه کمی گوشت و آجیل خریده بود. چند روز

بیشتر تا سال نو
نمانده بود. هواي سر
ظهر آخرین روزهاي اسفند کمی سرد بود. دلش یک فنجان چاي گرم می
خواست.
بلند شد و به سمت خانه روانه شد .–از دور مردك چشم چران را دید و
لرزه بر تنش افتاد. قدم هایش کند شد. نگاهش را از او
نمی گرفت. حسین
صافکار داشت با وسیله اي محکم به در جلویی ماشینی می کوبید.
مردك خیابان کنار پارك را قرق کرده بود و
همانجا صافکاري ماشین ها را انجام می داد. قدمی عقب گذاشت که مرد
سرش را چرخاند
و نگاه گلی را شکار
کرد. دست مرد در هوا ماند. گلی از همان فاصله لبخند کثیفش را دید. اگر
از جلوي
چشمانش فرار می کرد تا
آخرین روزي که آنجا ساکن بود باید به این کار ادامه می داد. پاي عقب
گذاشته شده را جلو
گذاشت و به سمت
خانه رفت. وقتی به او رسید با قدم هاي به ظاهر محکم از کنارش رد شد.
سر مرد با او
چرخید. هنوز چند قدمی

از کنارش دور نشده بود که صداي مرد او را میخکوب کرد.
-منم می تونم مثل اون رستاخیز نازتو بخرم. بعد پام باز میشه تو خونه ات؟
گلی از حرص دسته نایلون را محکم فشرد. خواست قدمی بردارد که مرد دوباره گفت: می
دونم وضعش خوبه.
ما هم می تونیم خوب با هم کنار بیام.گلی پلک هایش را محکم بر هم فشار داد. نفسش تند شد. لب فشرد و آرام آرام برگشت.
مرد بلند شد و روبروي او ایستاد. نگاه کردن به آن چشمها کفاره داشت. تا عمر داشت از
چشم هاي آبی متنفر
بود. این رنگ زشت ترین و قبیح ترین رنگ دنیا بود. در یک شب سرد و بارانی مردي با
همین رنگ چشم، زندگی او را به اینجا کشاند.
-دهن کثیفتو می بندي یا بدم ببندنش؟
حسین صافکار کمی سر خم کرد و گفت: کدومشون؟! رستاخیز یا اون یارو که کیسه کیسه
برات میوه و شیرینی
خریده بود. نگو این کاره نیستی که تو این مدت کم فقط مرد جماعتو تو خونت راه
دادي .یه نیگاه به من بنداز.

می تونم در خدمت باشم.
و دست هایش را به پهلو هاي نافرمش زد و شکم گنده اش را بیشتر در معرض
نمایش گذاشت.
گلی نگاهی از پایین به بالایش انداخت . قلبش همچون مرغی سرکنده بال بال می زد
و به درو دیوار می کوبید.
در چشمانش خیره شد و گفت: من اینجا فقط یه نره خر می بینم نه مرد
.–صافکار با چشمهاي تنگ شده گفت: اون دوتا نر نبودن؟! حالا چون سر و وضعشون
خوب بود و یه نمه قیافه
داشتند ما نمی تونیم در رکابت باشیم؟ زن جماعت هر چی بیشتر جفتک بندازه خواستنی
تر. من می ذارم به حساب گرم کردن بیشتر تخت. قیمت می بري بالا؟!
وقاحت و بی شرمی این مرد انتها نداشت.
-کثافت از سرتاپات می باره . عقم می گیره دهن به دهن کثیف تو بذارم.
تا اینجا هم که
جوابتو دادم باید برم
دهنمو غسل بدم تا به خاطر بوي نجاستی که از هم صحبتی با تو گرفته پاك شه.
مرد خواست جوابی بدهد که با دیدن زنش که از سر کوچه پیچید و به

طرف آنها آمد، کمی
عقب کشید و رو به
گلی با صداي بلندي گفت: واالله چی بگم خانم. این رنگ و رنگ کاري
شده دردسر واسه
ي من .یه واحد پول
میده یه واحد میناله میگه دم عیده خودم پول لازم دارم. ولی شما
خیالتون راحت. آقاي
رستاخیز حساب کردن.
واحد شما تسویه شده. فقط شارژ این ماهو باید بدین که اونم بیست و
پنج تومنه.
صداي زنی به گوش رسید: سلام.
گلی که خشم تمام چهره اش را پوشانده بود به او نگاه کرد. زنی با چهره
اي نسبتا زیبا. درد
صافکار شکم گندهرا با این زن زیبا نمی فهمید. جواب سلام را داد و با
گفتن با اجازه به سمت خانه رفت. اگر قرار
بود کسی چهره ي واقعی این مرد را به زنش نشان دهد، بی شک آن یک
نفر گلی نبود. فرو
ریختن یک هم جنس از دست او بر نمی آمد.
از پله ها که بالا می رفت. گوشی اش به صدا درآمد. کیسه ها را زمین
گذاشت و گوشی را از
کیفش درآورد.

شماره ناشناس بود. این روزها اسم آشنایی روي صفحه ي گوشی او نمی نشست. غریبه ها
آشناتر شده بودند. با برداشتن کیسه و بالا رفتن از پله ها جواب داد.
-بله.
-سلام گلی جان.
گلی ایستاد: سلام خانم.
-نشناختی عزیزم؟! بنفشه ام مادر بزرگمهر.
به راه افتاد: آ. بله . حالتون چطوره؟ خوب هستید؟ -خوبم عزیزم. ممنون.
نفس نفس می زنی گلی جان. -دارم از پله ها بالا می رم .–
-آها. از بزرگمهر شنیدم که اسباب کشی کردي. مادر جان یه اطلاع می دادي میومدم
کمکت. دست تنها با اون وضعیتت عزیزم کار درستی نبود.گلی نفس عمیقی کشید: کار خاصی نکردم. وسیله هاي سنگینو کارگرا چیدن. من فقط
ظرفارو تو کابینت چیدم که اونا هم زیاد نبودن.
-در هر صورت مواظب خودت باش و اگه کاري داشتی به من زنگ بزن. تعارف نکن.
-چشم. شما لطف دارید.
-راستش گلی جان زنگ زدم بگم آخر هفته شام و بیاي خونه ما تا دور هم باشیم و بیشتر با
هم آشنا شیم.

پاهاي گلی دیگر پیش نرفتند. دهانش کمی باز ماند.
با تعجب گفت: خونه ي شما؟! من؟!
-آره عزیزم . چرا تعجب کردي؟!
-آخه.
_آخه چی؟ دوست نداري بیاي؟
-نه این چه حرفیه. واالله چی بگم. بزرگمهر و زنش هم هستند؟
-نه. تا بزرگمهر جریانو به ناهید نگفته لازم نیست شما همدیگه ارو ببینید.
فقط من و امیرعلی
هستیم.
-نمیخوام تو زحمت بندازمتون.
-چه زحمتی گلی جان. پس ما منتظریم. آدرسو برات پیام می کنم .
دیگه کاري نداري؟-ممنونم... مزاحم میشم.
خیابان پر بود از آدم هایی که براي خرید سال نو دست در دست هم،
شانه به شانه ي هم
ویترین ها را نگاه می کردند. او هم همراهی داشت.
شانه به شانه. سایه به سایه.
وقتی براي همه دلتنگ بود او در کنارش بود.
وقتی می خندید او در کنارش بود.
وقتی می خوابید او در کنارش بود.
وقتی زار می زد او در کنارش بود.
حالا قرار بود براي مادر شوهر موقتی اش کادویی بخرد و او درکنارش بود

–.
عجب يار غاري داشت اين روزها: تنهـــــــــــــــــــــــــــــايی.
ميان آن خيل جمعيت ذره اي بيش نبود كه گاهی با تنه اي چون قطر ه اي ميان دريا
كمی جا به جا ميشد ولی كوهی از غصه، پشت آن ذره را تا كرده بود.
به سختی از ميان جمعيت رد شد و نگاهش را روي وسايل تزئينی مغازه سر داد. دنياي او
خانه اي كوچک بود
در محله اي قديمی در مركز شهر. دنيايی كه حاصل يک تصميم بود. اين روزها داشت به
اين نتيجه می رسيدكه تصميمش براي خريد آبرويش از بزرگمهر اشتباهی محض بود .
او نه تنها آبرويی نخريده، بلكه چوب حراج
به تمام داشته هايش زده بود. او انديشيد زندگی امروزش حاصل يک تصميم اشتباه است.
چشمش به سماور طلايی كنده كاري شده اي افتاد كه بی شک كار اصفهان بود. دلش
خواست آن را بخرد تا
شايد بتوان در آن كمی مهر جوشاند كمی پناه، كمی، فقط كمی دلگرمی.
***
چند دقيقه اي می شد كه روي مبل فيروزه اي نشسته بود. در آن خانه

بزرگ حس خوبی
نداشت. حس اضطراب
و شرم باعث شده بود، نگاهش از سر زانوهایش یا میز وسط فراتر نرود.
گردنش نمی
چرخید. پدر بزرگمهر روي مبلی دیگر نشسته بود.
فنجان چاي که جلوي رویش قرار گرفت کمی سرش را بالا گرفت و سعی
کرد گوشه هاي
لبش را کش دهد.
-راحت باش گلی جان اینجا هم خونه ي خودته.
گلی اندیشید: خونه خودم؟! من یه دختر تنها با غمی به وسعت این
دنیاي بیکران توي یه
خونه ي محقرم. خونه
ي من بوي غم میده و از نبودن حس دلگرمی سرد. و خونه ي شما بوي
خانواده میده. بوي
مرد. این کجا و اونکجا. خونه ي من یه خونه هشتاد متري تو کرجه که یه
پیرمرد فرتوت داره تو یکی از
اتاقاش با مرگ دست و
پنجه نرم می کنه. خونه ي شما یه مرد داره که با شونه هاي عریضش به
مبل تکیه
داده. این کجا و اون کجا.
زن و مرد نگاهی رد و بدل کردند. معذب بودن دختر بسیار نمایان بود.

-پدر حالشون چطوره؟
گلی سرش را بالا گرفت و به مصطفوي بزرگ نگاه کرد.
لبی تر کرد و گفت: فرقی نکردن.
-شیمی درمانی میشن؟ –
نگاه گلی دوباره به میز چسبید. آرام گفت: دکترها ترجیح دادند به خاطر کهولت سن شیمی
درمانی نشه. نمی تونه تحمل کنه.
و دوباره سکوت بر آنها غلبه کرد و حکمفرما شد.
مادر گفت: چاییتو بخور عزیزم.
دست هاي گلی کمی می لرزید. فنجان را برداشت و با هر جان کندنی بود چاي را خورد.
مادر رو به گلی گفت: کی نوبت دکتر داري عزیزم؟
-هفته ي دیگه.-اشکالی نداره منم باهاتون بیام؟! ناراحت نمی شی؟
ابروهاي گلی کمی بالا رفت. به زنی خیره شد که با لباسی زیبا کنار مردي با ابهت نشسته
بود. لب گشود: چرا
باید ناراحت بشم؟! خوب این بچه نوه اتونه. اگه دوست داشته باشید من مانعی نمی بینم.
لبخندي روي لب هاي زن شکل گرفت و با چشمانی خندان رو به مردش گفت: از حالا دارم
واسه هفته ي

دیگه لحظه شماري می کنم. بزرگمهر بهش میگه لوبیاي سحرآمیز.
نفس منه اون کوچولو.
صداي چرخیدن کلید به گوش آنها رسید و کمی بعد پسري وارد سالن شد. گلی کمی
سرش را کج کرد و به
پسر چشم دوخت. نگاه او هم خیره ي گلی. پسري ناآشنا با هیبتی شبیه بزرگمهر که جوان
تر به نظر می رسید.
مادر از جایش بلند شد، نزدیک او رفت و با دستپاچگی گفت: باربد جان. تو که گفتی شب دیر
میاي؟
سر باربد به طرف او چرخید و گفت: کارم زود تموم شد.
و دوباره به گلی خیره شد. مادر که نگاه خیره ي او را روي گلی دید، گفت: گلی جان. در
موردش که باهات صحبت کردم.
ابروهاي باربد بالا رفت و در دل گفت: پس گلی افسانه اي تویی!تو که نیم وجب بیشتر نیستی!
گلی از جایش بلند شد و گفت: سلام.
او فقط سري تکان داد و راهی اتاقش شد.
گلی اندیشید: سلام ندادن تو خون پسراي مصطفویه. بی لیاقتا.
مادر با لبخندي مصنوعی گفت: همیشه همین جوریه. کم حرفه .

زیاد با کسی هم نمی جوشه .–
دقیقه ها بود که پسر جوان روبرویش نشسته بود و با نگاه خیره اش او را آزار می داد.
بعد از آن همه اتفاق هاي
جورواجور در زندگی اش حالا جنس نگاه ها را بلد شده بود. و جنس نگاه مرد جوان
روبرویش کثیف نبود، شاید
کمی کنجکاو و شاید نگران. ولی هر چه بود میزان خیرگی اش ، سنگینی می کرد.
گلی کلافه از این نگاه، سرش را بالا گرفت و در چشمان او خیره شد.
"چته یه ساعته به من داري نگاه می کنی؟! نه سلام میدي. نه حرف می زنی. فقط بر و
بر به من خیره شدي.
بدبختیه من دیدن داره"
و در این میان تنها یک کلمه در ذهن باربد جولان می داد: بدبخت.مادر گوشی به دست با بهت از آشپزخانه وارد سالن شد و همان جا ایستاد و رو به جمع گفت:
بزرگمهر و ناهید دارن میان اینجا.
و نگاه نگرانش را به طرف گلی حرکت داد. قلب گلی سرسام آور کوبید.
اضطراب در
سراسر وجودش سر ریز

شد. به سختی روي پاهاي لرزانش ایستاد. نگاهش دو دو می زد. و دوباره چیزي در ذهن
باربد نشست: طفلک بیچاره.
دهان گلی از اضطراب خشک شده بود. به سختی گفت: من برم.
صداي مصطفوي بزرگ سرها را به طرف او چرخاند.
-بشین دختر جان قرار نیست اتفاقی بیفته.
و رو کرد به مادر و گفت: قرار نبود بیان جریان چیه؟
مادر نگاهی به گلی و بعد باربد انداخت: از غروب ناهید بند کرده به بزرگمهر که با بابات
اینا بریم باغ. بزرگمهر
هم هر کاري کرده نتونسته از سر بازش کنه. آخر سر گفته که مهمون داریم. ناهید هم
پرسیده مهمون کیه.
مادر به اینجا که رسید، سکوت کرد. سه جفت چشم به دهان او خیره بود. سکوتش که
طولانی شد، مصطفوي بزرگ گفت: خوب؟! بعد.
مادر گفت: بچه ام نمی دونسته چی بگه. بلاخره گفته، گفته (نگاهی زیر چشمی به
گلی کرد بعد مسیر آن را بهطرف شوهرش تغییر داد) قرار ما یه دخترو به باربد معرفی کنم .
حالا اونم میخواد بیاد دختر رو ببینه.

گلی در حالیکه دستانش را در هم می فشرد، به سختی سرش را چرخاند و به باربد چشم
دوخت. چيزي شبيه
پوزخند روي لبهاي او ديد، قلبش آتش گرفت از اين همه نامردي مردش.
مادر بچه اش را
براي رضاي دل –
زنش خیرات کرده بود. بغض دیگر مال گلویش نبود، آنقدر وسعت یافته بود که در تک تک
اعضایش مانند نبض می زد. تمام وجودش از این بی مهري ضجه می زد.
همچنان سرپا ایستاده بود. هنوز در شوك حرفی بود که شنیده بود ، پوزخندي که ديده بود.
باربد از جايش بلند
شد و به راه افتاد. مادر جلوي راهش را سد کرد و گفت: کجا باربد؟
باربد از بازوي مادر گرفت و او را از سر راهش کنار کشيد و گفت: از اينکه عروسک
خيمه شب بازي تو و پسرت
باشم متنفرم. گند زديد خودتون جمعش کنيد. رو منم حساب نکنيد.
مادر دوباره راهش را سد کرد و ناليد: باربد جان. عزيزم. به خاطر من.
باربد بی هیچ حرفی راهش را به طرف اتاقش کج کرد و سه نفر ماندند با سناریویی که
بزرگمهر ساخته بود. گلیدلش کمی مرگ می خواست. کمی آسوده خفتن

در حصار تابوتی سرد.
دستی بازوي او را گفت. سرش چرخید. یک جفت چشم قهوه اي خیره به دلواپسی هاي
رقصان در مردمکهاي
چشمان او بود .یک جفت چشم که مردي ازش می بارید. لبهاي گلی لرزید. اشک در
چشمانش لغزید و درد در قلبش بیداد کرد.
بی اختیار گفت: بابا.
لحظاتی بعد در حصار گرم مرد، زنانه، زار می زد. بلاخره دستی پشتش را مالید و دردش را
کمی، فقط کمی
کاست. این روزها، این دستها نایاب شده بودند. این روزها دستی از مهر بین دو کتفش را
نمی مالید. این روزها او مرد خودش بود.
و او در دل فقط می نالید: آخ قلبم. آخ.
صداي زنگ گلی را برآشفت. مادر رفت و در را باز کرد.
گلی سر پا ایستاد. زانوهایش می لرزید. از اضطراب چیزي تا خفه شدنش نمانده بود. دوباره
گرمی مرد را پشتش
حس کرد. نگاهش را به بابا داد. پلکی که مرد زد لبخندي لرزان بر لبهاي او آورد. حتی

نمی توانست نفسی
عمیق بکشد. تپش قلب امانش را بریده بود. با شنیدن صداي سلام زنانه
اي سرش به کندي
به طرف ورودیسالن چرخید.
زنی با پوستی سپید و قدي بلند، چهره اي زیبا و لبخندي بزرگ به او خیره
بود. بزرگمهر
درست پشت سرش
ایستاده بود کاري که تا حالا براي گلی انجام نداده بود. مادر دل نگران با
لبی گاز گرفته
کنار عروس واقعی اش –
ایستاده بود. کاش گلی نفس کشیدن یادش می رفت. کاش. با تمام
وجودش سعی کرد تا
لبانش را باز کند و جوابی بدهد ولی دریغ از ذره اي توان.
-سلام باباجان . خوش اومدید. بفرمایید بشینید. چرا ایستادید؟
ناهید که راه افتاد، گلی قدمی عقب گذاشت که به بابا برخورد و در سینه
ي او جا گرفت.
-گلی جان هستند. از آشنایان.
و با دستش او را کمی به جلو هل داد. ناهید به او رسید، دستش را جلو
آورد و گفت: ناهیدم.
عروس بزرگ این خانواده. خوشبختم گلی خانم.
گلی دستش را دراز کرد ولی نگاهش به طرف بزرگمهر که همانجا میخ شده

بود،
رفت. لب فشرده بود مرد نامردش. قرمز شده بود مرد ناموس فروشش.
گلی به چشم هاي ميشی ناهيد نگاه کرد: منم خوشبختم.
لبخندي بزرگ و گرم جواب او بود. ناهيد سرش را کج کرد:
ايشون هم بزرگمهر هستند، همسرم.گلی به همسر ناهيد چشم دوخت. به همسر خودش. به پدر فرزندش. به مرد
مشترکشان.
لب گشود: بله.
ناهيد چشمی چرخاند و گفت: پس باربد کو؟
مادر دخالت کرد و گفت: تو اتاقشه. الآن مياد. بزرگمهر جان بيا کارت دارم مادر جان.
مادر وارد اتاق خواب شد و بزرگمهر پشت سرش در را بست.
مادر با اخم گفت: اين چه کاري بود کردي پسر جان؟
بزرگمهر دو دستش را به شانه زد و سرش را رو به سقف گرفت و پوفی کشيد.
–چی می گفتم؟! می گفتم زن صيغه ايم مهمون مامانمه. مادر بچه ام مهمونه اين خونه
است.آره؟بايد اينو می گفتم؟
-نگفتم اينو می گفتی ولی حرفی هم که زدي درست نبود. اين دختر م رد از حرف تو. بابا
حامله است .يه کم

رعایتشو کن. اون بچه چی بزرگمهر؟ می دونی با هر فشار عصبی که به گلی میاد
چقدر به ضرر بچه اته؟
بزرگمهر در اتاق قدم رو رفت: اون لحظه تنها دلیلی که به ذهنم رسید این بود. خراب
کردم می دونم. حالا هم نمی تونم حرفمو پس بگیرم.دست مادر بند بازوي
بزرگمهر شد و با دلواپسی گفت: باربد رفته تو اتاقش میگه به هیچی کار نداره .–
بزرگمهر ایستاد و دستی به صورتش کشید. پلک بر هم نهاد و با غیض گفت: اون کی
برادري کرده که بشه اینبار روش حساب کرد.
تقه اي به در خورد و ناهید وارد اتاق شد و با لبخندي گفت: واي مامان این دخت ر خیلی
ریزه میزه است. باربد که اینو یه لقمه میکنه. خیلی خوردنیه. خوش به حال باربد.
از این حرف، بزرگمهر چشم فشرد و مشت هم. مادر دلواپس به او خیره شد.
-نظر باربد چیه حالا مامان؟ بزرگمهر توپید:
بسه. به ما چه؟ ناهید با ناز اخمی کرد و جواب
داد: تو چته امشب؟! همشبداخلاقی کردي.
اصلا من دارم با مامان حرف می زنم.

لب برچید و به مادر نگریست که نگرانی از حرکاتش موج می زد.
مادر لبخند لرزانی زد وگفت: والا چی بگم. رفته تو اتاقش. چیزي هم نمی گه.
-دختر بدي به نظر نمی رسه. به نظر خجالتی میاد. با هم حرفی هم زدن؟
واي قرار بشه جاریه
من؟! منو اون کنار هم وایسیم که مثل فیل و فنجونیم.
و ریز خندید.بزرگمهر بازوي ناهید را گرفت و به طرف در کشید: خانم من .
فکر نکنم این چیزا به ما مربوط باشه. بریم تو سالن بابا تنهاست.
ناهید غر زد: ا. بزرگمهر تو چته امشب؟! چرا اینجوري می کنی؟!
و مادر نفسی کشید.
همین که وارد سالن شدند، چشم بزرگمهر به باربدي افتاد که کنار گلی معذب نشسته بود.
پاهایش او را در ادامه
دادن یاري نکردند. صحنه ي روبرویش را باور نداشت. از کلافگی و سردرگمی
دستش بالا آمد و کف آن روي
صورتش جا گرفت.
نگاه باربد که در چشمان بزرگمهر نشست، دستش به حرکت درآمد و دست کوچک گلی را
در پنجه اش فشرد.
این حرکت غیر منتظره همه را منقلب کرد. سر گلی چرخید و با ابروهاي

بالا رفته اول به
باربد و بعد به دستان
گره خورده اشان خیره شد. بزرگمهر ماتش برد. مادر که کنار ناهید ایستاده بود به
سختی آب دهانش را قورت
داد. بابا در حالیکه پاهایش را روي هم انداخته بود متفکرانه به دوئل دو پسرش می
نگریست. –تمام تن گلی عرق خیس. این دیگر وراي تحملش بود.
دستش را کشید ولی باربد بدون
اینکه نگاهش را از
بزرگمهر بگیرد، دستش را محکم تر گرفت. ناهید یک نگاه به باربد و یک نگاه به
بزرگمهر انداخت. فک
بزرگمهر منقبض شده بود، میزان قرمزي پوستش خبر از درجه ي عصبانیتش می داد.
مادر که جو را متشنج دید با صداي لرزانی گفت: باربد جان .
مامان.
و با ابرو به بزرگمهر اشاره اي کرد تا شاید کمی ملاحظه برادر بزرگتر را بکند.
باربد گفت: من از گلی خوشم اومده. مگه این مهمونی واسه آشنایی ما دو تا نبود خوب من
اوکیم. پس مشکل کجاست؟ چرا همه شوکه شدید؟

صداي کلی ناشیانه در خانه پیچید. تنها عضو خوشحال آن جمع ناهید از همه جا بی خبر
بود.
گلی لب گزید و اشک به چشمهایش نیش زد. بزرگمهر سنگ شده بود. نه راه پس داشت نه
راه پیش. فقط
لعنت می کرد و مشت هایش را بیشتر فشار می داد.
کسی کاري نمی کرد. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که شوك آن اجازه واکنش
به کسی را نمی داد.
بلاخره گلی از جایش بلند شد، دستش گیر دست باربد بود.آرام گفت: من برم دیگه. باربد هم بلند شد و گفت: می رسونمت.
***
-کجا برم؟
وقتی جوابی نشنید. به دختر نشسته در صندلی کناري نگاهی انداخت. موجودي که
هاله اي از تنهایی به وسعت
تمام فضاي آن ماشین او را احاطه کرده بود. دخترك در این دنیا نبود. غرق در دنیاي بی
رحم خودش بود. در
تمام عمر سی ساله اش براي معدود افرادي حسی داشت و از وقتی این

دختر ظریف را دیده
بود حسی در او جریان یافته بود: حس مطلق بی پناهی.
صداي آرام او را شنید: سیفیه.
ابرو بالا کشید، سوالش را شنیده بود. به طرف مرکز شهر راند.
وقتی داخل کوچه ترمز کرد، دست گلی به طرف در رفت ولی باز نشد.
حوصله نداشت،
میدانست در قفل است
پس بی هیچ حرفی تکیه داد و به تاریکی کوچه چشم دوخت .
صداي تق و آتش سیگار. شیشه را کمی پایین
کشید و لبهایش را نزدیک لبه شیشه برد و دود سیگار را به بیرون فوت
کرد. سکوت باربد و
حضورش براي گلیکمی بی کسی اش را رقیق می کرد. کسی در این
وانفساي تنهایی، بی هیچ حرفی کنار او
نشسته بود .–
سیگارش که تمام شد، دست به سینه شد و دل تاریکی را بی هیچ هدف
خاصی تماشا کرد.
-زندگیم شده اي کاش. کاش دکتر رحمانی به بخش ما نمی اومد .
کاش بزرگمهر اون دو سه بارو به بخش
نمی آمد و من از اونجا نمی شناختمش. کاش اون شب به مهمونی نمی
رفتم. کاش آقا حالش
بد نمی شد و

مامان نمی گفت بیا خونه. کاش اون ماشین لعنتی رو سوار نمی شدم.
کاش راننده اش اون
پسرك عوضی نبود.
کاش وقتی سرم خورد لبه جدول می مردم. کاش بزرگمهر کاري به کارم نداشت. کاش
بزرگمهر چند تا بچه
داشت. کاش من، من نبودم. می بینی من پر از کاشم. هر روز یکی ازشون کم می کنم.
فردا یکی بهشون اضافه
می کنم ولی آخرش هیچی. این جمع و تفریق من راه به جایی نمی بره و من هر روز داغون
تر از دیروزم.
-با کاش و اشک و آه راه به جایی نمی بري. اینها چاره ي کارت نیست. تا حالا کسی بهت
گفته خیلی بدبختی؟گلی سرش را چرخاند و به او که نگاهش خیره به بیرون بود ،نگریست.
-وقتی حتی اسم ناهید و بزرگمهر میاد اونجوري می لرزي یعنی بدبختی. وقتی نمی تونی
جلوش وایسی حقتو
بگیري یعنی قابل ترحم و بدبختی. وقتی باید اون به خاطر بچه تا شانه جلوت دولا شه ولی

فقط پیش کشت
می کنه یعنی بدبختی. یه زن ضعیف که یه مرد داره با یه انگشتش می چرخونش. تو عمرم
کسی رو به ضعیفی تو ندیدم.
گلی ابرو در هم کشید و گفت: ساده ترین کار تو دنیا قضاوت کردنه. تو از من چی می
دونی؟
باربد حتی گوشه چشمی خرج او نکرد: یه دختر بیست و شش ساله که خرج خانواده اشو میده
و الآن زن موقت
برادر منه. فکر کنم کافیه. ولی قضاوت من پایه اش اینها نیست.
زنشی. حالا میخواد دائم باشه یا نه. حقتو بگیر.
جلوش وایسا و از خودتو حقت دفاع کن.
گلی نفسش را آه مانند بیرون داد که باعث شد سر باربد به طرف او بچرخد: تلخم. دور و
برم خلوته. اندازه ي
تعداد انگشتاي دستم آدم دو رو برم ندارم. ولی حرفمو می زنم کارمو می کنم و خوش
اومد کسی هم واسم مهمنیست. تلخم چون رکم. حقیقتو به رخ طرفم می کشم. حالا هم دارم به تو میگم. بزرگ بچه
دار نمیشه درست.

بچه اش به هر دلیلی تو شکم توئه درست. ولی راهتو اشتباه رفتی.
اون لیاقت از خودگذشتگی تو رو نداره. نباید این بچه رو نگه
می داشتی.
گلی با تعجب به او نگاه کرد .–
-نمی دونم شنیدي که میگن واسه کسی بمیر که واست تب کنه .
اشتباه کردي. اون اونقدر خودخواهه که همه
چیزو فداي خواسته هاش می کنه و تو هم یکی از همون چیزهایی.
نفسش را فوت مانند بیرون داد و گفت: به خاطر کار امشبم هم
عذرخواهی نمی کنم .
برادري کردم در حقش.
شاید با کار من به خودش بیاد. هرچند من اینجوري فکر نمی کنم.
نگاهش را کمی دیرکند و قفل در را باز کرد.
گلی پیاده شد و راهی خانه گردید و در دل دعا کرد صافکار او را با مردي
دیگر نبیند و قصه
اي نو از کثیف
بودن براي او نبافد. اما اگر او شانس داشت. هنوز کلید را داخل قفل در
وارد نکرده بود که
در باز شد و مردکثیف با کیسه زباله اي در دستش خارج شد و نگاهی
طولانی و کشدار به گلی انداخت.
گلی لب فشرد. صداي
باز شدن در ماشین آمد، و چند ثانیه بعد باربد کنار او ایستاده بود .

صافکار با ابروهاي بالا رفته نگاهی به باربد و
بعد به او انداخت و با لبخندي معنادار کنار رفت و راهی سر کوچه شد.
واي از قضاوت مردم . واي از نگاه معنادار مردم.
گلی وارد ساختمان شد ولی باربد تکانی نخورد. این دخت ر یتی م
محبت، حرمت
داشت. گلی برگشت و به او نگاه کرد.
نگاه کرد.
نگاه کرد.
و در آخر لب گشود: ممنونم . تو راست میگی من یه بدبخت حال به هم
زنم. من ضعیفم. یه
بیچاره ي لایق ترحم.
باربد در حالیکه دو دستش در جیب شلوارش بود بعد از یک نگاهی
طولانی قدمی
عقب گذاشت و به طرف ماشین رفت. در آرام آرام بسته شد.
پله ها را به سرعت پایین می آمد. دیرش شده بود. حوصله ي چشم و
ابرو آمدن سمیعی را
نداشت. به طبقه اول
که رسید، پسر چاق همسایه را دید که تشتی پر از لباسهاي خیسدر
دستش بود. کمی از
سرعتش کاست وبدون نگاهی از کنارش عبور کرد. پایش را روي پله
نگذاشته بود که پسر همسایه گفت:

حسین صافکار میگه مرد میاري خونت.
پاي گلی در هوا ماند و چشمانش روي یک نقطه ثابت.
-صبر می کردي از اومدنت یه کم بگذره بعد کاسبی راه مینداختی.
–
گلی به طرف او برگشت. به پسر خیره شد. بیشتر از بیست سال نمی خورد. تشت را با یک
دستش گرفته بود و
با دست دیگرش سرش را می خاراند و لبخندي روي لبش بود.
-میگه رستاخیزم مشتري پروپا قرصته. چیکار کردي که اونم آوردي تو راه؟! آخه بد
لوطی مرام می زنه.
نگاهی خریدارانه به گلی انداخت.
-مالی ام نیستی. قدت زیادي کوتاهه ولی...
گلی دو قدم به طرف او برداشت و از بین دندان هاي کلید شده اش گفت: مال ننه اته که
اونقدر تو دل برو بوده
که دل یه مرد و بدست بیاره و تو رو پس بندازه. برو به اونصافکار هم بگو یه بار دیگه
هر چی که لایق
خودشه به من نسبت بده کاري می کنم که شبا به جاي تختش پشت در خونه اش بخوابه.و برگشت و با سرعت بیشتري به طرف در ساختمان

رفت.
آنقدر عصبانی بود که حاضر شد توبیخ هاي سمیعی را به جان بخرد ولی تکلیفش را
روشن کند. در ورودي را با
عصبانیت هل داد و وارد شد. نگاهی به همه ي میزها انداخت ولی او را ندید. همان مرد آن
روزي که جواد
صدایش کرده بود، جلو آمد و گفت: بفرمایید خانم در خدمتم. امري داشتید؟
جواد با چشمانی تنگ شده و ابروهایی که به هم نزدیک کرده بود با خود فکر کرد که چهره
ي دختر براي او آشناست.
-با آقاي رستاخیز کار دارم.
سرکی دیگر کشید و ادامه داد: ولی ظاهرا نیستند.
مرد همچنان در ذهنش روزها را مرور می کرد تا شاید او را بیاد بیاورد . با همان چهره
متفکر گفت: چرا هستن ولی تو اتاقشونن. با یه مشتري پاي یه قراردادن.
ابروهاي گلی از تعجب به سمت رستنگاه موهایش میل پیدا کرد.
با خود گفت: اتاقش؟! اون که اون روز پشت میز آخریه نشسته بود. تو املاك هم پارتی
بازي میشه؟! واسه

پیزوریایی مثل من مبل گوشه ي سالن کفایت می کنه ولی براي از ما بهترون، اتاق شخصی.نگاهی دقیق تر به سالن انداخت. درست روبرویش کنار آخرین میز دري قهوه اي دیده
می شد. نگاهش را کمی
آن طرف تر کشید و پنجره اي بزرگ دید که میان آن اتاق و سالن تعبیه شده بود و با وجود
پرده کرکره اي کرم
رنگ فضاي داخل دیده نمی شد. متعجب شد که چرا دفعه ي پیش متوجه ي آنها نشده بود.
صداي مرد اورا به خود آورد .–
-یه کم منتظر بمونید فکر کنم کارشون تموم شه. چیزي می خورید براتون بیارم.
گلی به سمت مبل رفت و گفت: نه ممنونم چیزي نمی خورم ولی عجله دارم. نمیشه یه
جوري بفهمید کی کارشون تموم میشه؟
مرد چانه اي بالا انداخت و گفت: واالله چی بگم. اسمتون چیه خانم می تونم برم بپرسم که
می تونه شما رو ببینه یا نه؟
گلی خنده اش گرفت: مگه باراك اوباماست که شما این همه سختش می کنید؟! جلسه ي
وزارت خارجه یا

انرژي هسته اي نيست كه! دارن با يكى مثل خودشون هم انديشى مى كنن كه يه خونه يا
زمينو به كدوم بدبخت بندازن.
حرف هاي گلى باعث لبخندي روي لبان مرد شد كه به طرف همكارانش چرخيده بود
و مى خواست ببيند آيادیگر همكارها هم از اين سخنان به وجد آمده اند كه با لبخند يا نيشخند بعضى ها به
جواب سوالش رسيد.
رو كرد به گلى و گفت: آقا وحيد اينكاره نيستن خانم. حلال خورن.
گلى خواست جوابى بدهد كه در باز شد و ابتدا مردي ميان سال خارج شد و بعد صداي او
به گوش گلى رسيد
كه: پس تماس از شما. من هنوزم رو حرفم هستم. سرمايه گذاري تو پرديس.
با ديدن بند انگشتى ادامه ي حرفش را خورد و با ابروي راست بالا رفته نگاهش را ميخ
گلى كرد.
گلى از جايش بلند شد. مرد رد نگاه وحيد را گرفت و به دختريريزجثه رسيد كه با مقنعه
بيست ساله به نظر مى
رسيد. دوباره به رستاخيز جوان رسيد كه نگاه براقش را از دخترك نمى

گرفت.
گوشه ي لبش کمی بالا رفت و
گفت: جناب رستاخیز من فکرامو می کنم و نهایت تا چند روزه دیگه
خبرشو بهتون می
دم.
سر وحید به کندي طرف او چرخید: بله. هستم خدمتتون.
هر دو دست هم را فشردند و مرد میان سال رفت. وحید نمی دانست چه
دلیلی باعث
شده افتخار دیدار دوباره یحصاریه حاضرجواب نصیب او شود ولی هر چه
بود از حضورش در آنجا خوشحال بود.
قرار بود با زبان تند و تیزش مزه ي دهانش شیرین شود.
با دست اتاق را نشان داد و گفت: اومدید منو ببینید دیگه؟
گلی آب دهانش را قورت داد وبه سختی از آن نگاه سیاه، چشم گرفت و
وارد اتاق شد.
در را که بست روبروي بندانگشتی ایستاد و گفت: بشین.
گلی نشست و کیفش را روي مبل کناري گذاشت و نگاهی به اطراف
انداخت .–
وحید روبرویش نشست : چیزي می خوري؟ گلی نگاهش را به او داد:
نخیر.
براي خوردن نیومدم.
وحید به مبل تکیه داد: هستم در خدمتت.

گلی با خود گفت: این مرد زیادي خودمونیه.
-واسه همه از این خیراتا می کنید یا نصیب من گلچینش بوده؟ وحید با گیجی ابرویش
را بالا انداخت و جواب داد: نمی فهمم منظورتو.
-ساختمونو می گم. شما که اون ساختمونو آدماشو خوب می شناختید، می دونستید
نگاهشون هرز میره، چرا
خیراتش کردید واسه من؟! تو من چی دیدید که منو تو همچین چاهی انداختید، جناب
رستاخیز.ابروهاي وحید لحظه به لحظه بیشتر در هم می رفت: باز که شما رفتی سر خونه ي اول. اول
نقشه حالا هم
خیرات. نه انگاري خوشت اومده هر بار منو می بینی چهار تا لیچار بار من کنی. قرار تا
کی ادامه داشته باشه؟
-تایی وجود نداره جناب. اون خونه و ساختمونو آدماش پیشکش خودتون.
وحید کمی به جلو خم شد و با چشمانی تنگ شده پرسید: کسی غلطی کرده؟! اون
صافکار دوباره حرفی زده؟!
-من به اندازه خودم مشکلات دارم نمیخوام تنها جایی که می تونم کمی

توش آرامش داشته
باشم، بشه جهنم
برام و از حرف و نگاه مرداش گر بگیرم و بسوزم.
وحید بیشتر جلو کشید. آرام ولی محکم گفت: شنفُتی چی می گم؟ اون مرتیکه چی بهت
گفته؟! حرف می زنی یا همین الآن پاشم برم دم خونه اش یقه اشو ب چسبم.
گلی نفس عمیقی کشید و گفت: چیزایی که لایق خودش بود و به من میگه و بقیه مرداي
ساختمونم با خودش همراه کرده.
-اون بیجا کرده حرفی زده. دهن به دهنش نذاشتی که؟
-شما میگید وایسم هر چی دلش خواست و زاییده ي فکر بیمارشه بار من کنه و منم چیزي
نگم.وحید نفس عمیقی کشید و دستی میان موهایش. رو به گفت:
حرفاي من باد هواست؟! مگه من
نگفتم اون هر
چی گفت شما هیچی نگو. این جماعت بال بال می زنن واس اینکه یه زن گوشه چشمی
بهشون بندازه دیگه
چه برسه به اینکه باهاش دهن به دهنم بذاره. بیشتر راغب می شن .
حالا هی حرف من بشه باد هوا.

نگاه گلی به زمین بود. مرد امروز از این دختر حس غم را می گرفت.
صداي آرام گلی را شنید: نباید اونجا میومدید. نباید براي همسایه ها سوء تفاهمی پیش میومد.
- –
چه سوء تفاهمی اون وقت؟
-همون سوء تفاهمی که باعث شده اون صافکار لعنتی فکر کنه اونم می تونه پا تو حریم من
بذاره.
وحید با این حرف از جایش بلند شد و سوئیچش را از روي میزش برداشت و گفت: درستش
می کنم. درستش می کنم. این مردك گوشمالی واجب شده. راه بیفت.
گلی سریع مبل را دور زد و راهش را سد کرد و گفت: چی چیو درستش می کنم. من باید
برم سر کار. دیرمم
شده. نمیخواد درستش کنید. اصلا خونه رو نمیخوام. می خوام درام از اون ساختمون.این بار هر دو ابروي وحید بالا رفت: میخواي دراي.؟!
-آره. عطاشو به لقاش بخشیدم. میرم یه محله پایین تر ولی یه جاي سالمتر.
وحید با ابروهاي گره خورده گفت: درستش می کنم. صبر کن.
گلی دستی برایش تکان داد و گفت: اگه می تونستید درستش کنید اون دفعه که اومدید

شاخ شونه کشیدید
درست می شد. دستتون درد نکنه بدتر شده که بهتر نشده.
وحید کمی خم شد از خط دوخت مقنعه گلی گرفت و کمی جلو کشید و گفـت: ببین.
خوش ندارم یه زن زیاد
جلوم گردن بکشه و زبونشو تند تند واس من کار بندازه. وقتی میگم درستش می کنم
یعنی چی؟ یعنی درستش می کنم. الآن شیر فهمی دیگه؟!
گلی که براي نگاه کردن به آن دو چشم قیر مانند که سیاه بودند و چسبناك باید سرش را
زیادي بالا می
گرفت، با خود اندیشید: چرا اینقدر درازي؟! به نردبون گفتی زکی.
گردنم درد می گیره وقتی می خوام باهات حرف بزنم.
-شنفتی چی میگم یا نه. باس دوباره تکرار کنم؟
"چی می شد خدا یه کم قد تو رو کوتاهتر می کرد یا قد منو بلندتر .هوم؟! خلقت آدمیزاد که با مشکل حادي روبرو نمی
شد"
-الو. مث اینکه بل کل تو باغ نیستی. کجایی؟ با ما باش. گلی خانم. با شنیدن اسمش دوباره به
آن اتاق برگشت و طرح لبخندي را بر لبان مرد روبرویش دید.
ابرو در هم کشید و پر مدعا گفت: اگه چیزي خنده داره بگید که دل منم

این روزا بد خوشی
میخواد.
لبخند وحید عمیق تر شد و به طرف در رفت: می رسونمتون.
گلی که با حرکت وحید کمی چرخیده بود پرسید: اون وقت کجا؟!
- –
انگاري گفتی دیرت شده باس بري سر کار.
گلی نالید: واي بدبخت شدم. سمیعی رو بگو.
و بدون توجه به وحید او را به کناري زد و با عجله املاك را ترك کرد.
کنار خیابان ایستاد و منتظر تاکسی شد. وحید کنارش آمد و گفت:
بیا سوار شو تا یه جایی می رسونمت.
وقتی نگاه مستقیم و شکاك گلی را دید گفت: تا مترویی یا ماشینی.گلی آن شب لعنتی را به یاد آورد. عجله و یک اشتباه و یک عمر تباهی. حالا مردي در
کنارش ایستاده بود،
مردي که در ابتداي آشنائیشان به او دروغ تحویل داده بود.
وحید نگاه او را که دید لب فشرد، دستی میان موهایش کشید.
برگشت و به طرف ماشینش به راه افتاد که کمی
آن طرف تر پارك کرده بود. ولی چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و کنار گلی
ایستاد. گلی همچنان با نگاهش او را دنبال می کرد.
وحید با انگشت به شقیقه اش اشاره کرد و گفت: ببین اونی که تو ذهن

توئه من نیستم. یه
خبطی کردم تموم
شد. قرار نی هر بار سر راه هم قرار می گیریم، با اون نگاه شکاکت منو
توبیخ کنی.
حالام اگه عجله داري و می تونی اعتماد کنی بیا سوار شو تا مترو می
رسونمت.
مستقیم به چشمهاي گلی نگاه کرد و گفت: البت سالم. بدون نقشه.
کمی نگاهش را کش داد و بعد به طرف ماشینش رفت و سوار شد.
گلی هنوز آنجا ایستاده بود. ماشین جلوي پایش ترمز کرد. نگاهش از
شیشه عبور کرد و با
نگاه سیاه و براق
وحید تلاقی پیدا کرد. باز تکانی نخورد. وحید خم شد و دستگیره ي در را
کشید و در باز شد.
گلی شاید می توانست تا مترو به او اعتماد کند. فقط تا مترو.
قدم جلو گذاشت و آرام در صندلی جلو جا گرفت و ماشین به راه
افتاد.وحید این سکوت جاري در فضاي تنگ ماشین را دوست نداشت .
نگاه بی اعتماد دخترك را دوست نداشت.
حسی را که امروز از این دخترك می گرفت را دوست نداشت.
لبی تر کرد: یه خواهر بزرگتر از خودم دارم اسمش راحله است.
نیم نگاهی به گلی انداخت ولی نگاه او همچنان به شیشه ي کناري اش
چسبیده بود.

-هفده سالش که بود پسر یکی از فامیلا اومد خواستگاریش . فامیل بود و مامان و بابا فکر
می کردن می
شناسنش. زنش شد و رفت سر خونه زندگیش. همه چیز خوب بود .
عاشق آبجی ما بود ولی این عشق کار –
دستشون داد. روز به روز شوهر آبجی ما عاشق تر می شد و بدبین تر. اگه راحله گل
می خرید می برد خونه. می
گفت با گلفروش ریختی رو هم بهت گل داده ، تو هم واس اینکه دهن منو ببندي گلو
آوردي میدي به من. دیر
می رفت خونه می گفت با کی قرار داشتی که الآن مياي خونه .
آرایش می کرد می گفت واس کی داري
خوشگل می کنی. خلاصه بعد از سه سال زجر کار به طلاق کشید. سالها با ما بود تا
اینکه پسر همسایه اومدخواستگاریش. اونم از زن اولش جدا شده و یه دختر سیزده ساله داره .یه ساله زن این
یارو شده. حالا این از اون
ور بوم افتاده. میگه حسی بهت ندارم. میگه نمی خوامت و سنار خرجت نمی کنم. به مامان
می گم پس واس

چی اومد خواستگاري. میگه مردك فکر کرده بعد از ازدواج به خواهري ما حس پیدا می
کنه ولی خبري نشده..
حالا هم پی کاراي طلاقه. آبجی ما از مرد شانس نیاورد.
نگاهی به گلی کرد. هیچ تغییري در او ایجاد نشده بود. نگاهش را از او گرفت و به جلو داد.
و باز سکوت بود که حضورش را به رخ می کشید.
-این روزا آدما عجیب شدن.
سر وحید به طرف او چرخید. منتظر ادامه ي حرف او بود.
-خونه ها دیگه خونه نیست. دیگه گرم نیست. آدما به هم نارو میزنند. این روزها
آدمها فقط خودشونو می خوان.
خانواده شده یه تلفنو یه سایتو آدماي مجازیش. دیگه قلبشون واسه اونیکه کنارشونه
نمیزنه. واسه اونی مزینه که
کنار یکی دیگه است. آدما همدیگه رو پیش کش می کنند. آدما این روزا کثیف شدن.
ابروي وحید بالا رفت. دخترك زخمی داشت که این حرف هاي پردرد از آن بلند می شد.وقتی ترمز کرد. گلی پیاده شد و قبل از اینکه در را ببندد رو به وحید که نگاهش به او بود
گفـــت: این روزا آدما

به هم دروغ میگن و با گفتن داستان زندگی خواهرشون و آسمون ریسمون بافتن میخوان
بگن که آدم بدي
نیستن. باشه اونا آدم بدي نیستن . قبول. ولی اون آدما نمی دونن گاهی با گفتن معذرت
می خوام شاید خیلی چیزها درست بشه. در هر صورت ممنونم..
و در را بست. نگاه وحید با گلی حرکت کرد. از خیابان عبور کرد. از پله ها بالا رفت و
روي پله برقی ایستاد و از
میدان دید محو شد و هنوز لبخندي کنج لب او بود. هنوز مزه ي دهنش شیرین بود از
آخرین حرفش. این دختر
چیزي نبود که بشود راحت از کنارش رد شود و طعم دهنش عوض نشود. دلش کمی
بیشتر با او بودن را می
خواست. و دوباره به خودش گوشزد کرد که از این بند انگشتی خوشش می آید.
گلی کارت را روي صفحه گذاشت و گیت باز شد. گوشی اش را درآورد و صفحه اش را باز
کرد .–
-معذرت می خوام. الآن باید خیلی چیزا درست شده باشه. نه؟

گلی لبخند زد. چیزي که این روزها در زندگی او کیمیا شده بود .بعد از چند ماه مردي لبخندي را مهمان لبهاي
او کرد. شاید امروز روز بهتري باشد. شاید هنوز مردي نمرده است.
-عمو صفر... خودت بذارش تو اتاقش... من می رم استیشن.
بیمار گفت: خانم پرستار می تونم چیزي بخورم؟
-آره می تونی.
-سرمم چی؟
-میگم بیان وصلش کنند.
پرونده به دست وارد استیشن شد. چشمش که به او افتاد، پاهایش براي پیشروي نافرمانی
کردند. چینی بین
ابروهاي گلی نمایان شد و نارضایتی در چهره اش هویدا. پا از روي پا رد کرده بود و به
صندلی تکیه داده بود.
منیژه مبهوت بین آن دو چشم می گرداند. گلی بی توجه به او راهی اتاق دارو شد. کمی
خودش را با قفسه ها
مشغول کرد که حضورش را در اتاق احساس کرد. بی محلی خرجش کرد و دوباره
بدون نیم نگاهی به استیشن
رفت و کاردکس را برداشت و به اتاق دارو برگشت. همچنان وسط اتاق

ایستاده بود، خیره به
زمین. گلی نفسیگرفت و شروع به چیدن دارو در سبد بیمارها کرد. چند
سبد بیشتر نچیده بود که بازویش
کشیده شد. محکم سر
جایش ماند و سرش را نچرخاند. بازویش بیشتر کشیده شد و تقریبا در
حصارش جا گرفت.
گلی لب گزید.
صدایش را نزدیک گوشش شنید: مثلا قهري؟!
باز نگاهش را به او نداد. این مرد باید می فهمید قلب او را هزار تکه کرده
است. بازوي
نحیفش همچنان اسیر پنجه ي او.
حالا سرش را به گوش او چسبانده و با دقت زیاد و چشمانی تنگ شده
حرکات او را زیر نظر
گرفته بود، او مرد آب دیده اي بود: حرف بزنیم. ها؟
بزرگمهر تمام توانایی اش را براي تحریک او به کار برده بود ،هر چه در
چنته داشت.
شاید گلی واکنشی نشان دهد. او براي صلح آمده بود.
سر گلی کمی چرخید و بزرگمهر از خودش راضی بود.
بزرگمهر با لبخند گفت: بریم تو اتاقتون.
و بازوي گلی را رها کرد و از اتاق خارج شد. این مرد در بهترین حالات
روحی هم، حرف

حرف خودش بود .–
گلی به استیشن رفت و رو به منیژه که مشکوك او را نگاه می کرد گفت:
سرم تخت نه رو
وصل کن. من می رم اتاق استراحت. چند دقیقه ي دیگه برمی گردم.
نگاه آزاردهنده ي او را پشت سر گذاشت و راهی اتاق انتهاي راهرو
شد.وقتی به اتاق پا گذاشت، بزرگمهر لبه ي تخت نشسته بود و کیسه اي
کاغذي کنارش بود.
گلی وارد شد و
جلوي او ایستاد. بزرگمهر با دست به تخت اشاره کرد و گفت:
بشین.
و او نشست. بزرگمهر کیسه را روبروي او گرفت. گلی ابرو بالا کشید و
متعجب به او نگاه
کرد. لبخندي روي لب هاي بزرگمهر نشست: مال توئه.
گلی کیسه را گرفت و نگاهی به داخل آن انداخت و در همان حال گفت:
اینا چی ان؟
-هوسیه.
سر گلی به طرف او چرخید.
زمزمه کرد: هوسی؟!
نگاه بزرگمهر به او بود: اوهوم. نمی دونستم چی دوست داري. از مامان
پرسیدم اونم گفت
معمولا زناي باردار

چيزاي ترش مثل لواشک دوست دارن. منم يه سري چيز برات خريدم.
آب در دهان گلی جمع شد. نگاه براقش را به خوردنی هاي داخل کيسه
داد و يکی يکی آن
ها را بيرون کشيد:
پره ي زردآلو. لواشک. آلبالو خشکه. قيسی. انجير خشک. شکلات تلخ.نگاه
از آنها گرفت و به بزرگمهر چشم دوخت. مرد گنده با اين خوردنی ها
داشت عذر
خواهی می کرد. مادرش
در محضر به او گفته بود که اين مرد طاقت قهر ندارد. نمی خواست زنی
ضعيف جلوه
کند ولی اشک در
چشمانش حلقه بست. بزرگمهر کلافه پوفی کشيد. نگاهش را در اتاق
چرخاند و در آخر
به گلی چشم دوخت و
گفت: نيومدم که دوباره دعوا رو از سر بگيريم. اومدم بگم بيا اين تنش
هارو کنار بذاريم.
اين بحث ها و داد و
بيدادا براي اون بچه خوب نيست. من امشب از در صلح اومدم گلی. کار
چند شب پيشم
درست نبود ولی تو هم
حق نداري تلفناي منو بی جواب بذاري. من نمی تونم هر روز تا اون سر

شهر بکوبم و
بیام،ببینم حالتون خوبه یا
نه. بیا این چند ماهو یه جوري سر کنیم که این بچه آسیبی نبینه.
بعد هر کی بره پی زندگی خودش. الآن ما تو
هر موقعیتی هستیم، هر چیزي که داریم تحمل می کنیم به خاطر همین
بچه است. منم از
این همه بحث هاي
بی فایده خسته ام. نه من تو شرایط خوبی ام نه تو. هر دو تحت فشاریم.
هر کدوم یه
جوري داریم می کشیم.پس بهتر حداقل خودمون شرایطو براي همدیگه
سخت نکنیم. –
لبخندي زد و گفت: صلح . هوم؟
گلی همچنان به آن چشم هاي قهوه اي خیره بود. مردمک هایش مرتب
تکان می
خوردند. نگاهش را گرفت:
من دلم معجون می خواد. با یه عالمه پسته و موز.
لبخند تا چشمان بزرگمهر بالا آمد: تو میخواي یا لوبیاي بابا؟ و قلب
بزرگمهر از کلمه
بابا فشرده شد و لبخندش عمیق تر.
***
طاقتش طاق شد. رو کرد به منیژه و گفت: حرفتو بزن؟ منیژه با تردید

پرسید:
شما دو تا؟
گلی نگاهش را نگرفت: خوب؟
-چیزي بینتونه؟
گلی به دیوار خیره شد: آره.
تعجب در صداي منیژه نشست: گلی؟ -زنشم.
چشم هاي منیژه بی اندازه درشت شد و دستانش را روي دهانش گذاشت و گفت: واي!دماغ گلی تیر کشید. قلبش بیشتر ترك برداشت. نگاه و حرف طعنه آمیز همکارها از همین
حالا شروع شد.
دستان کوچکش را مشت کرد. سرش پایین بود.
-گلی اون زن داره... اون یکی دوباري که به خاطر دکتر رحمانی اومد بخش ، فهمیدیم که
متاهله.
-منم زنشم.
سر گلی به طرف منیژه چرخید. میزان باز بودن دهانش خبر از شگفتی اش می داد. بهت
بر دیگر حالات او چیره
بود. از جایش برخاست. خواست از استیشن خارج شود که صداي سرزنش آمیز منیژه او را
متوقف کرد: گلی.

لب پايينش را محكم گاز گرفت تا درد قلبش را كمتر حس كند. با
عصبانيت گفت: گلی
چی؟ ها؟ من زن اونم و
بچه ي اونم تو شكم منه. سه ماهه كه از اون باردارم. ديگه چی می خواي
بدونی؟
همين كه برگشت، ايوب را ديد كه مانند تكه اي سنگ به او می نگريست.
با دستانی
مشت شده و عضلاتی منقبض از كنار او رد شد.
كمی كه رفت دوباره برگشت رو به ايوب با صداي بلندي گفت:
شماها حق نداريد به من اينجوري نگاه كنيد. –
و با دو دستش محكم روي سينه ي ايوب كوبيد و او را هل داد.-حق
نداريد مثل يه زن كثيف به من نگاه كنيد.
و دوباره ايوب را هل داد.
-من يه زن متاهلم كه از شوهرش حامله است.
و دوباره خواست او را هل بدهد كه كسی مانتوي او را كشيد و او را به
طرف آبدارخانه برد.
گلی به او نگاه كرد و ناليد: ميلاد.
دفعه پيش كه روي اين تخت دراز كشيده بود، هنوز تصميمی براي نگه
داشتن بچه نگرفته
بود و حالا با
بزرگمهر و مادرش اينجا بود و آنها داشتند با ذوق و شوقی لبريز به صفحه

مانیتور نگاه می
کردند ولی نگاه او به
سقف سفید چسبیده بود.
-خوب کوچولوي ما داره خوب رشد می کنه. جاش هم خوبه .
وضعیت جفت هم نرماله. ماه دیگه می تونیم بفهمیم این
کوچولو دختر یا پسر.
مادر فشاري به دست بزرگمهر که در دستانش بود، وارد کرد. سر بزرگمهر به
طرف او
چرخید. لبهاي بزرگمهر تا
گوش هایش کش آمده بود. ذوق برقی شده بود و در چشمانش می
درخشید. مادر با دیدن
برق چشم هایپسرش، خوشی از وجودش سرریز شد و بوسه اي گردید به
شانه ي بزرگمهر. نگاه دکتر
این لحظه را شکار کرد
و بعد به گلی تنها روي تخت خیره شد: مادري فراموش شده.
سرش را به طرف مانیتور چرخاند و ادامه داد: خوب .
کوچولومون داره میگه بابایی چرا دست مامانی رو نمی
گیري؟ مامان جونی منو نمیخواي؟ به من نگاه کن ببین چقدر دوست
دارم.
نگاه گلی همچنان به سقف بود. سر بزرگمهر و مادر به طرف او چرخید.
مادر دست سرد گلی را از لباسش جدا کرد و نوازش کرد .

مردمک هاي گلی حرکت کرد و روي صورت او ثابت
شد.
مادر کمی خم شد: نگاه نمی کنی ببینی چه کوچولویی داري؟
لباسش را بیشتر در دست دیگرش فشرد و دوباره چشم به سقف دوخت.
وقتی قرار نبود
او مادرش باشد، نگاه
کردن به آن موجود دویست و پنجاه گرمی حجم دردش را بیشتر می کرد.
بزرگمهر نفسی گرفت و رو به دکتر گفت: تاریخ زایمان همون مه ر؟ –
دکتر چند دستمال کاغذي از بسته اش بیرون کشید وبه طرف گلی گرفت و
گفت: بله. به
احتمال زیاد اوایل مهر.مادر با خرسندي گفت: واي بزرگمهر تو هم بچه ي
مهري. چقدر خوب مامان جان.
و قلب بزرگمهر رضایت در سراسر بدنش پمپاژ کرد. و کسی نپرسید که گلی
متولد چه
ماهیست.
***
از ساختمان که بیرون آمدند، گلی نفس راحتی کشید. دکتر آمدن و دیدن
کودك خفته در
بطنش در صفحه اي
سیاه و سفید، زجرآورترین لحظات زندگی اش بود. جلوي او مادر و پسري
حرکت می

کردند، که دست زن دور
بازوي پسرش از شادي حلقه شده بود. حس مشترکی آنها را بند هم کرده بود. دست هاي
گلی هم در جیبش
بود، او هم دلش کسی را می خواست تا دستانش را دور بازوهایش بپیچاند و سرش را به آن
تکیه دهد و به
تنهایی دیگران لبخندي محکم تحویل دهد. امروز دلش سربه هوا شده بود و چیزهاي
محالی طلب می کرد.
یک اي کاش به قبلی ها اضافه کرد.
تلفنش به صدا درآمد و او را خواند.
اسم قیامت ابروهایش را به سمت بالا حرکت داد. توقف کرد.
-بله.-الو. سلام.
-سلام.
-.
خوب هستید؟
-ممنونم. چیزي شده؟
-الآن پیش صافکار بودم.
گلی با نوك کفشش به زمین می کوبید: خوب؟
-چی میگه این مرتیکه؟

اخم روي پيشانی گلی جا خوش کرد: چی میگه؟
-اینو که من پرسیدم.
گلی نفسش را فوت مانند بیرون داد: تا ندونم که چی گفته که نمی تونم جوابتونو بدم آقاي
رستاخیز. –
صداي نفس عمیق او را شنید: چی بگم آخه. مردك میگه. میگه.
استغفرالله. میگه تو اون خونه مرد میاد و میره.
دست گلی دور گوشی محکم تر شد: شما که گفتید حرف اون مفت نمی ارزه!
-هنوزم میگم. ولی خوب. خوب.گلی درکش کرد که بازگویی حرف هاي زننده ي صافکار کار مرد پشت خط نبود.
-ببینید جناب. منم یه آدمم و تو این شهر اقوامی دارم که با هم در ارتباطیم. بی کس و کار
که نیستم. و حالا
هم حاضرم قسم بخورم تو اون خونه هیچ مرد نامحرمی رفت و آمد نکرده. البته چرا
دروغ بگم یه نفر اومده.
چکارکنم؟
صداي وحید متعجب بود: چیو چکار کنی؟
-شمارو دیگه. شما تنها مرد نامحرمی هستید که تو خونه ي من اومدید. حالا چکار کنم؟

شما رو فاکتور بگیرم یا نه؟
و وقتی گلی بی وجود زیر لبی و آمیخته با خنده اش را شنید، لبهایش کمی هلالی شکل
شد و سرش بالا آمد و
با بزرگمهري که کنار در ماشین خیره به او ایستاده بود، چشم در چشم شد.
مادر در ماشین نشسته بود و او را نظاره می کرد.
صداي وحید را شنید: بیرونی؟
گلی متعجب شد و بدون اینکه نگاهش را از بزرگمهر بگیرد جواب داد: بله؟!
_پرسیدم بیرونی؟ آخه صداي ماشین میاد.
گلی چرخید و پشت به بزرگمهر کرد و گفت: باید جوابتونو بدم؟-نه می تونی ندي. هیچ اجباري نی.
حس صداقت زیر پوست گلی دوید.
بعد از کمی مکث جواب داد: بله بیرونم.
-تنها؟
-نه با همون اقوام.
و صداي بوق باعث شد برگردد و چهره ي برزخی بزرگمهر خبر از معطلی زیاد آنها می داد.
-من باید برم.
-باشه. ولی بدون من حق اون صافکار و گذاشتم کف دستش و تو دیگه

لازم نی کاري کنی.
- –
زدینش؟!
وحید با خنده جواب داد: فعلا مشت براش زوده. مردا از هم یه چیزایی می دونن که
گاهی میشه افسار واس
مهار کردنشون. خوب منم از همون افسار استفاده کردم. دیگه جوابشو نمی دي. شیر
فهم؟
-اوهوم.
-اوهوم نه بله. اینو که نباس من بهت بگم.دوباره طرح لب هاي گلی از خط مستقیم تغییر کرد و شکلی گرد یافت.
-بله حق با شماست.
-کاري باشه؟
گلی در دل گفت: خدایا از دست این مرد با این تکیه کلامش.
-خیر.
-پس خدافظ
-خدافظ.
و با شنیدن بوق دوم، با قدمهاي تند به طرف ماشین حرکت کرد.
***
انواع میوه هایی که بزرگمهر خریده بود را در یخچال جا داد. بینی اش را

محکم گرفته بود تا
بوي يخچال
آزارش ندهد. چاي خوشرنگی در دو فنجان ریخت و در سینی گذاشت و از
آشپزخانه
خارج شد.
هنوز قدمی از آشپزخانه دور نشده بود که بزرگمهر با چشمانی تنگ شده
پرسید: سرت
چرا خونی بود؟ گلی میان هال ایستاد و گیج او را نگریست.
بزرگمهر کمی خودش را جلو کشید و گفت: اون شب موهات خیس خون
بود. سرت شکسته
بود. نه؟گلی شوکه شد. بازگشت به آن شب تلخ و یادآوري آن لحظات
جانکاه، برایش عین
مرگ بود. شبی که به تمام
روزگارش رنگ سیاه پاشید. شبی که حتی فرصت نکرد برایش عزاداري
کند. در عرض
بیست و چهار ساعت با
جان کندن تکه هاي شکسته ي روح و جسمش را سر هم بند کرد تا بتواند
براي خانواده اش
سرپا بایستد. سینی
چاي را محکم روي اپن آشپرخانه کوبید. چاي درون فنجان ها لب زد و
داخل سینی ریخت.

چشم بر هم نهاد.
-دهنت پر خون بود. چرا؟
گلی با عصبانیت داد کشید: خفه شو .–
بزرگمهر بلند شد و چند قدم جلو آمد: بگو چی شده بود؟ گلی با تشر گفت:
مگه نمی گم خفه شو.
قدمی جلوتر گذاشت: من باید بدونم.
-چرا دهنتو نمی بندي و بري پی کارت.
-حالا که تو زندگیمی حقمه که بدونم.گلی نفس نفس می زد: حقته آره؟
پس بشنو .یه حیوونی مثل تو بهم حمله کرد .یه خوك كثيف
مثل تو.
خون به صورت بزرگمهر دوید: بفهم حرف دهنتو.
گلی گردن کشید و با داد گفت: یه نامرد مثل تو منو زیر دست و پاش
انداخت .یکی عین
خودت.
بزرگمهر صورت قرمزش را در سانتی متري صورت گلی برد و با غیض گفت:
ببند دهنتو.
-چرا ببندم؟! مگه نمیخواستی بدونی چه خبر بوده. مگه نگفتی بگو .
ها؟!
فریاد کشید: ها؟ مگه نمی خواستی بدونی.
به سینه بزرگمهر کوبید: لعنت به تو و هم جنس تو. نابودم کردید.
-چی شده بود؟

گوشه ي لباسش را گرفت و فرياد كشيد: چرا راحتم نمی ذاري؟ چرا نميري پی كارت؟
قدمی عقب گذاشت: برو. برو از اينجا. به يادم نيار.
و موهايش را چنگ زد و كشيد.
ناليد: لعنتی. تو يه شب دو مرد. دو نامرد.
اين بار محكمتر كشيد.بزرگمهر فاصله را هيچ كرد و مچ دستانش را چسبيد و سعی كرد آنها را از موهايش جدا
كند: آروم. آروم. نمی
خواد چيزي بگی. فقط آروم. گلی دستتو بكش از موهات.
زانوهاي گلی تا شد و روي زمين جاي گرفت. بزرگمهر هم با او نشست. انگشتانش را يكی
يكی از موهايش جدا
كرد و نرم در حصارش كشيد.
-تو لعنتی منو نابود كردي. اون. اون عوضی موهامو كشيد. محكم منو روي زمين كشيد.
هق زد: خدايا. دردم اومد. دردم اومد. جيغ زدم. التماس كردم كه ولم كنه.
بزرگمهر محكمتر بين بازوهايش گرفت .–
-تو. تو. عق زدي. خدايا. نتونستم به تو التماس كنم. ولم نمی كردي. نمی خواستم.
ولی تو ول كن نبودي.
اشک ريختی و ادامه داد. من جون دادم. گفتی ناهيد و ادامه دادي .

عق زدي و ادامه دادي. کاش میذاشتی بمیرم. کاش
کشته می شدم.
بزرگمهر نجوا کرد: آروم گلی. آروم باش. چیزي نگو. هیچی.
گلی در سینه ي او هق می زد.-اون وحشی بود. سرمو کوبوند به کاپوت.
دردم اومد. موهامو کشید. من جیغ زدم. اون
خندید. فحش میداد. تو.
تو. عق زدي. اون. اون شلوارشو کشید پایین. تو بالا آوردي. تو رفتی توي
جوب آب بالا
آوردي. لعنتی. اون
لباسمو پاره کرد. تو. تو. پامو باز کردي. دردم اومد.(جیغ کشید) خیلی
دردم اومد... لعنت به
تو. لعنت به اون با اون چشمهاي آبیش تو بالا آوردي.
سرش را به تندي بالا آورد و با تشر به بزرگمهر که صورتش در چند سانتی
متري او بود،
گفت: از من حالت بهم خورد. از من. لعنت به تو. تو عق زدي.
انگشت بزرگمهر روي لبهاي او قرار گرفت: هیش. من تو شرایط خوبی
نبودم. باباي ناهید
اومده بود و مهمونی
شب یلدارو به گند کشیده بود. میخواست طلاق اونو بگیره. لعنتی زندگی
واسمون نذاشته.
اون شب دیگه طاقتم طاق شد. از مهمونی زدم بیرون.

گلی با صدایی آرام ولی پر بغض گفت: تو رفتی تو جوب بالا آوردي.
بزرگمهر سرش را بیشتر در سینه اش فشرد و گفت: متاسفم .
متاسفم. دست خودم نبود. حالم گند بود.
-من حتی وقت نکردم براي خودم عزاداري کنم. باید به خاطر خانواده ام سرپا
وایمیسادم. دیگه به یادم نیار. مناون خاطره رو دفن کردم. من وقت نداشتم افسرده شم من دو روز بعدش رفتم سرکار. من
دردم اومد بزرگمهر.
من شکستم بزرگمهر.
-آروم گلی. آروم. شب گندي بود. گند.
گلی در حصار بزرگمهر عزاداري کرد. دقیقه ها گریست و بزرگمهر در سکوت او را
همراهی کرد. سکوت بر
لبان آنها مهر زد و آه همراه هر نفس شان شد. کمی که گذشت، و هق هق گلی آرامتر شده
بود، بزرگمهر گفت:
فکر میکنی چی باشه؟
صداي گلی خفه شنیده می شد: چی چی باشه؟ –
-بچه ارو می گم. به نظرت دختره یا پسر.
صداي گلی با کمی وقفه به گوش رسید: برام مهم نیست.
بزرگمهر از تصوراتش لبخندي زد و گفت: ولی من دختر دوست دارم. با

لباي غنچه و قرمز
که آب دهنش ازش آویزون باشه. خوردنی میشه نه؟
-مگه نگفتی تو و ناهید پدر مادرشید. پس نباید در موردش از من بپرسی؟ نه؟
بزرگمهر کمی فکر کرد و گفت: اوهوم . حق با توئه.
-اوهوم نه بله. اینو نباس من بهت بگم.بزرگمهر متعجب از چیزي که شنیده بود، از شانه هاي کوچک گلی گرفت و به عقب
کشید و صدایی که در آن
خنده موج می زد، گفت: چی گفتی؟! این دیگه چه جور ادبیاتیه؟!
گلی هم از جمله اي که ناخودآگاه به زبان آورده بود، شگفت زده شد: مگه چشه؟ -کوچه
بازاریه.
-آقایی رو می شناسم که از این ادبیات استفاده می کنه ولی مرام خوابیده پشتشو میشه
راحت لمس کرد. کسی
که واسه یه نفر که هفت پشت باهاش غریبه است غیرت خرج می کنه و پشتش وایمیسه.
اگه حتی این ادبیات به نظر کوچه بازاري بیاد ولی من می پسندمش.
بزرگمهر بلند شد و گفت: سخنرانی خوبی بود. مستفیض شدم. حالا پاشو وسایل معجونو بذار
دم دستم.

این مرد امروز تصمیم گرفته بود لحظه به لحظه حالات روحی او را تغییر دهد. زجر در مطب
دکتر. عجز در
یادآوري آن شب و حالا شگفتی در درست کردن معجون هوسی اش.
دماغش را کمی بالا کشید و با چشمان ماتم زده اش خیره به بزرگمهر شد.
-حداقل بگو وسایل کجاست.
بزرگمهر که مشغول ریختن موز در داخل میکسر بود ، نگاهی به گلی انداخت: فردا شب ما
داریم می ریممسافرت تا هشتم که شرکت باز شه بر نمی گردیم.
گلی که سرش را به دیوار تکیه داده بود، ارام گفت: شرکت؟!
دست بزرگمهر بالاي میکسر ثابت ماند، رو به گلی گفت: نگو که از سبحان نپرسیدي که کار
من چیه؟ گلی پرسید: مگه دام پزشک نیستی؟ –
بزرگمهر به کارش ادامه داد و چند تا پسته داخل ظرف ریخت:
چرا دام پزشکم ولی تو یه شرکت داروسازي
براي دام و طیور پست معاونت اجرایی دارم. واسه همینه گاهی به بعضی از شهرها می رم.
تعجب گلی را که دید، گفت: یعنی سبحان به شما نگفته؟!
-بار اول که اومدي بخش، منیژه از دکتر پرسید ولی دکتر با اخمی گفت که تو همسر
دوستشی و متاهلی. ما هم دیگه سوالی نکردیم.

بزرگمهر لبخندي زد و گفت: میگم چرا بازار من اینقدر کساد نگو این سبحان همه رو از دور
وبر من تارو مارمیکنه.
گلی ابرو بالا کشید.
بزرگمهر دکمه میکسر را زد. و شگفتی گلی را این گونه جواب داد: شوخی کردم و گرنه
تو میدونی یه تار موي ناهیدو با دنیا دنیا دخترهاي رنگارنگ عوض نمی کنم. اون تمام دنیاي منه و قرار نیست با
یه شوخی کسی جاشو بگیره.و گلی منظور پنهان او را به خوبی دریافت کرد: او در زندگی بزرگمهر جایی ندارد. او
کی دنیاي کسی می شد؟!
-یه پارچ بده اینو بریزم توش. من باید برم. بهت زنگ می زنم .
میري کرج دیگه؟
گلی بلند شد و به آشپزخانه رفت. در حالیکه پارچ را از کابینت بیرون می کشید، جواب
داد: تا هفتم شیفتم. از هشتم تا چهاردهم کرجم.
بزرگمهر داخل پذیرایی رفت و کتش را پوشید. دست در جیب حصار کتش کرد و
پاکتی را بیرون کشید و روي اپن گذاشت.
گلی با چشمانش سوال پرسید که این چیه؟

بزرگمهر سوال نگاهش را خواند و جواب داد: پول کرایه خونه است.
پونصد بود دیگه؟
شگفتی پشت شگفتی. این مرد شگفتی ساز امروزش بود. همانجا وسط آشپزخانه ایستاده
بود، خیره به او.
بزرگمهر فهمید آنقدر در حق دخترك کم گذاشته است که پانصد تومان او را در جایش
خشک کرده است. گاهی
ناخواسته بودن عوارضی دارد و گلی هم ناخواسته بود و مورد آماج تیر هاي بی مهري او.
لبی تر کرد: این ده دوازده روز و مواظب خودتون باشید.
به طرف در رفت و خانه را ترك کرد .–گلی نفس عمیقی کشید. خانه بوي صلح می داد. بوي عطر خوب عید. بوي سبزه ي کار
دست مامان کنار تنگ ماهی گلی.
***
آسمان می غرید و باران می بارید. گلی پرده را کناري زده بود و با زانوهاي حصار کرده به
پارك خفته در دل
تاریکی نگاه می کرد. گاهی آذرخشی از میان چوب جادوگر عنق ایستاده میان ابرها به زمین
می رسید و براي

یک لحظه دل تاریکی را می شکافت. روز سوم تعطیلات سال نو بود.
ساختمان تقریبا تخلیه
بود و اکثر
ساکنینش به مسافرت رفته بودند. تهران خفته در آرامش.
دلتنگ خانواده بود. مردي داداش. دست هاي زمخت مامان. نگاه روح
نواز آقا.
از جایش بلند شد. عطر خاك باران خورده از لاي در نیمه باز بالکن در خانه
جریان یافته
بود. باد پرده سفید را به رقص درآورده بود و رعد آهنگ می نواخت.
به آشپزخانه رفت. در فنجانش چاي ریخت. هیچ صدایی جز نواي آسمان
در خانه شنیده
نمی شد. پا که در
پذیرایی گذاشت، حس کرد کسی آرام به در زد. خشک شد. آب دهانش را
قورت داد و
به در خیره شد. لحظاتبه کندي سپري می شد. ضربان قلبش پایان رفت.
چشمانش میخ در ،یس تکان. دستانش
بی حس. و دوباره
صداي انگشتی که آرام بر در می کوبید، ریز و پی در پی.
موهاي تنش سیخ شد، دهانش خشک. حتی می ترسید آب دهانش را
قورت دهد مبادا صدایی
تولید کند. قدمی

عقب گذاشت که به دیوار آشپزخانه برخورد کرد. دستش از ترس لرزید و فنجان از دستش
رها شد و روي
سرامیک افتاد. صداي شکستنش در سکوت خانه پیچید.
صداي ضرب روي در کمی محکمتر شد. قلب گلی در دهانش میزد. از ترس چشمانش
از حدقه بیردن زده بود.
پاهایش سست. آرام آرام روي زمین نشست. نفسش بند آمده بود.
لحظه اي صدا قطع شد. گلی چهار دست و پا به طرف گوشی اش که روي میز بود رفت و آن
را قاپید. دستش
می لرزید. یک نگاه به در یک نگاه به گوشی در دستش. در قفل بود ولی می ترسید هر آن
کسی در را باز کند
و وارد خانه اش شود. صفحه ي گوشی اش را باز کرد. فکرش کار نمی کرد. خواست
شماره ي بزرگمهر رابگیرد که یادش افتاد خاج از کشور است. گوشی را روي پیشانی اش چسباند و زیر لب
تکرارکرد: خدایا خدایا. –
آسمان رعد و برقی زد و چنان صداي غرشی در خانه پیچید که گلی جیغ خفیفی کشید.

چند ثانیه بعد ضربه اي
روي در از سر گرفته شد. سرش را به طرف در چرخاند. قلبش بی امان می کوبید. جانی در
بدنش نمانده بود.
دلش می خواست هوار بکشد تا فرد پشت در دست از سرش بردارد.اشکش روان
شد.
دستش روي اسمی لغزید.
یک بوق و صداي ضرب روي در و بغض گلی.
دو بوق و صداي محکم تر ضرب در و اشک بی امان گلی.
-الو. گلی خانم.
گلی با صداي لرزان و ترسیده اي گفت: آقاي رستاخیز. بیا اینجا. تو رو خدا.
صداي کوبیده شدن محکم در و صداي جیغ گلی و صداي فریاد مرد پشت خط.
-چه خبره اونجا؟گلی در گوشی نالید: بیاید اینجا. یکی پشت دره . تو رو خدا آقاي رستاخیز. من می ترسم.
صداي دویدن مرد به گوش گلی رسید: اومدم. اومدم. در قفله دیگه؟ و ضربه اي محکم به درو
جیغ بلندتر گلی. آدم پشت در با کف دست به در می کوبید.
-نترس . نترس گلی. برو تو اتاق خواب درو ببند.

گلی تکانی نخورد. روي زانوهایش کنار میز نشسته بود و با دو دستش گوشی اش را
گرفته بود و نگاه خیره اش را از در نمی گرفت.
-شنفتی؟ برو تو اتاق خواب. درو هم از اون ور قفل کن. پاشو دختر.
پاهایش می لرزید. به سختی روي آنها ایستاد. بدون گرفتن نگاهش عقب عقب به اتاق خواب
رفت و خود را در آن محبوس کرد.
گوشه اتاق نشست. پاهایش را جمع کرد و سر روي آن گذاشت و خودش را تاب داد. جلو .
عقب. در دل می گفت: بیا تو رو خدا. بیا. زود. زود.
چند دقیقه گذشت که صداي گوشی اش او را از جا پراند: قیامت.
گوشی را سریع برداشت: الو آقاي رستاخیز.
-باز کن. پشت درم.
گلی از جایش پرید و به طرف در دوید. –در را که باز کرد و مردي مطمئن را پشت در دید، صداي هق هقش بلند شد. دست روي
دهانش گذاشت و روي
زمین آوار شد.
وحید به سختی از لاي در وارد خانه شد. بالا ي سر گلی ایستاد.
دستی میان موهایش کشید. خم شد و از بازوي
او گرفت و بلندش کرد. نگاه ترسیده ي گلی در نگاه نگران وحید نشست.
وحید آرام لب گشود: پاشو. پاشو بشین رو مبل. نترس. من اینجام.

و به سختی او را از زمین بلند کرد و به طرف مبل برد.
با لیوان آب قند، روبرویش ایستاده بود.
-بخور حالت جا بیاد. تموم شد. نترس. آروم باش.
گلی که هق هقش به سکسکه تبدیل شده بود، با دستانی لرزان لیوان را گرفت و جرعه اي از
آن نوشید.
وحید همچنان سرپا ایستاده بود: اگه حالت بهتره درست درمون تعریف کن ببینم
جریان چیه.
گلی زبان روي لبش کشید و گفت: تو خونه بودم که دیدم یکی با انگشت به در می زنه.
اول فکرکردم اشتباهمی کنم. ولی کم کم صداها طولانی تر شد و وقتی به شما زنگ زدم محکم به در می
کوبید.
وقتی به وحید نگاه کرد، چهره اش در هم بود.
-دیدي کی بود؟
گلی ابرو بالا کشید: نه! جرات نکردم به در نزدیک شم چه برسه برم ببینم کی پشت در
بود.
وحید دستی به موهاي نمدارش کشید: من که اومدم کسیو تو راهرو ندیدم.

گلی بی معطلی گفت: من دروغ نمی گم .یکی به در می زد.
-منم نگفتم تو دروغ میگی. میگم کسیو تو راهرو ندیدم. کسی تو ساختمون نی؟
گلی لیوان نیم خورده را روي میز گذاشت : نمی دونم. ولی بیشتر واحدها خالیه.
-کسی رو داري بري پیشش؟
گلی نیم نگاهی به مرد ایستاده در مقابلش انداخت: نه. همه رفتن مسافرت.
وحید دوباره دستی در موهایش کشید. کلافگی از چهره اش می بارید. با همان پیراهن
تنش از خانه بیرون زده
بود و حالا سر شانه هایش کمی خیس بود. شروع به قدم زدن کرد ،با دستانی به شانه. نگاهی
به گلی انداخت ودوباره قدم زد. گاهی دستی به چانه اش می کشید.
مردمک چشم هاي گلی با او حرکت
می کرد. صداي غرش –
آسمان در خانه پیچید. بادي از لابه لاي پرده وزید که پرده را به پرواز درآورد و بوي باران
را در خانه پیچاند.
نگاه وحید پی رقص پرده و باد لغزید. کمی که تماشا کرد، برگشت و گفت:
-ناراحت نمی شی بگم راحله بیاد پیشت؟ گلی با تعجب

گفت: راحله کیه؟!
-آبجیم دیگه. اون روز برات تعریف کردم. تو ماشین.
-آها. شما گفتید که خونه ي شوهرشه.
-اینم گفتم که داره طلاق می گیره. از قبل سال نو اومده خونه ي ما.
سکوت گلی را که دید، دوباره پرسید: مشکلی نی؟ راحله بیاد پیشت؟
گلی چانه اي لرزاند و گفت: بیاد. من از خدامه.
وحید می خواست در مورد دوستش بپرسد ولی با شرایطی که دختر روبرویش داشت،
منصرف شد. قدمی به
طرف در برداشت که گلی به سرعت از جایش پرید و آستینش را کشید: نرو.
وحید متعجب به او و بعد به دستش نگاه کرد: برم دنبال آبجی دیگه.گلی آستینش را رها نکرد و با عجز گفت: من تنها بمونم؟! نرو تو رو خدا. من از ترس می
میرم.
وحید درمانده دستی دوباره در موهاي نمناکش کشید: باشه. باشه نمیرم. بذار ببینم باس
چکار کنم.
گلی با تردید آستین او را رها کرد. ولی از جایش تکان نخورد و نگاهش را از او نگرفت.
وحید کمی قدم زد و

چانه مالید. گوشی اش را از جیب شلوارش درآورد و شماره اي را گرفت:
الو محسن.
-چیزي نی . نگران نباشید.
...
-گفتم که چیزي نی. میگم بعدا. ببین خونه من تو کوچه سهروردي رو که بلدي؟
...
-آره . همون. آبجی رو بردار با خودت بیار اینجا. بهش بگو لباس راحتی هم واس خودش
بیاره.
...
-منو اینقدر سین جیم نکن. کاري که بهت گفتمو انجام بده. میخوام آبجی امشب پیش یه
نفر بمونه.
...
-پسر میشنفی یا نه؟ بعدا میگم. تا ده دقیقه ي دیگه اینجا باشید.خودتم نمیاي بالا. آبجی رو بفرست .–
و تماس را قطع کرد و به گلی نگاه کرد که تمام هوش و حواسش را به مکالمه ي او داده
بود. سعی کرد
لبخندي بزند: پاشو برو یه لباس درست و درمون بپوش. آبجی میاد

درست نی. تیکه هاي
فنجونم باس جارو شه.
گلی سکسکه اي کرد و نظري به خود انداخت. تیشرت و شلواري به تن داشت و موهاي
مواجش رها.
وحید در دل گفت: پاشو. پاشو که بغضت روان واس آدم نمیذاره.
گلی به اتاق خواب رفت و لباسی پوشید و روسري سر کرد. بیرون که آمد، وحید هنوز وسط
پذیرایی ایستاده بود.
_میرم یه نگاهی به ساختمون بندازم. تو بمون خونه.
گلی در حالیکه گوشه روسري اش را دور انگشتش می تاباند ،پشت سر او به سمت در
رفت. وحید برگشت و او
را در یک قدمی خودش دید: تو کجا؟
استرس و ترس در وجود گلی لانه کرده بود: منم بیام دیگه.
-اونوقت کجا؟گلی با دستی لرزان به بیرون اشاره کرد: ساختمونو بگردیم.
-من گفتم بریم بگردیم؟ بمون خونه در هم ببند تا من بیام.
دست گلی دوباره بند آستین او شد: من می ترسم. اصلا بذار آبجیت بیاد بعد برو نگاه کن.
التماس از نگاه گلی آویزان بود و این، وحید را کلافه تر می کرد.
-اون موقع فایده نداره. تو جایی نمیاي. بمون تا من برگردم.

خواست در را باز کند که دستش او را همراهی نکرد. گلی آستینش را محکم گرفته بود.
سرش که چرخید، گلی گفت: یا نرو یا منم بیام. تو رو خدا.
و رنگ قهوه اي چشمانش را با التماس درآمیخت.
-باشه نمی رم. برو بشین.
وحید که در را باز کرد زنی بلند قامت و چهارشانه وارد شد.
گلی سرپا ایستاد و آرام سلام داد. زن روبرویش ابتدا نگاهی به او انداخت و بعد نگاهی
طولانی به وحید. به
طرف گلی پیش رفت و دستش را دراز کرد و با لبخندي گفت:
سلام. راحله ام.
گلی دست او را فشرد: منم گلی ام. خوشبختم و ببخشید که به خاطر من این وقت شب آلاخون
والاخون شدید.
شرمنده. –راحله نگاهش را به وحید ایستاده در پذیرایی داد: وقتی داداش میگه بیا. حتما واجبه که
بیام. پس ناراحت نباش.
کلمه داداش قلب گلی را فشرد و رو به وحید زمزمه کرد: داداش؟!
اخم مهمان ابروهاي وحید شد: گلی خانم تنهاست تو این خونه و ظاهرا کسی اومده پشت
در و ضربه زده به در.

گفتم بياي پيشش تنها نباشه.
راحله با تعجب رو به گلی گفت: آره؟!
گلی سرش را به نشانه تایید تکان داد.
-کی بود؟ دیدیش؟
-نه اونقدرترسیده بودم که نتونستم از جام تکون بخورم.
راحله دوباره رو به وحید گفت: داداش میخواي چکار کنی؟
-فعلا امشب پیشش باش. باید ببینم کی تو ساختمونه.
***
وقتی مطمئن شد گلی به خواب رفته، از جایش بلند شد واتاق خواب را ترك كرد. در اتاق را
كه بست صداي برادرش را شنيد: بلاخره خوابيد؟نگاه راحله روي وحيد سر خورد. مردي بلند قامت كه با ظاهري تقريبا آشفته نشسته بود و
رد انگشتانش میان
موهایش مانده بود. نفسی گرفت و گفت: آره... خیلی ترسیده... حق هم داره... من بودم سکته
كرده بودم.
سر وحید فرود آمد: خبط کردم آبجی... تو بد چاهی انداختمش ...
درد اینه که تعطیلاته... نمی دونم از کجا واسش خونه جور کنم و از اینجا بکشمش بیرون.
راحله هم کنار او نشست: داداش من می تونم چند شب پیشش باشم... ولی باید خونه

براش پیدا کنی... تنها زندگی می کنه؟
-قرار دوستش هم بیاد... ولی میگه یه کم طول میکشه.
راحله گوشه چشمی به او انداخت: از این دختر چی می دونی داداش؟
وحید نفس عمیقی کشید و گفت: تقریبا هیچی.
صداي غرش آسمان دوباره در خانه پیچید. صداي تق تق ریز باران روي کانال کولر و
شیشه.
-یه دختر تنها... پرستار هم هس... خانواده اش تو یه شهر دیگه زندگی میکنند و اون
واس کار اینجاست. زبون دراز هم هس... دیگه... دیگه... –و نگفت بدش نمی آید گاهی به بهانه اي او را ببیند... نگفت از همان دیدار اول از او خوشش آمده است... و
حالا حال خراب دختر، وقتی روي زمین افتاد و هق زد، فشاري به قلبش آورد... نگفت که از
این دختر
عذرخواهی کرده است، فقط براي اینکه نگاه شکاکش را دوست نداشت.
و راحله می دانست برادرش همان مردي است که تا به حال به هیچ زنی فکر نکرده
است. هیچ زنی در زندگی
اش وجود نداشته است. براي هیچ زنی سراسیمه از خانه بیرون نزده است... براي هیچ

زنی خواهرش را نخوانده
است... شاید برادرش دارد براي اولین بار در زندگی اش درگیر می شود...
درگیر دختري
که هیچ از او نمی داند.
-پاشو برو داداش.. من پیشش هستم.
وحید سرش را روي دسته ي مبل گذاشت و زیر چشمی به راحله نگاه کرد:
هستم امشبو...
روي همین مبل می
خوابم... فقط یه چیزي بیار، بکشم روم... در بالکنم ببند.
***
لباسش را که پوشید از اتاق خارج شد. نگاهش به طرف وحید مچاله شده
روي مبل
کشیده شد. زانوهایش را درشکمش جمع کرده بود و دست هایش را روي
سینه چلیپا. پتویش کف پذیرایی افتاده بود.
به سمتش رفت و پتو را برداشت و روي او کشید. لحظه اي بالاي سرش
ایستاد. نگاهش کرد.
این مرد به او
دروغی گفته بود و به خاطرش عذرخواهی کرده بود. او به خاطر پنهان
کاري اش چه باید می
کرد، چه تاوانی باید می داد.
به آشپزخانه رفت و ایستاده چند لقمه نان و پنیر خورد. همین که پایش

را بیرون گذاشت،
وحید را نشسته در
مبل دید. سر وحید بالا آمد و نگاهشان در هم قفل شد.
-سلام. صبح بخیر.
وحید نگاهش را گفت و دستی میان موهایش کشید: سلام. جایی میري؟
-بله. بیمارستان.
وحید در حالیکه پتو را تا می کرد، گفت: می رسونمت.
-خودم میرم. زحمت نکشید.
-زحمتی نی. فقط اگه تو دست و بالت چایی هس. بریز. سر صبح چایی نخورم تا خود شب
سردرد دارم.
-چرا دیشب نرفتید و اینجا موندید؟
دست وحید از حرکت ایستاد. با ابروي بالا رفته گفت: نباس می موندم؟ – گلی دستش را روي کانتر می کشید: باعث دردسرتون شدم. راحله خانم موندن دیگه شما
خودتونو از زندگی نمینداختید.
وحید از جایش بلند شد و به طرف دستشویی رفت: من فقط وظیفه امو انجام دادم. همین.
معلوم نبود دوباره
کسی پشت در ظاهر شه یا نه. ترجیح دادم بمونم تا اینکه نصفه شب با صداي جیغ و داد

شماها تا اینجا بدوام.
گلی کمی ایستاد، بعد به آشپزخانه رفت و فنجانی چاي براي او ریخت و کنارش نان
وتکه اي پنیر گذاشت.
***
جلوي بیمارستان ترمز کرد.
انگشتش را روي لبش گذاشت و گفت: اگه دیرت نشده یه کم حرف بزنیم؟
گلی نگاهی به ساعت ماشین انداخت: نه .یه کم دیگه وقت دارم.
-خوبه. قبل از تو من مستاجراي دیگه اي هم تو اون خونه داشتم .
تا حالا مشکل اینجوري پیش نیومده بود.
این اولین باره می بینم یه همچین اتفاقی افتاده.
گلی با اخم نگاهش کرد: منظورتون اینه که...دست وحید به نشانه ي سکوت بالا آمد: بذارم حرفمو بزنم. منظور من اونی نبود که تو برداشت کردي.
میخواستم بگم اگه بردمت تو اون خونه هیچ غرضی پشتش نبوده . من مستاجراي دیگه هم داشتم. در مورد
اتفاق دیشب هم نمی تونم برم خر کسیو ب چسبم چون مدرکی ندارم و اصلا نمی دونیم کی
پشت در بوده.
تعطیلاته و هیشکی نی. ولی باز به چند از بچه ها و دوستا می سپرم

واس خونه. بهتر تو
اون ساختمون نمونی.
گلی به مردمی که داخل یا خارج بیمارستان می شدند، نگاهی انداخت:
من هفتم عصر
می رم کرج. تا اون موقع چکار کنم؟ واقعا تنها موندن اونجا برام سخته.
و به وحید خیره شد. وحید دستی به چانه اش کشید: یه فکري براش می
کنیم. فعلا برو دیرت
نشه.
گلی خارج شد و قبل از بستن در گفت: ممنونم. به خاطر همه چیز و
شرمنده که به خاطر من
اذیت شدید.
وحید لبخندي زد: شرمندگی مال منه که بردمت تو اون ساختمونو باعث
شدم اذیت شی.
برو کوچولو. برو به مریضات برس.
ابروهاي گلی از صفتی که براي او استفاده شده بود، بالا رفت و وحید را به
خنده انداخت.-درو ببند میخوام برم کار دارم. قیافه برامون نذاشتی. باس
برم خونه سر و وضعمو
درست کنم.
گلی با انگشت گوشه ي ابرویش را خاراند: بله. شما بفرمایید. –
و در را بست. چند قدم از ماشین دور نشده بود که چیزي یادش آمد.
برگشت. وحید در

ماشین حرکات او را به
تماشا نشسته بود. وقتی به ماشین رسید، شیشه پایین آمد و وحید نگاهش را به گلی
دوخت.
گلی لبخندي زد و پایین مقنعه اش را به دست گرفت: چیزه.
خوب...
گوشه ي لب وحید کمی بالا رفت: چی چیزه؟ این مرد در آغاز روزش دلش شیطنت می خواست.
گلی نگاه مستقیمش را به چشمهاي چسبناك او داد: خوب راستش . سال نوتون مبارك.
این بار لبخندي واقعی بر لبان وحید نقش بست: آها. سال نو تو هم مبارك خانم.
و عجیب شیرینی این خانم در خون گلی تزریق شد. حس خوب تا چشمانش بالا آمد و وحید
لمسش کرد.
نگاهها به هم. قلب یکی بی قرار و قلب دیگري آرام.لحظات در این شیرینی سهیم بودند. کمی شیطنت که ایرادي نداشت.
-حالا چکار کنم؟
گلی متعجب گفت: چیو چکار کنید؟
سخت بود قورت دادن لبخندي که دست بردار لب هایش نبود: تو رو دیگه.

چشمهاي گلی درشت تر شد: منو؟
وحید نگاهش را به روبرو داد: آره دیگه. چسبیدي به در و نمی ري سر کارت تا منم برم
به زندگیم برسم.
و سرش را به طرف گلی چرخاند. خنده در چشمهایش می رقصید.
گلی از شیطنت مرد حرص خورد و بدون
خداحافظی به طرف بیمارستان راه افتاد ولی دلش کوبیدن پایی به ماشینش را میخواست.
زیر لب غر می زد: پررو. حرف خودمو به خودم بر می گردونه .
قدش دوبرابر منه اونوقت شیطنت می کنه. گنده بک.
***
هوا رو به تاریکی می رفت و گلی از استرس دل پیچه گرفته بود .
بدون اینکه خودش بخواهد هر چند ثانیه یک
بار سرش به طرف در می چرخید و تمام وجودش را گوش می کرد. با هر صدایی
اضطرابش بیشتر می شد.آسمان سیاه و سپید بود ولی نمی بارید.
تلویزیون را روشن کرد تا شاید صداي آن کمی
ذهن او را از در خانه منحرف کند .–
از صبح دیگر خبري از رستاخیز نداشت. ظهر که برگشته بود همه چیز مرتب شده بود.
بلند شد و چرخی در خانه

زد. بسته اي گوشت يخ بسته بيرون گذاشت تا براي شام غذايی درست کند. به اتاق
خواب رفت و هدايايی که
براي خانواده اش خريده بود را در چمدان کوچکش گذاشت .
پيراهنی براي مامان. روسري و بلوزي براي ليلا.
پيراهنی و شيشه اي روغن زيتون براي آقا. دو تک پوش براي محمد و
پيراهنی براي
نفسش، داداش. پيراهنی سفيد پر از چين براي حديث.
از گوشه هاي پيراهن داداش گرفت و آن را مقابل صورتش تکانی داد. در
تن برادر عزيزش
تصورش کرد و با
لبخندي آن را داخل چمدان چيد. براي ديدارشان با ثانيه ها تن به تن می
جنگيد.
گوشی اش به صدا درآمد: قيامت.
لبانش به لبخندي باز شد: بله.
-سلام گلی.صداي راحله بود.
-سلام راحله جان چطوري با زحمتاي ما؟
-چه زحمتی بابا. شام که درست نکردي؟
ياد گوشت بيرون گذاشته شده افتاد: در تدارکشم. چطور؟
-ببين مامان امشب کوفته درست کرده. سهم تو هم گذاشتيم. زنگ زدم
که چيزي درست

نکنی. داداش داره منو می رسونه. چند دقیقه ي دیگه اونجام.
قلب گلی از حس حمایت گرم شد و محکم تر تپید.
-راحله جان زحمت نکش یه چیزي درست می کنم.
-حالا یه امشبو مهمون دست پخت مامان من باش. فردا شب من مهمون تو می شم.
چیزي از بیرون نمیخواي؟
-نه عزیزم. خوش اومدي.
گوشی را کنارش گذاشت و لبخندي گرم با لبانش هم حصار شد و با حس بهتري وسایلش
را در چمدان چید.
***
راحله کوفته را با قاشق چند قسمت کرد: هر چند تو دیشب اذیت شدي، ولی براي من
خوب شد. از حرف و حدیث فامیل ها براي چند ساعت راحت شدم .–
گلی سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.راحله همچنان با غذایش در گیر بود:
داداش در مورد من باهات حرف زده؟
-فقط گفته که داري طلاق می گیري.
راحله قاشقش را در بشقاب رها کرد ولی نگاهش را حرکتی نداد:
آره . خسته شدم. میگه منو نمیخواد. میگه فکر
می کرده بعد از ازدواجمون بهم علاقه مند میشه ولی نشده و حالا داره به زور منو تحمل

میکنه. میگه چندشش
میشه بهم دست بزنه. حالا هم اومدم با مامان اینا زندگی می کنم.
بلاخره هدف نگاهش گلی شد: تو چی؟ قصه زندگی تو چیه؟
این همان سوالی بود که گلی دلش نمی خواست کسی از او بپرسد .
زندگی او سوالی شده بود هزار مجهول که او
دیگر در حلش ناتوان شده بود. نمی دانست بازگو کردن حقایق تلخ
زندگیش چه بازتابی
خواهد داشت. آیا بعد از
گفتن قصه اش باز آنها با او می ماندند یا مانند عزیزترین کسش او را طرد
می کردند. نه.
دیگر دلش نمی
خواست کسی را از دست بدهد و شبانه روزش را به تنهایی بگذراند. با
قصه ي او
کسی به خواب نمی رفت، با
قصه او همه گریزان می شدند. کتمان بخشی از زندگیش براي حفظ
داشته هاي اندکش،
آخرین سلاح او دراین روزهاي بی کسی بود. در دنیاي اطراف او ،یک
صیغه اي زنی درست به نظر نمی آمد
و او در این شرایط به
حمایت این زن و برادرش احتیاج داشت. از طرفی بزرگمهر او را زن خود
نمی دانست و

هشت ماه دیگر او مجرد بود.
-خوب من با پدرم و مامانمو خواهر برادر کوچیکتر از خودم زندگی می کنم. اونا
کرجند .یه داداش بزرگتر از
خودم دارم که متاهله و یه دختر پنج ساله داره. من و داداش با هم خرج خونه رو می دیم.
آقامم سرطان داره و تو رختخواب افتاده.
-متاسفم.
و گلی جوابی براي این اظهار تاسف نداشت.
کمی که گذشت، راحله باز گفت: وحید از صبح داره برات دنبال خونه می گرده ولی خیلی
ها نیستن. ولی تا
اونجایی که آدم می شناسه داره بهشون زنگ می زنه.
گلی بشقابش را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت: شدم اسباب زحمت.
از دیشب تا حالا
تعطیلات آقاي
رستاخیز و به هم ریخته ام. شرمنده ي هر دوتاتونم .–راحله هم به آشپزخانه آمد و کنار سینک ظرفشویی ایستاد: داداش میگه خودم
انداختمش
تو این چاه خودمم
درش میارم. پس داره وظیفه اشو انجام میده زحمتی نیست.

گلی زير كتري را روشن كرد: تو اين دوره زمونه هر كسی اين كارو نميكنه.
و راحله در دل گفت: داداش من هم براي هر كسی از اين كارا نمی كنه... خودش نمی
دونه ولی داري گرفتارش می كنی.
شروع به شستن ظرفها كرد: شايد به خاطر بابامه.
گلی كنار او ايستاد و ظرفها را آب كشيد: بابات؟
-آره. بابا خدابيامرزم نه حاجی بود، نه سيد، نه خيلی پولدار. ولی يه چيزو خيلی خوب داشت
. اونم مرام بود. كل
محله رو اسمش قسم می خوردند. لوطی مرام بود. دست رد به سينه ي كسی نمی زد.
فكر نكنی جانماز آب می
كشيد. نه. ولی مردم دار بود .يه دونه بود. وحيد وقتی هنوز يه نوجوون بود و ديد بابا تو
محل چقدر هواخواه داره،
سعی كرد خودشو مثل اون كنه. فكر می كرد اگه مثل بابا راه بره ،مثل بابا حرف بزنه ،يا مثل
اون ابروي راستشو
بالا بفرسته ميشه عزيز محل. ولی فقط بچه ها و همسن و سالهاش مسخره اش كردن. اون
لحن لوطی برابيه پسر بچه خيلی خنده دار بود. كم كم كه سنش بيشتر

شد، فهمید باید مرام داشته باشه.
اول مردم و بخواد بعد
خودشو. دست خیر داشته باشه و دلش بشه به اندازه ي یه دنیا.
پشت باشه براي مامان وقتی بابا سکته کرد و
مرد. هواي تنها خواهرشو داشته باشه و تو راه دادگاه قدم به قدم باهاش
اتاقا رو بره.
خوب مثل بابا تو محل
مشکل حل نمی کنه ولی براي خانواده اش از جون مایه می ذاره .
لحن صحبتشو بهتر کرد ولی هنوز یه چیزایی
از اون دوران براش مونده و به قول خودش دیگه چاره اي نی باس باشون
ساخت.
به اینجا که رسید گلی خندید.
راحله دستانش را خشک کرد: چرا می خندي؟
گلی با دستان خیس کنار سرش را خاراند: باید اینجوري می گفتی (
صدایش را بم کرد و
کمی شق و رق ایستاد و گفت) باس باشون ساخت.
صداي خنده ي شادشان در خانه پیچید و براي یک شب، غم بقچه اش را
زیر حصارش زد و
راهی قلب دیگري
شد. آن شب آن خانه از حس پشت داشتن گرم بود.
صداي زنگ، سر هر دو را به طرف در خانه چرخاند.-انگار موشو آتیش

زدن. فکر کنم داداشه .–
گلی در خانه را که باز کرد وحید را لبخند به لب و جعبه به دست دید.
-سلام .بفرمایید تو.
وحید جعبه را به طرف او گرفت: سلام. همه چیز خوبه؟
وقتی نگاه گلی را به جعبه دید، تکانی به آن داد و گفت: خوب صبح، سال نو رو به هم
تبریک گفتیم. منم شیرینی گرفتم تا اول سالیه کاممون شیرین شه.
لبخند روي لب هاي گلی جاري شد. این مرد پیام آور لبخند براي او بود، این مرد با
شیطنت هاي کوچکش.
وحید چشمش که به راحله افتاد گفت: سلام آبجی.
راحله دم آشپزخانه ایستاد: سلام داداش. خوش اومدي.
وحید کتش را درآورد و رو ي دسته ي مبل گذاشت و رو به گلی گفت: مشکلی که پیش
نیومد دیگه؟
گلی قبل از اینکه وارد آشپزخانه شود گفت: نه خدا رو شکر.
-خوبه. امروز تو ساختمون سرکی کشیدم. به جز خودت و دو واحد دیگه ، کسی تو
ساختمون نی. باقی رفتن
مسافرت. اون آدمایی هم که من حدس می زدم شاید کار اونا باشه .نیستن. کار به جایی نبردم. امروزم به همه

ي اونايی که ميشناختم زنگ زدم واس خونه... فقط يه مورد پيدا کردم که فردا باس بريم
کليد و تحويل بگيريم
و نگاهی بندازيم تا خدا چی بخواد. گفتی هفتم ميري کرج؟
گلی با ظرفی پر از شيرينی برگشت و آن را روي ميز گذاشت:
بله. هفتم ميرم و تا چهاردهم برنمی گردم. چايی
هنوز آماده نيست. اگه دوست داريد صبر کنيد شيرينی تونو با چاي بخوريد يا نه همين جوري
کامتونو شيرين کنيد.
راحله کناري نشسته بود و گفتگوي آن دو را نظاره می کرد.
وحيد شيرينی برداشت و گفت: هم الآن شيرين می کنم ، هم با چايی.
موردي نی؟
گلی با شيطنت هاي زير پوستی او کمی آشنا شده بود. شيطنت هايی که آزار نمی داد و
لبخند می کاشت.
-نه چه موردي. نوش جونتون.
-خوبه. فردا کی خونه اي بريم کليدو بگيريم؟
گلی روي زمين نشست و گفت: سه خونه ام. از اون به بعد هر ساعتی بگيد من هستم.
-عصري ميام دنبالت. فقط اميدوارم خونه ي خوبی باشه .يه کم می مونم بعد می رم خونه، کار

دارم. هر اتفاقیافتاد بهم زنگ بزنید.گوشیمو بالا سرم می ذارم . –
***
در ماشین رو باز کرد و داخل نشست.
گلی به او نگاه کرد: گرفتید؟
ترمز دستی را پایین آورد و راه افتاد: آره... بریم ببینیم چجور خونه ایه.
نگاه گلی همچنان با او بود: چند میگه آقاي رستاخیز؟
وحید نیم نگاهی به او انداخت و بعد به جلو نگریست: حالا بریم ببینیم ... اگه پسندیدي
چونه می زنیم.
گلی لپش را پر و خالی کرد و مسیر نگاهش را به سمت خیابان تغییر داد: اي بابا... باز که
شما همون قضیه رو تکرار کردید... اول بپسند بعد حرف می زنیم.
گوشه ي لب وحید تکانی خورد: اون دفعه که هم، پسند شد و هم ،قیمت اوکی شد... پس
مشکل چیه کوچولو؟
این دومین بار بود که این مرد او را به همچین صفتی ملقب می کرد. ابرو در هم کشید و
کمی به طرف او کج
شد و با لحنی ناراضی گفت: آقاي رستاخیر این بار دومه شما به من میگید کوچولو... من
بیست و شش سالمه...

پس فکر کنم باید کمی در صفتی که براي من بکار می برید دقت
کنید.-آها... این همه گفتی تا سنتو به من بگی... خوبه... منم سی و
شش سالمه.
و براي لحظه اي رو کرد به گلی که با چشمانی درشت شده از تعجب او را
نگاه می کرد.
بلند خندید. صداي
خنده ي مردانه اش گلی را از شوك بیرون آورد. دست به سینه شد و به
نشانه ي اعتراض و
نارضایتی کمی به طرف در چرخید و مردم را به تماشا نشست.
خنده در صداي وحید موج می زد: ناراحت نشو... باشه... تو خانمی ...
این چطوره؟ می
پسندي؟
گلی نمی دانست چرا در حرف هاي این مرد نیشی احساس نمی کرد. هر
چه از او می
گرفت التیام بخش بود.
مرهمی بود بر زخم هاي روحش. زخم هاي به جامانده از همجنس
هایش. حرف هایش نیرو
زا بود براي
ایستادن در برابر ناملایماتی که انتخابش براي او به ارمغان آورده بود.
خوشحال بود که
پشت به اوست و وحید نمی توانست لبخند رضایت روي لبانش را ببیند.

***

کلید را چرخاند و در باز شد. با دست به داخل اشاره کرد و گفت:
برو تو.
همین که وارد شد، کوچکی و دلگیري خانه او را متوقف کرد .
وحید پشت سرش ایستاد. خانه اي بسیار کوچک،با دیوارهاي کثیف که بیشتر از سی و پنج متر نمی خورد. گلی با قلب و پاهایی سنگین قدم برداشت که –
مانتویش از پشت کشیده شد. سربرگرداند و با اخم هاي وحید روبرو شد:
برگرد...
لازم نکرده نگاه کنی... مرتیکه معلوم نی پیش خودش چی فکر کرده...
گلی نگاهش را گرفت و به اطراف دقیق تر نگریست. خواست قدمی دیگر بردارد اما
دستی که بند مانتویش بود مانع از حرکتش شد. نفس عمیقی کشید و چشم بست.
صداي وحید رگه هایی از عصبانیت داشت: حرف حالیت نی؟ میگم برگرد.
و او را به طرف در کشید.
گلی مقاومت کرد و دست به دیوار گرفت. وحید دستش را رها کرد و روبروي گلی ایستاد.
کمی تند نفس می کشید: چته؟ نمی بینی خونه رو؟
و با سر اشاره اي به خانه کرد. گلی از کنارش رد شد و به طرف تنها دري که دید، رفت.

دستش به طرف
دستگیره رفت که با صداي پرخشم وحید، در نیمه ي راه خشک شد:
دستت به اون
دستگیره نمیخوره...
شیرفهم؟
این مرد از روي سیري حرف می زد. درد او جیبش بود و حجم ناچیزش.
انگشتانش را در
هم پیچید تا حرصش دیوار حرمت بینشان را ویران نکند.-مشکل شما
چیه آقاي رستاخیز؟
ابروهاي وحید همچنان پیچیده به هم بود: مشکل من اینه که این خونه
مناسب زندگی
نی.
-مناسب بودنشو منو شما تعیین نمی کنیم، جیبمون مشخص میکنه.
-و اونوقت جیب تو میگه این خونه مناسب توئه؟
گلی نگاهی دیگر به خونه انداخت و گفت: اگه جاش امن باشه و با پول
من بخوره مشکلی
ندارم.
-الان این تیکه بود؟
گلی با تعجب خیره به او شد: چه تیکه اي؟
وحید دو دستش را به صورتش کشید. چطور می توانست رضایت بدهد
که بند انگشتی در

این خوك دانی
زندگی کند. تصور او در اینجا فکش را منقبض می کرد و دوباره خودش را براي اتفاقی که
افتاده بود لعنت کرد.
با دست در خروجی را نشان داد: بیرون لطفا.
گلی نمی فهمید چرا این مرد او را درك نمی کرد... مگر شرایط او را نمی دانست؟ دختري تنها
که مرد خود و خانواده اش بود ...–معترضانه گفت: آقاي رستاخیز.
-رستاخیز بی رستاخیز.. راه بیفت.. من تا یه جایی آرومم گلی خانم... پس بی چک و
چونه راه بیفت.
گلی هنوز ایستاده بود.
-آخه به چه زبونی بگم این خونه مناسب تو نی... مگه نمیگی دو روز دیگه میري کرج تا
چهاردهم اونجایی...
تا اون موقع صبر کن تا من یه خونه که بشه توش زندگی کرد با آدماي معتمد، واست
جفت و جور کنم.
-و اگه نشد و همین از دستم درومد چی؟
وحید نفس عمیقی کشید: اینجا یه مسئله اي هس ...یا تو به من اعتماد داري یا نه؟

خوب؟
گلی در دل گفت: من به تو اعتماد دارم ولی به جییم و کمک بزرگمهر نه... اگه
میدونستم هر ماه کرایه رو میده خوب بود ولی حالا...
وحید وقتی جوابی نشنید، دستی به موهایش کشید و گفت: نه مثل اینکه نداري... نکنه فکر
میکنی همه ي اینا نقشه است؟
گلی قهوه اي چشمانش را در سیاه چشمان او درآمیخت: مطمئن ،محکم.
-من بهتون اعتماد دارم... که اگه نداشتم الآن اینجا نبودم... باشه بریم ولی من همون قدر
پول می تونم بدم که با شما طی کردم.وحید به طرف در رفت و با سر به بیرون اشاره کرد: نگران نباش... بسپر به من و برو
با خانواده ات خوش باش.
و گلی دستی نامرئی را دید که باري از روي دوشش برداشت .
حس کرد می تواند کمی شانه راست کند و بهتر
نفس بکشد. محکمتر قدم برداشت. کمی نزدیکترش ایستاد: زیر چتر مردانگی اش.
کسی در کنارش بود که می
توانست روي کمکش حساب باز کند. کسی که نمی خواست او در آن دخمه زندگی کند.
***

پسر بچه را با کمک عمو صفر روي تخت گذاشت. لباسهاي اتاق عملش را درآورد و لباس
بخش را تنش کرد.
پسرك تپل و سفيدي بود که ده دوازده ساله به نظر می رسيد. دلش می خواست دستش را
دراز کند و لپ هاي
آويزانش را محکم بکشد. به طرف استيشن رفت و پرونده اش را براي انجام دستور
پزشکش باز کرد. نگاهش به علت جراحی افتاد: ترميم مقعد.
کمی مکث کرد. پرونده را تند تند ورق زد تا به برگه شرح حال رسيد و چشمهايش روي
دو کلمه ثابت ماند:
تجـ.اوز جنـ.سی. –دستش به سمت قلبش رفت و آرام روي صندلی نشست. قلبش سنگين و پردرد تپيد.
از تصور اينکه دردي که او
کشيده و زجري که چشيده، پسرك هم تجربه کرده است، اشک به چشمانش دويد. در
باورش نمی گنجيد
پسرکی معصوم زير دست و پاي مردي کثيف، هر لحظه جان داده باشد.
صداي دختري او را به خود آورد. سرش را بالا آورد و به همراه پسرك خيره شد. غم

چشمان خواهر، نفس گلی را کند کرد.
_خانم پرستار فکر کنم درد داره، سرمش هم وصل نیست... میاید به کاراش برسید؟
اشک بی طاقت شد و ترك منزل کرد و جاري شد. گلی از جایش بلند شد و به شعبانی که
در اتاق دارو بود
گفت: کارهاي تخت بیست و چهار با خودم... من همه کارهاشو می کنم.
مسکنی کشید و همراه سرم به اتاقش رفت. نگاه پسرك رو به سقف بود: ثابت و خیره.
گلی بالاي سرش رفت و به کارهایش رسید. گاهی حین کار ،نگاهش را روانه ي
پسرك صامت می کرد. در آخر
طاقت از کف داد و خم شد و سر پسرك را میان سینه اش گرفت:
دو همدرد... دو نفر با یک خاطره ي تلخ براي یک عمر... دو جنس مخالف
بازیچه ي یک ناجنس...از اینکه این پسرك ده ساله مانند او براي آزادي چقدر ضجه زده و جوابی نگرفته ... چقدر
التماس کرده و خنده
ي منتانه شنیده... چقدر دستش را براي چنگ زدن به ریسمان نجات دراز کرده و
نتیجه اش اسیر شدن در دستان مردي نیرومند بوده... قلبش را چاك

میداد.
پیشانی به پیشانی اش چسباند و زمزمه کرد: عزیز دل گلی...
دردت به جون من... تو دیگه چرا؟ چه دردي
کشیدي عزیز گلی... چی کشیدي زیر یه نامرد...چند بار گفتی نمی خوام و
اون گفت همین یه
بار؟ چند بار گفتی
خدا؟(صداي هق هق خواهر در فضاي اتاق پیچید) چند بار گفتی مامان؟
چند بار گفتی
دوست ندارم و اون ... تو
هم مثل من از درد جیغ کشیدي؟ من کتک خوردم تو چی؟ تو رو که نزد؟
تو خیلی
کوچولویی گلی فدات...
و اشک هایش روي پیشانی پسر راه گرفت و آن را غسل طهارت داد.
-خانم پرستار میشه هر کی پرسید بگید آپاندیس عمل کرده؟
گلی نگاه از چشمان خیره به سقف پسرك گرفت و به خواهر دل نگرانش
داد. لبخند
پردردي زد و گفت: نگران نباش... من محرم اسرارشم.
دکتر رحمانی با دستانی در جیب روپوشش وارد اتاق شد. نگاه پر اخمش
را به گلی حواله
کرد: بالا سر مریض روضه گرفتی؟ –سهم او از معجزه همین بود؟ نگاه تلخ
و گزنده ي همکارها؟ نگاه کثیف همسایگان؟ حس

ویران کننده ي این
روزهایش به خاطر از دست دادن دوستان جدیدش؟ به که باید می گفت
این سهم بزرگ را
نمی خواهد و دلش می خواهد آن را واگذار کند.
-شب ساعت ده لگن بتادین بگیره... تا فردا صبح هم ناشتا باشه ...
نذار درد بکشه، مسکنشو به موقع بزن...
کسی دیگه هم تو این اتاق بستري نکنید.
نگاه خیره ي طفل معصوم به سقف آنقدر غم ساطع می کرد که نیش زبان
دکتر را کُند
کرد و امروز گلی را از آن بی بهره. دکتر رحمانی آرام اتاق را ترك کرد.
دختر گریست. غصه در وجودش کولاك می کرد. گوشه ي روسري اش را
در
دستش می فشرد: امروز صبح
رفت تو کوچه بازي ...یه ساعت بعد پژمرده اومد خونه و رفت تو
اتاقش... مامان رفت
دنبالش... اول چیزي
نگفت بعد مامان بهش اطمینان داد اگه بگه چی شده همه جوره
پشتشه... پورشان شروع
کرد گریه کردن که
مرد همسایه به بهانه ي بازي کردن با تبلتش اونو به خونه برده و اون بلا
رو سرش آورده و

وقتی کارش تمومشده بهش گفته اگه به خانواده ات بگی مامان بابات دعوات می کنند... بابا و مامان
رسوندش بیمارستان و من
بالاي سرش موندم و اونا هم رفتن پی شکایت... اول سالیه چه مصیبتی بود دامنو
گرفت؟
گلی حصار باز کرد و دختر در آن حصار همدرد و کوچک زار زد.
***
-چیزي شده؟
گلی روي پله ایستاد. جعبه شیرینی را محکم در دستانش گرفت.
آهی کشید: نه.
وحید کنار او روي پله ایستاد و به او چشم دوخت: چیزي شده. گلی چشم بر هم نهاد: آقاي
رستاخیز.
-رستاخیز چی؟ تو امروز یه چیزیت هس... دوست نداشتی بیاي؟
-نه مسئله این نیست.
نگاه وحید به او و نگاه گلی به نوشته هاي روي جعبه: شیرینی فروشی محتشم.
-پس چیه؟ –درد گلی توضیحی بود که به این مرد و خانواده اش بدهکار بود و دلش نمی خواست بدهی
اش را پرداخت کند.

گفتن ماجرایش، ازدواج موقتش، بچه ي در شکمش، مردي که خود را شوهر او نمی دانست،
طردشدنش، کار او
نبود. از قضاوت می ترسید. ولی لطف این مرد و اطرافیانش و پنهان کاري خودش او را تا
مرز خفه شدن پیش می برد.
قدم روي پله ي بعدي گذاشت که بازویش کشیده شد: گلی.
صدایش محکم و تا حدودي هشداردهنده بود.
نفس گلی حبس در سینه اش شد. او در آستانه ي چهار ماهگی اش بود و کم کم شکمش بالا
می آمد و نمی
دانست تا کی می تواند واقعیت کریه زندگی اش را از این مرد کتمان کند.
_اگه دوست نداري اینجا باشی برمی گردیم.
کلافکی تغییر هویت داد و خشمی گردید که بر سر وحید هوار شد:
آقاي رستاخیز چند بار بگم من مشکلی با
اومدن به خونه شما ندارم... چقدر سوال می پرسید.
ابروهاي وحید بالا رفت و گلی تعجب را در آنها خواند. لحظاتی بعد تعجب از چشمانش پر
کشید و اخمی رویپیشانی اش نشست. دستش را پس کشید و راه افتاد و با قدم هاي بلند به سمت در خانه
رفت. گلی چشم بر هم

نهاد و نفس عمیقی کشید. مرد را رنجانده بود. دو پله ي باقی مانده را طی کرد و کنار او پشت
در ایستاد. وحید زنگ را فشرد.
گلی آب دهنش را قورت داد و رو کرد به وحید که نگاهش میخ در بود:
آقاي رستاخیز... من
امروز...
هنوز حرفش تمام نشده بود که در باز شد و راحله میان در نمایان شد.
سرچرخاند و سعی
کرد لبخندي بزند.
بعد از احوالپرسی قدم به داخل گذاشت. راهرو را که طی کرد زنی را دید لاغر اندام با
قدي متوسط در کت و
دامنی برازنده که از پله کنار راهرو پایین می آمد. لبهایش به لبخندي مزین بود .یاد
مامان در قلبش جوانه
زد.سلام داد و زن که بی شک مادر آن خانواده بود با حصاري باز سلام او را پاسخ داد. سراز
حصار او که
برداشت نگاهش چشم هاي براق وحید را شکار کرد که مرد با کندي آن را گرفت و
راهی ته سالن شد.

-خوش اومدي دخترم... تعريفتو از راحله شنيدم... جريان اون شبم شنيدم... متاسفم که تو
خونه ي وحيد اوناتفاق برات افتاده... حالا هم دنده اش نرم برات يه خونه مطمئن پيدا کنه...
از اين حرف لبخند روي لبهاي گلی آمد. نگاهش را به وحيد داد که با ابروي راست بالا رفته به
او می نگريست.
-مامان من... اصولا با ضايع کردن من بهت خوش می گذره نه؟ –
مادر رو به او گفت: حتما می گذره که ميگم... گلی جان سرپا نايست برو بشين... منم
ميام خدمت.
گلی که سمت مبل می رفت گفت: باعث زحمت شما و بچه هاتون شدم... شرمنده ام.
مادر از پله ها بالا رفت و وارد آشپزخانه شد و با صداي بلندي گفت:
شرمنده اونه که کنار
دستت نشسته...
آدمهاي اون ساختمون رو می شناخت و او خونه رو بهت معرفی کرد.
گلی دلش لبخند می خواست ولی اخم وحيد باعث شد سرفه اي کند تا افسار خنده اش را
بدست گيرد.
بعد از يک ساعت آنقدر صميمت جاري بين اعضاي خانواده به او تزريق

شد که با راحله و
عالیه خانم در
آشپزخانه نشسته بودند و از هر دري صحبت می کردند.
وحید هم در سالن نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد. نگاهش به
تلویزیون و تمام
حواسش به آشپزخانه.همیشه از اینکه آشپزخانه طوري طراحی شده بود
که از سالن کسی به آن اشراف
نداشت راضی بود ولی حالا
دلش می خواست دیوارهاي آن را بردارد و با سالن یکی کند .
چیزي در آنجا بود که مانند آهن ربا او را به آن
طرف می کشید. کنترل را روي میز گذاشت و به طرف آشپزخانه راه افتاد.
از پله ها که بالا
می رفت صدایشان را شنید.
-همینجوري بودنش هم نعمته... من که براي یه نگاهش جون میدم.
ابروي راستش بالا رفت. ایستاد.
صداي مادرش به گوش رسید: خدا بهتون صبر بده... اون پیرمرد هم شفا
بده عزیز جان.
راه افتاد و پشت کانتر ایستاد. مامان عالیه در قابلمه به دست ،داشت با
قاشق غذا را هم
می زد. گلی و راحله
پشت به کانتر روي صندلی نشسته بودند و چاي می خوردند. مسیر

نگاهش را نمی توانست
کنترل کند.
مردمکان چشمهایش کودکانی بازیگوش شده بودند که از سر لجبازي
خلاف میل او
عمل می کردند. نگاهش پاورچین پاورچین به سمت گلی راه گرفت.
-اونی که باید خدا بهش صبر بده مامانمه... من که همش اینجام...
نهایت دو هفته یک بار برم سر بزنم... تمام زحمتاش...
مامان عالیه برگشت و نگاه خیره ي وحید را روي گلی شکار کرد .لبخندي
هم بازي لب هاي مامان شد.
-چیزي می خواي آقا وحید؟
سر گلی و راحله به طرف او چرخید. وحید غافلگیر شده، دستی پشت
گردنش کشید و رو
به مامانش کرد: اومدم ببینم چیزي لازم ندارید؟ –
مامان ابرویی بالا کشید. راحله نگاهی به او و بعد به گلی انداخت و طرح
لبخندي روي لبانش
نشست.
-تو کی اومدي آشپزخونه ببینی ما چیزي لازم داریم که این بار دومت
باشه؟
وحید از خباثت مادرش حرص خورد: االله اکبر... ابرو واس ما نذاري یه
وقت مادر من.
گلی میانه را گرفت: خوب اگه تنهایی حوصله اتون سر میره پیش ما

بشینید.
وحید بدون اینکه نگاهی به گلی بیندازد وارد آشپزخانه شد و گفت:
حرف حقو باید از بچه شنفت.
مادر و دختر از این حرف به خنده افتادند و گلی از حرص با چشمهاي درشت شده به
مردي که تصمیم گرفته بود به او نگاه نکند، خیره شد.
غرید: آقاي رستاخیز!
عالیه خانم در قابلمه را سر جایش برگرداند و گفت: گلی جان... تا کی میخواي به این پسر ما
سر دوشی بدي با
این آقاي رستاخیز گفتنت؟ همون آقا وحید براش کافیه... زیاد دست بالا نگیرش.گلی سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد: این چه حرفیه آخه!
وحید هم نمک پاش روي میز را به بازي گرفت. مادر در دل گفت: مثل اینکه از این
حرف من خوشت اومد
وحیدم که صدات درنمیاد و سرتو انداختی پایین تا کسی رضایتو از چشمات نخونه.
صداي زنگ گوشی باعث گردید تا گلی نگاهش را از میز بگیرد و به گوشی اش بدهد:
بزرگمهر مصطفوي.
نگاهش همچنان به صفحه ي گوشی بود که روي میز می رقصید.

بلاخره بعد از نه روز تماس گرفته بود.
ببخشيدي گفت و از پله ها پايين رفت.
-الو سلام.
-سلام... چطوري؟
-خوبم.
-همه چيز خوبه؟ مشكلی نيست؟
گلی در دل گفت: اگر هم بود تو بعد از نه روز تماس گرفتی و تو اين مدت اينقدر پی خوشی
خودت و زنت
بودي كه من به درك، سراغی از بچه ات نگرفتی... چرا بگيري؟ وقتی احمقی مثل من داره از
بچه ي تومراقبت ميكنه... اگر هم خبري باشه بهتره تو بی خبري بمونی.
-نه مشكلی نيست.
-ما فردا شب داريم بر می گرديم... هستی يا داري ميري خونه؟ –
-فردا بعد از تموم شدن شيفتم ميرم خونه تا چهاردهم هم برنمی گردم.
-كه اينطور... پس همديگه رو نمی بينيم... مواظبی ديگه؟
و گلی می دانست اين مواظبی خرج او نمی شود، سهم فرزندش بود كه در بطن او پرورش
می يافت.
-مواظبم نگران نباش.
-نسيه حرف می زنی... جمله هات دو كلمه اي شدن... زبون درازت چی

شده؟
گلی بی حوصله گفت: کاري نداري؟ -چرا... دارم حرف
می زنم... چته تو؟ -مهمه؟
-فکر می کردم صلحیم... ولی ظاهرا با بحث بیشتر موافقی.
گلی نگاهی به آشپزخانه انداخت و دهانش را به گوشی چسباند و آرام
گفت: صلح یعنی
اینکه تو نهُ روز بري و
خبري نگيري؟ خوب وقتی خیالت راحته که یه احمقی مثل من مواظب
بچه اته ... چه
دردیه زنگ بزنی..-تو که انتظار نداري وقتی ناهید سایه به سایه ام میاد
گوشی دستم بگیرم و با تو خوش و
بش کنم.
گلی پوزخندي زد: خوش و بش؟! اونوقت الآن عشقت کجاست که
تونستی گوشیتو دستت
بگيري و زنگ بزنی؟ -ببین به من تیکه ننداز که وقتی عصبانی شم...
صداي پوفش در گوشی پیچید: من از اول بهت گفتم شرایطمون چه
طوریه و وضعیت ارتباط
ي خودمونو روشن کردم... الآن هم نمی فهمم گیر دادنت واسه چیه؟
گلی با تمسخر گفت: چیه؟ فکر کردي دارم خودمو آویزونت می کنم؟ برو
بخواب... مثل
اینکه تو این مسافرت ناهید جونت نذاشته شبا خوب بخوابی... خدافظ.

گوشی را قطع کرد. هنوز قدمی برنداشته بود که دوباره تماس گرفت و این بار آن را
رد کرد. گوشه پذیرایی
ایستاد، آیا می توانست درباره این مرد و فرزندش به این خانواده چیزي بگوید و شاهد
قضاوتشان باشد.
***
-واقعا همه ي اینا رو خودت دوختی ؟! عالین.
-آره ...همه رو.. کارم خیاطیه دیگه... مزونمم چند خیابون بالاتره.
-خوش به حالت هنرمندي... من چیزي از هنر نمی دونم... نگاه به انگشتهام کن هیچی ازشون
نمییاره.راحله لبخندي زد: الآن دیگه به این نتیجه رسیدم که پیشونی باید سفید باشه، پنجه طلا به
دردت نمی خوره .–
گلی لباسها را کناري گذاشت و گفت: بی انصاف نباش... اگه این پنجه هاي طلا رو نداشتی با
این پیشونی
نوشت باید چجوري خرج خودتو میدادي.. از بیکاري دیوونه می شدي.
راحله لباسها را از جلوي گلی جمع کرد و در کشوي دراور چید:
چه می دونم واالله... به جایی رسیدم که دیگه
هیچ چیزي برام مفهوم نداره... فقط شبم میشه روز... روزم میشه شب.

گلی در دل گفت: حداقل تو آبرومندانه ازدواج کردي و داري طلاق می گيري... من چی... نه
ازدواجم ازدواجه...
نه طلاقم طلاق... دارم بچه اي رو به دنيا ميارم در حاليکه اسم هيچ مردي تو شناسنامه ام
نيست.
راحله در رختخوابش دراز کشيد. گلی نشسته گفت: پسرها تو اين خونه نمی خوابند؟
نگاه راحله به سقف بود و دستانش زير سر: نه ... اين خونه ي سه طبقه مال خودمونه... طبقه
ي پايين من و مامان... دوم مال داداش... سوم هم مال محسن.
گلی لبانش را جمع کرد و گفت: راحله... اين داداش محترم شما قهر کنه، چجوري آشتی
می کنه؟
راحله به پهلو شد و متعجب گفت: چيزي شده؟ با هم قهريد؟گلی با خنده جواب داد: همچين ميگی با هم قهريد که... من امروز از يه چيزي عصبانی بودم... آقاي رستاخيز
پاپيچم شد، منم عصبانيتمو سر اون بنده خدا خالی کردم... فکر کنم دلخور شدند.
راحله دوباره رو به بالا خوابيد: پس کارت درومده.
از گوشه چشمش نگاهی به ابروهاي بالا رفته گلی انداخت: داداش هر

چقدر اخلاق خوب
داشته باشه یه اخلاق
گند داره... وقتی قهر کنه باید بري کلی منت کشی تا از دلش دربیاد.
گلی با صدایی متعجب گفت: واي... حالا من چکارکنم؟!
خنده در صداي راحله موج می زد: بستگی به میزان دلخوریش داره...
گاهی با یه کلمه
ببخشید حل میشه ولی گاهی باید دنبالش بدویی تا رضایت بده.
گلی پوفی کشید: حالا نمیشه این اخلاقشو خوب کنه؟!
راحله پتو را روي خودش کشید و چشمانش را بست: تو بهش بگو شاید خوبش کرد.
گلی نالید: به من چه مربوطه؟ من چکاره ام؟
راحله با خود گفت: نمی دونم... شاید یه روزي نقش تو، تو زندگیش اونقدر پررنگ
شه که اگه ازش خواستی این اخلاقشم خوب کنه .–
گلی هم دراز کشید. کمی دل دل کرد. گوشی اش را برداشت و نوشت: معذرت می
خوام... نباید با شما بلند صحبت می کردم... متاسفم.گوشی را بین دستانش گرفت. هر چقدر حمایت این خانواده از او بیشتر و پررنگ تر می شد، حس عذاب وجدان
او هم کشنده تر. به پهلو رو به دیوار خوابید. بی قرار بود. از کثیف بودن متنفر بود و

حالا رفتار او با این خانواده
عین کثافت بود. به پهلو دگر شد و به پشت راحله چشم دوخت. با خود گفت: میگم... میگم
و خودمو راحت می کنم.
ولی هرچه کرد قفل دهانش باز نشد. با انگشتش ریز روي لبش می کوبید. مردمک چشم
هایش می لرزید.
بغضش را با آب دهانش فرو فرستاد. اشک بی اذن او، راه به چشمش یافت. یک قطره
از چشمش روي بالش
سفید چکید و او اندیشید نمیخواهد حمایت این خانواده را از دست بدهد. قطره اي دیگر
چکید و او از خودش
بیزار شد. قطره اي دیگر و تمناي بودن میان جمع صمیمی شان .
قطره ها سیل شد و کاش هاي جدید او را در
خود غرق کرد و او فهمید انتخابش داشته هاي جدیدش را روزي از او خواهد گرفت. پشت
به راحله کرد و
روسریش را در دهانش چپاند تا صداي ضجه اش را خفه کند ولی نمی دانست زنی که در
کنارش دراز کشیده،با چشمانی باز و لبانی خاموش شاهد لرزش بی امان

شانه هاي اوست و سوال هاي بی
جواب از خود می پرسد.
گوشی اش لرزید. صفحه اش را باز کرد: شب بخیر خانم.
چنان دردي در قلبش پیچید که دیگر روسري درمان صداي ضجه هایش نبود.
***
همین که پشت در رسید، با ذوقی سرریز مانند همیشه با هفت هشت تا زنگ پی در پی
اظهار وجود کرد. در را
باز کرد و چمدانش را به داخل برد. صداي دویدن مامان روي پله ها و قربان صدقه هایش را
شنید: گلی اومده...
رولهَ عزیزم... رولهَ بی کَسم گلی اومده.
تا گلی به خودش بجنبد در حصار مامان جاي گرفته بود و صورتش غرق در بوسه
شد. دستش را دورشانه مامان
حلقه کرد و سر روي سینه ي پر مهرش گذاشت. دست مامان پشتش را از غبار غصه
می تکاند و مهر در
وجودش تزریق می کرد. عطش زیارت دخترکش که فرو کش کرد، کمی گلی را عقب

کشید.
چهره ي گلی خندان بود: چطوري شيرين جون؟ گليت اومده.گلی دید مادرش چگونه تلاش می کند بغض سرکشش را خفه کند ،زبانی تر کرد و گفت:
آي آي نداشتيما...
چشمات تر نشه کپلم .–
لب هاي مامان جانی تازه گرفت و گوشه هایش را به سمت گوشهایش حرکت داد.
-پدر صلواتی... بذار مثل من چهار شکم بياري ببينم سه قد من میشی یا نه!
صداي ليلا آنها را به بالا خواند: بابا خونه يه طبقه بالاتره... دم درو با کجا اشتباه گرفتيد؟!
مامان چمدان کوچک را بلند کرد و دستش را پشت گلی گذاشت و با هم پله ها را بالا رفتند.
بعد از اینکه از حصار خواهرش بیرون آمد، روسري اش را برداشت و به سمت اتاق
آقا پرواز کرد. پیرمرد رنجور
و لاغر با پلک هایی بسته، طاقباز خوابیده بود. میان اتاق ایستاد.
روزي اين مرد ایستاده با دستانی پشت شانهش،
دم در از او استقبال می کرد. روزهایی بود که گلی پا میان زانوهایش، سر بر

بازوانش می گذاشت و با آسودگی
خیال به خوابی شیرین می رفت و این مرد موهاي مواجش را با دستان بزرگ و پدرانه اش،
دریایی طوفانی می
کرد. روزهایی بود که آقا در آغاز سال تحصیلی، کتابهایش را جمع می کرد و با لبخندي
پر از عطوفت آنها را جلد می کرد . راه افتاد. کنار رختخوابش نشست
.چانه ي چروکیده ي مامان به سینه اش چسبید. بازي زمانه، این روزها، نازنینش را زمین
گیر کرده بود. کرکس
نحس تنهایی، شبانه روز بالاي سرش در حال پرواز بود و منتظر بود تا دلبندش کم بیاورد و
زمین بخورد و گلی
نیمه جان را با ولع تا خود مرگ ببرد. و چقدر حس شرم داشت در عدم همراهی دخترش در
وادي بی کسی. درد داشت مامان، درد.
کمی بعد بلند شد و پرسید: آش دوست داري براي عصرونه درست کنم؟
هوس چیزي
نکردي؟
لیلا وارد شد و گفت: من دلم آش رشته می خواد.
گزي برداشت و خودش را مشغول کرد: یه کم از شوهرت بگو ...

چه ریختیه؟ آدم حسابی هست؟ اگه عکسشو داري نشون بده
منم مستفیض بشم.
و گلی خیره به خواهري شد که دنیایش به وسعت میدان بینایی اش بود
و بس.
***
دوباره کف دستش را با روغن زیتون چرب کرد و هر دو دستش را پشت
آقا گذاشت و
دورانی ماساژ داد. دست هاي آقا کنارش افتاده بود. پیرمرد دیگر جانی
نداشت.-به به ... چه پوستی ام داره... خوشت میاد دارم ماساژت میدم؟
از این افتخارها نصیب هر
کسی نمیشه آقاجون...
زانوهایش را پشت آقا گذاشته بود تا به خاطر بی جانی به عقب برنگردد.
سنگینی او به
شانهش فشار می آورد
ولی نمی خواست شاید آخرین تماسهاي پوستی اش را از دست بدهد.
-چه معنی میده یه مرد اینقدر بدنش کم مو باشه ...یه تار مو نداري...
ماشاالله... چه
هلویی بودي تو جوونی.....
و خودش ریز خندید.
-بعد از اینکه خوب پشتتو مالیدم... میرم سراغ دستات تا حسابی حال
بیاد... نظرت چیه؟

هوم؟ دختر خوبی هستم برات؟ هنوزم دوستم داري؟
پوست آویزان بازوهایش را بین دو دست کوچکش گرفت و نرم نوازش کرد.
-هنوزم میگی مایه افتخارتم؟ یه اتفاقایی افتاده که براي اولین بار خوشحالم که هوش و
حواست سرجاش
نیست...
بین دو کتفش را ماساژداد .--اگه مثل قبل بودي ،شانه تو هم مثل داداش تا می شد... اونوقت من بیچاره تر می شدم
اگه تو نگاهت می شکستم.
بوسه اي به شانه ي راستش زد.
-یه حموم درست و حسابی باید ببرمت...
زنگ در به صدا درآمد و قلب گلی به دیوار سینه اش چنگ زد .
دستش روي شانه آقا خشک شد و چشمانش به در.
مامان در را باز کرد و قامت داداش در میان خانه نمایان شد. دست حدیث در دستانش بود.
بعد از آنها فرزانه وارد
شد. سر داداش چرخید و نگاهش در نگاه گلی افتاد. قلب گلی چنان در قفس تنگ سینه اش
می کوبید که
پنداشت هر آن سینه اش شکافته خواهد شد . نگاه ها به هم ،طولانی و

عمیق و
دلتنگ.
داداش وقتی پاهاي گلی را پشت آقا دید و فهمید خواهر باردارش چه وزنی را تحمل می
کند، ابرو در هم کشید
و رو کرد به مامان و گفت: آدم دیگه تو این خونه نیست که پشت آقارو بماله؟
به لیلا نگریست: تو اینجا چکاره اي؟ مترسک سر جالیز؟ جز تو و مامان کس دیگه اي حق
نداره به آقا رسیدگی کنه... با همه ام... فهمیدید یا نه؟
لیلا لب ورچید: خوب خودش خواست... نمیذاره کسی به آقا دست بزنه.داداش توپید: خودش غلط کرده... تو هم که بدت نیومده.
دست فرزانه روي بازوي داداش نشست.
زندگی گلی سگی هار شده بود و بی وقفه او را گاز می گرفت و پاچه اش را رها نمی کرد.
لعنتی به او فرستاد.
تند تند دستش را ستون آقا کرد و او را در رختخواب خواباند .
دستش را با دستمالی پاك کرد. داداش با چهره اي
درهم وارد اتاق شد. گلی سرپا ایستاد، با انگشتانی پیچیده در هم و پاهایی جفت شده.
داداش بی نگاه از کنارش

رد شد. سر گلی با او چرخید تا وقتی کنار رختخواب آقا نشست.
گلی داداش را نفس کشید، عمیق.
-دلم براتون یه ذره شده بود.
جوابش نوازش برف هاي سپيد و ناب، روي سر آقا بود.
داداش اندام لاغر خواهرش را از پشت نگاه کرد. گره اخم میان ابروهایش پدیدار شد.
خواهرش چهار
ماهه باردار بود و هیچ تغییر فیزیکی در او ایجاد نشده بود. لب گزید و از خود پرسید
نکند غذاي مقوي نمی خورد و جانی نمی گیرد.
-مامان محمد کجاست؟مامان حدیث را از حصار گلی بیرون کشید. می ترسید وزن سنگین نوه اش شانه
دخترکش را بیازارد. جلوي در آمد و گفت: رفته بیرون... کاریش داري رضا جان؟
نگاه داداش به سمت آقا حرکت کرد: زنگ بزن بهش بگو بیاد، بهش پول بدم جیگر و
قلوه بخره ...یه کم آقا جون بگیره.
و گلی برادرش را عین کف دستش می شناخت و لبش از پشت بودن زیر پوستی داداش
به لبخندي باز شد.
وقتی با زن بردارش احوالپرسی کرد و مشاهده کرد رنگ نگاهش تغییري

نکرده است، از
این همه حمیت و
غیرت برادرش براي حفظ وجهه ي خواهرش تا آخرین لحظات ،قلبش
خوشی پمپاژ کرد و
تمام وجودش لبخند شد.
***
-آقا.. منو نگاه کن... من دخترتم... محرمتم... حالا دستتو بردار فدات شم.
نگاه آقا ملتمس بود و دستش گیر شلوارش.
-اگه نذاري شلوارتو درآریم که نمی تونیم بشوریمت... ببین (با دست به
خودش اشاره
کرد...) این خانم پرستا ر ...
دکت ر .. بذار به کارم برسم .–گلی به راحتی می توانست دست بی جانش
را کناري بزند و لباسش را درآورد. ولی نگاه
معذب آقا این اختیار را
از او می گرفت. نمی خواست عزت نفسی که تنها بازمانده از دوران
مردانگی اش بود را
بر باد دهد و شاهد ترك برداشتن آن در چشمان بی فروغش باشد.
-بشورمت؟ یادته می گفتی دکترا محرمند... منم پرستارتم آقا جان پس
نگران نباش.
مامان از شانه هایش و گلی از پاهایش گرفتند و او را به سمت
رختخوابش بردند.

شانه که راست کرد، لیلا با گوشی در دستش وارد اتاق شد. تا چشمش به آقا افتاد،
دستش را روي چشمهايش
مامان با اخم جواب داد: به جاي کمک کردنته ورپريده... بايد گلی با اين وضعش کمک کنه؟
لیلا همانطور که چشمانش را بسته بود، گوشی را سمت گلی گرفت: بیا گوشیت چند
بار زنگ خورد... چه اسم عجیبی... قیامت دیگه کیه؟
از شنیدن این اسم لبخندي همنشین لبهایش شد. نفسی عمیق کشید تا ریتمش کمی منظم
شود.
-الو.
-سلام.
ادب این مرد را می پسندید.
-سلام از منه آقاي رستاخیز... خوب هستید؟-خدا رو شکر... تو خوبی؟
-ممنونم... عالیه خانم و راحله چطورن؟ –
-همه خوبند... نفس نفس میزنی.
گلی نگاهی به آقا انداخت.
-آقاجونمو یه کم جابجا کردم... به خاطر اونه.
-خدا شفا بده... زنگ زدم بگم که یه مورد پیدا کردم ولی یه سري شرایط خاص داره که

نمی دونم می پسندي یا نه؟
-می شنوم.
-خوب اول اینکه تو اون محله نتونستم چیز خوبی گیر بیارم...
محله ي دیگه اس.
گلی روي زمین نشست و به دیوار تکیه داد: این که مشکلی نیست.
-خوبه... مسئله بعد اینه که خونه قدیمی سازه ...یه خونه ي سه طبقه...
که صاحبخونه تو
یکی از طبقات زندگی میکنه... با این چی؟ مشکلی نداري؟
صاحبخانه و مشکل گلی... صاحبخانه و شاید پنهان کاري دیگر...
-چی شد؟مامان لباس آقا را پوشید و نگاهی به گلی انداخت. گرد بیچارگی
را روي صورت دخترش می
دید.
-صاحبخونه؟ خوب یه کم سخته تو یه ساختمون با صاحبخونه بودن.
-در موردش پرس و جو کردم ...یه پیرزنه با دخترش که نامزد داره... همه
ي افراد کوچه
میشناختنش... میگن
زن خوبیه و کاري به کسی نداره... میگن معتمده... بازم اگه تو نخواي
مشکلی نی... بیشتر
می گردم.
زانوهایش را حصار کرد: شما همیشه حرف اولو آخر می زنید...
چند؟

-من نميدونم ما هنوز خونه رو اوکی نکردیم واس چی تو ميري سراغ قیمت.
گلی پوفی کشید: چرا ناراحت می شید... شما فرضو بر این بذارید که من تا اینجا مشکلی
ندارم.
-فرض به درد کار ما نمیخوره... مشکلی با صاحبخونه نداري؟
-اگه مطمئن باشه و فضول نباشه... نه.
-حالا این شد حرف حساب... چون خونه قدیمی ساخته متراژها یه کم بالاس... خونه دور و
بر هشتاد متره ولی
یه خوابه اس... میگه یازده ششصد... ولی بریم چونه بزنیم می تونیم پایین تر ردیفش
کنیم... چطوره؟گلی زیر نرمه گوشش را خاراند و گوشه ي چشمش را کمی جمع کرد: این پول یه کم
زیاده... اگه پایین نیومد چی؟ –
-اون با من... دوستتم هس دیگه؟
و گلی نمی دانست چرا وقتی که گفته بود دو نفریم، این مرد از حرف او دوست را
برداشت کرد بود.
روزي او به چه چیزهایی که متهم نخواهد شد... و آیا آن روز پشیمانی فایده اي خواهد

داشت؟ توضیحاتی که
باید امروز می گفت و او براي فردا و فرداهاي دیگر می گذاشت ،دردي را درمان خواهد
کرد یا نوش دارویی
خواهد بود بعد از مرگ سهراب... آه صداقت... آه... واي مکافات... واي.
نفسی گرفت: ما دو نفریم... از اول هم گفته بودم آقاي رستاخیز.
-و پولتون همین قدره؟
-بله.
-باشه... میریم چونه می زنیم کمش می کنیم... کی برمی گردي؟
-پس فردا عصر دیگه... فردا شبش هم شیفتم.
-شما پونزدهم میاي.
گلی با تعجب گفت: چرا پونزدهم؟!-تو که نمیخواي شب تو اون خونه تنها بمونی... راحله نیست با مامان رفتن مشهد تا
روحیه راحله بهتر شه... تو
هم پونزدهم صبح میاي و میریم خونه رو می بینیم و شب میري بیمارستان.
چه حس خوبی داشت کسی تکلیفش را تعیین می کرد و او وراي آن، نگرانی و مردانگی را
لمس می کرد... چه
نوازشگر بود این دلواپسی هاي مردانه که نرم در روح و تنش می لغزید و رنجش هاي او را

پارو می کرد.
-باشه من پونزدهم میام تا با هم بریم خونه رو ببینیم... فقط چونه زدن با شما... من روي
کمکتون حساب باز می کنم.
مرد باشد و جنس ظریفی براي کاري هرچند کوچک به او تکیه کند و دلش از پشت بودن
گرم نشود... و حس
شیرین شریک شدن در مشکلات دخترك در لایه لایه روحش پاشیده نشود...
-هستم در خدمتت... کاري باشه؟
گلی با لبخند گفت: کارو که انجام دادید آقاي رستاخیز... من فقط می تونم بگم خیلی
خیلی ممنونم.
-میبینمت پونزدهم... خدافظ.
-خدانگهدارتون .–گوشی را کناري گذاشت و به کمک مامان شتافت.
کارهاي آقا که تمام شد، تیشرتی
برداشت و به پذیرایی رفت.
لباس خیسش را درآورد و یقه تیشرت را در سر کرد که نگاهش به آینه افتاد. پایی که براي
پیشروي برداشته بود
را به جاي خود برگرداند. دستش همچنان به یقه ي تیشرت بود و نگاهش

خیره به
شکمش. برآمدگی بسیار
کوچک درست بالاي شانه شلوارش به او دهن کجی می کرد. پلک نمی
زد.
این برآمدگی در باورش نمی گنجید. این امکان نداشت. این روزها عالم و
آدم دست به
دست هم داده بودند و
تیشه اي به دست گرفته بودند و محکم به تن نحیف او ضربه وارد می
کردند و حالا تیشه به
دست جنین حاضر در رحمش افتاده بود.
دستانش افتادند... نگاه از آینه نمی گرفت. آب دهنش را قورت داد .
دستانش، لرزان، به سمت آن تپه ي بسیار
کوچک رفتند. نگاهش به آینه بود و دستانش روي حجم برآمده اي که
ابراز وجود می کرد.
حرص خونش را به جوش آورد. قدمی عقب گذاشت. ترس تارهایش را
رها کرد و
او را دربرگرفت.
قدمی دیگر عقب گذاشت که در حصار مامان جاي گرفت. مامان
دستهایش را از پشت روي
سینه ي دخترشحلقه زد و او را محکم به خود چسباند. دستان او را در
دست گرفت و دوباره روي

برآمدگی شکمش گذاشت.
دستش را روي آن کشید... بالا... پایین.
-این بچه اته.
دست دیگرش و نوازشی دیگر: لمسش کن... اولادته.
نوازش دست دو مادر بر جایگاه امن جنینی تشنه ي محبت: فرارم کنی بازم این بچه اته...
بچه ي تو.
سر گلی به سرعت به سمت مامان چرخید. نگاه دو مادر آمیخته در هم.
مامان آهسته گفت: بچه اته... ازش فرار نکن... قبول کن که بچه اته.
چشمهاي گلی درشت شد. دست مامان را به شدت پس زد و از حصارش بیرون آمد.
-چی میگی مامان؟ چی میگی شیرین؟ فریاد کشید:
چی میگی آخه؟
مامان به سمت او رفت که گلی دستش را بالا آورد: نیا... درد به جونم نریز... این بچه ي
من نیست... بچه ي
اونه... اون.
صداي مامان آرام و نوازشگر بود: ولی مال تو هم هست... گلی عزي زم.لیلا کناري ایستاده بود و با چانه اي لرزان و گلویی پر بغض شاهد مناظره آن دو بود .–
صداي فریاد گلی براي بار دوم در خانه پیچید: نیست... نمی خوامش...

زندگیمو به
گند کشیده... همه چیزمو گرفت... چرا بخوامش چرا؟
-لمسش کن... بذار تو بی کسیت مونست باشه... غمخوارت ...
قبولش کن.
گلی دستانش را دور شکمش پیچید تا آن برآمدگی نفرت انگیز را پنهان کند... تا آن حجم
کوچک خاري در
چشم و قلبش نباشد تا یادش نیاید چه بلاي مهیبی به سرش آمده است.
همانجا روي زمین نشست و بناي گریه گذاشت و دل اهالی خانه را به درد آورد. کاش خداوند
او را از راز این
تقدیر آگاه می کرد و کمی درد جانکاهش را تقلیل می داد...
و خدا در آن بالا نظاره گر بود.
-دردمو نمی فهمی شیرین... نمی فهمی... این بچه بلاست... این بچه مصیبته که روي
زندگیمون هوار شده...
شدم یه آدم کثافت که هر جا میرم دروغ می گم... مخفی کاري می کنم... می ترسم از اون
روزي که دستم رو
شه و مردم رخت کثیف بودن و بی آبرویی تنم کنند... شیرن جون بچه ات داره از دست بچه

اش دق می کنه...غلط کردم نگهش داشتم... غلط کردم به حرف داداش گوش نکردم... نه راه پس
دارم نه راه پیش... مامان دارم می میرم...دارم می میرم.
هق هق پر دردش رعشه اي بر آرامش نسبی آن خانه انداخت .
مامان، طفلک معصومش را در فضاي گرم بين
گلی هق زد: نمیخوامش... فقط به دنیا بیاد و منو راحت کنه ...
میدمش به اون و میرم پی زندگی خودم.
و مامان دلش خواست بگويد:" روزي پاره ي تنت میشه و اون روز به خاطر ترس از
جداییش ضجه می زنی...
الآن به خاطر داشتنش میگی نه و روزي به خاطر نداشتنش میگی نه"...
اين مادر حرف داشت براي گفتن ولی دخترش گوشش را با دستانش گرفته بود و
راه را بر روي حرف حق بسته
بود.
*** _
بازوان مامان دور شانه هاي گلی پیچیده شده بود، سفت و محکم .
دلش نمی خواست دخترکش برود. هق هق
گلی، تیزي چاقویی بود روي قلبش. لیلا هم آمد و دستهایش را روي دستان آنها
گذاشت و بناي گريه گذاشت.حصار مامان آخر دنیا بود براي گلی. چطور از

جایی که تمام دنیایش بود دل بکند؟!
مامان فهمید اگر کاري نکند طفلکش از گریه و غصه دق خواهد کرد.
دستانش را باز کرد
و شانه هاي گلی را
عقب کشید. ولی گلی تکانی نخورد. زور بیشتري در دستانش ریخت و به سختی او را
از خودش جدا کرد.
نگاه خیس گلی بالا آمد و آرام زمزمه کرد: مامان!
مامان او را داخل خیابان فرستاد: برو.
لیلا نالید: مامان اذیتش نکن.
مامان با اخم رو به گلی گفت: برو.
لب هاي گلی لرزید. قوتی در پاهایش نبود تا قدمی بردارد. ایستاده بود بی حرکت، با
چشمانی بارانی، مات
مامان.
صداي مامان بالاتر رفت: برو... گلی برو... سختش نکن.
دستان لیلا روي دست مشت شده ي مامان نشست.
گلی د ل دل کندن نداشت.
مامان داد کشید: برو.
گلی قدمی عقب گذاشت و دسته ي چمدانش را کشید.-شیرین جون دعام کن.

مامان با بغض گفت: خدا نگهدارت باشه عزي زم.
گلی قدمی عقب تر گذاشت: دعام کن مامانی.
حجم بغض مامان بیشتر شد: عاقبت به خیر بشی نفس من.
قدمی عقب تر با هق هق بیشتر: بازم شیرینم.
بغض، اشکی شد و چکید: هر چی از خدا می خواي بهت بده.
قدمی عقب تر: بازم.
قطره قطره اشک مامان میان لایه هاي چروك صورتش گم شد:
خدا نصیبت یه مرد کنه، مردي که کوهت
باشه گلی... دعاي خیر منو آقات پشتته عزي زم... برو خیر پیش. – اشک پشت اشک... آه
پشت آه.
وداع با آقاي بی هوش و حواس خوابیده در رختخواب، وداع با مامان تکیده از غم
دخترکش عین مرگ بود...
عین مرگ.
و کمی آنطرف تر مردي در ماشینش نشسته بود، شاهد وداع خواهرش با خانواده.
دستش روي فرمان مشت بود
و چشمانش لحظه اي را در تماشاي خواهرش از دست نمی داد .می دانست شاید آخرین دیدار خواهرش باشد.
چشمانش سوخت. کف دستش را روي آنها کشید و نم اشک را روي آن

دید. قلبش بی
تاب حصار کشیدن گلی
بود، بی قراري میکرد و دیگر گوشش به هیچ حرفی بدهکار نبود.
حق خواهرش این همه تنهایی نبود ولی چاره اي نداشت، تنها راه مصون نگه داشتن
خواهرش از زخم زبان ها،
دور نگه داشتنش از خانواده بود. این بهترین راه براي کمتر آسیب دیدن او بود.
نگاهش به سمت خیابان کشیده شد و گلی را افتاده روي زمین دید.
بی درنگ دستش به سمت دستگیره ي در
رفت و آن را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت. با بلند شدن گلی نفس راحتی کشید و
دوباره داخل نشست.
ماشین را روشن کرد. می دانست اگر کمی دیگر آنجا بماند، عنان از کف می دهد و به سمت
گلی می دود.
نگاه آخر را به او انداخت و زیر لب زمزمه کرد: خدا پاداش این همه از خودگذشتگی رو
بهت بده... دعاي خیر من بدرقه ي راهت، عزیز داداش...
دستی را خواباند و به راه افتاد.
***همین که به میدان نزدیک خانه رسیدند، گلی رو کرد به وحید و گفت:

همین جا نگه
دارید لطف ا .
وحید با ابروي بالا رفته، نیم نگاهی به او انداخت: ولی هنوز مونده
برسیم... جایی کاري داري؟
گلی به روبرو چشم دوخت: نه ... فقط شما یه بار قبل از تعطیلات اومدید
تو اون خونه یه
عالمه حرف ازش
درومد... دیگه دلم نمی خواد دم رفتن اتفاقی بیفته.
ابروهاي وحید در هم گره خورد و در حالیکه ماشین را به سمت کنار
خیابان هدایت می
کرد گفت: جواب اون
مرتیکه با من... ولی اگه تو خوش نداري مسئله اي نی.
گلی کمی به طرف او چرخید و با لبخندي گفت: آقاي رستاخیز من نگران
خودم نیستم... من
که دارم فردا شب
از اونجا میرم ولی این شمایید که خونه اتون اونجاست و حالا حالاها با
افراد اون
ساختمون سروکار دارید...
خدایی نکرده نمی خوام به خاطر من از این جماعت کوتاه فکرحرف
بشنوید. –
نگاه وحید به خیابان بود: تو که بري میذارمش براي فروش با قیمت

پایین تر از
منطقه... با اتفاقایی که افتاد دلنیگه داشتنشو ندارم... نمی خوام دیگه
این اتفاق واس مستاجر من بیوفته و لعن و نفرینش
پی ام باشه.
گلی با تعجب گفت: لعن و نفرین؟! منظورتون که من نیستم؟! اینقدر تو
این مدت شما با
کاراتون و پیگیریاتون
منو شرمنده کردید که همیشه ذکر خیرتونه، نه خدایی نکرده لعن و نفرین.
وحید به او نگاه کرد، کمی کشدار.
لبش به لبخندي باز شد: اگه بخوام واس هر مستاجرم دنبال خونه بیفتم
از کار و کاسبی
میفتم که... پس همون
بهتر بذارمش واس فروش... تازه راحله رو بگو مجبورم هر شب بفرستمش
پیش مستاجر تا
از تنهایی نترسه.
گلی گردن کشید و توپید: آقاي رستاخیز!
وحید خندید: بپرپایین خانم کوچولو.
و در را باز کرد و پیاده شد. گلی دندانهایش را محکم فشار داد .
این مرد بلد بود چطور با شیطنت هاي نرمش او را حرص بدهد. او
هم پیاده شد.
وحید چمدان را از صندوق عقب بیرون کشید و به طرف گلی گرفت: کی

وسایلتو جمع
می کنی؟گلی دسته ي چمدانش را در دست گرفت: امشب که سرکارم ولی فردا جمع می کنم... فکر
کنم تا عصر تموم شه... زیاد وسیله ندارم.
-پس تا فردا عصر تمومه؟ من می تونم ماشین بگیرم واس فردا شب؟
تعجب ابروهاي گلی را به سمت بالا هل داد: شما چرا؟! من خودم بقیه کارارو می کنم...
زحمت نکشید... تو این
کارا دیگه اوستا شدم... همیشه تنهایی اسباب کشی کردم... تا اینجا هم خیلی تو دردسر
انداختمتون.
وحید دستش را به ماشین تکیه داد و با چشمانی ریز شده گفت: اون وقت این یعنی چی؟
خوش نداري مارو دور و برت ببینی؟
-آقاي رستاخیز! شما چطور از حرف من این برداشتو کردید؟ با اندازه کافی به شما و
خانواده اتون زحمت دادم...
خودم از پس بقیه کارا برمیام.
وحید نگاهش را از آن دو گوي قهوه اي گرفت و به درختان استوار خیابان داد:
هستم در خدمتت... مامان و

راحله فردا صبح میان... میگم عصري بیان کمکت... مشکلی که نی؟
و دوباره شب چشمانش را به قهوه چشمان گلی داد.
وحید تشکر شناور در نگاه گلی را خواند .--نه مشکلی نیست... فقط من نمی دونم این همه لطفتون رو چه طور جبران کنم.
وحید دستانش را روي سینه چلیپا کرد و مستقیم در چشمان گلی خیره شد: طولانی،
بدون پلک.
نگاه خیره ي وحید از چشمان گلی عبور کرد و به سمت قلبش راه گرفت و در آن وادي پر
تلاطم، دانه اي کوچک کاشت.
آنجا گاه گره نگاه و دل بود... گاه هم حصاري پنهان دو حس جاري... گاه لی لی
احساس به روي قلبی.
-یه بار گفتم بازم میگم، هیچ منتی نی... هر چی هس وظیفه اس ...
پس جبرانی هم لازم نی.
و با سر به خیابان اشاره کرد: حالا هم برو... دست به وسایل سنگین هم نزن... بذار
واس منو محسن.
گلی با لبخند قدمی عقب گذاشت: شما بگید وظیفه من میگم لطف ...
ممنونم ... خیلی زیاد جناب... تا فردا شب.
و برگشت و به سمت پیاده رو رفت و ندید لبخندي عمیق را که بر لبان

وحید کاشته بود.
هنوز چند قدم دورتر نرفته بود که وحید صدایش زد: گلی.
گلی آرام آرام به سمت او برگشت. این مرد دانه اي کوچک کاشته بود و حالا قطره اي مهر
پاي آن ریخت.-می تونم بمونم تا بري کاراتو بکنی و من برسونمت تا مترو.
گلی سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد: نه برید شما ...
من کارم زیاد طول میکشه... از صبح معطل من شدید... خدا به همراهتون.
***
در را باز کرد و وارد ساختمان شد. نفس نفس زنان به طبقه ي پنجم رسید. کلید را که
وارد کرد و چرخاند،
متوجه شد قفل در باز شده است. ترسید و قلبش ریخت. بی اختیار قدمی عقب گذاشت.
دسته ي چمدان را رها
کرد. دستش از روي کلید افتاد. چند ثانیه مکث کرد. خیره به در بود. بعد با اضطراب در
را کمی هل داد. در
عقب رفت و داخل خانه نمایان شد. نگاه پر از ترس و استرس گلی میان خانه چرخید و روي

مردي ثابت ماند
که به جلو خم شده بود و آرنج هایش را روي زانو گذاشته بود و به او می نگریست.
گلی چشم بر هم نهاد و نفس راحتی کشید.
وارد خانه شد و وسط پذیرایی ایستاد. مرد حرکت او را دنبال می کرد.
-قرار بود دیروز بیاي... نباید بگی تصمیمتو عوض کردي؟ –کتش را روي دست مبل گذاشته بود و با پیراهن سفید و تنگش ،سینه ي ستبرش را به نمایش گذاشته بود.
موهایش را خیلی کوتاه کرده بود با اینکار به جذابیت چهره اش افزوده بود ولی دل گلی
گیرش نبود. هیچ حسی
او را قلقلک نمی داد و نفسش تند نمی شد و قلبش دیوانه وار نمی کوبید.
-با توام... نباید خبري بدي؟
گلی چمدان به دست راهی اتاق خواب شد: تو هم نباید وقتی می خواي بیاي تو این خونه
قبلش یه خبري بدي؟ آدم هر جا میره قبلش یه تلفنی میکنه.
چمدان را گوشه ي اتاق خواب گذاشت و روسري را از سرش درآورد.
صداي بزرگمهر را شنید: اینجا هر جا نیست... منم واسه اومدن به اینجا نیازي به کسب اجازه
ندارم... اینو تو اون سرت فرو کن.
گلی نفس گرفت و با خود گفت: آروم باش... آروم باش..

از اتاق خواب خارج شد و به دیوار تکیه داد: بعد از این همه مدت اومدي و داري منم منم می
کنی؟
اخم هاي بزرگمهر در هم رفت: وقتی داخل آدم حسابمون نمیکنی جوابت میشه اخم و
تخم... تو فقط خودت
تنها نیستی... چشم یه جماعت دنبال توئه واسه بچه اي که تو شکمته... می فهمی من
نگرانم؟ می فهمی دلممیخواد شاهد روز به روز بزرگ شدن بچه ام باشم و نمی تونم؟ این وسط تو با سرتق
بازیات همه چیزو بدتر نکن.
گلی به آشپزخانه رفت: از کدوم سرتق بازي حرف می زنی؟ بهجاي اینکه دیروز بیام
امروز اومدم... همین.
صداي بزرگمهر را از فاصله اي نزدیک شنید. سر را به طرف او چرخاند، پشت کانتر ایستاده
بود: من باید در جریان همه چیز باشم... همه چیز... می فهمی؟
گلی پوزخندي زد: همه چیز! باش تا در جریان قرار بگیري.
خون به صورت بزرگمهر دوید، قدمی داخل اشپزخانه گذاشت: چه باشم چه نباشم، تو باید
منو در جریان کارات بذاري.

گلی براق شد: چند روز به تعطیلات مونده رفتی و الآن اومدي ...
یه بارم بیشتر زنگ نزدي... وقتی نیستی انتظار بیجا نداشته باش.
دست بزرگمهر روي مچ گلی نشست. خشم در صدایش موج میزد:
تو از من چه انتظاري داري؟ ها؟! –
گلی نگاه خیره اش را نگرفت: چه انتظاري؟ تو این مدت کم ،فهمیدم از تو نباید انتظار
چیزي رو داشت؟ هیچ انتظاري... میفهمی هیچ انتظاري.
-اینو باید اون موقع می گفتی که یه گله آدم دوره امون کرده بودند... اون موقع باید
می گفتی که هیچ انتظاري از من نداري که منم خودمو تو همچین دردسري نندازم.دوباره یادآوري آن شب پر از نکبت، شعله اي شد بر هیزم خشم گلی.
هوار کشید: تو دوباره شروع کردي؟ لعنتی مگه نگفتم یادم نیار...
مگه نگفتم دردمو به رخم نکش... چی از جونم میخواي؟
بزرگمهر دستش را رها کرد و با صداي بلندي گفت: صداتو واسه من بالا نبر... اینو یادت
باشه تا عمر داري مدیون منی...
روي سینه اش کوبید: مدیون من... که اگه بی خیالت می شدم ...
اون بی وجودا داغونت کرده بودند.
ریتم نفس گلی تند شده بود. خشم و عجز در تمام تنش لولیده بود .
دستانش را باز کرد و غرید: درست نگاه کن... من دینمو

به تو پس دادم...
به شکمش اشاره کرد: با نگه داشتن بچه ات.
به خانه اشاره کرد: با گذشتن از خانواده ام به خاطرتویی که اون شب
لعنتی ازم حمایت
کردي ولی نابودمم
کردي... دیگه چی میخواي با نابود کردن زندگیم دینمو بهت پسدادم...
پس سر من اینقدر
منت نذار.
بزرگمهر لبانش را بر هم فشرد: نمیذاري مثل آدم این چند ماه تموم شه...
نمیذاري همه چی
به خوشی تموم شه و هر کی بره پی زندگیش.گلی دو دستش را روي
صورتش گذاشت و سعی کرد کمی آرام باشد. نفس کشید، عمیق
، پشت هم.
بزرگمهر دستانش را برداشت و به چشمانش خیره شد: گلی... من
نمیخوام ناراحتت کنم...
قبلا هم بهت گفتم
صلح بهتر از جنگ... براي بچه این همه بحث خوب نیست.
صداي گلی آرام بود: بزرگمهر... زنتو میخواي قبول... منو به همسري قبول
نداري
قبول... قرار بعد چند ماه هر
کی بره دنبال زندگی خودش قبول... اون شب از دست یه گله نامرد نجاتم

دادي اينم
قبول... ولی زخمی
بزرگمهر... پشت نیستی... حس نمیشی تو این زندگی... منم مجبورم کارامو خودم
کنم... پس جاي گله نیست. –
بزرگمهر هم دستی به صورتش کشید: گله نکن که بیشتر از این در توانم نیست... دارم براي
ماموریت کاري
فردا میرم تبریز... سه روزي نیستم.
گلی دست به شانه شد: دیدي نیستی... نیومده داري میري... اون وقت میاي و هوار می
کشی چرا اینجوري چرا اونجوري...بزرگمهر روي صورت گلی خم شد و گفت: نمی فهمی نه؟ میگم ماموریت کاریه... همیشه
میرم... ازت هم انتظار دارم بی خبرم نذاري از هیچ چیز.
گلی خیره در چشمانش گفت: پس انتظارات من چی میشه؟ تو کی قرا ر انتظارات منو
برآورده کنی؟
بزرگمهر از آشپزخانه خارج شد و کتش را از روي مبل برداشت .
دست در جیب حصارش کرد و پاکتی روي کانتر گذاشت: چیزي کم و کسر بود بهم بگو.
به سمت در راه افتاد که صداي آمیخته با حرص گلی را شنید: تو این

خونه کسی به صدقه
احتیاجی نداره... پولتو بردار و برو.
بزرگمهر با عصبانیت برگشت و غرید: د لعنتی دردت چیه؟ کم می کشم تو هم شدي قوز بالا
قوز؟
گلی با انگشت خودش را نشان داد و گفت: من قوز بالا قوزم؟ تو که هر چی گفتی تا حالا
من احمق گفتم
چشم... از چی حرف می زنی؟ تو چی می کشی بزرگمهر؟ چیمیکشی؟ عید با زنت میري
ددر... سیزده با
عشقت میري طالقون... حالا هم که داري میري تبریز... به من بگو تو چی می کشی که من
نمی بینم؟-درد من اون بچه ي توي شکم توئه... توضیحیه که باید به مردم بدم... برم چی بگم؟ بگم
چند تا بی وجود
مث سگ دوره ام کردنو تحقیرم کردند... برم بگم که تا حالا چشم ناپاك به کسی نداشتم
ولی به زور ناموس
کسی رو واسه نجاتش بی عفت کردم... بگم حالا ازش بچه دارم ...
بگم زن صیغه ایم شده...

روي سينه اش كوبيد: من ... بزرگمهر مصطفوي... زن صيغه اي دارم!
سري تكان داد: چه توضيحی بدم... چه توضيحی بدم كه ميدونم ميشم حرف هر شب
خونه ها... حرف هر دوره
همی خاله زنكها... پس اينقدر با من بازي نكن و با همينی كه هست بساز... انتظار
انتظارم نكن... كه بيشتر از حدم دارم خرج می كنم.
به سمت در رفت و بی خداحافظی خانه را ترك كرد. گلی ميخواست به او بگويد
كه قرار است خانه را عوض
كند ولی با حرف آخرش، از تصميمش منصرف شد... انتظار بی انتظار .– ديگر نفسی برايش نمانده بود. چهل تخت بخش، بيمار داشت و او تازه به اواسط بخش
رسيده بود و نيمی ديگر
باقی مانده بود. دوباره شيفت هاي چهارنفره اشان شروع شده بود ،ولی متفاوت از هر شيفتی
ديگر با جويسنگين و سكوتی دلگير بين آنها حكمفرما. كسی حرفی نمی زد و اگر گلی سوالی می
پرسيد، منيژه و ايوب به جوابی كوتاه قناعت می كردند.
ترالی دارو را اتاق به اتاق می برد و داروهاي عصر را می داد .
از ظهر كه شيفتش شروع شده بود، منيژه نيم

نگاهی هم به او نینداخته بود. کفري بود و خسته. احساس می کرد شانهش قرار است از نیمه
دو تکه شود. هر
قدمی که برمی داشت با دست مانتویش را کمی جلوتر می کشید.
احساس می کرد تمام افراد حاضر در بخش،
خیابان، کوچه، همه و همه به شکم او زل زده اند و راز او را می دانند.
از اتاق ده که بیرون آمد، مدیر داخلی بیمارستان را دید که ابتداي بخش نزدیک در ورودي
ایستاده بود.
گلی در دل گفت: مردك دوباره اینجا پیداش شده... هیچی بارش نیست فقط عشق گیر
دادن داره.
آقاي مدیر او را صدا زد: خانم پرستار... بیا سرم تخت پنج تموم شده جداش کن.
گلی دوباره اندیشید: مردك خود شیرین.
ترالی را کشید و به اتاق بعدي رفت و گفت: دارم اتاق به اتاق میام... رسیدم به اون
مریض سرمشو عوض می کنم و یه جدید براش وصل می کنم.
صداي آقاي مدیر دوباره به گوشش رسید: میگم تموم شده... بیا جداش کن.امروز به اندازه کافی تحمل کرده بود. کاسه ي صبرش سرریز بود.
از اتاق بیرون آمد و دست به سینه شد: منم گفتم اتاق به اتاق دارم میام

جلو...به همراهش
بگید صبر داشته باشه... هیچ اتفاقی براي مریض هم نمی یوفته..
خواست به اتاق برگردد که شنید: وقتی من بهت میگم بیا جداش کن باید بیاي.
این روزها همه من بودند. این روزها دیگري مفهوم غریبی داشت ،دور، ناملموس.
خشم خون گلی را به غلیان درآورد: شما اینجا چکاره اي؟ مدیري باش...
منم مسئول شیفتم
و هر وقت دلم
بخواد کار مریضو انجام میدم... حالا برید به اتاقتونو به مدیریتتون برسید.
مرد براي چند ثانیه به دخترك حاضر جواب روبرویش خیره شد .
دستی به ریش بلندش کشید و گفت: وقتی نامه
توبیخی برات رد کردم می فهمی کار مریضو کی باید انجام بدي .
- –
منم می تونم از خودم دفاع کنم که شما مانع از انجام کار و رسیدگیم به بیمارها
شدید... اگه اینقدر با من بحث
نکرده بودید تا حالا به تخت پنج رسیده بودم... مگه شما پزشک نیستید؟
سگرمه هاي مرد در هم رفت: که چی؟-وقتی می بینید پرستار بخش
سرش خیلی شلوغه ،یه سرم جدا کردنه پس خودتون
جداش کنید... ثوابی هم

می برید و امروز هم یه کار مفید انجام دادید... اگر هم بلد نیستید که خیر پیش... بذارید
پرسنل به کار خودشون برسند.
و دیگر نماند تا حرفی دیگر بشنود.
با تنی خسته وارد استیشن شد. منیژه با قیافه اي گیج با تلفن بخش صحبت می کرد: خانم
من نمی فهمم چی میگی... با کی کار داري؟
وقتی چیزي نفهمید، پوفی کشید و گوشی را روي سکو گذاشت و به اتاق دارو رفت.
گلی نفسی گرفت و گوشی را برداشت: بله؟
زنی گفت: سلام خانم جان... لفطی پور صدا ب کی... بی ز مت.
گلی شقیقه اش را خاراند: گفتی کی؟
-لفطی... لفطی...
گلی به تابلو اسامی بیماران نگاهی انداخت: نداریم خانم جان.
-خُش گت جراحی(. خودش گفت جراحی)
دوباره گلی به تابلو نگاه کرد ولی چنین اسمی ندید.
-خوب به گوشیش زنگ بزن.-ز م... ولی اشغالَ ..
-اسم کوچیکش چیه؟
-طلا.
لبهاي گلی به لبخندي باز شد: آها ... طلا لطفی پور.
-ها خُشَه... صداش ب ن.

گلی نگاهی به اتاق روبروي استیشن کرد و صدا زد: همراه طلا بیا تلفن.
دختري بیست ساله، در حالیکه با تلفن همراهش حرف می زد ،بیرون آمد و با لبخندي
گوشی را برداشت .–
گلی ترالی را به اتاق دارو برد. منیژه کادرکس به دست، کمد دارو را زیر و رو می کرد. جلو
رفت و بازویش را
گرفت. منیژه راست ایستاد ولی چند ثانیه بعد بازویش را از میان دست گلی محکم کشید و
دوباره به کارش مشغول شد.
گلی دوباره بازویش را گرفت: این همه مدت با هم شیفت دادیم...
هنوز منو نشناختی چجور آدمی ام؟
منیژه بدون اینکه برگردد، جواب داد: دقیقا دارم این سوالو از خودم می پرسم...
چجور تو این مدت نشناختمت...گلی او را محکم به طرف خود برگرداند:
من آدم کثیفی نیستم...
نباید منو قضاوت کنی بدون اینکه حرفمو بشنوي.
گوشه لب منیژه به تمسخر بالا رفت: تو دقیقا به چی میگی کثیف؟ اینکه بدونی یه مرد متاهله
ولی بري دنبالش
بیفتی و کاري کنی که ازش حامله شی و خودتو آویزونش کنی...

یعنی چی؟ من بهش میگم کثافت.
حقارت دست در گردن گلی انداخت. روحش لیوان زهر تهمت کثیف بودن را سر
کشید. چشمانش تر شد. لبانش لرزید.
با انگشت به خودش اشاره کرد: من کثافتم؟ من آویزون اون شدم؟ منیژه یه چیزي نگو که
دو روز دیگه نتونی با
دنیا دنیا عذرخواهی درستش کنی... نشکون دلمو که روزي روزگاري فهمیدي چی
شده با یه سد آب توبه نتونی از گناه تهمتت خودتو پاك کنی.
-چیه حالا من آدم بدم؟ تو هیچ کاري نکردي! من تهمت می زنم؟ یه نگاه به خودت
بنداز... رفتی شدي زن
دوم یه مرد متاهل...
با دستش شکم او را نشان داد: شکمتو بالا آورده... از کدوم تهمت حرف می زنی؟ من خودتو
به خودت نشون
دادم... سرتو مثل کبک کردي تو برف، فکر کردي کسی هم چیزي نمی دونه...کاش منیژه کمی فرصت می داد. خنجري دستش گرفته بود و بر قلب گلی ضربه وارد می
کرد، پشت هم، بی

امان. در این مدت اندیشیده بود که در جاده سرد و تاریکی که انتخاب کرده بود،
مسیر را به تنهایی سپري می
کند ولی حالا فهمید، او تنها نیست. هر قدم که او بر میدارد، آدم نماهایی از دل تاریکی با
دشنه اي در دست به
او حمله می کنند و بدن و روح رنجور او را شرحه شرحه می کنند و او با هر ضربه ناتوان تر می
شود و ناامیدتر.
-خوبه همیشه تو مارو نصیحت می کردي... راست میگن ملا به مردم پند می داد، خودش
می رفت...
همیشه می گفتم گلی اگه ندا ر، ولی پاکه... اگه خانواده آنچنانی نداره ولی معصو م...
ولی حالا تو چکار کردي...
گند زدي به باورهاي من ...–
نفس گلی بند آمده بود. قلبش تلخ می کوبید. گوشش از شنیدن حرفهاي منیزه عصبانی شد و
سوت کشید. ابر چشمانش بارید و سیل اشکش جاري شد.
منیژه با دیدن اشک هاي غلتان گلی دیگر ادامه نداد. دوباره سر در کمد کرد.گلی اشک هاي را با پشت دست پاك کرد و از اتاق بیرون رفت و در

استیشن نشست.
جوانی آنجا ایستاده بود.
چشمش که به گلی افتاد، گفت: خانم پرستار بیاید براي بابام مسکن بزنید.
گلی بی حوصله پرسید: تخت چند؟ -دوازده.
گلی ابرو در هم کشید: اون که الآن براش مسکن زدم.
پسر کمی لب و لوچه اش را کج و کوله کرد و گفت: میگه با اون دردم افتاد، بگو بیاد یکی
دیگه بزنه نشئه شم.
ابروي گلی از این همه وقاحت بالا رفت.
***
هر کسی به کاري مشغول بود. گلی میان آنها می چرخید و رتق و فتق امور می کرد...
آشپزخانه... پذیرایی...
اتاق خواب.
عالیه خانم و راحله در پذیرایی سرگرم بودند و وحید و محسن در آشپزخانه. کسی به در
خانه زد. گلی آن را که
باز کرد، خانم صاحبخانه را دید که با چهره ي نمکینش او را به یاد مینا جعفرزاده می
انداخت.

سینی چاي را که در دست او دید، لبخندي به مهرش زد و گفت:چرا زحمت کشیدید... شرمنده کردید سوده خانم.
جوابش تبسمی بود دلنشین: چه قابل داره دختر جان.
گلی دستی را روي شانه اش احساس کرد. سر برگرداند و عالیه خانم را در کنارش دید:
بفرمایید تو... چرا دم در آخه؟
-خواهش می کنم... شما هم مشغولید... مزاحم نمی شم... خسته نباشید.
و گلی همچنان گرمی دستان او را احساس می کرد.
عالیه خانم او را به خود چسباند: این گلی ما تنهاست حاج خانم ...
امانت باشه پیش شما... منو دخترمو پسرهام
مرتب بهش سر می زنیم ولی همیشه نیستیم... گلمونو به شما می سپاریم. –
هر چقدر حمایت این خانواده وسیع تر و عمیق تر، قلب گلی گرمترو شانهش و زانوهایش زیر
بار پنهان کاري
اش خم تر می شد. شاید روزي فرا رسد که کتمان کاري اش او را به زانو درآورد.
-چشم خانم جان... مزاحم نمی شم به کارتون برسید... اگه به چیزي هم احتیاج
داشتید رودربایسی نکنید.
عالیه خانم رو به گلی گفت: عزي ز جان... تا چایی ها سرد نشده ببر بده

پسرها بخورن که
محسن براي چاي سرد شده غر می زنه.گلی با اجازه اي گفت و به سمت آشپزخانه به راه افتاد. مردها سعی می کردند یخچال
را در جایی که براي آن
در نظر گرفته شده بود، جاي دهند. دم در ایستاد و به صحنه روبرویش نگریست.
تنهایی اش را با این خانواده
تقسیم کرده بود و کمی بی کسی را جواب. ولی همیشه یک اما وجود داشت. جرات
پرسیدن این سوال را از خود نداشت. جواب این پرسش لرز به تنش می انداخت.
محسن برگشت و او را دید. با دیدن سینی چاي لبخند گشادي زد:
کار تعطیل... چایی رسید.
وحید به دختر سینی به دست نگریست. دختري که بیشتر لحظات زندگی او را از آن خود
کرده بود. دختري که
پاي در رویا و واقعیت زندگی او گذاشته بود و به دنیایش رنگ قرمز پاشیده بود.
دست از کار کشید. گلی قدمی جلو گذاشت و سینی را جلوي آنها گرفت:
بفرمائید... گاز
هم رو براه بشه هم

بهتون چایی می دم هم یه چیزي براي شام درست می کنم.
وحید استکانی و حبه اي قند برداشت و به محسن گفت: برو تو خیابون اصلی ببین
رستورانی می بینی... اگه بود چند سیخ کباب بگیر و بیا.
گلی سریع مداخله کرد: آقاي رستاخیز گاز وصل شه من خودم یه چیزي درست می کنم...
گوشت هم هست.اخمی ظریف ابروهاي وحید را از منحنی به صورت خط صاف درآورد: خدا زیادش کنه...
نگفتم که نی... محسن چاییتو خوردي برو.
گلی زیر لب گفت: باشه هر چی شما بگید... حالا چرا رو ترش می کنید؟
ابروي راست وحید بالا رفت: با منی؟!
نگاه گلی بین استکان هاي داخل سینی چرخید. خستگی و کم خوابیچنان او را در برگرفته
بودند که دیگر
جایی براي صبر و لبخندهاي عریض نمانده بود. احساس می کرد در چشمانش مشتی شن
پاشیده اند.
پیرزنی شد و غر زد: آره دیگه... شما همش اخم می کنید... تازه دستورم می دید. –
محسن با لب هایی که تا گوش هایش کش آمده بود، مناظره دختر عنق و برادرش را به

تماشا ایستاده بود،
سرش را مرتب از وحید به گلی و برعکس می چرخاند.
وحید چشمانش را تنگ کرد و پرسید: دیشب نخوابیدي؟ گلی سرش را بالا
گرفت: چی؟
-میگم دیشب تونستی سرکارت بخوابی یا نه؟ گلی لب برچید:
یه کم.
وحید لحن خسته گلی را فهمید. نگاهش با حلقه سیاه زیر چشمان گلی چفت شد.-اون که بله... از غر زدنت معلومه چقدر خوابیدي... تا محسن میره غذا بگیره برو یه کم
بخواب.
گلی بی حوصله جواب داد: من خوبم.
و خواست آشپزخانه را ترك کند که صداي وحید مانع او شد:
ببین... یاد بگیر روي حرف بزرگترت حرف نزنی کوچولو... برو دراز بکش.
گلی به سمت در رفت: همش غر می زنه امشب... معلوم نیست چشه!
بیرون رفت و نگاه وحید را با خود برد. تعجب خود را در چشمان وحید و لبخند خود را بر
لبان محسن پهن کرد.
وحید از خود پرسید: این با من بود؟! من امشب غر می زنم یا اون؟ دختره سرتق...

حرف حرف خودشه.
سر که برگرداند، محسن با لبخندي در چشمانش به او خيره بود.
-ها؟!
محسن جرعه اي ديگر از چايش را خورد: داداش و نظر بازي؟!
چشم هاي وحيد از اين حرف درشت شد: حرف دهنتو بفهم مردك!
-اينو به کسی بگو که چلچراغ چشاتو ندیده باشه برادر من.
وحيد چايش را سر کشيد: خبري نی... اشتباه می کنی.محسن هم استکانش را در سینی گذاشت و در حالیکه از آشپزخانه خارج می شد، گفت: اینو
به کسی بگو که تو
روزش حداقل با چند دختر قرار نداشته باشه و با این جنس سر وکله نزنه ، امروز عاشق
نشه و فردا پشیمون.
جلوي در ايستاد و نگاهی به پذیرایی کرد و دوباره به برادر بزرگش خیره شد:
دستت روئه... فقط موندم چرا
طرفت چيزي نمی گیره... یا تو باغ نیست یا شما داري بد نخ ميدي... یا اون می فهمه و
داره با بی محلی ردت می کنه .–
و بيرون رفت. نگاه وحيد همچنان به جاي خالی محسن بود و از خودش سوال می پرسید

که چرا گلی هیچ
حساب خاصی روي او باز نمی کند؟! هر چند او هم چیزي بروز نداده بود ولی جنس نگاه
گلی هم همیشه یک جور بود.
شاید قلب گلی براي این حس نو ظهور کال بود.
پوفی کشید و دستی میان موهایش...
دوباره به سراغ یخچال رفت.
گلی با کمک راحله لباس ها را در کمد می چید که صداي وحید به گوششان رسید: پایه هاي
گاز کجاست؟هر دو به هم نگاه کردند. راحله گفت: برو ببین چی میگه؟
گلی به آشپزخانه رفت: چی
میخواین؟
وحید دستی در میان موهایش کشید: پایه هاي گازو بهت دادم کجا گذاشتی؟
گلی کنار شقیقه اش را خاراند و چشمانش را تنگ کرد. از خستگی، تنها تصاویري
مبهم به ذهنش می آمد. قادر به تمرکز نبود.
-نمی دونم... شاید دادم به آقا محسن.
وحید با خود گفت: ناکس امشب واس اولین بار اومده، شده آقا محسن! اونوقت بعد از
این مدت من هنوز رستاخیزم... آقاي رستاخیز.

نگاه گیج گلی میان آشپزخانه و کارتن ها می چرخید: آقاي رستاخیز الآن احتیاج
دارید؟
وحید تکیه به کانتر داد: میخوام گازو وصل کنم... چرا اینقدر گیج می زنی؟
گلی جلوي کارتن هاي کف آشپزخانه زانو زد و سر در اولین آنها کرد: کجا گذاشتم؟ چرا
هیچی یادم نمی یاد؟ اي بابا...
تنها چیزي که در آن لحظه می خواست این بود که همه بروند و او همانجا وسط وسایل سرش
را بگذارد و
بخوابد. فعالیت هاي مغزي اش یک به یک رو به خاموشی می رفت.
کمی سرگیجه
داشت و از فشار پایینحالت تهوع. مرتب آب در دهانش جمع می شد. به سختی خودش را کنترل می کرد که با
سر داخل کارتن نرود
که بازویش کشیده شد. وحید او را کشید و کنار دیوار نشاند.
گلی با دهانی باز پرسید: چی شده؟
وحید لیوانی برداشت و از آب پر کرد: دیشب نخوابیدي نه؟ –
گلی چند بار پشت هم پلک زد تا بتواند تمرکز کند: نه... سرمون شلوغ بود نتونستم

بخوابم.
چند قند داخل ليوان ريخت: ناهار چی خوردي؟ گلی سرش را به
ديوار تکيه داد: تخم مرغ.
پلک هايش جادوگرانی شده بودند که او را براي رفتن به دنياي شيرين و
سپيد خواب
اغوا می کردند.
-بخور.
چشم گشود. وحيد روبرويش روي زمين زانو زده بود و ليوان را جلوي او
گرفته بود. دست
دراز کرد و ليوان را
گرفت و جرعه اي از آن را خورد. چهره در هم کشيد: ايَی...
چقدر شيرينه!- ايَی نداريم... تا ته می خوريش... باس يه کم روت کار شه
تا حرف گوش کن شی...
من نميدونم چرا اينقدر رو
حرف من حرف مياري... وقتی ميگم برو دراز بکش ...يعنی برو دراز
بکش... اونوقت تو
حرف منو چ پ کی می
کنی و ميري لباس می چينی.
گلی کمی ديگر نوشيد: ديديد گفتم امشب زياد غر می زنيد... من خوبم.
وحيد با انگشت شصت و اشاره کنار لبش کشيد: نمی دونم چه اصراريه
خودتو خوب

نشون بدي بچه... روبراه نيستی ولی واس ما قپی مياي.
-باز که شدم بچه؟
نگاه نوازشگر وحيد براي قلب گلی حصار باز کرد و او را نرم در حصار فشرد.
-بيشتر مواظب خودت باش.
با صداي زنگ وحيد دست در موهايش کشيد و بلند شد: فکر کنم محس ن .
***
گلی و راحله سفره را جمع کردند و وسايل را به آشپزخانه بردند. پا که در آشپزخانه
گذاشت، گفت: آقاي رستاخيز؟
دو مرد به او نگاه کردند. او ابتدا گيج به هر دو نگاه کرد و بعد با شرم گفت: منظورم...
ابروي راست وحيد بالا رفت.گلی نيم نگاهی شرمگين به وحيد انداخت: منظورم آقا وحيد بودند.
لبخند چون گل بر لبان راحله و محسن شکفت.
وحيد که پايه هاي گاز را وصل می کرد ،شانه راست کرد: کاري داري؟ –
گلی سفره را محکمتر در ميان دستانش فشرد: اوم... می خواستم بگم خسته شديد... بقيه
رو بذاريد فردا خودم انجام می دم.
وحيد به سياهی دور چشم گلی نظري انداخت: اينا که کاري نی...

ولی اگه خسته اي باشه... می ریم یه روز دیگه میایم.
گلی لبخندي بی جان و خسته به جمع حاضر در آشپزخانه زد: من براي خودم نگفتم... راحله
و عالیه خانم تازه از مشهد رسیدن و شما هم سرکار بودید... خوب... خوب...
سفره را روي کانتر که از جنس سنگ سفید مرمر بود، گذاشت و پشت سینک ایستاد: پس
بی زحمت گازو وصل کنید تا چایی درست کنم.
راحله دست هاي او را گرفت و کنار کشید: بیا تو برو یه کم دراز بکش تو اتاق خواب...
داري از حال میري...
پسرها هم الآن میرن.
گلی خجالت زده از آشپزخانه خارج شد: برم ببینم عالیه خانم کاري ندارند.
و صداي وحید را شنید: سرتق.قبل از اینکه به اتاق برود، وارد دستشویی شد . آبی به صورتش زد. از دیروز صبح که از
کرج آمده بود تا حالا
چشم روي هم نگذاشته بود. با شرایطی که او داشت خیلی هم دوام آورده بود. سرش را به
دیوار دستشویی تکیه
داد و آرام کف زمین تازه شسته شده نشست. پلک هایش روي هم افتاد و خواب به

سراغش آمد و او را در حصار کشید و ربود...
با صداي کوبيده شدن در، چشمانش را به سختی از هم گشود.
کسی او را صدا می زد: گلی... در رو باز کن.
صداي کوبيده شدن محکم در و صداي عصبانی مرد: در رو بازکن د لامصب... داري اون تو
چکار می کنی يه ساعته؟ باز کن درو گلی.
دستی به ديوار و دستی ديگر به زانو گرفت و بلند شد. کليد را چرخاند و در را باز کرد.
راحله و وحيد چسبيده به در و عاليه خانم و محسن با چشمانی نگران در طرفين.
لب باز کرد: چی شده؟
قيافه ي خواب آلود گلی لبخندي روي لبان راحله و عاليه خانم جاري کرد و صداي
قهقهه محسن را در خانه پيچاند و خشم در چشمان وحيد تزريق کرد .–
راحله که به سختی تلاش می کرد لبهايش زياد کش نيايند، آرام گفت: تو دستشويی
خوابيدي؟صداي خنده محسن بلندتر... فشار دندان عاليه خانم روي لبش بيشتر و آتشفشان
خشم وحيد رو به انفجار.
گلی با سري افکنده گفت: ببخشيد... خسته بودم... نفهميدم چی شد.
وحيد با حرص آستين هاي پيراهنش را پايين داد و کتش را از روي مبل

برداشت و رو
به محسن با عصبانیت گفت: ببند تا نبستمش... راه بیفت.
کنار عالیه خانم ایستاد: شما هم بگیرید بخوابید... فردا خودم میامدنبالتون... کاري
نمونده... اگرم بود بذار واس ما... خودتون دست نزنید... خدافظ.
تا گلی به خودش بجنبد و چیزي بگوید، وحید رفته بود.
با پشت دست چشمش را مالید: راحله... چی شد؟ من کار بدي کردم؟ ناراحت شد نه؟
راحله دست گلی را کشید و به طرف اتاق خواب هدایتش کرد:
خوب حق داره ... یه ساعته داریم بهت میگیم
برو دراز بکش... اونوقت تو رفتی تو دستشویی خوابیدي.
و بلند خندید. عالیه خانم از کنار آنها رد شد و رختخوابی پهن کرد:
سربه سرش نذار... خسته بوده عزیز جان...
رو کرد به گلی: بیا بخواب کاري که نمونده... ما هم رختخواب میندازیم که بخوابیم.
گلی انگشتان دو دستش را در هم پیچید و سرش را کمی کج کرد:
تو رو خدا عالیه خانم از این کارا نکنید... مناز خجالت می میرم... آخه چرا اینقدر زحمت می کشید.
عالیه خانم بلند شد و از بازویش گرفت و در رختخواب خواباندش:
وحید بچه ام حق داره میگه خیلی سرتقی.
-دیگه چی میگه در مورد من آقا وحید؟

عالیه خانم دست نوازش بر سر گلی کشید: میگه بهتره این دختر یه کم به حرف بزرگترش
گوش کنه.
دست هاي نوازشگرش را به موهاي مواج گلی بخشید: یک بار ...
دوبار... ده ها بار...
تا گلی و خواب هم حصار شدند.
صداي گوشی راحله به گوش رسید. پیام وحید را خواند: خوابید؟ نگاه پرسشگر مامانش را
که دید، آرام گفت: داداشه... میگه خوابید؟
عالیه خانم با چشمانش صورت دختري را کاوید که دل پسر بزرگش را بی آنکه
بداند از آن خود کرده بود. و با دستش تارهاي حسرت زده را نوازشی دوباره کرد.
راحله جواب داد: نگران نباش خوابیده... هواي عروسکتو داریم دادا ش من. –
چند ثانیه بعد جوابی دریافت کرد: فعلا ما به چشم این عروسک نمی یام... قبل از خواب
درو قفل کنید... شب خوش.
***ظرف میوه را کنار سینی چاي گذاشت.
-بشین دختر جان. نیومدیم که چیزي بخوریم. با سپیده اومدیم بیشتر با هم آشنا شیم.

گلی از این آشنایی بیشتر می ترسید.
لبخند لرزانی زد: كاري نكردم كه. خیلی خوش اومدید. بفرمایید چاییتون سرد نشه.
سپیده که به مانند اسمش سفید بود، نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند. خانه اي كه
وسایل اندك دختر مستاجر در آن گم بود.
سوده خانم پرسید: اینجا فامیل نداري؟
گلی که روبروي آنها نشسته بود، با هر سوال لرزي بر تنش می افتاد.
-چرا فامیل دارم ولی ترجیح می دم سربار کسی نباشم و خونه زندگی خودمو داشته
باشم.
-خوب كاري می كنی. یه هفته مهمون . دو هفته مهمون. چقدر آخه؟ میگن دوري و
دوستی. خوب كاري كردي. چند وقته تنها زندگی میکنی؟
اضطراب بر تارهاي صوتی اش چنگ انداخت و باعث لرزش صدایش گردید: یه مدت با
دوستم تویه خونه
زندگی کردم. بعد به خاطر یه سري مسائل از هم جدا شدیم و من چند وقتیه تنها زندگی
می کنم.نمی دانست با جواب هاي مبهمش تا چه حد می تواند صاحبخانه سرد و گرم چشیده را

قانع کند اما تمام سعی
اش را می کرد تا دروغ نگوید و حقیقتی را هم بازگو نکند .
امروزه هر سوالی درباره زندگی اش او را تا مرز سکته پیش می برد.
-چند سالته؟
مسیر نگاهش را به سمت سپیده تغییر داد.
-بیست و شش سال.
لبان نازکش به لبخندي باز شد: ولی کمتر بهت می خوره. اوم .
بیست و یک. بیست و دو.
گلی لبخندش را با لبخندي پاسخ داد: چون کوتاه و لاغرم.
سوده خانم به خنده افتاد: چه تعریفی از خودت کردي! ریزه اي و بامزه نه کوتاه و لاغر .–
گوشی اش به صدا درآمد. ببخشیدي گفت و به آشپزخانه رفت و کنار سینک ظرفشویی
پیدایش کرد. اسم
بزرگمهر را که دید، نگران نگاهی به پذیرایی انداخت، جایی که مادر و دختر نشسته
بودند.
-الو.صداي نگران بزرگمهر در گوشی طنین انداخت: کجایی؟ گلی دلواپس گفت:
خونه.
صداي عربده بزرگمهر در فضایی خالی اکو کرد و به گوش گلی رسید: کدوم

خونه؟! من که
اینجام! این جا که خالیه!
گلی لب گزید. چیزي درباره نقل مکانش به او نگفته بود و او حالا با خانه
اي خالی روبرو شده
بود.
صداي فریادي دیگر: میگم کجایی لعنتی؟! د حرف بزن.
گلی به سختی نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد، تکه تکه.
-از اونجا رفتم .یه جاي دیگه خونه گرفتم.
آن سوي خط سکوت بود و سکوت. دوباره نگاهی به پذیرایی انداخت.
ترس و دلهره
مهمان هاي جدید آن خانه شدند.
-آدرسو برات پیام می کنم. بیا به این آدرس.
صداي خشن بزرگمهر در گوشی پیچید: گلی. گلی. خدا به دادت برسه.
و تماس را قطع کرد. دست گلی به سمت لبهایش رفت و از اضطراب زیاد
لب
پایینش را بین انگشتانش محکم
فشرد. بزرگمهر هنگام عصبانیت با هیچ بلاي طبیعی قابل مقایسه نبود. با
قدم هایی سست و
لرزان راهی پذیرایی شد. رفت و جاي قبلی نشست.سوده خانم به چهره ي
پریشان گلی خیره شد. دو حس از چشمان او دریافت کرد:
استیصال و ترس.

دستی به زانوهایش گرفت و بلند شد: سپیده پاشو بریم. پایین کلی کار داریم. باید ناهار
آماده کنیم.
گلی هم با آنها بلند شد: کجا سوده خانم؟ چیزي هم که نخوردید؟ حداقل چایی تونو
بخورید.
سوده خانم که کمی پاي راستش می لنگید، به سمت در رفت و گفت: دیر نمیشه گلی
جان. راه دوري که نمی
ریم. همین پایینیم. هر روز می تونیم همو ببینیم. برو به کارات برس.
گلی در چهارچوب ایستاد: بد شد آخه. پس بازم بیاید بالا.
-میایم. تو هم برو به کارات برس .–
گلی در را بست. همانجا پشت در با دستی روي دستگیره ایستاد.
در دل دعا کرد بزرگمهر آرام بیاید و برود و آبروي او را به
بازي نگیرد.
با دستانی لرزان، آدرس را براي او پیامک کرد و منتظر نشست با قلبی که با ترس می تپید.
***صداي زنگ که در خانه پیچید، از جایش پرید. قلبش سرسام آور می تپید. دستش را روي
سینه اش گذاشت.
زنگ دوم طولانی تر به صدا درآمد و خبر از بی طاقتی بزرگمهر می داد. آب

دهانش را قورت
داد و با پاهایی لرزان به سمت آیفون رفت و در را باز کرد.
دست روي دستگیره در گذاشت، چند نفس عمیق کشید و آن را به سمت پایین فشار داد.
صداي پاهایی که تند
و محکم بر پله ها فرود می آمد، شنیده می شد. چند ثانیه نگذشت که بزرگمهر در پاگرد
طبقه نمایان شد. تنها
قسمت سفید چهره اش، سفیدي چشمانش بود. گلی حرکت تند قفسه سینه اش را می
توانست به راحتی ببیند.
چشم هاي پر از خشمش را به گلی دوخته بود.
دست به دیوار گرفت و پا روي پله گذاشت و گلی هم قدمی عقب.
بزرگمهر پله اي بالاتر و گلی قدمی عقب تر.
نگاه ها پیچیده در هم ،یکی پر از خشم، دیگري پر از هراس.
پله اي بالاتر. قدمی عقب تر.
بزرگمهر با نگاهی تیز و برنده سري تکان داد و گلی لب پایینش را زیر دندان برد.وارد خانه که شد، در را چنان محکم به هم کوبید که چهارچوب در لرزید و صداي مهیبی در
ساختمان سه طبقه پیچید.
گلی از جایش تکان نخورد. حرفی نزد. ترس رخنه کرده در وجودش باعث

کوبش
بی امان قلبش شده بود.
-گفتم باید همه چیزو بهم بگی. گفتم یا نگفتم؟
تن صدایش را کمی بالاتر برد: گفتم دیگه خودت تنها نیستی. گفتم یا نگفتم؟
فریاد کشید: گفتم منو در جریان کارات بذار. گفتم یا نگفتم گلی؟ دوباره دست لرزان
گلی به سمت لبهایش رفت و لب زیرینش را فشرد.
هوار کشید: من باید برم با یه خونه ي خالی روبرو بشم. آره؟
آره را چنان هوار کشید که گلی از جایش پرید. –
-می فهمی چه حالی داشتم وقتی رفتم و خونه خالی بود؟!
تن صدایش همچنان شیشه می لرزاند: قصدت از این کارا چیه؟ می خواي بگی من هیچی
نیستم. اینو میخواي بگی؟
گلی به سمتش رفت. دستانش را بالا برد و چند بار تکان داد: باشه بزرگمهر. آروم. آروم.
بازویش اسیر پنجه هاي بزرگمهر شد. سرش را آنقدر پایین آورد که صورتشان در چند
سانتی متري هم بود: هر گهی دلت می خواد می خوري اونوقت باشه بزرگمهر.در صورتش فریاد کشید: با من در میفتی؟ می خواي جلوي من وایسی؟ حالیت می کنم

گلی. یادت می دم با من چجور رفتار کنی.
دنیا روي سر گلی آوار شد. با قشقرقی که بزرگمهر به پا کرده بود، دیگر در این
ساختمان جایی نداشت. حاضر
بود جلوي او زانو بزند ولی او دست از نعره زدن بردارد.
درمانده و دل آشوب دستش را روي لب هاي بزرگمهر گذاشت و در چشمانش التماس
ریخت: داد نزن. آبرو برام
نذاشتی. نامرد چی میخواي از جونم؟
پره هاي بینی بزرگمهر به تندي باز و بسته می شد. دست گلی را برداشت و گفت: من
نامردم؟من؟ راست میگی
من نامردم. ولی من مردي رو در حق تو تموم کردم. من در حق زنم نامردي کردم. می
فهمی یا نه؟
مچ هر دو دستش در دستان بزرگمهر بود و نگاه ها به هم.
سینه گلی از درد سوخت. آبروي او که این روزها در م شکی سوراخ بود و لحظه به
لحظه می چکید و کم می
شد، حالا هم این مرد با دشنه اي به جان مشک افتاده بود. آب از سر گلی گذشته بود و

امروز فردا، وسایلش رابايد روي كولش می گذاشت و دنبال خانه اي ديگر می گشت، پس فريادي ديگر توفيري در
اصل ماجرا ايجاد نمی كرد.
-ازت متنفرم. از تو و از زنت و از بچه ات متنفرم. خدا همه اتونو لعنت كنه.
خدا لعنتت كنه كه
از زندگی بيزارم
كردي. برو لعنتی. از زندگی من برو بيرون كه آبرو براي من نذاشتی.
با تمام وجودش فرياد كشيد: برو تا نزدم بلايی سر بچه ات نياوردم. برو
دنبال اين
كثافت كه به خاطر تو شده يه
خونه به دوش نيا. ازت متنفرم. خدا لعنتت كنه.
چنان فرياد كشيد كه گلويش خراشيد: برو. برو نامرد .–
بزرگمهر دست هاي گلی را رها كرد. گلی با كف دستش روي سينه او
كوبيد: تف به اون
مرديت بياد كه براي
من خرج می كنی و تمام دنيا رو با من دشمن كردي. دوست و آشنا برام
نذاشتی. چرا نمی ري
لعنتی. برو پی كارت.
بزرگمهر با چهره اي درهم همچنان ايستاده بود. گلی دور و برش را نگاه
كرد و بلند گفت:
نميري نه؟ منم

بلایی سر بچه ات میارم که تا عمر داري مثل من حسرت به دل بمونی.
بزرگمهر احساس خطر کرد. در رفتار گلی دیوانگی مشهود بود .
نمی دانست دنبال چه می گردد ولی فهمیدماندنش آنجا یعنی بلایی که هر لحظه ممکن بود بر سر بچه اش نازل شود. قدمی عقب
گذاشت.
-رفتم گلی.
قدمی دیگر.
-منو نگاه گلی . من دارم میرم. آروم باش.
گلی همچنان دیوانه وار دور خودش می چرخید و زیر لب چیزي را زمزمه می کرد.
-ببین. دارم می رم. کاري به بچه نداشته باش.
در که با صداي محکمی بسته شد، به خودش آمد. دست روي صورتش گذاشت و روي
زمین نشست. تمام
وجودش می لرزید. فاصله ي چندانی تا جنون نداشت. تند نفس می کشید و زیر لب تکرار می
کرد: خدا. خدا
غلط کردم. خدا منو چه به لطفی به این بزرگی. خدا مث سگ پشیمونم. منو چه به زن
صیغه اي شدن.
نگاهی رو به بالا کرد و با لبهاي آویزان و صدایی بلند گفت: چرا من؟ چرا

یکی دیگه نه؟!
بچه اشو می دادي
یکی دیگه. سهمی که به من دادي از این ماجرا خیلی زیاده واسم .
دردش زیاده. دارم تو جهنمی که از تصمیمغلطم ساختم می سوزم. گر
گرفتم خدا. از این مرد بدم میاد. از بچه اش بدم میاد. از
خودم بدم میاد. از داداش بدم میاد. خدا این بچه ارو بگیر راحتم کن.
نعره زد: خدا دارم می میرم.
دوباره: خدا دارم می سوزم. حالیته؟ خدا کجایی؟
-گلی جان.
گلی چشم بر هم نهاد و در دل نالید: تموم شد. از این جا هم باید برم .–
دست به زانو زد و با هر جان کندنی بود، بلند شد. دنیاي سیاهی که براي
خودش ساخته بود،
انتهایی نداشت. هر
چه پیش می رفت در ظلمات بیشتري فرو می رفت. دنیایش باتلاقی شده
بود و او را
تا چانه اش پایین کشیده
بود و او داشت جان میداد. بی هیچ یاوري. همدمی. رفیقی.
در را که باز کرد، چشمش به بزرگمهر افتاد که روي اولین پله ي رو به پشت
بام نشسته بود.
نگاه از او گرفت و
به سوده خانم داد که در پاگرد با چهره اي پر از سوال ایستاده بود.

-چيزي شده؟
گلی آب دهانش را فرو فرستاد. به بزرگمهر نگاه کرد: خیره، طولانی.گلی حس موجود در چشمان بزرگمهر را خواند: پشیمانی. مردي که گدازه هاي خشمش
سرسام آور بیرون می ریخت و زود هم فروکش می کرد و سرد می شد.
آهی کشید و به سوده خانم گفت: چيزي نيست... از اقوامند... دارن میرن... ببخشید به خاطر
سروصدا.
و سوده خانم نگاه مشکوکش را نمی گرفت و قلب گلی را بیچاره تر می کرد. گلی چيزي
نمی گفت فقط نگاه شکاکش را با نگاه غمگینش پاسخ می داد.
زن دست به دیوار گرفت و لنگ لنگان از پله ها پایین رفت .
بزرگمهر از جایش بلند شد. گلی به داخل خانه
برگشت و قبل از اینکه بزرگمهر به او برسد در را بست و قفلش کرد.
-گلی در رو باز کن حرف بزنیم... گلی...
گلی عقب عقب رفت و کنار دیوار نشست، با زانوهایی در حصار.
-من عصبانی بودم... باز کن بیام تو با هم حرف بزنیم.
با انگشت چند ضربه به شیشه هاي در قدیمی زد: گلی به بچه آسیبی نرسونی.
باز هم بچه... فقط بچه... تمام نگرانی ها، عذرخواهی ها، پشیمانی هاي بزرگمهر به بچه ختم

می شد. گلی
سرش را روي زانوهايش گذاشت و خودش را تاب داد.-من تخت خريدم ... تو ماشينه دم در... بايد بيارم تو تا صاحب ماشين بره به كاراش برسه... باز كن درو...
سكوت تلخ و سيال خانه گاهی به گلی نگاه می كرد و گاهی به سايه بزرگمهر پشت در.
بزرگمهر روي پله نشست: تا درو باز نكنی از اينجا نمی رم ... خود دانی.
گلی بلند شد و به آشپزخانه رفت. استكان ها را شست. ميوه ها را در يخچال جا داد .–
جارو برقی را برداشت و آن را روي آخرين درجه تنظيم كرد و با صدايی كر كننده خانه ي
تميز را دوباره جارو
كشيد، بی حواس، بی حوصله، بی تمركز... آشپزخانه ... پذيرايی... اتاق خواب...
و هنوز سايه بزرگمهر از پشت شيشه ديده می شد.
حوله ي حمامش را برداشت و به آن سمت رفت كه زنگ خانه را زدند.
-كيه؟
-خانم با اين بار پشت ماشين چكار كنم؟ يه ساعته تو كوچه علافم...
عجب آدمايی
هستيد! من كار دارم خانم...

آقاتون چی شد؟
گلی گوشی را گذاشت و دکمه را فشار داد.سایه تکان خورد. گلی در را باز کرد و به آشپزخانه رفت. حوله را گوشه اي انداخت و
نشست.
چند دقیقه بعد صداهایی به گوشش رسید. ولی نگاه او به پنجره اي بود که روشنایی را به
داخل خانه ي او
هدایت می کرد. کاش کورسویی هم به زندگی تاریکش تابیده می شد.
لحظاتی بعد بزرگمهر به آشپزخانه آمد و گلی را کز کرده گوشه ي آن دید.
همانجا ابتداي
آشپزخانه نشست.
زانوهایش را بالا آورد و دستانش را از آنها آویزان کرد.
-وقتی رفتم تو خونه و دیدم خونه خالیه، قلبم از کار افتاد... هزار جور فکر به ذهنم اومد...
گفتم بلایی سر بچه
آوردي و فرار کردي... گفتم دزد زده... گفتم اتفاقی برات افتاده ...
هزار جور فکر... مگه نگفتم بهم بگو میخواي چکار کنی... چرا
اومدي اینجا؟ گلی...
گلی همچنان به نور تابیده شده در فضاي دلگیر آشپزخانه نگاه می کرد.
-تو که منو می شناسی... زود جوش میارم... وقتی عصبانی می شم تو چیزي نگو... بذار

آروم شم بعد حرفتو
بزن... نميخواي چيزي بگی؟ چرا دوباره اسباب کشی کردي؟ دست تنها بودي؟ يه
زنگ می زدي به من يا مامان.بزرگمهر لب فشرد. دخترك به او محل نمی گذاشت. او را نادیده می گرفت. نگاه خیره به
پنجره اش را دوست نداشت.
-گلی با توام... بعد می گی چرا هوار میکشی... حرف بزن ببینم چی شده؟ صاحبخونه
جوابت کرد؟
و قیافه ي مردي با پوستی سبزه و نگاه سیاه و گرم در ذهن گلی نقش بست .مردي نرم،
آرام و همراه... کمی و فقط کمی دلتنگ شد .–
بزرگمهر از جایش بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. تکه هاي تخت را سر هم کرد.
تشک را روي آن
گذاشت. ملحفه را کشید و در آخر روي آن نشست. دو دستش را روي صورتش گذاشت
و پوفی کشید. چه
زندگی مزخرفی داشت. باید با هزار ترفند و بهانه شرکت را ترك می کرد و به سمت گلی
می راند. شب هم

نشده باید به خانه می رفت و به خانواده اش می رسید. آبش با گلی در یک جوي نمی رفت و
همیشه با هم
بحث داشتند. همیشه دل نگران بود و كاري از دستش بر نمی آمد .
حالا هم كه معلوم نیست دخترك چرا خانه
اش را عوض كرده است و با داد وبیداد هاي او قهر كرده بود .
فشار پدر و مادر ش براي دیدن دوباره ي گلی هماز طرف دیگر... نگران رسوایی بود، وقتی مردم رازش را می فهمیدند... مردي نبود كه
زندگی اش را در بوق كند
و جار بزند ولی داشتن فرزندي از زنی دیگر هم چیزي نبود كه بتواند روي آن سرپوش
بگذارد... این روزهایش
بد می گذشت، باكلافگی، سردرگمی، دلهره... و او مرد بود و باید همه دردهایش را درون
سینه اش حبس می كرد و دم نمی زد.
زندگی بی امان به او فشار می آورد... همه از او توقع داشتند و كسی او را درك نمی كرد...
احساس می كرد تنها
و یک تنه قرار است با سرنوشت مجهولش روبرو شود و بارش را به دوش بكشد.
از جایش بلند شد. دست به شانه شد و در اتاق قدم زد... بالا ...

پایین.
از قهر متنفر بود... از اینکه کسی به او بی محلی کند... او بزرگمهر مصطفوي بود...
نفسی گرفت و به آشپزخانه
رفت. گلی پشت سینک ایستاده بود... کوچولوي معصوم ...
کوچولویی با موهاي پریشان و رها شده که اسیر دیو
سرنوشت شده بود... اگر همسر واقعی اش بود، در حصارش گم می شد...
این دختر با نگه
داشتن بچه اش به اولطف بزرگی کرده بود ولی نمیدانست چرا سنگ بناي ارتباط اشان با بحث و دلخوري و گلایه
گذاشته شده بود.
قدم جلو گذاشت... جلوتر... جلوتر...
دستانش را باز کرد و در حصارش کشید: حصار عذرخواهی.
گلی لرزید. عضلاتش منقبض شد. تنها صداي شرشر آب، موسیقی لحظاتشان بود.
بزرگمهر سرش را نزدیک گوشش برد: نباید داد می کشیدم... زیاد گرد و خاك کردم... ولی
توهم باید به من می گفتی..
گلی تقلا کرد تا از آن حصار نفرت انگیز بیرون بیاید ولی دستان بزرگمهر همچون زنجیري
محکم دور او پیچیده شده بود .–

-منو در جریان کارات بذار... این حقمه بدونم تو چکار میکنی...
نیستم ... نمی تونم باشم ولی تو بگو... سعی می کنم بیشتر بهت سر بزنم... تو هم با من راه بیا.
گلی در زندان بازوانش احساس خفگی می کرد.
-کی از منیت میفتی بزرگمهر که دیگه اینقدر منم منم نکنی... ازت بدم میاد.
بزرگمهر چشم بست و تلاش کرد آرام باشد. نفسی عمیق گرفت.
-دستاتو باز کن... خوشم نمیاد منو حصار کنی.بزرگمهر دستانش را باز کرد و کنارش ایستاد و به کانتر تکیه داد .
بد نبود، حداقل زبانش به کار افتاده بود. رگ خواب گلی را خوب بلد شده بود.
گلی کاسه اي را دستش گرفته بود و می سابید.
-مامان میخواد براي آخر هفته دعوتت کنه... خواستم بدونی.
گلی همچنان کاسه را می سابید: از هر کی که به تو مربوطه بدم میاد.
دست بزرگمهر مشت شد: حساب من از اونا جداست... کاراي منو پاي اونا ننویس... مامان
بهت زنگ میزنه دعوتت کنه.
-من جایی نمی رم.
صداي بزرگمهر محکم و هشدار دهنده بود: گلی!
گلی کاسه می مالید. بزرگمهر دست برد و کاسه را از میان دستانش کشید و داخل

سینک پرت کرد: این لعنتی
چه مرگشه که اینقدر می مالیش؟! گوش میدي چی میگم؟!
نگاه گلی به کاسه ي خفه شده در کف: هر کی میخواد منو ببینه میاد اینجا... من جایی
نمی رم.
تلفن بزرگمهر به صدا درآمد. از جیبش درآورد و از کانتر جدا شد: جانم حاجی؟
...-بیرونم... گفتم کار دارم...
...
-شرمنده یکم طول کشید... الان راه میفتم میام... چشم..اومدم.
دم در آشپزخانه ایستاد: چیزي لازم نداري؟ گلی دوباره کاسه را برداشته بود و می سابید. –
آه محبوس در سینه بزرگمهر راه به بیرون یافت و خود را آزاد کرد.
گلی صداي در را که شنید با همان کاسه ي در دستش کنار سینک نشست و به دیوار زل زد.
حالا با زن صاحبخانه چکار می کرد. با داد و قالی که راه انداخته بودند، بی شک تا الآن
چیزهایی فهمیده و یا
برایش سوال شده بود.
دیگر نمی دانست چه چیزي درست است و چه چیز غلط... کاش کسی با فانوسی در دست،

راه و بیراه را به او نشان می داد.
از جایش بلند شد و کاسه را در سینک انداخت. دست هایش را شست و به طبقه پایین
رفت. پشت در ایستاد.
اگر نمی گفت، چند روز بیشتر براي خود می خرید ولی با عذاب پنهان کاري چه می کرد و
اگر می گفت بایداحتمال از دست دادن دوباره خانه را می داد... خانه به دوشی.
همچنان ایستاده بود با تردیدي به وسعت ماندن یا رفتن.
دستش بالا آمد ولی نکوبید. اضطراب، آشوبی در دلش به پا کرده بود.
معده اش متلاطم بود
و ذهنش هزار
تکه... کف نم دار دستش را با کنار شلوارش پاك کرد.
ضربه زد... سوده خانم در را باز کرد. ایستاده روبروي هم... بی حرف ولی با همهمه اي در
چشمانشان.
گلی لبی تر کرد: میشه بیاید بالا حرف بزنیم.
سوده خانم در را بیشتر باز کرد: بیا تو.
گلی، نامطمئن، سرش را بالا انداخت: نه... شما بیاید بالا لطفا ...
من میرم منتظرتونم.
گلی کنار در خانه اش ایستاد تا صاحبخانه اش آمد. هر دو وارد شدند و

همانجاي قبلی
نشستند. دیگر خبري از
چاي و میوه و تعارفات معمول نبود. گاه سوال و جواب بود.
گلی چهارزانو نشسته بود، با دستانی پیچیده در هم از فشار روانی.
سوده خانم چیزي نمی پرسید، می دانستبدون پرسش سوالی، به جواب
خواهد رسید، علت عربده هاي مرد ،صحبت از بچه، مردي و
نامردي...
نگاه گلی به دستانش: باید یه چیزایی رو بدونید... بعد یه تصمیماتی
بگیرید... من...
-منم بیام تو؟
گلی نگاهی به سپیده انداخت. با بودن او دیگر جایی براي توضیحی
دوباره نمی
ماند. سرش را به علامت مثبت تکان داد.
سه زن نشسته در میان پذیرایی... آماده براي گرفتن تصمیمی سرنوشت
ساز .–
-من خیلی چیزها رو بهتون راست گفتم... پرستارم... خانواده ام کرج
زندگی می کنند...
خانواده رستاخیز میشه
گفت از آشناهامند.. اینجا تو این شهر فامیل دارم که اگه نداشتم
خوشبخت تر بودم...
بهتون گفتم دونفریم.. اینم دروغ نگفتم ولی نفر دوم دوستم نیست... نفر

دوم...
نگاهش را بالا کشید و در چشمان سوده خانم دوخت.
زبان روي لبش کشيد: بچه ايه که تو شکممه.
نگاه سوده خانم سخت شد، سرد، غير قابل نفوذ.
صداي واي سپيده تنها ملودي حزن انگيز ميان آنها بود. حالا که تا اينجا پيش آمده بود، بايد
ادامه می داد: اونمردي که اومد عربده کشيد و رفت، پدر اين بچه است...
زن صيغه ايشم... متاسفم که
از اول نگفتم.
لبان گلی لرزید... اشک، چشمان غمگینش را در خود غرق کرد .
سوخت، قلبش از حجم درد این جمله ها
سوخت... بی آبرویی او نسیمی شده بود و خانه به خانه، محله به محله می وزید و همه را
مطلع می کرد... واي
گلی... واي... واي به دل تنهايت... واي به پشت خالی ات.
سوده خانم دست به زمين گرفت و با کمکش برخاست. سپيده و گلی هم بلند شدند. راه
افتاد. نگاه سپيده ميان
گلی و مادرش حيران... آستين پيراهنش را گرفت: سوده خانم. ايستاد ولی برنگشت: برو
بگرد دنبال يه خونه ديگه... اينجا ديگه نمون.

دنياي گلی از حرکت ایستاد... قلبش ایستاد... نفسش بند آمد ...
نامرداي تاکی؟!
سوده خانم رفت... دید که از در بیرون رفت... دید که از پله ها پایین رفت... نفسش
برگشت... قدمی برداشت..
قدمی دیگر با سرعتی بیشتر... دوید... پله ها را چند تا یکی پایین رفت...خودش را به او
رساند.دامنش را گرفت و زار زد: دستم به دامنت سوده خانم... نشنیده نرو... حکم نده... بذار
حرفمو کامل بزنم... نا نجیب نیستم به واالله... به علی... بشنو بعد برو.
سوده خانم دامنش را کشید: هر چی بگی، هر دلیلی بیاري، نمی تونی دروغتو کاري کنی.
گلی دوباره به دامنش چنگ زد: آخه اگه می گفتم صیغه ایم...
حامله ام... بهم خونه میداید؟
زن خواست قدمی بردارد ولی دست گلی محکم گیر لباسش بود:
اگه من بهت نمی دادم یکی دیگه می داد.
گلی سرش را بالا گرفت: کجا برم که چشم ناپاك دنبالم نباشه ...
کجا برم که دلم گرم صاحبخونه اش باشه که
تو بی کسیم سراغم نمی یاد واسه رضاي پایین تنه اش... کجا برم که به خاطر صیغه اي
بودنم ، کثیف ندونن

ام... دستم به دامنت سوده خانم اگه از اینجا بیرونم کنی باید برم گور و گم شم... رحمت
بیاد به بی کسیم. –
سپیده که ترحم و دلسوزي در چشمانش موج می زد رو به مادرش گفت:
مامان بذار بنده خدا
حرفشو بزنه.
جوابش چشم غره اي بود و حرکت سري که به داخل اشاره می کرد.دست برد و لباسش را از میان چنگ گلی بیرون کشید: به اون آقاي رستاخیز بدتر از خودت
بگو دنبال خونه باشه برات.
رفت و در را بست.
دوزانو نشسته روي زمین... نگاهش به در بسته... قلبی که می زد و نمی زد... نفسی که می آمد
و نمی آمد...
سرنوشتی که میداد و می گرفت... لحظاتی که به فرزندش جان می بخشید و شیره ي جان او را
می گرفت.
از جایش بلند شد... از پله ها به طرف خانه اش دوید... وارد شد... سر چرخاند با اخمی
بر چهره... از کنار پشتی
برش داشت... شماره را گرفت.

یک بوق... دو بوق...
-الو گلی عزي زم.
-شیرین جون به دادم برس.
-چی شده گلی جان؟
گلی دست میان موهایش برد. لبانش سفید و خشک شده بودند. دور خودش می چرخید.
-مامان به صاحبخونه گفتم... داشتم حناق می گرفتم... از رستاخیز و خانواده اش که قایم
کردم ... بزرگمهرمامروز اومد و داد و قال راه انداخت ... بهم شک کرده بود... من بهش گفتم ولی شیرین
جون... شیرین جون
نموند بشنوه چه خاکی به سرم شده که به اینجا رسیدم... دستم به دامنت مامانی... یه
کاري کن.
-آخه عزیزم من از این راه دور چه کار کنم برات گلم؟
چیزي تا زار زدنش نمانده بود: شیرین یه کاري کن تا دق نکردم... از اینجا کجا
برم؟ اینجا هم وحید برام جور
کرده... اونجا که نباید بیام... خونه ي دوستام که نمی تونم بمونم ...
اینم که میگه دنبال یه خونه ي دیگه باش...
چه خاکی تو سرم بریزم مامان ...یه کاري برام بکن تو رو قرآن.

مامان سکوت کرد. شاید می اندیشید.
-برو گوشی رو بده بهش.
گلی ایستاد: می خواي چه کار کنی شیرین جون .–
-میخوام از رولهَ نا زم بگم... از زبون یه مادر بشنوه شاید کوتاه بیاد همه کسم... این تنها
کاریه که از این راه دور می تونم بکنم.گلی مضطرب گفت: یعنی تو میگی منصرف میشه مامان؟ -امیدوارم به اینکه خودش
مامانه ... بچه داره... به خاطر تو التماسش می کنم... قربون صدقه اش میرم... هر
کاري لازم باشه می کنم برات عزي زم...
-شیرین جون ... همه کسمی... ببینم چکار میکنی مامانی.
به سرعت پله ها را پایین رفت و با انگشت ریز روي شیشه کوبید.
کسی در را باز نکرد.
دوباره کوبید.
سپیده دردرگاه نمایان شد. گلی گوشی را به سمتش گرفت: اینو بده سوده خانم.
سپیده اول به دست دراز شده و گوشی نگاه کرد، بعد به گلی: این چیه؟!
گلی ملتمسانه گفت: بده مامانت حرف بزنه... سپیده خواهش می کنم.
دست او با کمی تعلل بالا آمد و گوشی را گرفت و در را بست .
گلی عقب کشید، روي پله نشست و سرش را به دیوار چسباند و منتظر به در چشم دوخت.

ثانیه ها نمی گذشتند...
زمان هم او را دق می داد... خوب حق داشت مگر او از عالم و آدم چه کم داشت که از کنار
گلی رد شود لگدیبراي او نپراند... حق داشت... امروزه همه حق داشتند براي گلی تصمیم بگیرند... همه حق
داشتند قضاوتش
کنند... لهش کنند... او یک زن صیغه اي بود... زن مردي متاهل... بقیه جریان به
درك.
ثانیه ها نمی گذشتند.
از جایش بلند شد. آرام و قرار از جانش رخت بربسته بود. طاقت نیاورد و نشست. پاهایش
را تاب میداد. نگاهش
از در جدا نمی شد. تمام وجودش گوش شده بود تا صداي پایی که به در نزدیک می شود را
بشنود. دست به
نرده گرفت و بلند شد.. طاقت از کف داده بود... اگر به او می گفت خانه را خالی کند،
می رفت و خودش را سر به نیست می کرد، بی شک.
در باز شد. سپیده گوشی اش را به او برگرداند و دوباره در را بست. آرام و لرزان گوشی

را به گوشش برد: مامان هنوز هستی؟ –
-آره عزي زم.
از صدایش مشخص بود براي كسب رضایت زن صاحبخانه یا شاید بخت بد دخترش
گریسته بود.
یکی یکی پله ها را بالا رفت، سنگین، به كندي.-چی گفت؟
-همه چیزو گفتم گلی... از اون شب تا حالا... فقط گوش داد... گفتم منی که مادرتم کبابه دلم
برات... گفتم اگه
قرار کسی تو رو عاق کنه، نفرین کنه، اون فقط منم که این کارو نمی کنم... گفتم دعاي
خیرم دنبال توئه که با
بچه تو شکمت زیر آقاي مریضتو تمیز می کنی... گفتم این دختر خرج خانواده اشو میدم...
گفتم گلیم گل پرپر شده است...
گریه کرد: گلیم نفسه که این روزها از دردش دارم می سوزم.
هق زد: گفتم ببخشش به آقاي پیر و رو قبله اش... ببخشش به دل پر درد داداشش...
بخشش به قلب پر سوز
شیرینش... گلی فقط همین کارا از دستم برات بروم د روله.
-اون چی گفت؟

-گفت باید فکرکنه ولی بهتره دنبال خونه هم باشی... روله جون صبر کن... ایشاالله خود
خدا دري به روت باز کنه.
گلی نشست: شیرین دعام کن... محتاج دعاي توي مادرم که شاید تو درگاه خدا بگیره و
این بار با دل من راه بیاد و من آواره نشم.
-الهی که خدا به دلت راه بیاد و دل این زنو نرم کنه بذاره بمونی...الهی به حق فاطمه زهرا دل این زن برات نرم شه گلی جانم.
لبخندي محزون از این همه مهر بر لب گلی نشست: الهی منم فداي دل مهربون تو شیرین
جون... کپل خودم.
-عزیزم یه کم صبر کن... خودتو اذیت نکن ...یادت باشه اون بچه تو شکمت، تو رو می
فهمه... غصه بخوري
اونم اذیت میشه...
گلی ابرو در هم کشید: هر چی می کشم از دست اونه... باز تو ازش دفاع کن مامان.
-روله اون خودش خواسته بیاد؟ آخه اون طفلک معصوم و از همه جا بی خبر چه گناهی کرده
که اینجوري داره
میاد تو این دنیا... گلی اون بچه مثل برگ گله.. پاك و معصوم ...

دلش ناز تو رو می خواد... دلش می خواد –
باهاش حرف بزنی... صداش کنی... خودت که تنهایی... اون طفل
معصومم از تنهایی دق میکنه
اگه تو باهاش حرف نزنی... خدا رو خوش نمیاد.
-شیرین جون دستت درد نکنه... برو به کارات برس.
صداي مامان توبیخ کننده بود: گلی! تا کی فرار؟
-مامان خواهش می کنم... الآن وقت این حرفا نیست... من خودم در به
در این خونه و اون
خونه ام، اینو کجاي دلم بذارم؟! بشینم باهاش حرف بزنم؟ کاري
نداري؟-نه... فقط بهم زنگ بزن ببینم چی شد.
-باشه عسلم... آقا رو به جاي من ببوس... خدافظ.
-خدا به همرات.
***
سرش روي بالش بود و خودش کنار دیوار دراز کشیده. نگاهش به کاغذ
دیواري کنار اتاق
خواب بود که دیگر
سفیدي اش به زردي می گرایید، ولی ذهنش، هزار جا سیر می کرد.
"اگه واقعا نذاره بمونم چی؟ باید چکار کنم؟ دوباره کجا دنبال خونه بگردم؟
به وحید
و خانواده اش نگه؟" نشست، دل آشوب.
"اگه اونا بفهمن که بیچاره میشم... اگه اونا هم تنهام بذارن چی؟ بیچاره

وحیدم به خاطر
من به دروغ گویی محکوم شد".
زانوهایش را در حصار کشید و سرش را به دیوار چسباند.
"فردا میرم پیشش هم کرایه دو هفته رو میدم هم کلیداي خونه اش...
نمیذارم بفهمه...
اگه اونا هم فکر کنند
که نانجیبم چی؟ خدا کنه حرف هاي مامان روش اثر بذاره و بتونم اینجا
بمونم".
آه همنشینش شد. امروز براي چندمن بار دو چشم سیاه و براق و یک
لبخند گرم و بزرگ
در خاطرش نقشبست. یک چیزي را مطمئن بود: به این زودي ها چیزي
به او نخواهد گفت و او و
خانواده اش را تا آخرین لحظات براي خودش نگه خواهد داشت.
از جایش برخاست و به آشپزخانه رفت. دلش از گرسنگی ضعف می رفت.
تنهایی با قلبی
غم باد گرفته، چیزي از
گلویش پایین نمی رفت. از نهار ظهرش کمی باقی مانده بود که از یخچال
بیرون آورد و
گرمش کرد .–
"حالا تو این گیر ودار، مامان باباي اونو کجاي دلم جا بدم... سوده میگه
بگرد دنبال خونه... من

پرو پرو مهمون میخواد برام بیاد".
نگاهی به آشپزخانه ي نسبتا بزرگش انداخت.
"فردا وقتی رفتم وحیدو دیدم باید برم میز ناهارخوري بخرم ...
اونا که روي زمین نمی شینن شام بخورن که...
قیافه ي سوده بامزه میشه ببینه من رفتم میز و صندلی خریدم...
ولی این مهمونی رو هر جور شده می گیرم و از
پسرشون شکایت می کنم... نشستن اون سر شهر و دستور صادر می
کنند... برات دارم
بزرگمهر خان... میخواي در جریان تمام کارام باشی... پس باش".
تابه را روي موکت قهوه اي گذاشت و مشغول شد."چقدر دلم آش رشته ي
مامانو می خواد... عیبی نداره گاهی وقتا برم پیش خانواده ي
رستاخیز تا مامانش یه
کم نازم کنه؟ بهم بگه عزیز جان؟ یه غذاي دور همی بخوریم؟ یه کم با هم
حرف بزنیم؟
کجا ناشکري کردم
که شد این جوابش؟ خدا... میشه زیاد بهم سخت نگیري؟ یه کم این
نیشگونایی که میگیري
رو آروم تر بگیر که
زیاد دردم نیاد قربونت بشم... من که به غلط کردن افتادم... تو بیا و
بزرگی کنو این چوبایی
که باهاش داري

فلکم میکنی یواش تر بزن... آخه دردش یه کم زیاده بی طاقتم میکنه فدات شم...
ببین تنهام... ببین هیشکی به
فکرمن نیست... هیشکی منو نمیخواد... حالا که فقط تو موندي یه کم آروم تر تنبیهم کن".
لقمه اي دیگر در دهانش گذاشت و دلش خواست پیش آقا بود و دست او را بر سرش
می کشید.
***
همین که وارد شد، کتش را درآورد و روي کاناپه انداخت. دو روز بود از گلی خبري نداشت.
به آشپزخانه رفت. در
یخچال را باز کرد و بطري آبش را برداشت. درش را باز کرد و سر کشید.تنها در آن خانه حوصله اش سر نمی رفت؟! در این دو روز و دو شب نباید سراغی از آنها می
گرفت؟! او را که آدم حساب نمی کرد ولی راحله و مادرش را چطور؟!
بطري را روي میز ناهارخوري گذاشت و یکی از صندلی ها را بیرون کشید و نشست.
دستهایش را روي سینه چلیپا کرد و به میز چشم دوخت.
"این که هیچی نمی گیره... باس چکارکنم؟ برم بگم ازت خوشم اومده؟ میگه اومده که

اومده ...منو سننه... اگه
نگمو اونم هیچی نفهمید چی؟ اگه یکی زودتر از من دست جونبوند چی؟
نه! کسی رو اینجا
نداره که...
بیمارستان چی؟ پر دکتر و پرستار "-
چشمانش را تنگ کرد. داشت به نتایج ناخوشایندي می رسید.
"نکنه من واسش کمم؟! هوم؟! یه دیپلمه...حرف زدنمم که داغونه...آره
کمم
دیگه که به چشمش نمی یام...
شاید حق با محس ن... داره غیر مستقیم د کَم میکنه".
از این نتیجه گیري تلخ بلند شد و به اتاق خواب رفت. تی شرتی از کمد
لباسهایش بیرون
کشید و پیراهنش را با آن تعویض کرد. دستش پایین تی شرت
ماند."بهش زنگ بزنم؟ بگم چی آخه؟ بگم حالت خوبه؟ اونم بگه آره
خوبم... بعد چی؟"
پوفی کشید.
"عجب مصیبتی شده... محسن چی می گفت؟ می گفت بد نخ میدم؟
استغفرالله... ببین بی
وجود چی زور چپون کرده تو مخ ما" .
کلافه بود. تکلیفش با دلش روشن بود از او خوشش می آمد. در این
میان تکلیفش با خود

گلی مشخص نبود.
ظاهرا خط نگاهش هم مانند لحن حرف زدنش داغان بود که گلی آن را نمی خواند. آیا
گلی می دانست کسی
یک محله آن طرف تر دقایقش را به یاد او سپري می کند؟ موقع عقد قرارداد، گرفتن حق
کمیسیون، رفتن سر
ساختمون، دیدن زمین، خواب، خوراك فقط یک کلمه در ذهنش جولان می داد: گلی.
موجودي حصاري و دوست داشتنی که رد پایش را می توانست حتی در خواب هایش
ببیند.
"ملت روزي با صد نفرن، اونوقت منه دیلاق از پس یه بند انگشتی برنمیام... به چه
بهانه اي ببینمش؟ من که
مرد رفتن و رو در رو حرف زدن نیستم پس چجور حالیش کنم تا از دستم نرفته؟"
شاید بهتر بود کمی پیش محسن کلاس ببیند. دلش نمی خواست براي گلی مزاحمتی
ایجاد کند. بی صفتی درمرامش نبود ولی این دختر بد جور حسش را قلقلک می داد. وقتی کنارش بود حس آرامش

جریان داشت و وقتی دور بود بی قراري.
دستی در موهایش کشید. شاید بد نباشد به مادرش بگوید براي وعده اي او را دعوت کند تا از
این طریق کمی
رفع دلتنگی کند. در را باز کرد و به طبقه ي پایین رفت.
***
همین که وارد املاك شد، آقا جواد با لبخندي جلو آمد و گفت:
خوش اومدید. –
-سلام آقا جواد ممنونم.
نگاهی به در بسته اتاق و پرده کشیده شده اش انداخت. تا خواست حرفی بزند، مرد گفت:
نه باراك اوباماست نه
جلسه ي هسته ایه... ولی کسی تو اتاقشونه.
گلی به سختی لبخندش را کنترل کرد: من که چیزي نگفتم.
نگاه مرد می خندید: گفتم بدونید... برم بگم باهاشون کار دارید؟ گلی به سمت مبل رفت:
نه نمی خواد... صبر می کنم عجله اي ندارم.
آقا جواد هم با حرکت او چرخید: چیزي می خورید براتون بیارم.-نه ... ممنونم.
کمی بعد در اتاقش باز شد و خانمی جوان و قد بلند از آن خارج شد. نگاه گلی پی او

لغزید تا زمانی که از املاك بیرون رفت.
-نمیرید تو؟
سرش را به طرف آقا جواد چرخاند: چرا... میرم.
از جایش بلند شد و به در ضربه اي زد.
-بله؟
صداي گرم و بمش گوش نواز بود. دیواره هاي قلب گلی کمی لرزید.
اعتراف کرد
شاید کلید و کرایه بهانه اي بود براي دیدن مردي از جنس پناه.
در را باز کرد و قدمی داخل گذاشت که با وحید نشسته پشت میز، چشم در چشم شد.
تعجب را در چهره اش خواند. رفته رفته لبخندي در چهره ي دلنشینش نمایان شد و
به لبهاي گلی هم سرایت کرد.
پیش تر رفت: سلام.
وحید با خود گفت: " قربونت برم خدا... این عروسکو زود زود بفرست دیدن من...
پورسانتشم قبول... هر چی باشه میدم".
از پشت میز بلند شد و کنارش ایستاد: سلام... خوش اومدي.
با دست مبل را نشان داد: بشین.گلی نشست و او هم مبل روبرو را اشغال کرد. وحید نگاه مشتاقی به او انداخت و در دل
گفت: عروسک من .–

-خوب هستید؟
-خدا رو شکر... از اینورا؟
گلی دست در کیف کرد و کلید و پاکت پول را درآورد و روي میز وسط گذاشت: راستش
اومدم اینارو بهتون بدم.
وحید نگاهی به آنها انداخت: خوب... اینا چی ان؟
-کلید هاي خونه اتون و کرایه اون دو هفته.
چشم تنگ کرد: کرایه؟!
-بله.
-تو اون خونه کم اذیت نشدي... مجبور شدي دوباره اسباب کشی کنی... اون خونه واست
یه زحمت دوباره بود... پس لازم نی کرایه اي هم بدي.
گلی اخمی کرد: ولی من میخوام شما کرایه ارو از من بگیرید.
وحید نیم تنه اش را به جلو خم کرد و مستقیم به او نگاه کرد:
درستش اینه که من این پولو ازت بگیرم ولی این
پول بهم نمی چسبه... خاطرات تلخی پشتشه... حالا اگه نگیرم ناراحت می شی؟گلی نگاه مستقیم و سنگینش را تاب نیاورد و نگاه دزدید که از چشم وحید دور نماند:
بله ناراحت میشم... این که
من تو اون خونه اذیت شدم ربطی به کرایه خونه نداره ...یکی دیگه منو قضاوت کرد،

شما چرا عذاب وجدانشو
دارید؟ شما و خانواده اتون لطف رو در حق من تموم کردید... پس پولو
بردارید و منو
خوشحال کنید.
وحید دوباره به مبل تکیه داد: باشه اگه تو می خواي حرفی نی...
بر می دارم.
و سکوت و بازي قایم باشک دو نگاه ... دو دل.
رشته ي محبت از نگاه وحید به قلب تنها و محزون گلی راه یافت و گره
اي کوچک زد و
فشاري به آن وارد کرد.
نگاه وحید سنگینی می کرد روي قلبش. بلند شد: من برم دیگه ...
یه سري خریدم دارم که باید انجام بدم.
وحید همچنان به او می نگریست: خرید؟
گلی کیفش را برداشت: بله... باید برم میز ناهارخوري و دو تا مبل تک
بخرم... از اونورم شام
خونه ي شما
دعوت شدم ...یعنی عالیه خانم ظهري زنگ زد و دعوتم کرد.
وحید متعجب گفت: تنهایی میخواي بري میز و مبل بخري؟! –نگاهی به
ساعتش انداخت و با لحن توبیخی گفت: الآن؟! یه نگاه به ساعتت
انداختی؟! این کارا
مال صبحه نه دم غروب گلی خانم!

-نمیخوام که کار خاصی کنم... میرم انتخاب می کنم و یه ماشینم براي آوردنش کرایه می
کنم... همین.
بد نبود به این دختر نشان می داد اگر او میخواست، فقط اگر او می خواست می توانست
همراهی مطمئن برایش باشد.
از جایش بلند شد و سوئیچش را از روي میز برداشت: باشه بریم.
ابروهاي گلی وسط پیشانی اش دیده می شد: کجا؟!
وحید کنارش ایستاد: تو چی فکر میکنی؟ وقتی میگم بریم...یعنی کجا؟
-ببینید من نیومدم اینجا که مزاحم کار شما بشم... فقط اومدم...
وحید میان حرفش آمد: کسی گفت تو مزاحمی؟ میدونم کاراتو خودت می کنی... این
همه مدت تو تهرانیو بار
زندگیتو خودت کشیدي... تنهایی از پس همه کارات برمیاي... ولی قبول کن بعضی کارا
مردونه اس... می خواي
بري میز و مبل بخري... باشه، مسئله اي نی ولی اینجور مواقع بهتره یه مرد کنارت باشه...
فکر کنم وقتش رسیده که یه کم به مرد جماعت تکیه کنی.
فکر کرد از این واضح تر نمی تواند حرف دلش را بزند ولی وقتی با نگاه غمگین گلی مواجه

شد، کمی جا خورد.شاید داشت به زور خودش را تحمیل می کرد.
سرش را خم کرد تا به چشمان گلی نزدیکتر شود: حرف بدي زدم؟ گلی منو نگاه کن.
و گلی اندیشید که هر چه در این چند ماه کشیده است از همین نامرد جماعت بوده و
بس.
-منو نیگا... گلی.
صداي پر مهر و نرمش، قلب غمگین گلی را نوازشی کرد و حزن او را زدود.
نگاهش را به اون دو چشم سیاه و چسبناك داد.
-اگه نخواي مزاحمت نمی شم... فقط فکر کردم واس یه دختر سخت باشه بره راسته
مبل فروشا و با کاسب
جماعت سروکله بزنه... باز اگه نخواي مشکلی نی... می تونی بري ولی مراقب خودت
باش... مشکلی هم پیش اومد بهم زنگ بزن.
نگاهها پیچیده در هم. مشاعره اي بود بین دو آنها، مشاعره اي عاشقانه –.
و گلی حس کرد می تواند غربت و بی کسی اش را میان خطوط حضور پر رنگ این مرد
گم کند... می تواند
اندوه و دلتنگی اش را به دستان این مرد بسپارد و از حجم بار روي

دوشش کم کند.
لب گشود با لبخندي مطمئن: بریم؟خوشی در چشمان وحید پایکوبی کرد: مشکلی نی؟ اگه اذیتی...
گلی سرش را به طرفین تکان داد: نه... فکر کنم وقتش رسیده به یه مرد تکیه کنم.
حجم حس گرم لانه کرده در چشمان وحید، یک به یک دردهاي گلی را ذوب کرد و
خاصیت عشق همین بود.
به سمت در رفت و دستش را روي دستگیره گذاشت: خوبه... فقط امیدوارم از اون خانمها
نباشی که کل بازارو
زیر و رو میکننو آخر سر دست خالی برمی گردن خونه.
و گلی لبخند زد و دلش می خواست به او بگوید رنگ نسکافه اي پیراهنش با آن آستین
هاي تا شده تا آرنج،
عجیب به چهره اش می آید اما لب گزید و چیزي نگفت.
وحید با چشمانی تنگ شده که شیطنت از آنها چکه می کرد، گفت: چیه؟
گلی جا خورد: چی چیه؟
گوشه ي لب وحید بالا رفت: چیزي می خواي بگی؟
چشم هاي گلی درشت شد و سرش را به طرفین تکان داد: نه ...

هیچی.
-ولی میخواستی چیزي بگی... بد جور نیگام می کردي.گلی لب فشرد: آقاي...
وحید تیز نگاه کرد.
گلی خندید: چرا اینجوري نگام می کنید؟! می خواستم بگم آقا وحید.
-تو که راست میگی بچه؟ گلی براق
شد: دوباره؟!
وحید با انگشت اشاره اش آرام به سر گلی زد: اینقدر واس من یکی گردن نکش... هزار
بار... راه بیفت تا دیر نشده ... حداقل واس شام برسیم خونه.
و در را باز کرد و منتظر شد گلی خارج شود.
_ ***
هوا رو به تاریکی بود .یکی دو ساعتی می شد که مغازه به مغازه می گشتند و بلاخره چیزي
که گلی میخواست
و با جیب او همخوانی داشت را در مغازه اي دیدند و پسندیدند.
وحید در حال چانه زدن بود که گلی به طرف در به راه افتاد. وحید سر چرخاند: کجا میري؟
گلی به او نگاه کرد: بیرون... همین مغازه حصاري ام ...یه نگاهی به مبل ها میندازم... هنوز مبل
نخریدم.

وحید نگاهی به بیرون انداخت. آسمان چیزي بین سیاه و کبود بود:زیاد دور نشو... همین دور و بر باش... داخل هیچ کدوممم نمیري...
باشه؟
با هرحرف این مرد و هر حمایتش، دانه جوانه زده رشد میکرد و بزرگتر و بزرگتر می شد و
شاید روزي می رسید
که از دیواره هاي قلبش شاخه هایش را چون پیچکی آویزان می کرد.
-باشه... همین دور و برم... نگران نباشید.
از مغازه خارج شد و نگاه وحید را با خود برد. نگران سر به هوایی گلی و مبل فروشی
هاي هزار پستو بود. به مرد فروشنده نگریست:
-خوب آقا... آخرش چند؟
گلی به مبل فروشی نگاه کرد. هنوز نتوانسته بود دو مبل تک بخرد. اگر هم بود باید
سفارش می داد و منتظر می ماند.
تلفنش زنگ خورد: بزرگمهر مصطفوي.
نفسی گرفت: الو.
-سلام.
گلی ایستاد... درست شنیده بود؟ بزرگمهر گفت سلام؟ این سلام در باورش نمی گنجید...
گوشی را از گوششجدا کرد و جلوي صورتش گرفت... اشتباهی در کار نبود،

اسم بزرگمهر روي صفحه
خودنمایی می کرد.
دوباره به گوشش نزدیک کرد: سلام!
-حالت چطوره؟ –
متعجب پرسید: تو حالت خوبه؟!
-چطور مگه؟ دوست داري دعوا کنیم؟
-خیلی رو داري... تو مياي هوار میکشی و دردسر درست می کنی.
-صاحبخونه چیزي گفته بهت؟
گلی به راه افتاد. نگاهی سرسرکی به مغازه ها می انداخت ...
بعدي ... بعدي... بی آنکه بداند به کجا می رود.
-با داد و بیدادي که تو راه انداختی... بهم گفت از اون خونه درام. -چه ربطی داره؟ اگه هر
مستاجري سرو صدا کنه باید بگن تخلیه کن؟ مملکت قانون داره.
-من بهش نگفته بودم که بچه دارم(کمی مکث کرد)... تو شکمم.
-و در مورد من.
گلی لب برچید: اونم نگفتم.بزرگمهر سکوت کرد. نگاه گلی به آسفالت خیابان بود که به خاطر چراغهاي بزرگ مبل
فروشی ها رنگ زردي روي آنها پاشیده شده بود.
-باید بیاي باهاش حرف بزنی... من دیگه از اون خونه در نمیام...
تو که نمی خواي با این شرایطم دوباره اسباب
کشی کنم... تا قبل از اینکه مامانت اینا بیان بیا یه کاري کن... من دیگه

خسته شدم... اگه
بیرونم کنه خودت باید برام خونه پیدا کنی.
-یه فکري میکنم.
-یه فکري نه... باید... می فهمی باید... محض رضاي خدا یه قدم به خاطر من بردار.
-باشه بهت خبر میدم... الآن پشت فرمونم... کاري نداري؟ چیزي نمی خواي؟
-من فقط می خوام تو اون خونه بمونم... اینکارو براي من انجام بده.
-گفتم که باشه... فعلا خدافظ.
وحید از مغازه بیرون آمد و نگاهی به اطراف انداخت ولی گلی را ندید. به یکی دو مغازه
اطراف سرك کشید ولی
نبود که نبود. دستی میان موهایش کشید. به او گفته بود جایی نرود و حالا چون قطره اي شده
بود و در زمین فرو رفته بود.
گوشی اش را درآورد و با او تماس گرفت: مشترك مورد نظر در حال مکالمه است .–پوفی کشید. این دختر زیادي سر به هوا بود. اول که می خواست تنها به خرید بیاید و حالا
این موقع شب
غیبش زده بود. هر دو طرف خیابان را نگاه کرد. خبري نبود. کم کم داشت عصبانی می شد.

دوباره به مغازه
هاي اطراف نگاهی انداخت ولی پیدایش نکرد. نگرانی به عصبانیتش افزوده شد.
دست به شانه شد. مرتب بین
مغازه ها می رفت و بر می گشت. دوباره تماس گرفت و این بار مشغول نبود.
-الو.
-کجایی؟
-تو یه مغازه.
حرص خورد: کدوم مغازه اي؟ من که چند تاي اطرافو گشتم ...
کجایی تو؟
-تلفنم زنگ خورد ... نفهمیدم چند تا رو رد کردم... الآن دارم مبل می بینم.
وحید لب گزید و به آسمان نگاه کرد: الان دقیقا کجایی؟
-گفتم که... تو یه مبل فروشی ام.
-بیا بیرون.
-چی؟وحید پلک فشرد و محکم گفت: بهت می گم از اونجا بیا بیرون و برگرد همونجایی که
بودیم... زود.
و صداي ضعیف گلی به گوشش رسید: باشه.
دست به شانه شد. دوباره هر دو سمت خیابان را نگاه کرد. باید به این دختر می فهماند که

این موقع و با وجود
تاریکی هوا نباید تنها وارد مغازه اي شود که مشتري ديگري ندارد و
صاحب آن مردیست
تنها.
به سمت راست که نگاه کرد، گلی را دید که تقریبا می دوید. دستش را
مشت کرد. گلی نفس
زنان نزدیک شد و
گفت: ببخشید... داشتم با تلفن حرف می زدم نفهمیدم چند مغازه رو رد
کردم.
وحید نگاهش را گرفت و به سمت خیابان رفت تا راننده وانت را صدا بزند
براي بار کردن
وسایل. وقتی عصبانی
بود ترجیح می داد حرفی نزد مبادا چیزي بگوید که باعث دلخوري بیشتر
شود.
گلی سکوتش را که دید، متوجه شد او را ناراحت کرده است .
سکوت او موقع دلخوري و عصبانیت از هوار
بزرگمهر آزاردهنده تر بود. حداقل بزرگمهر بعدش پشیمان می شد و به
سبک خودش
عذرخواهی می کرد ولی
این مرد باید دنبالش دوید و از دلش درآورد .–دنبالش راه افتاد... قبل از
اینکه از روي پل رد شود و وارد خیابان شود، گفت: ببخشید آقا

وحید... گفتم که نفهمیدم چی شد.
وحید برگشت و با اخم ، سرش را به طرف مغازه اي که وسایل را خریده بودند، تکان داد: برو
وایس دم مغازه...
تکونم نخور.
لبهاي گلی آویزان شد و زیر لب زمزمه کرد: انگار داره با یه بچه ي دو ساله حرف می زنه...
عرض خیابان را طی کرد و کنار مغازه ایستاد و صدایش را کمی کلفت کرد: تکون نخور ...یه
پاتم بگیر بالا...
عین این ناظماي بداخلاق.
گوشه اي ایستاده بود و تماشا می کرد که چگونه میز و صندلی چهارنفره اش را عقب
وانت جا می دهند و در
تمام این مدت وحید نیم نگاهی هم به او نینداخته بود. کارشان که تمام شد، وحید با
صاحب مغازه دست داد و
خداحافظی کرد و دزدگیرماشین را زد و سمت آن راه افتاد و این یعنی که گلی هم سوار
شود.
دلش می خواست موقع راه رفتن مثل بچه ها پاهایش را محکم روي

زمین بکوبد تا
اعتراضش را از سکوت اونمایان کند ولی رفتار این مرد اجازه ي حرکات کودکانه به او نمی داد. در را بازکرد و نشست
و شانهبندش را بست.
کمی که رفتند به سمت او چرخید و گفت: ببخشید دیگه... کارم اشتباه بود می دونم...
شما هم دلخور نباشید.
نگاه وحید همچنان به روبرو.
دیگر باید چکار می کرد تا این مرد روزه ي سکوتش را افطار کند.
معترضانه دست به سینه شد و کمی به طرف در چرخید. وحید این حرکت را که دید فرمان را
چرخاند و به سمت کنار خیابان راند و پارك کرد.
با تحکم رو به گلی متعجب گفت: اول که می خواي تنهایی دم غروب بري خرید... بعد
سرتو میندازي پایینو تو
مبل فروشیا سرك می کشی... حالا هم بهت بر می خوره؟! فکر کردي همه چی بچه بازیه؟
حالیته این وقت
شب نباس تنها بیاي خرید؟ نمی دونی درست نی، شب تنها بري تو مغازه اي که تهش معلوم
نی و هزار تا پستو

داره؟ می فهمی تو یه دختري و اشتباهه سرتو بندازي پایینو بري تو هر فروشگاهی اونم
شب؟ اینارو نباس که
من بهت بگم... چرا حواست به خودت نی؟! می فهمی یه دختري و هزار جور دام جلوته؟ تو
الآن امانتی دستمن... اگه اتفاقی میفتاد چی؟ چرا اینقدر سر به هوایی؟
رو برمی گردونی از من؟! هی میگم
این دهن لامصبو باز
نکنمو بهت تشر نزنم ولی مثل اینکه باس گوشتو یه کم پیچوند تا حواست جمع شه و
بلایی سر خودت نیاري. –
حرفهاي وحید، تلخی اشتباهش را به یادش آورد. عجله و سوار ماشینی اشتباهی شدن و
عمري تباهی.
سرش را به طرف شیشه برگرداند تا وحید شاهد شکستش نباشد .
صداي بوق وانت که پشت آنها پارك کرده بود، باعث شد
دوباره به راه بیفتند.
-نگفتم ناراحت شی.. گفتم تا حواستو بیشتر جمع کنی... حالا هم اخماتو وا کن... خوش
ندارم از حرفام دلگیر
شی... واس همین سکوت می کنم که چیزي نگم طرفمو ناراحت کنم.

و نگاه گلی به فروشگاههایی بود که در شب با چراغ هاي زرد و سفید زیبا به نظر می
رسیدند و سیاهی شب را
به سخره می گرفتند. کار او دیگر از مراقب بودن گذشته بود و حاصل اشتباهش را با
خود حمل می کرد.
-گلی.نگاهش همچنان به فروشگاههاي پرزرق وبرق: ناراحت نشدم.
وحید نیم نگاهی به او انداخت: پس درست بشین.
گلی برگشت و رو به او گفت: حق باشماست... معذرت می خوام. وقتی آنقدر مظلوم می شد
و زود اشتباهش را می پذیرفت، دل وحید را به بازي می گرفت.
-فکر میکنی شام چی داریم؟
گلی خندید: بهتون نمیاد اهل شکم باشید... آقا ناظم.
وحید ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت: آقا ناظم؟!
-آره دیگه... برو یه گوشه وایسا... دو دست و یه پاتم بگیر بالا ... تکونم نخور... آقا ناظمید دیگه.
صداي خنده ي وحید در ماشین پیچید. دلش می خواست دستی دراز کند و بینی کوچک گلی
را محکم بکشد
ولی فقط به گفتن این کلمات قناعت کرد: کوچولوي بی حواس.
جو سنگینی بود. کسی سر رشته سخن را در دست نمی گرفت ...

کسی به کسی نگاه نمی کرد. گل هاي قالی شده بود تفرجگاه
نگاه آدمهاي آن جمع.
بزرگمهر روي صندلی نشسته بود و پا از روي پا رد کرده بود و با اخم
ظریفی بین ابروهایش
به فرش خیره بود.سوده خان با دستمال کاغذي پود پود شده در دستانش
بازي می کرد. بزرگمهر، بی
حوصله، با انگشتان پایش –
روي زمین ضرب گرفته بود. زن همسایه حرفی نمی زد و او آنقدر وقت
آزاد نداشت که
بنشیند و به سکوت
گوش فرا دهد. زودتر از موقع اتمام ساعت کاري، از شرکت بیرون آمده بود
تا به
موقع هم به خانه برگردد.
نگاهی به گلی انداخت. حرص خورد وقتی دید او هم لب دوخته و در
زمان کشی با زن
صاحبخانه دست به یکی
کرده بود. مچش را برگرداند و نگاهی به ساعتش انداخت. پوفی کشید و
رو به زن
صاحبخانه گفت: گفته بودید با من کار دارید... بفرمایید می شنوم.
سر گلی و سوده خانم به طرف او چرخید. این مرد با استایل خاصش و از
بالا نگاه

كردنش كمی صحبت كردند
را براي سوده خانم مشكل كرده بود. دستمالی را كه ديگر تكه هاي ريزي بود، در
دستش فشرد تا بتواند شروع
كند... تمام تلاشش را به كار گرفت تا در سطحی بالاتر از سطح كلامی خودش صحبت
بكند.
نفسی گرفت و گفت: خوب آقاي...
بزرگمهر سريع جواب داد: مصطفوي هستم.سوده خانم به او نگاه كرد، دقيق... اين مرد عجله داشت تا هر چه زودتر به نتيجه برسد و
برود... نگاهی به گلی
انداخت و افسوس خورد كه مرد كنارش هميشه عجله داشت براي ترك كردنش.
-بله آقاي مصطفوي... من گفتم شما بياييد تا بيشتر با هم آشنا شيم و شايد به يه جايی برسيم.
بزرگمهر حس كرد در جلسه خواستگاري نشسته و با گفتن در باره ي خودش قرار است
رضايت پدر و مادر دختر را جلب كند. همه چيز مسخره به نظر می آمد، مضحک.
اول به گلی بعد به سوده خانم نگاه كرد: ببينيد تو اين خونه كار خلاف شرعی صورت

نگرفته... من پدر اون بچه
ام و صیغه نامه هم وجود داره... می تونید ببینید... من دقیقا نمی دونم مشکل کجاست!
وجود گلی تو این خونه قرار نیست مشکلی پیش بیاره.
گلی چشم بر هم نهاد. این مرد از موضع قدرت حرف می زد.
-مشکل اینه که گلی چیزي در مورد شرایطش به من نگفته بود ... اینکه بارداره و...
نتوانست کلمه ي زن صیغه اي را بر زبان براند. صحبتش را این گونه ادامه داد: اینکه با
دروغ خونه رو اجاره کرده ... یکی از مشکلات منه.
بزرگمهر نگاه تندي به گلی انداخت، نگاهی سرزنشگر و توبیخ کننده.
-کار گلی غلط بوده و در این مورد من حرفی ندارم ولی اون تو شرایط خاصیه و شما هم
اینو دیدید... اونبارداره و مرتب نمی تونه اسباب کشی کنه... تو این دوماه دوبار اسباب کشی کرده... از
طرفی دیگه همون جور –
که من خدمتتون گفتم هیچ مشکل شرعی وجود نداره که باعث دردسر براي شما
بشه... پس خواهشی که از شما دارم اینه که اجازه بدید گلی تو این خونه بمونه.
نفس عمیقی کشید... خفت تا کجا؟! در تمام عمرش از زنی آن هم از این

قشر و براي خانه
اي از اين دست كه
معلوم بود سالهاست دستی به سر و گوشش نكشيده بودند، خواهش نكرده بود... ولی فعلا
زندگی بر دوش او
سوار بود و می تازاند، چهار نعل... چه سوار بی رحمی... بدون توجه به شانه خم او، روز به
روز بار او را بيشتر می كرد... چه سوار لاقيدي...
-مشكل شرعی كه وجود نداره ولی اينجور كه ما ديديم آقاي مصطفوي... مشكل زن
و شوهري زياد وجود
داره... دعوايی كه شما كرديد و داد و بيدادي كه شما راه انداختيد تو اين كوچه بی سابقه
بود... ما آدماي ساكتی
هستيم و سرمون تو لاك خودمونه ولی با هوار كشيدناي شما دوتا ، قرار هر روز جواب درو
همسايه رو بدم كهمستاجرتون ديروز چش بود؟! مستاجرتون با هم دعوا دارن؟! من حوصله ندارم تو كوچه هر
قدم كه بر ميدارم يه
جواب به ملک تاج خانوم بدم يا به ستوان كه از سر بيكاري هر روز دم در خونه اش می

شینه ببینه مردم چکار
می کنن... با سر و صداي شما ممکنه همسایه ها از شرایط گلی باخبر
بشن و بخوان دردسر
درست کنن... و این
یعنی بازي کردن با آبروي من تو این محل... این مشکل چی؟ قرار این
مشکل
چجورحل شه؟
بزرگمهر دو دستش را بر صورتش کشید و گلی فهمید که این مرد کلافه از
بحثی است که
مورد رضایتش نبود.
دهن باز کرد تا حرفی بزند که بزرگمهر پیش دستی کرد: حرف شما چیه؟
چی می
خواین؟
-آرامش... تا حالا بوده، من می خوام از این به بعد هم باشه... اگه گلی
بمونه میشیم سه نفر
تو یه ساختمونه سه
طبقه... آروم برید وبیاید و با هوار هوار باعث فضولی و پچ پچ همسایه
ها نشید ... اگه
قراره هر بار با هم حرفتون
شد شما در و اونجور بکوبید که سر بار سوم در با جاش میاد پایین... دعوا
دارید...

حرفتون میشه... آروم بینخودتون حلش کنید... از این چاردیواري بیرون نره... همین جوري شرایط شماها یه
جوري هست با داد و بیداد میشید نقل زبونا که فکر نکنم اینو بخواید.
بزرگمهر از زن، رو برگرداند و مشتش را روي زانو مشت کرد .
پلک فشرد و سعی کرد آرام باشد... نفس عمیقی
کشید و در دل دوباره غرولندي به زمین و زمان کرد و در آخر گفت: بله ... حق با
شماست... سعی می کنیم
بیشتر رعایت کنیم... دیگه سر و صدایی نمی شنوید... حرف دیگه اي هم هست؟
و این یعنی زیادي سخنرانی کردي و وقت رفتنت رسیده . –
و بزرگمهر در دل به خودش فحشی داد که شرایطش مجبورش کرده بود اینجا بشیند و
به خزعبلات پیرزن گوش بدهد.
سوده خانم معنی حرف بزرگمهر را فهمید... دستی به زانوي دردآلودش گرفت و بلند
شد: من حرفمو زدم... دیگه
خودتون می دونید که چکار کنید... فقط آرامش این ساختمون حفظ شه.
بزرگمهر و گلی هم بلند شدند.
سوده خانم با گفتن با اجازه به سمت در رفت. گلی او را تا دم در بدرقه کرد و بعد در را

بست.
بزرگمهر همچنان ایستاده بود. گلی به طرف میز رفت.بزرگمهر با چینی در پیشانی و سگرمه هاي درهم گفت: ببین کار من به کجا رسیده که باید یه ساعت بشینم و
به حرفهاي صد من یه غاز یه زن گوش بدم! یه شرکت زیر دست من می چرخه و هر روز
کلی آدم بله بله به
من میگن... اونوقت من اومدم این سر شهر که خانم به من بگه آرامش خونه اش حفظ
شه... مذهبتو شکر...
مذهبتو شکر که بد داري تا می کنی.
گلی بی تفاوت شانه اي بالا انداخت و خم شد ظرف میوه را بردارد. نگاه بزرگمهر
روي شکمش ثابت ماند،
جایگاه فرزندش... این دختر که هیچ وزنی اضافه نکرده بود! این همه مصیبت را تحمل می
کرد تا فرزندش را
به دست بیاورد و حالا بعد از چهار ماه گلی همانی بود که روز اول دیده بود... چرا کمی
چاق نشده بود؟! چرا
شکمش جلو نمی آمد؟!

به او نزدیک شد و دستش را روي شکم گلی گذاشت: چرا شکمت جلو نمیاد؟ کی بزرگ
میشه عزیز بابا؟
گلی راست ایستاد و با عصبانیت دستش را از روي شکمش برداشت و به عقب پرت
کرد: دفعه آخرت باشه به من دست میزنی... این قدر منو حصار نکن.ابرو هاي بزرگمهر همدیگر را در حصار کشیدند: فکر کردي عاشق چشم و ابروتم؟!
این حقه منه بچه امو حس کنم... حقم... می فهمی.
گلی انگشت اشاره اش را به تندي تکان داد: منم گفتم بدم میاد بهم دست بزنی... بچه اته
که بچه اته... همیشه محقی.. همیشه.
و به طرف آشپزخانه رفت .–
-تف به این زندگی که با من هیچ جوره نساخت... همیشه حسرت به دلم گذاشته... ده ساله
اونجوري کشیدم...
حالا هم اینجوري... خدا هر چی به من داده نصفه نیمه داده... گند برنم به این زندگی که هر
چی سگ دومی
زنم تهش میشه یه چیز نصفه نیمه... شاکی ام... تو کار خدا موندم.. تو کارش

موندم... گوش ميدي چی میگم؟
گلی ایستاد . برگشت و به مرد شاکی نگاه کرد. از چه شاکی بود او که زنش را داشت، بچه
اش را هم چند ماه دیگر خواهد داشت... دیگر دردش چه بود؟!
-درك کن بزرگمهر ... من این بچه ارو نمی خوام... از اینکه نزدیکم بشی حالم بد میشه... بذار
این چند ماه تموم شه... بچه اتو بگیر و برو... دیگه بیشتر از این نمی تونم برات مایه بذارم...
نمی تونم ... سختمه... باز تو نصفه داري ... یه نگاه به من بنداز... از گذشته هیچی برام
نمونده... هیچی... تازه آینده
اي هم ندارم... پس وضع توبهتره... اینقدر به جون خدا غر نزن.گلی غم چمباتمه زده در چشمان بزرگمهر را دید. آه... افسوس ...
حسرت دلبري می کردند.
به آشپزخانه رفت. بزرگمهر دنبال او راه افتاد.
-امروز نه؟! باشه، صبر می کنم... ولی گلی من دلم میخواد وقتی اون بچه داره لگد می زنه...
تکون می خوره...
وول میخوره... دستمو بذارم رو شکمتو حسش کنم... من به اندازه کافی حسرت کشیدم تو
دیگه با این کارات

حال منو بدتر نکن... زن بهم داد و بچه نداد... رفتم هوار کشیدم...
گفتم بچه میخوام... داد ولی نه از زنم از تو...
نمی دونم دو روز دیگه که ناهید فهمید چه تصمیمی می گیره...
میره یا می مونه... اگه بره باز من می مونم و
یه بچه... بازم یکیو ندارم... شاکی ام... چرا تو؟ چرا اون نه؟ گلی ظرف و بشقاب میوه
خوري را روي میز گذاشت و پلک فشرد: تمومش کن... حالم بد میشه از این چیزا
حرف می زنی... خدا نخواست... نمی خواد... چی از جونش می خواي؟ فعلا با شکایت راه به
جایی نمی بري...
دیدي که نشسته اون بالا ...یه راه گذاشته جلوي ما میگه همینه برید... تهشو فقط
خودش می دونه... ما هم باید
بریم... اینقدر ننال تن به جاده... آخرش سهمتو بگیر و برو ...اینقدر هم به من کار نداشته باش... خودت خواستی
بچه اتو داشته باشی... پس باید فکر اینجاشم می کردي که شاید ناهید ترکت کنه... بیا و
همسفر خوبی باش...
همه چیزو واسه خودت نخواه... رحم داشته باش و فقط به خودت فکر نکن.

بزرگمهر دستی به صورتش کشید: تو چی؟ تو رحم داري؟ تو فقط به خودت فکر نمی کنی؟
این همسفري
شامل تو نمیشه؟ لمس اون بچه و حس کردنش، دردمو کم می کنه گلی که داري دریغ می
کنی... (آه کشید) من که تا حالا کشیدم اینم روش ...–
نگاهی به میز نهار خوري انداخت: میز خریدي؟ می گفتی می گرفتم برات.
گلی میوه ها را در یخچال جا داد: نمیخوام وقتی کارمون با هم تموم شد چیزي از تو، تو
خونه ي من باشه و منو یاد این دوران بندازه.
بزرگمهر حرص خورد: به درك.
بلند که شد گوشی اش زنگ خورد. نگاه که به صفحه اندخت دستش را به نشانه
سکوت بالا آورد.
-جانم.
...-بیرونم... کاري داشتم... دارم میام عزیزم.
...
بزرگمهر به سمت در رفت: قبلا نمی پرسیدي کجام... چی شده حالا باید بگم کجا کار
داشتم؟
از در خارج شد و گلی را به حال خود گذاشت. چیزي نگذشته بود که کسی

به در خانه زد. در
را که باز کرد،
بزرگمهر با چند نایلون در دستانش وارد شد و به آشپزخانه رفت و آنها را روي ميز گذاشت.
گلی درست در یک قدمی اش ایستاد و با ابرو به نایلون ها اشاره کرد: اینا چی ان؟
بزرگمهر به طرف او سر چرخاند: مگه مامان اینا فردا مهمونت نیستند؟ هر چی به فکرم
رسید خریدم... دیگه لازم نیست خرید کنی.
گلی نفسش را از بینی بیرون داد: لازم نیست... میخواستم فردا صبح خودم برم خرید.
بزرگمهر به طرف در رفت: اینا دیگه خوردنیه... نمی مونه که تو رو یاد منو این روزها
بندازه... من رفتم خدافظ.
***
سعی کرد فنجانها را به آرامی در سینی بگذارد تا لب نزنند. از حضور باربد خیلی
خوشحال بود. شاید به قول
خودش تلخ بود و می رنجاند ولی بودنش براي گلی قوت قلب بود .
حس خوبی نسبت به او داشت و احساس میکرد باربد در جبهه او بود و جایی که زبانش در دفاع از خود قاصر بود، زبان باربد جور

کش می شد و حقش را می ستاند.
لبخندي بر لب نشاند... امروز روز خوبی بود... حس خوبی از ظهر در سلول به سلول
قلبش رخنه کرده و و بر
حجم آن افزوده بود... قلبش از این حس سنگین تر می تپید... حالا هم که باربد با حضورش
به او فهمانده بود،
گاهی می شود به تنهایی و بی کسی پس گردنی محکم زد و صداي آخش را درآورد.
-عزیزم بگو من بیام کمک ... چرا زحمت می کشی... حداقل بده من ببرم گلی جان... ما باید
از تو پذیرایی کنیم ولی اومدیم انداختیمت تو زحمت.
گلی سر برگرداند و به او نگاه کرد، مادربزرگ بچه ي در بطنش... چرا عالیه خانم
را از این زن بیشتر دوست
داشت؟ شاید عالیه خانم بی چشم داشت نوازشش می کرد و نگاه پر مهرش فقط مختص
خودش بود نه بچه ي در شکمش.
کمی گوشه ي لبش را به نشانه ي لبخند بالا کشید و گفت: یه چاییه... کار خاصی
نکردم که بنفشه خانم.

بنفشه خانم سینی را برداشت و به طرف پذیرایی رفت: بیا بشین تعریف کن ببینم چه خبر
–.گلی در دل گفت: چه خبر جز این که باید بیام براتون توضیح بدم چرا دوباره اسباب کشی
کردم و شما هم
بگین... عزیزم یه خبري به ما می دادي تا بیایم کمک... فقط حرف حرف حرف... ما
ملت حرفیم... پاي عمل که میشه سرمون شلوغه... شما هم یکی از ماها.
با او وارد پذیرایی شد. بنفشه خانم سینی چاي را روي میز گذاشت و کنار شوهرش روي کاناپه
جاي گرفت. باربد روي مبل تک نشسته بود و او روي مبل روبرویی.
بنفشه خانم تا جاي گرفت، طبق حدسیات او پرسید: گلی تو که تازه رفته بودي تو اون خونه،
پس چرا دوباره اسباب کشی کردي؟
با این حرف دو مرد به او نگریستند. چه باید می گفت که غیرت مردهاي این جمع درد
نگیرد یا او مواخذه
نشود؟ چه باید می گفت که وقت نیاز خودش بود و مردي که از خیر تعطیلاتش گذشت و
خانه اي براي او پیدا
کرد و در تمام آن لحظات خبري از خانوداه مصطفوي نبود؟ باید از حسین

صافکار می گفت
و پسر همسایه؟ آیا
ناموس آنها محسوب می شد؟ گفتن از درد عین درد بود.
فقط نگاهش را روي بنفشه خانم تنظیم کرد و با جان کندن جواب داد:
واالله چی بگم...
آدماي مناسبی اونجا زندگی نمی کردن... مجبور شدم اسباب کشی کنم.و
آب دهانش را قورت داد و نگاه دزدید و سنگ هاي نقره اي کار شده
پایین کت سیاهش را
به بازي گرفت.
-آدما؟
نگاهش را از نقره ایهاي براق جدا کرد و به بابا داد که با دست راستش
گوشه ي سبیلش
را لمس می کرد و با
جمع کردن چشمانش به او خیره بود. دیگر براي این نگاه تیز و مستقیم با
علامت سوالی
بزرگ در آن دیر نبود؟
موقعی که به آنها احتیاج داشت معلوم نبود در کدامین خیابان کشورهاي
اروپایی
دست در دست هم، زیر لامپ
هاي نئون خوش رنگ قدم می زدند و اجناس مارکدار را قیمت می کردند.
به باربد چشم دوخت. چیزي در آن نگاه قهوه اي قابل خوانش نبود .

دوباره سر چرخاند و با بابا چشم در چشم
شد.
دستش کوچکش را مشت کرد که نگاه باربد را به آن سمت کشید.
در این مشت، خاطراتی تلخ مچاله می شد.
نگاه به گوشه ي میز داد: خوب... خوب... من یه دختر تنها بودم و بعضی
ها بد برداشت
کردند... منم خونه ارو عوض کردم.
دستش هنوز مشت بود و نگاهش به میز. –و سکوت و حسی ناخوشایند
و گزنده... سکوتی که نمی دانست نشانه ي خشم بود یا
بهت یا غیرت... هر چه بود به سنگینی فضا می افزود.
بنفشه خانم نگاهی به شوهرش کرد که همچنان خیره به گلی بود:
گلی جان کاش به ما یه خبري میدادي؟ تو
عضوي از خانواده ما هستی... ما می تونستیم یه کاري بکنیم و مشکل رو
حل کنیم...
حداقل خودمون برات
خونه پیدا می کردیم و تو اسباب کشی کمکت می کردیم.
تا کی قرار بود بدهکار این خانواده باشد؟ چرا باید همیشه او به این
خانواده خبري بدهد و آنها
زحمت خبر
گرفتن را تقبل نمی کردند؟ بزرگمهر پسر همین مادر بود! شک نداشت...
قبل از اینکه گلی جوابی بدهد، باربد گفت: وقتی تمام تعطیلات، خارج از

كشوري چجور
ميخواي مشكلشو حل
كنی؟ وقتی هم که اومدي دوره مهمونيات به راه بود... حالا که يه شب
اومدي پيشش داري
سوال جوابش می کنی؟! کی دست از این اخلاقاتون بر می دارید؟
چقدر راضی بود از حضور او در این جمع خشک. سرش را بالا آورد و نگاه
متشکرش را به او
دوخت. ولی باربد فقط نیم نگاهی خرج او کرد.
-بزرگمهر چی؟ اون میدونه؟
امروز روز محاکمه بود... سوال از آنها... جواب از او...نفسی گرفت و در
جواب بابا گفت: خوب این جریان تو تعطیلات عید اتفاق افتاد ... نبود که
بگم... بعدش هم که
اومد کلی داد و بیداد راه انداخت که دیروز قرار بود بیاي چرا امروز
اومدي... منم
چيزي نگفتم بهش... تو اون
روزهاي تنهایی و ترس فقط برام یه صاحبخونه مونده بود که دست به
دامن اون شدم و اونم
مردي رو در حقم
تموم کرد وتو تعطیلات برام این خونه رو پیدا کرد که خدا رو شکر
مطمئنه... خوب...
بزرگمهر معمولا نیست...

وقتی هم میاد کارمون به بحث و سروصدا می کشه که فعلا با اولتیماتوم صاحبخونه
صدامون نباید از این خونه
بیرون بره... تو این زندگی بزرگمهر فقط پی بچه است و بس ...
چیز دیگه اي نمی خواد.
ودوباره سکوت... و این بار نگاه آنها از گلی فراري... بد نبود گاهی هم او سواره باشد و
آنها پیاده... او مستقیم
نگاه کند و آنها نگاه بدزدند... چه خداي خوبی... چه خداي عادلی...
سکوت جمع خوشایندش نبود، بلند شد و گفت: برم میزو بچینم تا شما چایتون میل می
کنید. –به آشپزخانه رفت و بشقاب ها را چید و کنار هر کدام دستمالی گذاشت و روي آن
قاشق و چنگال. باربد وارد شد
و بعد از نگاهی به گلی کنار پنجره رفت. کمی لاي آن را باز کرد و سیگاري بیرون کشید و با
فندکش روشن کرد: با دود سیگار مشکلی که نداري؟
گلی ظرف سالاد کاهو و کلم را روي میز گذاشت و با لبخندي رو به او گفت: نمی ترسی بچه
داداشت معتاد به دنیا بیاد؟!
باربد گوشه لبش را نزدیک پنجره برد و دود را بیرون فوت کرد:

بدم نیست... یه کم از کبکبه و دبدبه بزرگ کم میشه.
گلی ژله ها را روي میز چید و پارچ هاي دوغ و نوشابه را دو طرف میز گذاشت.
-چیه؟
گلی به او نگاه کرد و با تعجب گفت: چی چیه؟
باربد پک عمیقی به سیگار لاي انگشتانش زد و با ابرو به شکم گلی اشاره کرد: بچه...
دختر یا پسر؟
گلی رو برگرداند و ظرف ماست و خیار را کنار سالاد گذاشت و شانه اي بالا انداخت: نمی
دونم.
باربد به او دقیق نگاه کرد: می خواي بدیش به بزرگ؟
گلی با اخم به سمت او برگشت: از این بحث خوشم نمیاد... بهتره ادامه ندي.دستش را بیرون برد و خاکستر سیگارش را تکاند: وقتی تو پذیرایی ازت دفاع
کردم نیشت شل شد ولی حالا
بحث دلخواهت نیست؟ فکر نمی کردم تو از اون مادرایی باشی که خودشون رو بیشتر از بچه
هاشون بخوان.
گلی پشت به او کرد و اردوف خوري هاي پر از ترشی هاي رنگارنگ را سمت دیگر

ظرف سالاد گذاشت: پدر و
مادر بچه بزرگمهر و ناهیدن... من فقط به دنیا میارمش نه بیشتر.
باربد این بار دود سیگارش را در صورت گلی فوت کرد.
گلی دستش را چند بار در هوا تکان داد: نکن.
-حرفات مسخره است... تو مادر اون بچه اي... کیو داري گول می زنی؟!
حماقتت مثال
زدنیه... آفرین به تو...
پس هنوز یاد نگرفتی پاي حقت وایسی... پس هر چی می کشی حقته...
نوش جونت.
واقعا طعم حرف هاي این مرد از زهر هم تلخ تر بود و تمامی عروق او را منقبض کرد.
دلش نمی خواست گزك
دست این مرد بدهد. پس بی حوصله گفت: باشه... حق با توئه .–
باربد راه افتاد و سیگار تمام شده اش را در تنزیف داخل سینک خاموش کرد و برگشت و
دست به سینه به گلینگاه کرد: امروز داري فقط نوك دماغتو می بینی...
زندگیت شده اشتباه پشت اشتباه... فقط
حماقت کردن بلدي.
گلی با ابروهاي پیچیده در هم به طرف او برگشت و از میان دندانهاي کلید شده
گفت: چرا نمیري بیرون با بقیه بیاي.

و باربد فقط او را نگاه کرد.
صداي زنگ گوشی اش او را خواند. آن را از روي کانتربرداشت:
راحله.
نیم نگاهی به باربد انداخت که حرکات او را به دقت دنبال می کرد. پشت به او کرد و
گفت: الو راحله جان.
و تنها چيزي که شنيد صداي هق هق او بود.
کمی دستپاچه شد: چرا گریه می کنی راحله جون؟ چی شده؟ و فقط هق هق زنی
پشت خط.
گوشی را در دستش فشرد: راحله ...یه چيزي بگو... اتفاقی افتاده؟ صداي فين فين او در
گوشی پیچید: گلی... من ... من ... امروز طلاق گرفتم...
و هاي هاي گريه اش بغض را مهمان گلوي گلی کرد. لب و لوچه اش آویزان شد: راحله
جونم... قربونت بشم...
گریه نکن خانمی.-بیا گلی... بیا پیشم ... دارم دق می کنم.
و هق زد.
گلی مستاصل نیم تنه اش را به سمت باربد برگرداند و با نگاه خیره اش روبرو شد. لبخند بی
رمقی زد و دوباره

به حالت اولش برگشت. دستش را جلوي گوشی گذاشت و با تن صداي پایینی گفت:
میام عزیزم... میام ولی هر وقت مهمونام رفتن... باشه.
-هر وقت رفتن به من زنگ بزن داداشو بفرستم سراغت.
گلی با همان تن صدا جواب داد: باشه... خبرت می کنم.
خداحافظی کرد و دوباره چیدن میز را از سر گرفت.
بنفشه خانم با سینی چاي در دست وارد شد. چینی به بینی اش انداخت و با اخم به
باربد گفت: تو سیگار
کشیدي؟! نمی دونی نباید جایی که گلیه سیگار بکشی.
-با یه سیگار نوه اتون دودي نمیشه... خیالت راحت .–
بنفشه خانم از جواب هاي رك و بی پرده ي پسرش دل آزرده شد ولی وجهه ي خود را
پیش گلی حفظ کرد.استکانها را در سینک گذاشت و مشغول شستن آنها شد: گلی جان اون می کشه مراعات
نمی کنه... تو بهش یه
چیزي بگو... دود براي بچه ضرر داره.
گلی به باربد نگریست: یعنی اگه من بهت بگم نکش تو نمی کشی؟ و جوابش لبخندي
کوچک بر لبان او بود.
***

جز صداي برخورد قاشق و چنگال با بشقاب چيزي شنيده نمی شد .
شاید بقیه نیز مانند گلی درگیر رویاهایشان
بودند... روياهاي پنهانی... تمام واژه هاي ذهنی اش به یک چیز ختم می
شد: وحید... چه
واژه هاي نابی... واژه هایی از جنس مردي...
صداي گوشيش بيانگر اين بود پیامی برایش آمده است .یک لحظه همه
به او نگریستند. با
ببخشيدي بلند شد و
گوشی اش را نگاهی انداخت. اسم بزرگمهر را دید: همه چیز خوبه؟
چند لحظه مکث کرد و بعد جواب داد: خوبه.
دوباره برگشت و پشت میز نشست و گفت: بزرگمهر بود... می خواست
بدونه همه چیز
خوبه؟
مرد ها چيزي نگفتند ولی بنفشه خانم با برقی در چشمانش گفت:
گلی جان درکش کن... گرفتاره بچه ام... ولیدلش هم اینجاست... نمی
دونی چند تا لباس بچه گونه ،یواشکی خریده و آورده خونه
ما... داده به من تا براش
نگه دارم... نمی دونی هر بار که یه تیکه لباس براي بچه اش می خره با
چه ذوق و شوقی
میاره به من میده...
مرد بدي نيست ولی الآن خیلی تحت فشاره... اونم شرایط خوبی نداره

مادر.
گلی نفس عمیقی کشید و قاشق و چنگال را کنار بشقابش گذاشت:
من چیز زیادي از بزرگمهر نمی خوام فقط
بذاره این چند ماه بدون استرس تموم شه همین... منم درك می کنم اون
هم تو شرایط
خوبی نیست... پس
نباید خودمون براي همدیگه شرایطو سخت ترکنیم.
بابا تکیه به صندلی داد و رو به او گفت: دلم می خواست بیشتر در مورد
اتفاقی که برات افتاده
بدونم ولی
احساس کردم صحبت در موردش اذیتت می کنه... منم پی جو نشدم... و
این هم می
دونم که در حقت کم
گذاشتیم و تو این مسئله بحثی نیست و از این به بعد سعی می کنیم
بیشتر دورتو بگیریم و
تا اونجایی که می تونیم کمبودهاتو جبران کنیم... –مکثی کرد و به کلم
هاي قرمز و هویج هاي رنده شده در ظرف سالاد خیره شد: به قولی
که به برادر و مادرت
دادیم نتونستیم عمل کنیم و حق داري شاکی باشی... ولی بابا ازت انتظار
هم داریم اگه ازاین
اتفاقها افتاد ما رو

در جريان بذاري... ما كه هميشه اينجا نيستيم تا نذاريم اتفاق بد واست بيفته... پس اين
تويى كه بايد زود ما رو مطلع كنى دخترم...
گلى نرمى حرفهاي مرد را حس كرد ولى چيزي را هم از ميان آنها به خوبى درك كرد...
او برايش دخترم بود نه
عروسم... كسى او را به عروس بودن قبول نداشت... انتظارش شايد بى جا بود وقتى حتى
بزرگمهر او را همسرش نمى دانست.
-يه روز كه وقت داشتى بايد با هم بريم و پاي سند زمين لواسون رو امضا كنى... روزشو
خودت مشخص كن و يه خبر به من بده بابا جان.
گلى نگاه از اين مرد چهار شانه و با ابهت گرفت و با بى ميلى قاشق و چنگال را به دست
گرفت: چشم... بهتون اطلاع ميدم.
باربد نگاهى به دخترك مظلوم انداخت كه يک تنه بار شانه شكن يک زندگى هزار تو را
مى كشيد... دخترك نازك و رنجور و كمى احمق...
دور دهانش را با دستمالى پاك كرد و دست به سينه رو به گلى گفت: يه بار بايد بياي
هاپو خانم منم ببينى...فمينستيه واسه خودش... شوهر داري رو بايد از

اون یاد بگیري...
از همون اول آشنایی میخشو خوب کوبوند.
صداي اعتراض بنفشه خانم بلند شد: باربد!
و نگاه خندان گلی به پسري بود که تلاش می کرد، حال او را خوب کند و به جمع
شادي بدهد: تو سگ داري؟
-خونه نه... تو باغ لواسون... دوازده تا توله زاییده... نژادش پیتبل... یه روز می برمت
ببینیشون... شوهرشم
دوبرمنه... ولی جرات نداره جلوي هاپو خانم راه بره... همیشه چند قدم عقب تر از اون
وایمیسه.
از جایش بلند شد و به سمت پذیرایی رفت ولی قبلش برگشت و گفت:
همه چیز خوب
بود ممنون... فقط دفعه
دیگه تو ماست و خیارت سیر نریز... دهن آدم بوي گند می گیره.
و اگر این را نمی گفت باربد نبود... ولی گلی نرنجید که هیچ، لبخند را در چشمان و بر
لبش پهن کرد: نوش
جونت.
– ***از راهرو که گذشت چشم در چشم مرد رویاهایش شد. قلبش بی

قرار شد و بالا پایین
پرید... تمام وجودش از
دیدن او نبض گرفت و ترسید چشمانش حس نوباوه ي او را جار بزنند.
نگاه دزدید و آرام گفـت: سلام.
وحید نگاهش کرد، نگاهی کشدار: سلام.
گلی رو کرد به عالیه خانم و گفت: تو اتاقشه؟
غمی شگرف در چشمان این مادر تاب می خورد... غم: چه موجود
سبکسري... چه
موجود با اصل و نسبی که
هیچ خانواده اي را از ازل تا کنون از خودش و اولادش بی بهره نگذاشته
است.
از غم او دل گلی هم مچاله شد. به سمت اتاق راه افتاد... از کنار وحید رد
شد و لحظه اي
قلبش خود را به سمت
راست مایل کرد، جایی که او ایستاده بود. هنوز فاصله اش از او به دو قدم
نرسیده بود که
صدایش را شنید: صبر کن.
چرخید. حالا قلب بازیگوشش به جاي سینه در حلقش می کوبید...
کمی نفسش تند شد و به عالیه خانم که پشت پسرش
ایستاده بود ،نگاه کرد.-مگه قرار نبود به من زنگ بزنی بیام دنبالت؟ چجور
اومدي؟ نگو که این وقت شب آژانس

گرفتی؟!
نگاهش از عالیه خانم روي شانه هاي وحید سر خورد.
-وحید مامان جان... بذار عزیز جان برسه... بعد...
وحید دستش را بالا آورد و بدون اینکه از گلی چشم بردارد، گفت:
خواهش می کنم مامان... این دختر زیادي سر به هواس.
گلی نگاه دلگیرش را در سیاه چشمانش غرق کرد: مهمونام که داشتن برمی گشتن منو
رسوندن دم در خونه... با آژانس نیومدم... حواسم بود... نگران نباشید.
رنجش چشمان گلی، شرمندگی را در قیر چشمانش آورد: باس به من یه زنگی می زدي که
راه افتادي... وقتی تنها میاي پشت درو زنگ می زنی... –
حرفش را ادامه نداد... حس مواج در نگاه گلی سدي بر زبانش زد و پشیمانش کرد از حرف
زدن. گلی قدمی
عقب گذاشت و برگشت و به سمت اتاق راحله رفت.
وحید دستی میان موهایش کشید و نگاهش را همچون دختر بچه اي بازیگوش به دنبالش
دواند: گلی.
گلی سرش را برگرداند.
وحید با چشمانی نادم و سري که کمی کج کرده بود به او زل زد.گلی ندامتش را با لبخندي جواب داد: میرم پیش راحله.

و وحيد در دل قربان صدقه اش رفت که هيچ گاه دلگيري اش بيشتر از چند ثانيه طول
نمی کشيد. اين دختر بهترين گزينه براي او بود... بی شک!
در را که باز کرد، راحله را زانو به حصار کنج ديوار ديد. راحله هيچ نگفت و بی صدا مروارید
اشکش را غلتاند. اتاق
بوي حزن می داد... بوي زنی افسرده از مهر طلاق... بوي فروپاشی خانواده اي که به
هيچ بند بود...
کيفش را همانجا کنار در گذاشت و به سمتش رفت و دستانش را دور شانه ي راحله
پيچاند. راحله سر بر شانه
ي او گذاشت و صداي گريه اش به حزن آن اتاق وسعت داد.
با هم گريستند با سرهايی چسبيده به هم. اين زن چهارشانه و بلند قد براي حصار گلی
بزرگ بود ولی در آن
حصار آنقدر مهر بی منت خوابيده بود که چندين نفر ديگر هم از ليوان آن سيراب می شد
و آرام می گرفت.
-مردك از من طلاق گرفته... بعد اومده جلوي چشم من با گوشی که من براش خريدم به

دخترش زنگ میزنه...
منم از دستش گرفتم و پرتش کردم تو خیابون، هزار تیکه شد... با دهن اندازه ي غار، زل
می زنه بهمو میگهدیونه نبودي که اونم شدي...گلی هیچ وقت منو نفهمید... هیچ وقت حسمو درك نکرد... فقط
می رفت و میومد
می گفت کدبانویی و هر مردي آرزوشه تو رو داشته باشه ولی به دل من نمی چسبی... لعنتی
نابود کرد... نابود...
گلی نوازشش کرد... درست مانند همان شب که او تا سر حد مرگ از وجود مردي پشت در
خانه اش ترسیده بود
و راحله آنقدر نوازشش کرده بود تا به خواب رفته بود... این زن از او خیلی بزرگتر بود ولی
کمتر از خواهر برایش محبت خرج نکرده بود.
-خوب کاري کردي گذاشتی بره... مردي که گیرت نباشه، میشه استخونی تو قلبت... هر
بار که قلبت میزنه...
دردش می پیچه تو وجودتو یادت می ندازه که این مرد نمی خوادت... تو دقیقه
هفتاد بار با درد بهت گوشزد می

کنه تو زندگیش اضافی... این جور مردها رو باید بزاري بره و گرنه زجرکشت می کنن .–
راحله چشم رو هم گذاشته بود ولی پوست صورتش از گریه زیاد متورم و قرمز شده بود:
این همه مدت مامان
پیرشو جمع و جور کردم... کارهاي دخترشو کردم... مهموناي خونه اشو پذیرایی می
کردم... ولی وقتی شب توخیابون ماشینم خراب می شد و بهش زنگ می زدم، می گفت من کاري نمی تونم برات کنم،
زنگ بزن امداد
خودرو... وقتی آخر شب می رفتم خونه دست انداخته بود دور گردن مامانش و پچ پچ
می کردن ولی یه بار
نپرسید کجا بودي و چرا دیر اومدي... هر وقت می رفتیم خرید همیشه دو سه مغازه
جلوتر وایمیساد، نکنه من از
چیزي خوشم بیاد و اون بخواد برام بخره که هیچ وقت هم نخرید... خدا لعنتش کنه.
و حالا بعد از گریه اي از سر همدردي و گوش دل سپردن به درد دل هایش، فصل سکوت
فرا رسیده بود...

فصل خستگی از یادآوري بی مهري ها... فصل دردآور نامردي ها.
راحله چشمان به خون نشسته اش را مالید و موهاي عرق کرده اش را پشت گوشش فرستاد:
از سردرد دارم می میرم گلی... سرم داره منفجر می شه.
گلی از جایش بلند شد و به سمت در رفت: حتما از موقعی که اومدي داري گریه می
کنی... آره؟
راحله با سري به دیوار سپرده و چشمانی بسته جواب داد: کار دیگه اي از دستم برمیاد؟
گلی به او نگاه کرد... خودش هم دست کمی از او نداشت وقتی کم می آورد چشمانش را تر
می کرد و می بارید.در را باز کرد: میرم برات مسکن بیارم.
از اتاق خارج شد و میان پذیرایی ایستاد. عالیه خانم از کنار وحید نشسته روي مبل بلند شد و
جلو آمد.
-چیزي میخواي گلی جان؟
گلی با لبخندي جواب داد: بله ... اگه مسکن دارید، بدید ببرم براش.. سرش خیلی
درد می کنه.
عالیه خانم به سمت آشپزخانه دوبلکس رفت: الآن میارم... از ظهر داره همینجوري گریه می

کنه... ما هم
نتونستیم آرومش کنیم... چی بگم واالله... بخت این دختر سیاهه...
سیاه.
وحید تکیه اش را از مبل گرفت و کمی به جلو خم شد و با چشمانی تنگ
شده، پرسید: گریه
کردي؟
نگاه گلی به دسته ي مبل: خوب وقتی راحله گریه می کنه، آدم اشکش
درمیاد.
-من موندم شما خانمها چرا واس دلداري دادن فقط بلدید چشمه ي اشک
راه بندازین...
اون از راحله که از
ظهري تا حالا چپیده تو اون اتاقو با گریه هاش واس ما اعصاب نذاشته ...
اینم از تو که
اشکت دم مشکته .–حرص لبان گلی را چین داد، اما نگاهش همچنان به
دسته ي مبل بود: من نمی دونم شما
آقایون وقتی می
خواین دلداري بدین چکار می کنید ولی ما خانما همینو بلدیم و خوب
جواب میده.
وحید کلافه از مسیر نگاه گلی، از جایش بلند شد و در یک قدمی اش
ایستاد.
صدایش را کمی پایین آورد: به من نیگاه کن.

و نگاه گلی روي سگک شانهبند مشکی اش بود:
او هم لباس مارك می پوشید؟!
وحید نفسش را طولانی بیرون داد: با توام... منو نیگا.
نگاه گلی همانجا: گوشم با شماست.
-د نیست دیگه... اگه بود تو باید الآن به من نیگا می کردي نه به اون سگک لعنتی.
سرش را بالا ترگفت... بالاتر ... بالاتر... و به چشمانش خیره شد.
عکس وحید در چشمان گلی... عکس گلی در چشمان وحید.
گلی صداي کوبش قلبش را به وضوح می شنید... انگار در گوشهایش می تپید...
زلزله اي در وجودش برپا بود...
کسی چه می دانست شاید روزي فرا رسد که این زلزله زندگی را بر سر او آوار کند.
وقتی وحید پروانه احساس را دید که در چشمان گلی بال بال می زد، غنچه لبخند بر لبانش
شکفت و عطرعشق پیچید. شرمی از این نگاه خیره و پر احساس وجود گلی را در برگرفت و باعث شد
سرش را پایین بیندازد.
وحید این نگاه دزدیدن را دوست داشت، چرا که پشت آن احساس گلی خوابیده بود. با
صداي نوازش گرش

گفت: خوش ندارم وقتی میري تو اون اتاق، دوباره دست بندازین گردن همو سر ب
چسبونید و صداي گریه اتون
تا اینجا بیاد... شیرفهم؟!
گلی آرام جواب داد: فعلا که با روش من آروم شده.
وحید ابرویی بالا انداخت: الآن داري دقیقا چیو به رخ من می کشی؟
کوچولو.
و چرا دیگر از این کوچولو گفتن ها دلگیر نمی شد و دلش فالش می زد: اینکه از ظهر تا
حالاشما هر کاري
کردید آروم نگرفته ولی همین یه ساعتی که من پیشش بودم تونستم با سرچسبوندن، دست
دور گردن انداختن و گریه کردن باهاش آرومش کنم.
وحید در دل به حاضر جوابی اش خندید و جانمی نثارش کرد .
کمی سرش را کج کرد و گفت: نگفته بودي این همه مهارت داري؟
–
و گلی حرف دلش را زد: من خیلی چیزا بهتون نگفتم.و این واقعیت زندگی او بود، واقعیتی پنهان.
و وحید اخلاق را از حرف او برداشت کرد و با همان لبخند ادامه داد: آخ آخ آخ... حالا چکار
کنم؟

گلی سرس را بالا آورد و سوالی نگاهش کرد. شیطنت دوباره همبازي چشمانش شده
بود.
وحید سرش را تا آنجا که می توانست پایین آورد تا صورتش نزدیک صورت گلی
قرار گرفت: اینجور مواقع به کوچولو ها چی میدن؟ کارت امتیاز؟ صدآفرین؟
وقتی بهت را در چشمان گلی دید، لبخندش عمق گرفت: ندارم که... می تونی تا فردا
صبر کنی برم واست بخرم؟
صورت گلی مچاله شد و با عصبانیت گفت: واقعا که... منو بگو وایسادم اینجا دارم به حرف
هاي شما گوش میدم.
وحید بلند خندید به سمت آشپزخانه به راه افتاد. عالیه خانم که تا حالا بالاي پله ها
ایستاده بود و با لذت به آن
دو می نگریست پایین آمد: چرا اذیتش می کنی وحید جان؟!
رو به گلی گفت: عزیزم من جنس خراب این پسر رو می شناسم ... الآن که تو داري حرص می خوري اون داره لبخند می زنه.
و لبهاي وحید از این حرف بیشتر کش آمد. از ظرف روي میز ناهارخوري چیزي

درمشتش گذاشت و به پذيراييبرگشت. عاليه خانم هنوز به اتاق راحله نرسيده بود که وحيد دوباره روبروي گلی
ايستاد و دستش را دراز کرد:
فعلا که شب و مغازه ها بسته...واس اينکه گريه نکنی يه جايزه ديگه بهت می دم.
عاليه خانم ليوان و قرص به دست به آنها نگاه می کرد. وحيد مشتش را باز کرد.
يک دانه شيرينی نخودچی خردلی با پسته هاي خرد شده رويش...
شيرينی دلخواه گلی... همانی که مامان
برايش يک کاسه ي پر قايم کرده بود... فقط براي او... اين شيرينی براي گلی طعم
محبت مادري می داد و حالا...
گلی از آن شيرينی نگاه گرفت و پر پروازش داد تا به چهره ي وحيد رسيد.
وحيد دو
ابرويش را بالا فرستاد و با
چشمانش به کف دستش اشاره اي کرد به معناي اينکه بردار .–
دست برد و شيرينی را برداشت و کسی کليد انداخت و وارد شد .
آن را به دهان برد و محسن با قدم هاي بلند،
راهرو کوچک را طی کرد. همين که شيرينی را در دهانش گذاشت، صداي شاد
محسن در خانه پيچيد: به به مراسم شيرينی خورونه... ما هم دعوتيم آقا.

دهان گلی از جنبش ایستاد و چشمانش گرد شد. وحید لبخندي زد و دستی پشت گردنش
کشید. گلی فقطشیرینی که به او تعارف شده بود را برداشته بود، نه بیشتر... و حالا حرف محسن معناي
دیگري به قضیه داده
بود... واي... دنیا دور سر گلی چرخید و او از این بازي سرگیجه گرفت.
گلی هنوز شوکه بود و شیرینی در دهانش مانده بود. به راحله نگاه کرد که با چشمانی غمگین
لبخند می زد.
رختخوابی روي زمین پهن کرده بود و میان آن نشسته بود. همه چیز به هم گره خورده
بود. زندگی اش کلافی
سر درگم را می مانست که روز به روز بر گره هاي کورش اضافه می شد و جریان
امشب قوز بالا قوز بود.
نگاهی به راحله انداخت که با چهره اي در هم خوابیده بود. ترجیح می داد جاي او باشد. دوبار
ازدواج کرده و
طلاق گرفته باشد ولی اینچنین در باتلاق زندگی اش دست و پا نزند و هر روز فروتر
نرود.

آه ... آه ... آه...
دیگر این آه ها هم چاره ساز نبود... دلش این مرد را می خواست...
حمایتش را
لمس کرده بود... مرد بودنش را چشیده بود... دلش گیرش بود... و چرا
خدا
همه چیز را به یکباره به او بخشیده بود! زن شدن... بچه... و حالا عشق...
دنیاي وارونه ي او! همه چیز براي او از انتها شروع شده بود.حالا مردي
پیدا شده بود که با دستانش بار روي دوش او را می توانست بردارد ولی
با این
بچه، این عشق دردي بر دردهایش شده بود.
نگاهی به شکمش انداخت. چهارماهگی اش رو به اتمام بود و هنوز از
روي لباسهایی که
به عمد گشاد بودند، چیزي فهمیده نمی شد... ولی تا کی؟!
دستانش را روي زانوهایش گذاشت و سرش را روي دستانش.
افسوس پشت افسوس... آه پشت آه... زن حسرت خور این روزها...
دختر عاشق
این دقایق. –
کاش زن نبود... کاش بچه اي در بطنش نمی لولید... او فقط یک مرد می
خواست که
حواسش به او باشد...
مردي که در طبقه بالا خوابیده بود...او فقط بیست و شش سال داشت و

براي اين همه
مصيبت کمی کوچک بود.
دقايقش... ثانيه هايش پر از دغدغه ي رسوايی بود... آه.
با خود گفت: بزرگمهر نمی دونم تو در چه حالی... ولی حالا، تو اين لحظه، درکت می کنم...
درکت می کنم
همیشه هراس داري که ناهيد با شنيدن خبر بچه، ترکت نکنه... منم به دردت مبتلا شدم... منم
می ترسم باشنيدن خبر بچه، وحيد ترکم کنه... چه حس زجر آوري رو داري تحمل می کنی... چه بی
رحم بودم وقتی مثل
مرغ سرکنده اينور و اونور می پريدي و ميگفتی می ترسم ناهيد تنهام بذاره و من بی
تفاوت فقط نگات می
کردم... دارم می ميرم بزرگمهر... اگه وحيد ترکم کنه چی؟ نسبت بهت چه بی رحم بودمو
خدا همون بلا رو سر
خودم آورد تا بچشم اون زهري که تو داري می چشی... قلبم داره می سوزه بزرگمهر...گر
گرفتم... شايد تو هم
وقتی ناهيد و حصار می کنی دستات به خاطر از دست دادنش می لرزه و

چشمات دو دو می
زنه، محکم تر حصارش
می کنی... منم می ترسم بزرگمهر... منم به خاطر از دست دادن مردي می ترسم که درست
بالاي سر من خوابیده.
به بالا نگریست.
وحید... وحید... این اسم تداعی گر خیلی چیزها بود... پناه ...
امید... شعر... زندگی.
تداعی گر کتمان کاري... رسوائی... رویاهاي واهی... زخم... و بچه اي در شکم.
در باز شد و عالیه خانم وارد شد. ابتدا نگاهی به راحله خوابیده بعد به گلی انداخت که پتویی
روي شانه هایش انداخته و به دیوار تکیه داده بود.با لبخند گفت:
خوابید؟
گلی کمی خودش را جمع و جور کرد و بلوزش را کمی جلو کشید و چهار زانو نشست: بله ...
چند دقیقه اي میشه.
عالیه خانم پیش رفت و کنار گلی نشست. کمی به گلی نگریست، کمی راحله، کمی دراور،
در و دیوار و در آخر
دوباره گلی. لب هایش را به لبخندي مزین کرد و رو به او گفت:

گلی جان راستش یه چیزي ازت میخوام.
گلی دل نگران نگاهش کرد و ترس به قلبش چنگ انداخت. نا مطمئن جواب داد:
بفرمایید. –
عالیه خانم به او خیره شد. دل پسرش گیر این دختر بود، او باید قدمی رو به جلو برمی
داشت: خوب راستش...
دلم می خواد بیشتر با خانواده ات آشنا شم... گفتم اگه بشه شماره تلفنی از مادرت بدي تا
کمی با هم حرف بزنیم، ممنونت می شم عزیز جان.
آن ساختمان سه طبقه بر سر گلی آوار شد. چشم هاي درمانده و ترسیده اش را به عالیه
خانم دوخت. هر روز به
مجهولات زندگی اش افزوده می شد... چند قدم تا رسوایی نمانده بود...
بوي تلخ و سرد
جدایی را حس می کردو بوي گند خودش را که در لایه لایه این خانه رسوخ کرده بود ...
احساسات خانواده اي را به سخره گرفته بود و
دلش را با سنجاق دو رویی به پسر این خانواده قفل کرده بود...
بلاخره لب بازکرد: شماره مامانم؟
عالیه خانم تردید را حس کرد. لبخند مطمئنی زد: فقط می خوایم حرف

بزنیم نه بیشتر.
حال همو بپرسیم و گاه گاهی سراغی از هم بگیریم.
گلی در هزار توي زندگی اش گم شده بود و سرگردان از این راه به راه دیگر می رفت و
هنوز تمام جاده ها
تاریک و ناآشنا بودند و این جاده جدید کنار پرتگاه عمیقی بود که او نمی دید.
-بله... فقط یه چیزي بیدید براتون یادداشت کنم.
عالیه خانم خوشحال از جایش بلند شد و از کشوي دراور کاغذ و قلمی آورد و به گلی داد.
***
***
کلید را وارد قفل کرد و چرخاند. مرد با عصایش به در ضربه اي زد: هی دخترا!
گلی سرچرخاند، خسته. پیرمرد فضول با زیرپوشی سفید بر تن و پیژامه اي آبی در پا، روي
صندلی، جلوي در
خانه حصاري نشسته بود. ته ریش سفیدش با سر کچلش همخوانی نداشت.گلی آرام جواب داد: بله؟!
پیرمرد دوباره عصاي قهوه ایش را جلوي پایش گذاشت: مستاجر جدید سوده خانمی؟

گلی پوفی کشید که حاکی از کلافگی و بی حوصلگی اش می داد:
بله.
جواب هاي کوتاه گلی خوشایندش نبود، او اطلاعات کامل می خواست.
دست چپش را
روي دست راستش گذاشت: می دونی من کی ام دختر جون؟
شناختن او کم زحمت ترین جریان زندگی اش بود. پیرمرد فضول محله.
نگاه گلی به موهاي فر سیاه و سفید دستانش گره خورد، روي بینی اش
چینی افتاد و بی
حوصله جواب داد:
ستوان.
پیرمرد با بادي در غبغبش سرش را چند بار بالا و پایین کرد:
خوبه... خوبه دختر که منو می شناسی... تنها زندگی می کنی؟ –
گلی در دل به ژست پیرمرد خندید. وقتی کلمه ستوان را از دهان او شنید
گردنش را سیخ
کرد و کمی چانه اش
را پایین آورد و بادي در گلو انداخت. خوب بود ستوان واقعی نبود و مردم
محله به خاطر
تجسس بی نظیرش در زندگی دیگران به او این لقب را داده بودند.
گلی در را باز کرد و قدمی داخل گذاشت: نخیر... شوهر دارم ...ببخشید از
سر کار اومدم، خسته ام باید برم
استراحت کنم.

همه جا کسی بود که دماغش را در زندگی او کند و آرامشش را بر هم زند.
خسته در حالیکه کیفش را روي پله ها می کشید وارد خانه اش شد .
مانتو شلوارش را درآورد و همانجا روي
زمین انداخت. سراغ یخچال رفت و بطري آب را بیرون کشید و در لیوانی،
آب ریخت و
نوشید.
به اتاق خواب رفت و حوله ي حمامش را برداشت که صداي گوشی اش را
شنید.
به سراغ کیفش رفت و آن را بیرون کشید: شیرین جون.
با لبخندي جواب داد: سلام ... صبحت بخیر مامان جان.
صداي پرحرص مادرش به گوشش رسید: چه سلامی گلی؟ داري چکار
میکنی اونجا؟ داري
چه غلطی می کنی؟
گلی چینی به پیشانی اش انداخت و همانجا کنار کیفش روي زمین
نشست: چی شده شیرین
جون؟!
مادرش به او توپید: دیگه می خواي چی بشه؟ این خان م زنگ زده چی
میگه؟ سکوت؛ و
سکوت؛
و سکوت و اضطراب.مامان با لحنی توبیخ کننده گفت: گلی؟!
گلی لبهایش را جلو کشید: چی بهت گفت؟

-تو خجالت نمیشی؟
گلی برآشفت و از جایش بلند شد و بناي قدم زدن را گذاشت، بی هدف در دایره اي
نامنظم: چکارکردم ها؟
چکار کردم که خجالت بکشم؟ تا حالا هیچ مردي تو زندگیم نبوده حالا میخوام باشه... وقتی
از اون خونه مثل
طاعونیا پرتم کردید بیرون باید به این چیزاشم فکر میکردید که جذب کسی شم که زیر
بالو پرمو بگیره... من که رسواي عالمم اینم روش ...–
-الآن حرف من اینه گلی؟ حرف من اون مرد و خانواده اشه... می دونی وقتی مامانش زنگ
می زنه یعنی چی؟
وقتی میگه خانواده ها بیشتر با هم آشنا شن یعنی چی؟ گلی تو الآن رسما زن یکی دیگه اي.
گلی ایستاد... مامان چه گفت؟ زن رسمی یکی دیگه؟ زن بزرگمهر؟ دلش می
خواست سرش را به دیوار بکوبد... صداي گلی بالا رفت: کدوم زن؟! تو دیگه
چرا مامان؟! از همون روز اول به من گفت دلت بند من نشه... پابندم نشی... زنم ناهیده... تو فقط یه ماشینی که قراره بچه ارو به دنیا بیاري...

شیرین جون بین
این کلمات کجاش فهمیدي که من زن اونم؟-زن اون بودن که نیاز به حرف نداره ...یه تیکه کاغذ که هم تو داري و هم اون داره
نشون میده شما دوتا زن و
شوهرید... حالا هی بزنید تو سروکله هم که هیچی بینتون نیست.
گلی از عصبانیت یک قدم پیش می گذاشت یک قدم پس... چشم هایش آرام و قرار
نداشتند و مرتب از یک
نقطه به نقطه دیگر تغییر مسیر می دادند... حرص بر او مستولی شده بود: آره خوب شما
قدیمیا فکر می کنید
ازدواج و زن و شوهري یعنی یه تیکه کاغذ بینتون... ولی من امروزي میگم زن و
شوهري یعنی کنار اون یه
تیکه کاغذ لعنتی، دلها براي هم بتپه... همو بخوان ...یه سر و یه بالین باشن... نه فقط یه
کاغذ و شبم حصار خوابی.
-دو کلاس درس خوندي فکر می کنی خیلی حالیته؟ اون مرد شوهرته و تو داري با یه
خانواده بازي میکنی...
من تو رو اینجوري تربیت نکردم گلی... تو نانجیب نبودي که؟ درد تیري

شد و بر قلب
گلی نشست. زانوهایش تا شد و همانجا وسط پذیرایی نشست... مامان بود؟! نانجیب
خطاب شده بود؟ خشم چینی بر پیشانی و بر لبش انداخت: من نانجییم؟! من مامان؟! م
ن بدبخت که دلم یه مردواقعی می خواد؟ یکی که نگران شه برام... به خاطرم عصبانی شه... گریه کنم و اون
توبیخم کنه... حواسش
باشه که از نبود مبل تو خونه ام پیش مهمونام خجالت می کشم ...
اونی که تو لحظات سخت کنارم باشه و با
نگاش بهم بگه حواسم بهت هست... چکار کنم که بزرگمهر منو نمی خواد
و یکی دیگه
دلش با منه... من نانجییم؟ خوب زخم زدنو بلد شدي شیرین جون.
-تو باید بهشون بگی... بذار خودشون بخوان که پیشت بمونن یا برن.
رفتن آنها دیگر وراي تحملش بود... با زانو به طرف دیوار رفت و به آن تکیه داد: برن؟ کجا
برن مامان؟ چرا
نمی فهمی چی میگم؟ تنها کسایی که الآن دارم اونان... بعد برم چی بگم... برم بگم
ببخشید یه بچه تو شکمم
دارم و زن صیغه ایم؟ یا ازاون شب شروع کنم؟ فکر می کنی گفتنش

راحته برام
شیرین جون؟ –
صداي مادر حزن آلود شد: آخرش چی گلی؟ آخرش که می فهمن... بهتره خودت
بگی تا خودشون بفهمن.
گلی دستی به سر و صورتش کشید و سر بر زانو گذاشت: میگم مامان... میگم... یواش
یواش... یه کم دیگه می گم... فقط برام دعا کن.-واالله دیگه شب و روز نیست که دعات نکنم... هر روز یه اتفاق ..
خدا به خیر کنه این قائله رو... زودتر بگو و
خودتو راحت کن مامان جان... مرگ یه بار شیون یه بار ...
اینجوري داري هر روز خودتو داغون می کنی.
-گفتم که می گم ..یه کم دیگه... من خسته ام شیرین جون... کاري نداري؟
بعد از خداحافظی سرش را به دیوار تکیه داد... باید می گفت؟ باید می گفت... دیر یا زود...
دستانش را دور زانوهایش حلقه کرد و سرش را به دیوار تکیه داد .
با دلسوزي بی جایش خود را در چاهی انداخته
بود که در انتهاي آن داشت جان می داد، نه یاوري، نه هم صحبتی، نه همراهی...
دریغ از یک آدم که او را درك کند... دریغ از یک دوست که او را حصار کند

و آرام چند
ضربه به پشتش بزند و
بگوید "هی رفیق هر کی میخواد هر چی بگه، من تا تهش باهاتم"... و او با
لبخندي مرام دوستش را ستایش کند.
عجب چاه عمیقی بود چاه تنهائی اش...
به خاطر این بچه همه چیزش را داده بود و حالا نوبت به مرد رویاهایش رسیده...
وحیدش.
ولی این بار کوتاه نمی آمد... هر چه داشت، این جریان به تاراج برده بود و او فقط پرچم
سفید تسلیم نشان دادهبود، ولی این بار ... نه... این مرد را به هر طریقی بود براي خودش نگه می داشت... او
تنها داشته اش از این
اتفاق بود... تصمیمش را گرفت... می گفت ولی نگهش می داشت... با چنگ و
دندان... با وجود یک بچه و یک
تکه کاغذ که او را به بزرگمهر مربوط می کرد... نگهش می داشت فقط و فقط براي
خودش...
گوشی را دوباره برداشت و شماره را گرفت.

صداي شادش در گوشی پیچید: سلام صبحت بخیر.
این صداي روح نواز چکشی شد و بر دیوار بلند تصمیمش ضربه اي جانانه وارد کرد و
آوارش کرد. از دست دادن این مرد عین خیانت بود به خودش...
این مرد براي زمستان قلبش بهار بود، پر از گلهاي شقایق قرمز:
سلام... صبح شما هم بخیر.
-خسته نباشی خانم... از بیمارستان اومدي دیگه؟
و دوباره دل بی معرفتش براي آن کوه محبت لرزید: اوهوم .–
صداي خنده اش دل مهرندیده ي گلی را صیقل داد: من با تو چکار کنم؟! هر چی بگم تو
آخرش کار خودتو میکنی... اوهوم زشته خانمی.
مگر می شد از این مرد گذشت؟ او داشت کم کم آفتاب زندگی اش می شد و بدون او
زندگی یعنی ظلمات... بهکه بگوید که سهمش را از زندگی می خواهد و دوست ندارد آن را نه با کسی قسمت کند و نه
به کسی ببخشد.
و نم اشک، چهارچوب چشمانش را قاب گرفت: هر چی شما بگید... بله... جایی می
رید؟ انگار بیرونید؟
-دارم میرم اندیشه... یه زمین بهم معرفی کردن واس ساخت و ساز... دارم میرم یه

بررسی کنم.
باید الآن می گفت؟ باید همین الآن تیغ را بر میداشت و به ارتباط اشان می کشید؟
با کف دست چشمان نمناکش را مالید... کف دستش خیسی کمی گرفت:
آقا وحید؟
جانم براي اين صداي لرزان کم بود که نتوانست بر زبان جاري اش کند به ناچار چيز
ديگري پيش کشيد: چيزي شده؟
گلی دسته ي کيفش را به بازي گرفت: باید حرف بزنیم.
چرا حس خوبی نسبت به این حرف زدن نداشت؟ نوعی نگرانی یا شاید آشفتگی از لحن
گلی دریافت می کرد:
دلخوري؟
تعجب بر صداي گلی نشست: دلخور؟
-محسن اون شب نادونی کرد... ندونسته حرفی زد... خوش ندارم این وسط دلخوري پيش
بیاد... نه اونا از تو...نه تو از اونا... من باهاش حرف زدم تو هم دلگیر نباش گلی.
گلی اندیشید که این مرد با دل صاف و صادقش روابط بین آنها را مدیریت می کرد...این
مرد چه در زندگی او، چه در زندگی خانواده اش آفتاب سر ظهر بود.

انگار که سکوت گلی مهر تاییدي بود بر افکارش، پس با دلجویی گفت: گلی.
و با این صدا رنگ قرمز تند احساس و آبی آرامش در هم آمیخت.
لب گلی به لبخندي باز شد: من دلخور نیستم خیالتون راحت ...
فقط... فقط باید با هم حرف بزنیم.
-در مورده؟
گلی نفس عمیقی کشید و این بار نگاهش را به در اتاق خواب میخ کرد: خودمون.
صداي وحید با کمی تاخیر شنیده شد: باشه... کی؟ –
کی؟ هر چه دیرتر بهتر... شاید فردا... شاید هفته ي دیگر... کمی ترسید... به این زودي
قرار بود از دستش بدهد؟ هنوز احساس بین شان کودك بود.
گلی لب برچید: خوب... خوب... امروز که خسته ام و شما دارید میرید جایی... فردا هم
کاردارم... پس فردا هم
دارم با فامیلام میرم جایی... بعدش دوباره شیفتم... بعد...
صداي خنده منتانه وحید او را از ادامه حرف واداشت: باشه کوچولو... هروقت آماده
بودي حرف می زنیم...چطوره؟
لبهاي گلی کمی کش آمد... این خوب بود... این را می پسندید.
-خوبه... من قطع می کنم... دارید رانندگی می کنید... خطرناکه من

باهاتون حرف بزنم.
-اون که صد البت... فقط یه چیزیو متوجه نشدم.
گلی گیج پرسید: چیو؟
-اینکه تا حالا داشتی حرف می زدي خطري نداشت... ولی از حالا به بعد خطرناکه؟!
دوباره این مرد او را به بازي گرفته بود و او مانند احمقی جلوه کرده بود.
با حرص جواب داد: واقعا که... منو بگو نگران شمام.
و بلافاصله دستش روي دهانش جاي گرفت و چشمانش از حرفی که زده بود درشت شد.
و سکوت در آن طرف خط در جریان بود... سکوتی پر از همهمه ي احساس.
-تو هم مراقب خودت باش... می دونم الآن می خواي بري بخوابی ولی قبلش در خونه رو قفل
کن... پشت گوش نندازي؟
و گلی با شرم گفت: چشم.
و وحید شاید در دل به او لقب حصاریه عزیز را داد: چشمت بی بلا... هر وقت مناسب
دیدي واس حرف زدن هستم در خدمتت خانمی... روز خوش.می گفت
شک نداشت ولی امروز نه... دلش نمی خواست جنگل رویاهایش را به این زودي
به آتش بکشد...

مگر زور بود؟! دلش می خواست مثل منیژه، لیلا یا دختر هاي هم سن و سالش، روزهاي بلند
تابستانش را روي
بام برود و زیر سایه دیوار به پشت دراز بکشد و به یاد مردش خیال ببافد... روح او هنوز
پاك از احساس بود... و
از خود پرسید اگر رویاپردازي کند، نانجیب است؟ دیگر عقلش کار نمی کرد .–
سرش را چند بار به طرفین تکان داد و افکارش را پراند. از جایش بلند شد و بعد از
قفل کردن در حوله اش را برداشت و به حمام رفت.
***
صداي شالاپ شولوپ دستگاه سونوگرافی، تنها صدایی بود که در آن اتاق به گوش می
رسید. گاید سونوگرافی
مرتب روي شکم گلی حرکت می کرد... روي آن برآمدگی کوچک...
نگاه بزرگمهر و مادرش به صفحه ي مانیتور و مانند دفعات پیش نگاه گلی به سقف.
دکتر عینکش را با دست دیگرش بالا داد: خوب از لحاظ جسمی جنین در شرایط نرمالیه...
مقدار مایع آمنیوتیک خوبه... وضعیت جفت نرماله... قلبش خوب می

زنه...
لبهاي بزرگمهر به لبخندي باز شد.-اينم استخون فمورشه(ران.)
و دستش را روي قسمتی از مانيتور گذاشت و دل بزرگمهر براي بچه اش ضعف رفت و بی
تاب شد.
بنفشه خانم با ذوقی گفت: الهی مامان جونيش فداش شه.
و انگار در معده ي گلی رخت می شستند.
-خوب يه سوپرايز قشنگم دارم براي بابا و مامان گلی و مامانی جونيش.
و دكمه اي را فشار داد: اينم صداي قلب پسر كوچولومون كه خيلی هم بی حيايه... پاهاشو
اونقدر باز كرده تا همه بفهمن آقاست وروجک.
و نواي زندگی در اتاق پيچيد: تاپ تاپ... تاپ تاپ... تاپ تاپ...
6بار در دقيقه...
قلب بزرگمهر در سينه اش ريخت و نفسش بند آمد و اشک شوق در چشمانش نشست...
دستهاي مامان جونی از ذوق فراوان روي گونه هايش جا گرفت و دلش براي نوه ي اولش بی
قراري كرد...
و تمام عضلات گلی منقبض شد و دنيا دور سرش چرخيد.
بزگمهر لب زد: نفس بابا... پسر گلم.
بنفشه خانم زمزمه كرد: عزيز دل مامان جونی... قربونت برم.

و گلی زار زد: خدا... نمی خوام بشنوم .–سرها به طرف او چرخید. دست هایش را روي گوشش گذاشته بود و پشت هم تکرار می
کرد: نمی خوام بشنوم... نمی خوام بشنوم.
و صدایی در اتاق... تاپ تاپ... تاپ تاپ... تاپ تاپ...
خوشی همه زایل شد. نیم خیز شد که دست بزرگمهر روي سینه اش جا گرفت و با لحنی
که چاشنی اش التماس بود، گفت: گلی یه کم دیگه.
تاپ تاپ... تاپ تاپ... تاپ تاپ...
دکتر موسوي و بنفشه خانم تماشاچیان این صحنه بودند.
گلی برآشفت و دستش را پس زد و لباسش را پایین کشید و از تخت پایین پرید: می فهمی
حالم بده... دارم
دیونه می شم... صداي قلبش اعصابمو بهم می ریزه.
به طرف صندلی رفت و کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.
بزرگمهر رو به مادرش گفت: مامان شما لطفا برو دنبالش.
بنفشه خانم با آهی اتاق را ترك کرد. دکتر از جایش بلند شد و با اخم به طرف میزش
رفت: باید با هم حرف بزنیم آقاي مصطفوي... بفرمایید بنشینید.
و بزرگمهر می دانست، قرار است چه چیزهایی بشنود. روي صندلی نشست و نگاهش
را به جا خودکاري میناکاري شده ي روي میز داد.خانم دکتر دست به سینه

به صندلی تکیه داد: فکر کنم درست متوجه شده باشم که
گلی این بچه ارو نمی خواد... این طور نیست جناب مصطفوي؟
بزرگمهر سر چرخاند و به پرده کرکره اي یاسی رنگ خیره شد که تصویر
بیرون را از
یکدستی خارج کرده بود
وانگار دنیاي بیرون را برش داده بود. لاي پنجره باز بود و باد ملایمی پرده
را تکان می
داد و در هر بازگشت فلز پایین پرده به پنجره اصابت می کرد: چلق چلق.
-این بچه ناخواسته است.
دکتر دستانش را از آرنج روي میز گذاشت و خودش را کمی جلوکشید:
ناخواسته
براي اون؟
بزرگمهر نگاهش را از پرده کند و به دکتر داد: اول براي هر دومون... ولی
بعدش من
ازش خواستم نگهش داره.
-و اون نمی خواد.
معما حل شده بود... دلایل رفتار گلی... عدم ارتباطش با جنین. –
دکتر دوباره به صندلی تکیه داد: این چند باري که اینجا اومدید، ندیدم از
لحاظ احساسی
خانمتونو ساپورت
کنید... اگه اون بچه ناخواسته است... اگه شما خواستید و اون نخواست

و اون به خاطر
شما بچه ارو نگه داشته...پس چرا هیچ حمایتی از طرف شما نمی بینم؟!
چرا هیچ وقت موقع سونو ندیدم وقتی
عضلاتشو منقبض می
کنه شما دستشو بگیرید و نوازشش کنید تا اون موجود ظریف به آرامش
برسه؟ اگه قرا ر
گلی اون بچه ارو بخواد،
باید وجود شمارو کنارش احساس کنه ولی من که دارم از بیرون این
ارتباط ارو می بینم،
هیچ چیزي حس نمی کنم چه برسه به خانمتون که درگیر این ماجراست.
همینش مانده بود که گلی را درگیر بچه کند... این پسر فقط مال او بود و
از همان ابتدا
قرارشان همین بود که گلی سهمی در آن نداشته باشد.
از جایش بلند شد و به دکتر نگریست: ممنون از راهنماییتون.
دکتر با اخم جواب داد: من راهنمایی نکردم... من دارم اولتیماتوم میدم...
پسر شما حس
مادرشو می فهمه... مادر
و جنین به هم از لحاظ روانی مرتبطند... اگه مادر در شرایط روحی مناسبی
نباشه بعدها
این شرایط دامن گیر پسرتون میشه جناب... دیگه خود دانید... می تونید
برید.

از در که خارج شد، نگاهش را در سالن چرخاند ولی خبري از گلی و مادرش نبود. با
صداي منشی به سمت او برگشت: خانمتون و همراهش رفتن پایین.
بزرگمهر سري تکان داد و با گفتن ممنون بیرون رفت. از دور گلی و مادرش را دید که
به در ماشین تکیه دادهبودند. اخم هاي گلی درهم بود و کیفش را جلوي پایش گرفته بود و به چپ و راست تکان می
داد. بی قراري
اش به وضوح دیده می شد... هیچ وقت، هیچ چیز درست پیش نمی رفت... مادرش را دید ولی
دیگر با حال و
روز گلی جاي لبخندي نمانده بود. از همانجا دزدگیر را زد. گلی سریع در عقب را باز کرد
و نشست.
نگاهش با نگاه محزون و متاسف مادرش گره خورد. ایستاد. لذت شنیدن صداي قلب
پسرش زهرش شده بود...
پوفی کشید و دستی به صورتش... اگر این بچه از ناهید.
همانجا جلوي اگر و اي کاشش را گرفت... دیگر با اینها کاري پیش نمی رفت.
نمی خواست گلی را به بچه وابسته کند ولی می توانست کمی دل به

دلش بدهد و آرامش
کند... فقط براي پسرش... نه بيشتر...
با دست به مادرش اشاره کرد که بنشيند... مامان سرش را کمی کج کرد و غمگين
نگاهش کرد و ميخواست با
نگاهش بگويد که دلش از غم پسرش خون است که نتوانست دل سير به صداي قلب بچه
اش گوش دهد ...–
بزرگمهر طرف ديگر ماشين رفت و قبل از سوار شدن رو به مادرش گفت: بشين مامان
جان... بشين... کارينميشه کرد.
همين که در صندلی اش جاي گرفت به طرف عقب برگشت و به گلی نگريست ولی او
سرش را به شيشه
چسبانده بود و خيره به آسفالت سياه... رنگ اين روزهايش.
بزرگمهر که سر برگرداند، چشم در چشم مادرش شد: دو نگاه همدرد.
به راه افتاد ولی تمام مسير از آينه جلو به گلی نگاه می انداخت و آه می کشيد. حرفهاي
خانم دکتر در سرش
رژه می رفت. لبی تر کرد و گفت: چيزي هوس کردي برات بخرم؟ چی دوست

داري؟
و اين جمله ي او كبريتی بود كه به انبار باروت خشم گلی زده شد... سرش را از شيشه
جدا كرد و لحظه اي از
آينه به چشمهاي بزرگمهر خيره شد... خشم و حرص و ناكامی بند بند وجودش را
درنورديد... نفسش تند شد و
چشمانش دو دو زد... قفسه ي سينه اش به شدت بالا و پايين می رفت و احساساتش، مهر
ديوانگی بر عقلش
زد... به سرعت چرخيد و دستگيره ي در را كشيد ولی قفل بود. با كف هر دو دستش بر درو
شيشه كوبيد...
محكم... بی وقفه...فرياد كشيد: باز كن اين درو.
بزرگمهر يک لحظه به طرف او برگشت و دوباره به جلو نگاه كرد. با تعجب گفت: چته
تو؟!
گلی گوش نمی داد و با كف دستانش محكم به شيشه می كوبيد: می خوام پياده شم... باز كن
درو... باز كن.
بنفشه خانم كاملا به طرف او چرخيده بود و با اضطراب سعی در آرام

کردنش داشت: گلی...
عزیزم آروم باش...
آروم باش خانم.
گلی دیوانه شده بود و مرتب جیغ می کشید.
بزرگمهر عصبانی شد و داد کشید: آروم بگیر... چته تو؟ چرا وحشی شدي؟
صداي داد بزرگمهر و فریاد گلی در هم آمیخت. مادر آشفته صدایش را کمی بالا
برد و به بزرگمهر توپید: تو چرا داد می زنی؟
بزرگمهر میان فریادهاي گلی گفت: مگه نمی بینی رم کرده؟ مگه چی گفتم؟ اهَ لعنتی.
و دوباره رو به گلی با صداي بلندي گفت: تمومش کن...تمومش کن... اینقدر جیغ نکش
لعنتی.
و گلی دیوانه وار با مشت هایش به شیشه می کوبید و هوار می کشید: میخوام پیاده شم...
دارم می میرم... تو رو خدا درو باز کن .–مادر مستاصل رو به بزرگمهر کرد: بزن کنار مادر تا برم عقب ...
بزن کنار بزرگمهر جان.
همین که ماشین کنار خیابان پارك شد و قفل در باز، گلی کیفش را برداشت و به سرعت باد
پیاده شد. مادر

هنوز یک پایش در ماشین و پاي دیگرش روي زمین بود که گلی از جوي آب پرید و وارد
پیاده رو شد و بناي دویدن گذاشت.
بزرگمهر از ماشین پایین جهید و بدون بستن در به دنبال گلی دوید.
مادر داد کشید: بزرگمهر.
گلی می دوید و بزرگمهر دنبالش... غروب یک روز بهاري و خیابان شلوغ ولیعصر...
مهم نبود به چند نفر تنه می زند... مهم نبود چند نفر به او فحش می دهند... فقط مهم بود
برود... برود و از
بزرگمهر دور شود... برود و جایی، کنج دیواري براي چند دقیقه بمیرد...
همین و بس...
صداي بزرگمهر را می
شنید که صدایش می کرد... نایستاد... دوید... دوید... دوید...
و نفسش به شماره افتاده بود... کدام خیابان و کدام کوچه مهم نبود...
مهم رفتن و
رفتن بود... گریز از حقیقتی
محض... فقط صداي نفس هایش را می شنید و صداي قلب جنین...
قفسه ي سینه اش از این همه دویدن میسوخت... با جثه ریزش از میان جمعیت رد می شد... سینه اش به خس خس افتاده بود...
بزرگمهر همچنان

پشت سرش می دوید و چند متر بیشتر با او فاصله نداشت...
با آن شانه هاي پهن مرتب به این و آن تنه می زد. صداي کوبش قلبش را می شنید...
حرص خورد که با آن
هیکل بین مردم گیر می کرد و گلی با جثه ریزش به راحتی از میان آنها عبور می کرد...
صدایش زد: گلی وایسا... گلی... وایسا میگم لعنتی.
گلی می دوید... می دوید... پایش به پاي مردي گیر کرد و چند قدم تلو تلو خورد و فریاد
بزرگمهر: ندو... وایسا.
خودش را جمع و جور کرد و بر سرعت قدم هایش افزود... به چهارراهی نزدیک شد...
چراغ عابر پیاده قرمز و
ماشین ها در حال عبور... مهم بود؟ نه مهم نبود... باید می رفت. بزرگمهر به مردي تنه زد و
دوید که آستین کتش محکم کشیده شد و یک قدم به عقب پرت شد.
پسري جوان
با هیکلی درشت یقه ي کت را چسبید: هی یارو... مگه کوري؟ یه ورمو بردي عوضی.
سینه اش بالا پایین می شد... نفسش تند... نگاهی به مرد انداخت و دستانش را روي مچ هاي

او گذاشت و به پایین کشید: ولم کن لعنتی.
ولی دست پسر از یقه اش جدا نشد. سرش را برگرداند... گلی به چهارراه رسیده بود...
داشت دورتر و دورتر می شد. --مرتیکه الدنگ... حواست کجاست؟ به جا عذرخواهیته مادر._____
به مادر او این فحش رکیک را داده بود؟ مادر عزیزش؟ با پره هاي بینی که از عصبانیت
و دویدن به سرعت باز
و بسته می شد، با چشمانی از حدقه بیرون زده و لبی که محکم فشرده بود سر
برگرداند... از خدا ناراحت بود... از گلی عصبانی... از روزگار شاکی...
مشتش را بلند کرد و پاي چشم پسر کوبید: ببند دهنتو بی وجود. دو مرد گلاویز ... و صداي
جیغ ترمز شدید ماشینی و گومپ.
و صداي خفه و ترسیده بزرگمهر: گلی!
سر همه به طرف چهار راه برگشت.
زمزمه کرد: یا خدا... گلی.
بند دلش پاره شد.
دوباره زمزمه کرد: گلی.
قلبش از ترس ایستاد. دوید با لبی پاره که خون از آن جاري بود .یا خدا گویان به چهار راه

رسید. قبل از خط
عابر ایستاد... گلی روي زمین بود درست وسط خیابان...
چشمان بزرگمهر از اضطراب و ترس درشت شده بود و دهانش باز...
نفسش بند آمد...
زانوهایش لرزید...دستهایش روي صورتش... ترس در تمام وجودش رخنه کرد: گلی

.

فریاد کشید: گلی.
گلی نشست... سرش را به طرف او چرخاند... بزرگمهر قدمی برداشت...
گلی بلند شد...
بزرگمهر یک قدم جلوتر گذاشت... گلی پا به فرار، لنگ لنگان.
بزرگمهر ایستاد و لب زد: خدا رو شکر... خدا رو شکر.
درد را نادیده گرفتن و دوباره دویدن... درد را به جان خریدن و فرار از جنینی که رهایش
نمی کرد...
تاپ تاپ... تاپ تاپ...
***
دقیقه ها گذشته بود و نگاه او همچنان به تابلوي زرد با نوشته سیاه میانش، چسبیده بود:
ایستگاه طالقانی.
قطاري وارد ایستگاه شد... تماس چشمی اش با آن تابلو قطع شد ...

دختري با كوله پشتی قرمز و آدامسی
دردهانش، میان واگن به او زل زد... نگاه او بی تفاوت و نگاه گلی تهی. –
چندمین قطار بود؟ چه اهمیتی داشت... زمان و مکان براي او مفهومش
را از دست داده
بود.تاپ تاپ... تاپ تاپ...
چرا این صدا دست بردار نبود؟ چرا 6بار در مغزش اکو می کرد؟ قطار
حرکت کرد و
دخترك کوله به دوش را با خود برد.
خسته بود... دلتنگ... مایوس.
خسته بود از این روزگار... خسته از دلهره هاي بی انتها.
دلتنگ بود براي روزهاي با آقا بودن... لمس نگاه گرم داداش ...
براي لحظه هاي دختربودنش.
مایوس بود از دلبستگی امروزش... از نگه داشتن یار قلبی اش ...
از عشق و بی قراري اش.
نواي قلب پسرك به تمامی لحظه هایش چسبیده بود... آزارش می داد...
علت بغضش شد.
قطار دیگر وارد ایستگاه شد... قطار بعدي... قطار بعدي.
و او همچنان روي صندلی سبز رنگ انتهاي سالن نشسته بود با دردي در
لگنش... بی هیچ
انگیزه اي براي بلند شدن.
فصل سرد زندگی اش آغاز شده بود... پر از کلاغ... بغضش حجم گرفت و

دلش تنگ دو
چشم سیاه شد... اولین
اشکش غریبانه چکید... اشک بعدي... بعدي و هاي هایش در فضا
پیچید.
غریبانه گریست... براي خودش... براي پسرك در بطنش... براي
وحیدش... براي بزرگمهر.آدمها دور او جمع شدند ...یکی گفت: چشه؟
دیگري جواب داد: نمی دونم من حواسم بهش بود... انگار تو این دنیا
نیست...
یکی دیگر وارد بحث داغ شد: شاید موضوع عشقیه.
دستی پشتش قرار گرفت... شاید مال پیرزن آدامس فروش مترو بود...
شاید دختر شال
فروش معروف به فاطی شالی... شاید دست خدا بود... شاید...
***
هر سه در آشپزخانه نشسته بودند... نگاه گلی به میز و نگاه عالیه خانم و
راحله به صورت
پف کرده از گریه ي
گلی... علت گریه اش را نمی گفت... سکوت پیشه کرده بود و با هر
پرسش قطره اشکی
می چکاند.
صداي باز شدن در و بسته شدنش را شنید. شاید اصلی ترین دلیل اینجا
آمدنش همین

فردي بود که وارد خانه
شد... دلتنگش بود و سرخورده از اینکه میدانست چند صباحی بیشتر او را نخواهد
داشت .–
صداي قدم هاي محکمش را شنید که از پله ها بالا می آمد... حالا در میدان دیدش بود...
سرو بلند ومحکمش... در دل قربان صدقه اش رفت... وارد آشپزخانه شد و قبل از همه سلام داد...
همگی به احترام او
برخاستند... گلی نگاه دزدید. حالا با دیدنش فهمید دلتنگش بود خیلی... خیلی.
گلی سرش را بالا گرفت و با او چشم در چشم شد. چینی بین ابروهایش نشسته بود و
تیز نگاهش می کرد. غم
لانه کرده در چشمان گلی، وحید را آزار می داد ولی بیش از هر چیز این سکوت
ناخوشایندش بود که خش بر اعصابش می انداخت.
گلی دوباره سرش را پایین انداخت و انگشتان پیچیده درهمش را به بازي گرفت.
ثانیه ها دقیقه شد و سکوت سنگین همچنان حکم فرما بود.
وحید سوئیچش را روي میز پرت کرد و از جایش بلند شد و با پایش

صندلی را عقب
فرستاد. میز را دور زد و
نزدیکترین صندلی به گلی را بیرون کشید. نشست و به جلو خم شد و
دستانش را از آرنج به
زانو زد.
نفس گلی تند شد... استرس همه ي وجودش را فرا گرفت... قلبش
کوبید... لیلی وار...
نگاهش را بالا نکشید...
وحید اول به بازي انگشتانش نگاه کرد و بعد به صورتش: منو نیگاه.
و سینه ي گلی بالا و پایین می شد... چطور می توانست در چشمان او
خیره شود در
حالیکه قلبش از حجم رازپنهان در آن در حال انفجار بود؟ چطور می
توانست به او چشم بدوزد و کثافت وجودش
را از این مرد صادق
قایم کند؟ نگاه کردن به او، دل شیر می خواست که مال او شغالی بیش
نبود.
وحید دندان هایش را روي هم فشار داد و محکمتر گفت: بهت میگم منو
نگاه کن لامصب.
نگاه گلی حرکت کرد، لرزان، ترسان... دست هاي مردانه اش که مشت
شده بودند... ساعد
کشیده اش با رگ

هاي برجسته... شانه هاي دوست داشتنی اش... چانه و پوست سبزه اش... و
چشمانش... چشمان سياه عزيزش.
درد در حفره هاي قلبش پيچيد... اين مرد را دوست داشت.
وحيد به آن مردمک هاي غمگين و لرزان خيره شد. قلبش از آن همه درد نشسته در
چشمان عزيزش مچاله
شد... اين دختر دردي داشت که از نگفتنش، در حال جان کندن بود... خورد شدن... تا
شدن.
نرم گفت: اون حرفی که مونده رو دلت و داره داغونت می کنه ،بگو و بزارش زمين و همه
رو راحت کن.
و گلی همچنان نگاهش می کرد با اندوهی بيکران در حوضچه ي چشمانش و لحظه به لحظه
بر درد وحيد ميافزود... آمده بود که بگويد... براي همين اينجا بود... ولی اين نگاه، اين مرد، دست
دلش را براي گفتن می لرزاند.
وحيد لبی تر کرد: من هستم گلی... يه کم از اون بارت که اينجوري داغونت کرده
رو بسپر به من... می تونيم با

هم حلش کنیم... حرف بزنو خودتو سبک کن... قرارمون همین بود که حرف بزنیم ...نه؟
و از این حمایت بی حد و حصر وحید چانه ي گلی لرزید ولی لب نگشود –.
نگاه وحید به آن چانه مثلثی کوچک لرزان کشیده شد و قلبش لرزید. پلک فشرد:
آقات طوري شده؟
گلی با آن نگاه ویران کننده، سرش را به طرفین تکان داد.
-بچه ها؟
تکان سر گلی به طرفین.
-بیمارستان اتفاقی افتاده؟ و دوباره
همان حرکت. این بار صدایش را بالا
برد: پس چته لامصب؟ تو که سه متر
زبون داشتی و پشت هم واس من
یکی ازش کارمی کشیدي... پس چرا الآن غلافش کردي؟ حرف بزن ببینم دردت چیه... اون از تلفنت...
اینم از حال الآنت...
بگو گلی... بگو و قالو بکن.
گلی کمی در خودش جمع شد. نگاهش را به زانوهاي وحید بود که چند سانتی متر بیشتر با
زانوهاي خودش فاصله نداشت.

آرام جواب داد: چيزي نيست.
وحید خیره نگاهش کرد با عصبانیت: وقتی با من حرف می زنی به من نگاه می کنی... شیر
فهمی دیگه؟
مردمكهاي لرزانش را به چشمان وحید دوخت... چشمانی دروغگو در چشمانی صادق...
چشمانی ترسان در چشمانی پرسشگر.
-فکر میکردم اونقدري هستم تو زندگیت که وقتی مشکلی داري و نمیتونی حلش کنی رو
من حساب کنی...
حالا می بینم کج فکر می کردم... هنوز اونقدر مرد حسابم نمی کنی که یه نقشی تو
زندگیت داشته باشم.
دست به میز گرفت و بلند شد . نگاه گلی با او بالا آمد: شب خوش. خم شد و سوئیچش را
برداشت و با گام هاي بلند از پله ها پایینرفت.
رفت.رفت.
گلی ایستاد.
رفت بدون نگاهی.
گلی قدمی برداشت و درد در لگن و پایش بیداد کرد. لب گزید و به دنبالش دوید.

وارد راهرو کوچک که شد،گلی به او رسید، نفس زنان: نرو ...
نرو خواهش می کنم .–
وحید قدمی دیگر برداشت و گلی با دو قدم خود را به او رساند و در حالیکه از درد پایش
دلش می خواست فریاد
بزند ولی خودداري پیشه کرد و آستین کتش را کشید: وحید نرو ...
نرو حرف می زنم.
وحید ایستاد... سرش را چرخاند و از بالاي شانه اش به او نگاه کرد:
موجود دوست
داشتنی غمگین.
گلی با قلبی که می کوبید و نمی کوبید، با نفسی که می آمد و نمی آمد، نگاهی به داخل سالن
انداخت... اینجا
باید می گفت؟ همه باید می شنیدند؟
سرش را با تردید به طرف وحید چرخاند. وحید دستش را دراز کرد و بازوي نحیفش را
گرفت و کشید.درد... درد...
درد چنان در پایین تنه اش پیچید که لب گزید و چشمانش را جمع کرد ولی حتی آخ
نگفت. وحید در را باز کرد
و گلی را از خانه خارج کرد و هر دو وارد راهرو ساختمان شدند .

چراغ روشن شد. بازوي گلی را رها کرد و دست به سینه شد: می
شنفم.
باید می گفت... گریزي نبود... خسته بود و درمانده... حق این مرد بود که
بداند و تصمیم
بگیرد... از کجا شروع
کند که سوز ش کمتر باشد؟ چه فرقی می کرد از هر جا می گفت آخرش به
رفتن او منتهی
می شد... انگار
زندگی او بوي تعفن می داد که همه را فراري می داد! ترسیده آب دهانش
را قورت داد: داره
میاد.
ابروهاي وحید درهم شد و سوالش را در چشمانش جاري کرد به جاي
لبش.
گلی نتوانست در چشمانش نگاه کند و حرف از بچه بزند... از اضطراب
ضربان قلبش
بالاتر رفت و لرزش به
سراغ دستانش آمد... دکمه طلایی مانتویش را به بازي گرفت ونگاهش را
به آن دوخت:
نفر دومی که قرار بود بیاد و با من باشه.. داره میاد.چرا اشک براي ورود به
چشمانش اجازه نمی گرفت... چرا چانه اش بی اجازه ي او می
لرزید... چرا بغضش بی

اذن او مهمان گلویش می شد؟ چرا هیچ کس او را آدم حساب نمی کرد؟
وحید با سگرمه هاي در هم پرسید: خوب این مشکلش کجاس؟ از اول هم گفتی که قراره
دوستت بیاد و باهات همخونه شه.
دوستش... دوستش... کدام دوست؟ بچه داشت می آمد و قرار بود طوفانی سهمگین ارتباط
اش را در هم نوردد...
سر بالا گرفت و قهوه ي خیس چشمانش را به سیاه چشمان او داد:
مشکلش اینه که من ازش بدم میاد... ازش متنفرم... نمیخوام بیاد و با من زندگی کنه ...–
تا مرز دیوانگی فاصله چندانی نداشت... مرتب در پذیرایی قدم رو می رفت... ساعت ها بود
که در خانه ي گلی
منتظرش بودند و هنوز از او خبري نشده بود... ترس و نگرانی در دلش لانه کرده بود... از
راه رفتن که به نتیجه
اي که نرسید، روي مبل نشست کنار مادرش... دستانش را روي صورتش گذاشت و به جلو
خم شد... کمی تاب
خورد... دلش آرام نگرفت... اگر بلایی سر او و بچه آمده باشد چه؟ اگر حالش بد شده و

در گوشه اي افتاده باشد؟ واي ... واي...دوباره بلند شد... دستانش را به
شانه زد... قدم زد... ايستاد، خيره به فرش... دوباره دستش
را روي صورتش گذاشت و سرش را بالا گرفت: خدا! خدا!
کجا مانده بود؟ تا الآن هر جا بود باید به خانه بر می گشت ...
نگاهی به ساعت انداخت: ده دقیقه به ده .–
صحنه ي تصادف جلوي چشمانش مجسم شد... لب فشرد اگر مردك بی
خیالش می
شد، حتما به گلی می
رسید و تصادفی رخ نمی داد... دستی به لب متورمش کشید... از درد
صورتش جمع شد...
اگر اتفاقی برایش
افتاده باشد؟ واي واي ... مگر او چه گفته بود؟ خیر سرش خواسته بود دل
به دلش بدهد...
ولی گلی رم کرده
بود... کنار دیوار ایستاد و با نوك پا چند ضربه محکم به آن زد و حرصش
تخلیه نمی شد...
عصبانیتش فرو کش
نمی کرد... گلی به خانه بر نمی گشت... گلی... گلی... مثل باد از او فرار
می کرد... دل نگران
بود براي پسرش...
و... و... گلی... این کلمه را آرام در ذهنش تکرار کرد... شاید می ترسید

از...
دیگر حال خودش را نمی فهمید... پیشانی اش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست ولی
لحظه اي قیافه یگلی وقتی روي زمین افتاده بود از جلوي چشمش کنار نمی رفت.
دستی روي بازویش نشست. سرش را چرخاند و به مادرش خیره شد: اگه بلایی سرش
اومده باشه چی؟ چه
خاکی بریزم سرم؟ چه جوابی به داداشش بدم مامان؟
مامان دست پشتش گذاشت و نرم مالید: جایی رو نمیشناسی که بخواد اونجا بره؟
بزرگمهر چشمهایش را تنگ کرد... کجا ممکن بود برود؟ جایی را نداشت... کرج که نمی
رفت پس کجا؟ کجا؟ دوستش ... همان که چند شب پیش رفته بود.
به مامان نگاه کرد: اون دوستش که رفتین گذاشتینش دم خونه اشون... فقط اونجارو
داره... شاید اونجا باشه...
می دونی کجا بود مامان؟
مامان کمی فکر کرد: من که عقب نشسته بودم با گلی ... باربد رانندگی می کرد... شبم
بود... نه من آدرسو بلد

نیستم... میخواي به باربد زنگ بزنم شاید اون آدرسو داشته باشه؟ دلش نمی خواست باربد
از این جریان بویی ببرد... همین جوري هم هر بار همدیگر را می دیدند به هم تیکه می
پراندند و حالا با این جریان تا ماهها باید متلکهایش را تحمل کند ...
اووف... ولی چاره اي نداشت...دستش را با
بی حوصلگی تکانی داد: یه زنگ بهش بزن ولی نگو چی شده.مامان به سمت کیفش رفت و گوشی اش را درآورد و شماره را گرفت: الو...
...
سلام باربد جان... شبت بخیر.
...
عزیزم یادته اون شب گلی رو رسوندي دم خونه ي دوستش ...
آدرسو یادته مادر؟ –
...
براي بزرگمهر میخوام... کار داره.
...
یعنی هیچی یادت نیست؟
...
باشه مادر.. خدافظ.
بزرگمهر پوفی کشید. می دانست از این برادر آبی گرم نمی شود.
مادر نزدیکش آمد: میگه شب بوده و کوچه پس کوچه... گلی آدرس

میداده... ولی
میدونه کدوم محله بوده...
محله ي._____
دستش به هیچ جا بند نبود... همانجا به دیوار تکیه داد و آرام آرام سر خورد و روي زمین
نشست... تمام تماسهاي ناهید را بی جواب گذاشته بود... حالا باید به او هم جواب پس بدهد... هر روز کلاف
زندگی اش بیشتر به
هم می پیچید... سررشته زندگی از دستش در رفته بود.. آهی از سینه بیرون داد و دل
مادرش را خون کرد...
سرش را به دیوار تکیه داد و چند بار آرام، پس سرش را به دیوار کوبید...
برگرد گلی... تو را
به جان آقا جانت...
برگرد گلی و رحمت به آدم هاي نگران این خانه بیاید... برگرد و بگو که سالمی.
زنگ خانه به صدا درآمد... مادر دکمه ي کنار آیفون را فشار داد و در را باز کرد و منتظر
ایستاد... بابا بالا آمد و به جمع آنها اضافه شد.
با صداي سلام بلند و شادي وارد اتاق شد... تخت سیزده.
-به به شازده پسرمون چطوره؟

مرد روي تخت نگاه بی رمقش را از پنجره رو به رویاهایش رگفت و آرام به او داد.
گلی سینی را روي میز کنار تخت گذاشت و با لبخند گفت: تحویل نمی گیري! برم بگم یکی
دیگه بیاد رگتو بگیره، قدر منو بدونی؟
دست به زانو گرفت و کمی خودش را خم کرد و با ابرویی بالا رفته و چشمانی تخس
گفت: برم بگم خانم کیانی بیاد رگ بگیره ازت یا جواب سلاممو میدي؟ –
سینه ي مرد تند تند و با فاصله کم بالا پایین می شد و این خود حکایت از زحمت
زیادش براي نفس کشیدن
می کرد... نقاب خندان گلی سرپوشی بود براي دل دردمندش ...
براي مرد جوان روستایی با صورتی لاغر و پوستی آفتاب سوخته
و چشمانی گود رفته. مرد با صدایی آرام گفت: سلام... خانم...
رضایی.
نوع نگاه او از جنس نگاه آقا بود... رو به افول.
گلی صندلی برداشت و کنار تخت گذاشت. با حفظ لبخندش، دستش را لبه تخت گذاشت:
خوب آقا پسر دستتو بذار تو دستم ببینم.
و نگاه مرد همچنان بی فروغ.
گلی وسعت لبخندش را بیشتر کرد: بده اون دستتو بابا... نترس ...

می دونم نومزدنگ داري... به چشم برادري.
و رگه هایی از لبخند در چشم مرد نمایان شد و دل گلی کمی شاد.
گلی دست استخوانی مرد را گرفت و از تخت آویزانش کرد ...
نگاهی به آن انداخت... رگی نمی دید... دیگر
خبري از پیچش هاي آبی رنگ مردانه روي پوستش نبود... گارو را محکم دور دستش بست
و چند ثانیه صبرکرد... خبري نبود... چند بار روي ساعدش زد... بی نتیجه.
سر بلند کرد و با بیمار تخت سیزده چشم در چشم شد... نگاهش چیزي داشت...
حسرت... امید... و شاید التماس.
گلی آرام آرام نگاه گرفت... هیچ رگی دیده نمی شد... هیچ چیزي...
-وقتی... از ... اینجا برم... برات... از باغم ...یه جعبه سیب میارم.
گلی بغضش را با آب دهانش فرو فرستاد... این مرد که روزهاي آخر عمرش را دور از
شهرستان و روستایش
روي تخت بیمارستانی در پایتخت سپري میکرد، هنوز امیدوار بود...
امیدوار به زندگی...
با نوك انگشتانش محل رگ هاي احتمالی را عمیق فشار داد:
خوبه... ولی من همه جور سیب دوست ندارم...
سیب پاییزي دوست دارم که بوي عطرش آب تو دهن آدم جمع می کنه و ترش مزه است...

اگه داري ... از اونا برام بيار.
گلی ندید و در حال کلنجار رفتن با دست مرد بود و مرد جوان روستایی در رویایش
غرق شد... رویایی که روزي
جزئی از زندگی روزمره اش بود و گاهی از کار زیاد باغ شکایت هم می کرد و نقی به جان
خدا می زد و حالا
گرفتن بیل و زمین را شخم زدن در ظل تابستان روياي امروزش بود...
همه ي باغ را با
دستان خودش بیل بزند –و با دستمال قرمز يزدي اش عرق پیشانی اش را پاك كند. با كمک برادرانش سیب ها را
بچیند و در جعبه
بگذارد و با دلال سر قیمت فروش چانه بزند و اوایل پاییز عروسی اش را با ریحانه به پا کند...
با احساس سوزش در دستش، رویایش تکه تکه شد و به خود آمد و دید روي تخت
بیمارستان است و دیروز
کسل کننده اش روياي دست نیافتنی امروزش شده است.
گلی چسب هاي آنژیوکت ر ا چسباند و سرمش را وصل کرد: منو چشم انتظار نذاریا... هر
وقت مرخص شدي تا ده روز مهلت داري که با جعبه سیب برگردي.

و این شروع گذر دوباره مرد به رویایش بود و لبخندي بی جان بر لبش جاري شد.
به استیشن برگشت و به اتاق دارو رفت و وسایل را سر جایش برگرداند... از اتاق خارج
شد و به دستشویی رفت و دستانش را شست.
هر کس در استیشن مشغولی کاري بود و گلی هم پرونده اي را چک می کرد که سنگینی
نگاهی را حس کرد.
سرش را از پرونده بیرون آورد و به جلو نگاه کرد... درست آن طرف استیشن ایستاده
بود... خیره به او... با اخم
هایی درهم و دست هایی در جیب شوارش و کتی با لبه هاي کنار رفته.کاسه اي از اضطراب در قلبش ریخته شده و در سراسر وجودش پمپاژ ... خودکار آبی اش را
لاي پرونده
گذاشت... لب زیرینش را به دندان کشید و بزرگمهر نگاه مستقیمش را نمی گرفت... سر بقیه
هم به طرف مرد آن طرف استیشن چرخید و بعد به طرف گلی.
تعقیب و گریز دیروز و شماتت و سکوت امروز.
گلی دست به لبه میز گرفت و ایستاد... میلاد ایستاد... با کمی تعلل ایوب ایستاد و نگاه

بزرگمهر به طرف آنها
حرکت کرد و پوزخندي گوشه ي لبش را به بازي گرفت... و نگاه تمسخر آمیزش را به طرف
گلی هل داد...
مستقیم... بی لغزش... مطمئن.
گلی حرکت کرد... کمی می لنگید... نگاه بزرگمهر پی این حرکت لغزید... ترسید... بچه
اش... لب گزید... این دختر... این دختر.
دم استیشن که رسید، بزرگمهر با آن نگاه برنده اش حرکت کرد و میلاد و ایوب هم حرکت
کردند و پشت گلی
ایستادند... بزرگمهر نگاهی دوباره به آنها انداخت و با همانپوزخند راهی اتاق
استراحت شد. گلی سر چرخاند و
با لبی که جلو آمده بود و بغضی که در گلویش جاي گرفته بود ،نگاه مچکرش را به آنها
دوخت: نگران نباشید...نیومده که بخورم... قراره حرف بزنیم. –
و نگاه منیژه به او... نگاهی که براي گلی قابل ترجمه نبود.
به طرف اتاق رفت. در را باز کرد و وارد شد... کنار پنجره ایستاده بود، پشت به او...
پیش رفت و وسط اتاق ایستاد، منتظر.

-از همون اول از بازي خوشت ميومد... تو بدو من بدو... قايم موشک...
تو شدي بزبز
قندي و منم آقا گرگه...
پشت به گلی... خم شد و دست به لبه ي پنجره گرفت... ضرب
انگشتانش روي آن، ريز،
مداوم.
-ميگم صلح... خونه عوض ميکنی...
صدايش بالاتر رفت...
-ميگم می خوام از همه چيز باخبر باشم... شب ميري خونه ي دوستی که
از نا کجا آباد
سبز شده، می خوابی...
تن صدايش بالاتر...
-ميگم چی دوست داري برات بگيرم مثل يابو سرتو ميندازي پايين و فرار
ميکنی.
به سرعت برگشت... صورتش از عصبانيت قرمز شده بود ...
نفسش تند... حرکت قفسه سينه اش سريع... نگاهش تيز و فرو
رونده.گلی لب پايينش را گاز گرفت... اگر چه جوابش را می داد ولی
انفجار اين مرد، هميشه
برايش عواقب بدي داشته
است... با دو دستش لبه ي مقنعه اش را به بازي گرفت، نگاهش در نگاه
بزرگمهر.

فریاد کشید: کی آدم میشی گلی... کی؟
گلی میوه ترس را چید... این مرد آبرویش را می برد.
با چند قدم سریع خود را به او رساند و از یقه مانتوي سورمه ایش گرفت و او را کمی بالا
کشید، صدایش همچنان بالا: کی بزرگ میشی کی؟
هراس همزاد لحظه هایش شد: بی آبرویی در محل کارش ...
نگاهی به در بسته انداخت، بیمناك. چشمان
هراسانش را به بزرگمهر دوخت... چه فایده؟ این مرد براي تنبیه او آمده بود و خط نگاهش
را نمی خواند.
بزرگمهر تکانی به او داد: داري منو خسته می کنی... چقدر باید بکشم... ها؟
تجربه به او ثابت کرده بود جواب دادن به او در زمان خشمش یعنی افزودن هیزم
بیشتر به آن و کمک در شعله ور تر شدنش... و جنونش رابه چشم دیدن...
دو دستش را روي لبانش گذاشت و محکم فشار داد تا کلمه اي از لاي لبان و انگشتانش به
بیرون درز نکند .–دادي دیگر و تکانی دیگر به گلی: می فهمی دارم زن و زندگیمو به خاطر تو از دست میدم... به
خاطر حماقتاي تو که منو تا جنون می بره...

گلی به قهوه اي هاي خشگمینش چشم دوخت... به رد زخم روي لبش... حاصل فرار او.
او هم همه چیزش را از دست داده بود و حالا نوبت به خانواده رستاخیز رسیده بود... با
خاطر حماقت هاي
خودش... چیز جدیدي نبود... باربد به او گفته بود که حماقتش مثال زدنی است.
بزرگمهر صورت برافروخته اش را به او نزدیک تر کرد: چشم در چشم. مانتو گلی میان
مشت هاي بزرگمهر، تن
هایی که تا شده بود گلی به عقب و بزرگمهر به جلو: دارم از دستش میدم... بو برده...
شک کرده لعنتی...
نمیذاري مثل آدم زندگیمونو کنیم... نمی ذاري... اینو تو اون کله پوکت فرو کن با بچه تو
شیکمت باید عروسک بازیتو بذاري کنار.
جهان چه بی رحم بود و این روزها مساوات را چه خوب رعایت می کرد ...یک ترس براي
گلی... یک ترس براي بزرگمهر...
نگاه بزرگمهر از چشمان گلی حرکت کرد و به دستان کوچکش رسید که محکم لبانش را

می فشرد... پلک روي
هم گذاشت... نفس عمیقی کشید و مانتویش را رها کرد... اخلاقش
دست گلی آمده بود...
قدم زد... قدم زد درآناتاق دوازده متري با دو تخت در طرفینش... مشتش
را آرام بر لب می کوبید... نیم نگاهی به
گلی انداخت که به دیوار تکیه داده بود، خیره به او.
ایستاد: چرا این کارا رو می کنی چرا؟ بزرگ شو گلی بزرگ شو... دیگه اون
دختري که
فقط باید کار می کرد و
خرج خونه اش رو می داد نیستی... تو الآن یه زنی که داري یه بچه رو تو
شکمت اینورو
اون ور می بري...
دیگه تونیستی و یه خانواده... تویی چند خانواده که به تو زنجیر شدن...
چرا نمی فهمی هر
حرکت تو می تونه مستقیم روي زندگی همه تاثیر بذاره.
نگاه گلی به او با دستانی بر لب... راست می گفت... خیلی ها را از دست
داده بود و خیلی ها
را به دست آورده
بود و بازهم داشت آنها را از دست می داد... معادله ي هزار مجهولی...
بزرگمهر روي تشک سیاه تخت نشست. سرش را میان دستانش گرفت،
نگاهش به

موزائیک هاي خاکستري
کف: چرا منو تو شدیم تام و جري؟! هر کدوم ما یه سر این ماجراییمو داریم می
کشیم... تو بکش من بکش...
تا کی دووم میاره؟! منتظر جر خوردنشی؟! آره گلی؟! –
به گلی نگاه کرد که دستانش را از روي لبش برداشته بود و پشتش برده بود. نگاه او هم به
همان خاکستري هاي کف.-منتظري جر بخوره و هردو مون زمین بخوریم؟! گلی اونقدري بزرگ شو که بار این
جریانو به دوش بکشی و
جا نزنی... می دونی که جایی واسه جا زدن نمونده... این راهو باید بریم تا وقتی بچه به
دنیا بیاد... پس چموش
بازي در نیار... این همه آدمو دنبال خودت نکش... گوش میدي چی می گم؟
یک اتاق بی روح و خشک با دو آدم با ترس هایشان و یک بچه.
یک اتاق و دو آدم با دو دنیاي متفاوت ولی ترس هاي همسان و یک بچه.
دو عاشق امروز ،یکی عاشق زنی و دیگري عاشق مردي، و شاید حسرت خوران فردا و یک
بچه.

دو عاشق ترسان از عاقبت این عشق و یک بچه.
از هر طرف که به این ماجرا نگاه می کردي، دو آدم با دو دنیاي موازي را می دیدي که ته
تهش یک نقطه بود، یک نقطه ي اشتراك: بچه.
گلی نگاهش را به بزرگمهر بخشید: دست من نیست... من نمی خوام کسی اذیت شه...
من آدم بدي نیستم
بزرگمهر... ولی هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر سخت باشه ...
اینقدر آزاردهنده... گاهی حس می کنم این
جریان داره جونمو می گیره... راه نفسمو بند میاره... دیوونه ام میکنه... نتیجه اش میشه
فرار... اونوقت تو، اونوسط به من میگی چی هوس کردم؟! زن حامله چی هوس می کنه بزرگمهر؟ یه کاسه آش
دستپخت مامانش...
وقتی راه میره نگاه محبت آمیز مردش که رو تنش بلغزه... هی اون شانه درد و بهونه کنه
و دست مردش رو
شانهش بشینه و بمالتش... شب به شب یکی مهمونش کنه و اولین بشقاب غذا رو واسه اون
بکشن... کسی نذاره
دست به سیاه و سفید بزنه ...یکی براي بچه اش جوراب نوزادي بخره

...یکی کلاه لبه دار...
داداشش وقت و بی
وقت بیاد بهش سر بزنه ببینه خواهر باردارش چیزي کم نداره ...
شوهرش بهش خوب میرسه... لباس تنگ
بپوشه و شکم برآمده اشو به رخ همه بکشه... وقتی ترسیده، یکی
حصارش کنه و از امید
بهش بگه... حاملگی
اولشو بی تجربه اس، زناي فامیل دورش جمع شن و راهنماییش کنن...
بزرگمهرهوس من
ایناست... اگه می تونی برام بخر... حتی شده یکیشونو.
نگاه بزرگمهر در چشمان اندوهناك گلی... کاش هوس کباب می کرد...
هوس آلوچه هاي
میدان تجریش...
کاش هوس امامزاده صالح می کرد... هوس آش دست پخت مامان او
را... کاش هوس امام
رضا می کرد و –زیارتش..چه باید می کرد با هوس هاي گلی که از عهده
ي او خارج بود... زن
روبرویش هوس خانواده اش را کرده بود... هوس نداشته هایش... هوس
حسرت
هایش...
گلی سکوت بزرگمهر را که دید، با قلبی سنگین، پر از حسرت و هوس هاي

برآورده نشده،
تکیه از دیوار گرفت:
من باید برگردم استیشن.
بزرگمهر نشسته روي تخت رو به او گفت: صبر کن کارم باهات تموم نشده.
گوشی را از جیب حصار کتش درآورد.
-الو سلام.
...
-بیا بالا... من تو بخشم... اتاق استراحت خانم ها.
...
-تو بیا، خودت می فهمی.
تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش سر داد.
گلی حیران پرسید: با کی حرف زدي؟! کی قراره بیاد؟!
بزرگمهر مطمئن جواب داد: سبحان.گلی با چشمانی درشت شده گفت: دکتر رحمانی؟!
انگشتش را طرف بزرگمهر گرفت: تو به دکتررحمانی زنگ زدي؟! دیوونه شدي؟! می
فهمی داري چکار می کنی؟!
بزرگمهر نفس عمیقی کشید: مگه تو مطب دکتر، شکایتشو نکردي؟ مگه نگفتی تو بخش با
حرفاش اذیتت می

کنه؟ بذار بدونه و حداقل از طرف اون خیال هر دومون راحت شه.
-اگه به ناهید گفت؟
بزرگمهر نگاهش را به پرده ي زرشکی رنگ و کلفت اتاق داد:
دیر یا زود ناهید هم می فهمه... ترجیح می دم از طرف سبحان خیالم راحت
شه... میدونم چیزي لو نمیده.
گلی چانه اي جلو داد و شانه اي بالا انداخت: خود دانی.
بزرگمهر نشسته و گلی ایستاده تکیه به دیوار... و سکوت... گلی کمی اضطراب داشت. می
دانست دکتر تیرهاي
تهمت را به سینه ي او فرود خواهد آورد... ضربان قلبش بالاتر رفته بود... نیم نگاهی به
بزرگمهر انداخت که –
دست به سینه نشسته بود و او را نگاه می کرد... سرش را پایین انداخت. با نوك کفش
سیاهش نیم دایره هاي خیالی روي زمین می کشید و لحظات را می کشت.-آدرس اون خونه رو بده.
گلی سرش را بالا گرفت و پایش از طرح زدن ایستاد. با تعجب پرسید:
کدوم خونه؟
-همون خونه اي که دیشبو توش سر کردي.
گلی سرش را به طرفین تکان داد: یعنی نه.

بزرگمهر تیز نگاهش کرد: آدرس؟
دوباره حرکت سر گلی به طرفین: هیچ وقت آدرسو اون خونه رو بهت نمی دم... هیچ وقت.
بزرگمهر از جایش بلند شد... همین حالا با او حرف زده بود ولی این بزبز قندي فقط جفتک
انداختن بلد بود.
-ميدي يا...
در باز شد... سبحان با دستانی بند دستگیره در، قدمی داخل گذاشت. گلی و
بزرگمهر روبروي هم با سري چرخيده به طرف او.
اینجا چه خبر بود؟ سوالی که در ذهن سبحان نشست.
گلی لنگان کنار بزرگمهر ایستاد، چسبیده به او. هر دو مرد به او نگاه کردند. سبحان در را
محکم بست و با قیافه اي وحشتناك به طرف گلی رفت: تو.. تو افریته.
قبل از اینکه به گلی برسد بزرگمهر راهش را سد کرد و دستش را روي سینه ي رفیقش
گذاشت: آروم باش.سبحان با دستش بزرگمهر را کنار زد و به پشتش سرك کشید، جایی که گلی با
ابروهاي درهم پیچیده ایستاده
بود: تو که این دختر رو نمی شناسی... معلوم نیست با کی پریده که شکمش اومده جلو.

-با من بوده.
دکتر با همان بدن کج شده خشکش زد. منظورش را نمی فهمید.
یعنی چه که با او بوده؟ کی با کی بوده؟ آرام
آرام تنش را بالا کشید... چشمان پر سوالش را به بزرگمهر دوخت... هنوز مفهوم
آن جمله ي سه كلمه اي را نفهميده بود.
-چی؟!
بزرگمهر نگاه مستقیمش را نگرفت: بچه ي توي شكمش، بچه ي منه.
سبحان نگاه کرد ،یکبار به بزرگمهر ،یکبار به گلی... دوباره ...
دوباره .–
لب فشرد و رو به گلی گفت: چه گندي زدي كه رفتی دست به دامن بزرگ شدي و خودتو
آويزونش كردي؟ بهت نگفتم پا تو كفشش نكن؟
گلی طاقت نیاورد. باید جواب این مردك را می داد: جواب این سوالتونو که قبلا دادم و
گفتم گندكاري مال كيه..
لازمه دوباره تکرار کنم؟دکتر خیزي برداشت که بزرگمهر با داد گفت: بس کنید با هردوتونم.
و رو به سبحان گفت: بهش كاري نداري... می فهمی سبحان ...
دارم میگم اون بچه مال منه... مال من... چرا تو كَتت نمی ره.
سبحان با پوزخندي در جوابش گفت: چی میگی واسه خودت... هی مال

من مال من... بگو
چجور خامت کرده؟
گلی گردن کشید تا جوابی دهد که بزرگمهر با پشت دستش چند ضربه به سینه ي
سبحان زد. از این حرف ها
دردش می گرفت. حتی نزدیک ترین دوستش، خواسته و ناخواسته زخم به قلبش می زد: من
پدر اون بچه ام...
پسرم... پسري که چهار ماهش تموم شده رفته تو پنج ماه... حق نداري به گلی توهین
کنی.
دکتر با عصبانیت دست بزرگمهر را پس زد: چرا چرت میگی؟ تو اگه بچه دار می شدي تا
الآن ناهید ازت سه تا شکم زاییده بود... بگو اصل جریان چیه؟
بزرگمهر دست به شانه شد... چشم بست... باز یکی عیبش را به رخش کشیده بود... هنوز
به این درد عادت
نکرده بود... ولی این پسر نوش می شد و این دردها را درمان می کرد...
مرهمی روي عقده
هاي ده ساله اش...
تودهنی محکمی به همه ي زخم زنان...چشم گشود. خیره شد در چشمان

دوست قدیمی اش و محکم گفت:
این دختر...
و بازوي گلی را کشید و یک قدم به جلو آورد: پاکه... پاك پاك ...
من پدر بچه ایم که تو شکمشه... بهت گفتم
بیاي اینجا که دیگه دست از سرش برداري... راحتش بذاري ...
سوهان روحش نشی... گند کاري به نافش نبندي.
این حرف ها در باورش نمی گنجید... رضایی دوستش را خام کرده بود و کاري کرده
بود که بزرگمهر با او
بخوابد و بچه اي که از مردي دیگر بود را به ریش بزرگمهر ببندد؟ بزرگمهر؟ بزرگمهر و خیانت به ناهید؟
یقه اش را چسبید و غرید: تو با این عوضی خوابیدي؟ وقتی داشتی غلط اضافه می کردي به
ناهیدم فکر کردي؟ ناهید از کثافت کاریت خبر داره؟ –
بزرگمهر دهان باز کرد تا جوابی بدهد که گلی خودش را وسط آنها انداخت و دستانش را روي
سینه سبحان
گذاشت و به عقب هل داد: ولش کن لعنتی... وقتی از هیچی خبر نداري بیخود می کنی
بهش تهمت می زنی...
می گم ولش کن.

و تمام زورش را در بازوهایش ریخت و او را هل داد. سر دو مرد طرف او چرخید.حس خوب دلگرمی در قلب و وجود بزرگمهر پیچید... دخترك به خاطر دل او از زندگی اش
گذشته بود و یک
عمر زخم زبان و تنهایی خریده بود... و حالا با آن جثه ي ریزش جلوي سبحان درآمده بود
و از او حمایت می
کرد... از این دلگرمی، از این حس خوب لبخندي کنج لبش نشست که از چشمان رفیقش
دور نماند...
تکانی به او داد و غرید: به زنت گفتی دلت اینجوري واسه یکی دیگه قنج می ره؟ گفتی
یکی دیگه رو پیدا
کردي که خوب از پشت هم درمیاید؟ با توام مرتیکه.
نگاه بزرگمهر همچنان به آن موجود کوچولویی بود که براي حمایت از او بین آن دو
می پلکید. در حالیکه یقه
اش میان مشت هاي سبحان بود، بازوي گلی را کشید. گلی سر کج کرد و دستانش از سینه ي
سبحان جدا شد
و کنارش افتاد: تو برو بیرون... ما مردونه حلش می کنیم.

سبحان یقه ي بزرگمهر را رها کرد و بازوي گلی را محکم چسبید:
کجا؟ تشریف داره حالا تا تکلیف این ارتباط مشخص شه.
و بزرگمهر آن بازوي نحیف را از میان چنگ رفیقش بیرون کشید و به منبع مهر چشم
دوخت. با سر به در اشاره کرد: برو.گلی قدمی عقب گذاشت. لنگان به طرف در رفت.
بزرگمهر پرسید: گلی بچه سالمه دیگه؟
گلی ایستاد. نگاهی به دکتر انداخت و بعد به بزرگمهر: امروز صبح رفتم سونو... اتفاقی
براش نیفتاده.
لبش به لبخندي باز شد: نیستم دارم میرم تبریز...سه چهار روز دیگه برمی گردم...
حواست باشه.
گلی قبل از خروج برگشت و نگاهی به او کرد و از اتاق بیرون رفت و در را بست.
سر بزرگمهر به طرف دوستش چرخید و سگرمه هاي در همش را رصد کرد:
فکر می کردم
وقتی بشنوي رفیق
بچگیت بابا شده، از خوشحالی رو پا بند نمی شی... ولی ظاهرا اشتباه می کردم.
سبحان لبه کتش را گرفت: چرا چرت میگی بزرگ؟ .. خودت جاي من

بودي باورت می
شد؟ ده ساله داري
درمان میشی و خبري نشده... هزار جور آزمایش دادي... بابا عقیمی...
عقیم...
حالاچجور تونستی بچه دار بشی؟ –
این دختره چی به خوردت داده که قبول کردي همچین خبطی کنی و
اجازه بدي بچه اشو که
معلوم نیست مال
کدوم ننه قمریه به ریشت ببنده؟ الاغ کارت درست نیست هر چقدر هم
دلت بچه بخواد.بزرگمهر عصبی شد: چرا دهنتو نمی بندي...
با انگشت سبابه اش به سینه اش زد: اون بچه مال منه... مال من ...
بچه اي که ده ساله در به در این دکتر و
اون دکتر بودم براش... بچه اي که به خاطر نداشتنش خسرو خان دم به
دم اومد دست
دخترشو گرفت و برد
خونه اش تا طلاقشو بگیره... بچه اي که به به خاطر نداشتنش " آخی" و
"طفلکی" شنیدم...
حالا این پسر می
تونه سندي باشه واسه اینکه منم یه مردم یه مرد کامل... می فهمی اون
بچه سند مردیه من
که خیلی ها به سخره گرفتنش.

-باشه اصلا اون بچه ي تو... لعنتی تو رفتی با این دختر خوابیدي؟ چطور تونستی؟ چطور به
ناهید خیانت کردي؟
بزرگمهر دستی به صورتش کشید و دوباره روي تخت نشست:
خیانتی در کار نیست.
سبحان به طرف او خم شد و با لحنی سرزنش آمیز گفت: پس تو اسم اینو چی میذاري؟ یه
زن که ازت حامله است.
و بزرگمهر گفت... گفت از شب کذایی... از اتفاق شوم آن شب که او و گلی را به هم زنجیر
کرد... از ازدواج موقتش... از همه و همه...
دو مرد نشسته کنار هم... دو مرد مسکوت... دو مرد متفکر ...یکی سرش پایین... دیگري خیره به دیوار روبرو...
دنیاي عجیبی بود... بازي هاي عجیبی داشت ...یکی می داد ،یکی می گرفت... رویایی را
برآورده می کرد...
یکی از داشته ایت را رویا می کرد... غمی از قلبت می زدود و غمی دیگر جانشینش می
کرد... حکم دنیاي گلی و بزرگمهر این بود... دادن و گرفتن...
بغض به گلوي بزرگمهر چنگ انداخت: تنهام میذاره ... نه؟
سبحان دستانش را به پشت برد و ستون بدنش کرد: نمی دونم ...

شاید... زنا موجودات عجیبی ان... مخصوصا
اونا که عاشقترن، غیر قابل پیش بینی ترن... بعضی هاشون می گذرنو دم
نمی زنن و بعضی
هاشون چمدون
جمع می کنن... من نمی دونم ناهید جز کدوم دسته است.
بزرگمهر آرنج هایش را به زانو هایش چسباند و کف دستانش را روي
پیشانی اش گذاشت
.–
سبحان نگاه از دیوار گرفت و به دوست مستاصلش خیره شد: یه چیزي
میگم ولی دوباره
عصبانی نشو... از کجا اینقدر مطمئنی اون بچه مال تو باشه؟ -مال منه
گفتم که اون شب
دختر بود.سبحان ابرویی بالا انداخت: که چی؟ من باورم نمیشه که تو
بتونی زنی رو باردار کنی...
حداقل از لحاظ علمی
براي من قابل باور نیست... می تونسته بعد از تو با کس دیگه اي باشه.
بزرگمهر سر چرخاند و نگاهش کرد: شک به جون من نداز ...
من به گلی ایمان دارم.
پوزخندي لب سبحان را کج کرد: ناهید هم به تو ایمان داره ولی تو..
بزرگمهر میان حرفش آمد: منکه شرایطو برات گفتم ... از کدوم خیانت
حرف می زنی؟

سبحان هم به طرف او چرخید: من و تو بگیم نجات... ناهید و خانواده اش ... دوست و
آشنا می گن خیانت...
همین خسروخان اولین نفره که طبل رسواییتو می کوبه بزرگ ...
این بچه هم حکم مردیت هم نامردیت.
بزرگمهر خسته از کشمکش این روزها، سنگین از جایش بلند شد ،سنگین از بار نامرادي
هایش... سنگین از
حرف مردم... سنگین از حس هاي متناقضش... از آینده ي وهمناکش...
-من برم... باید تا خود تبریز رانندگی کنم... حواست به گلی باشه ..
دیگه سربه سرش نذار.
سبحان هم بلند شد، با اخمی بین ابروهایش و لبخندي بر لبانش گفت: نترس... خوب
از پس خودش برمیاد...زبونش زیادي درازه.
لبخندي بر لبهاي بزرگمهر نشست. به طرف در رفت: پدر من یکی رو درآورده از بس
از دست این نیم وجبی حرص می خورم.
در را که باز کرد، بازویش کشیده شد و میان حصار رفیق دیرینش جاي گرفت. سبحان چند
بار پشت شانه اش
ضربه زد: اگر چه باز بهت میگم برو ازش آزمایش ژنتیک بگیر ولی پسر بابا

شدنت
مبارك... چشمت روشن.
و بعد از مدت ها دل بزرگمهر شاد گشت و کمی اندوهش کاسته شد.
***
پوفی کشید... باید میان آن همه جمعیت چگونه خرید می کردند!
پیرمردهایی که چرخ هاي خالی یا پر را هل
می دادند میان راسته هاي باریک و شلوغ... جوانانی با شلوار کردي که
کیسه هاي
بزرگی روي دوش یا
پشتشان حمل می کردند... زنان و دخترانی با نایلون هاي مشکی بزرگ
که هن هن کنان
آنها را با خود می
کشیدند... مغازه هاي رنگارنگ... مشتري ها دسته دسته ،یا تک و تنها...
عده اي می رفتن ...
عده اي می –آمدن... این راسته از راسته ي پارچه فروش ها و بلور فروش
ها شلوغ تر بود... ساعتها
میشد که در بازار مولوي می چرخیدند و هوا رو به تاریکی می رفت.
-آخه من نمی دونم زرتشت و کریم خان چه ایرادي داره که تو اومدي
بازار... نگاه به
این همه جمعیت کن.
راحله دوشادوش او راه می آمد و کنار هر مغازه ي طلا فروشی می ایستاد

و دقیقه ها به
ویترین و برق طلایی جواهرات خیره می شد.
-نق نزن... همه ي مزه ي بازار به شلوغیشه... من عاشق بازار اومدنم...
البته اگه این
بادیگارد باهامون نمی
یومد.
گلی سرش را چرخاند وبا وحید که در یک قدمی شان راه می آمد ،چشم
در چشم شد. وحید
دو ابرویش را بالا
فرستاد و سري به طرفین تکان داد. گلی لبخندي بر لب نشاند و دوباره به
جمعیت جلو
نگاه کرد: خوب بنده خدا با تو چکارداره... بد مواظبمونه؟
راحله با لبخندي جلوي ویترین بعدي ایستاد: خوب نه بد که نیست...
ولی قبلا که
من و مامان میومدیم آقا
املاك بود... حالا چرا وي رش گرفته مواظبمون باشه من نمی دونم.
گلی نگاهی به لبخند موذي اش انداخت و با آرنج سقلمه اي به پهلویش
زد که راحله با
صداي بلند خندید و گلی را هم به خنده انداخت.وحید کنار گلی ایستاد:
چه خبرتونه؟ یه کم آرومتر.
نگاه راحله همچنان به ویترین: به من چه... به گلی بگو که منو می

خندونه.
گلی متعجب با چشمانی گرد شده به خودش اشاره کرد: من؟!
به وحید نگاه کرد: من کاري نکردم... باور کن.
وحید با چشمانی خندان به ویترین اشاره کرد: تو چرا نگاه نمی کنی؟
گلی بی خیال شانه اي بالا انداخت: علاقه اي به طلاجات ندارم.
راحله به او نگریست: شوخی می کنی؟ زن باشی و به طلا علاقه نداشته باشی!
گلی لبخندي زد: جدي میگم.. علاقه ندارم.
راحله نگاهی به برادرش انداخت و دوباره به ویترین خیره شد:
خوش به حال بعضیا.
و وحید از این حرف لب گزید و گلی از شرم و ندامت سرش را پایین انداخت... درد در
قلبش پیچید. –
راحله و وحید به راه افتادند. گلی قدمی برداشت که زیر شکمش چیزي احساس کرد
شاید شبیه راه رفتن حشره
اي روي پوست تنش... دست برد و زیر شکمش را خاراند ولی آن حس دست بردار نبود...
حالا انگار منظم شدهبود... چیزي شبیه خارش... ولی چرا نظم داشت؟
چرا با فاصله تپ تپ می کرد؟ تپ تپ؟!
بچه؟! او داشت ضربه می زد؟ اینقدر ضعیف؟ انگار که مورچه اي لگد می

زند؟
گلی ایستاد... زمان ایستاد... ولی بچه همچنان ضربه می زد، پشت هم، با فاصله منظم... گوش
هایش نشنید...
چشمانش ندید... همه چیز در اطرافش محو شد و او ماند و تپ تپی زیر شکمش... دستش را
زیر شکمش
گذاشت... حسش کرد... بی جان میزد ولی روي پوست دستش حسش کرد. پسرك
داشت ابراز وجود می کرد.
دستش را از روي شکمش برداشت و انگشتانش را روي لبش گذاشت...
ضربه ي بچه
همین بود؟ حالا باید
چکار می کرد؟ بقیه در این جور مواقع چکار می کنند؟ به شوهرشان زنگ می
زدند؟ به مادرشان می گفتند؟
کسی بازویش را کشید و راه گوشهایش باز شد: حواست کجاست؟ اگه چرخی بهت می زد
چی؟
هنوز دستانش روي دهانش بود و چشمانش گرد و نگاهش گنگ.
اخم هاي وحید بیشتر در هم رفت: معلومه کجا سیر می کنی؟ چت شده

باز؟
چه اتفاقی بزرگتر از این که بچه براي اولین بار به شکم او ضربه زد... چقدر تنها بود... چقدر
بی کس که حتینمی توانست نادرترین اتفاق زندگی اش را براي کسی بازگو کند.
راحله هم کنار وحید ایستاد: چی شده گلی؟ چه اتفاقی افتاده؟ می توانست به او
بگوید؟ خودش بود و پشت خالی اش.
-من می خوام برم خونه... ببخشید.
برگشت و به راه افتاد... هنوز بچه به شکمش ضربه می زد...بی جان ولی مداوم... بغضش
گرفت... دلش می
خواست در این باره با کسی حرف بزند... برود جایی و او باشد و پسري که با پاهاي
کوچولویش به شکم او
ضربه می زد... برود جایی و خودش نقش شوهرش را ایفا کند ...
نقش شیرین جون... نقش بنفشه خانم... هی دلش براي خودشو پسرك بازیگوش ضعف برود.
مانتویش از پشت کشیده شد... ایستاد... الآن در آن لحظه آن مرد را نمی خواست... فقط
خودش و پسرك.

-کجا سرتو انداختی پایین داري میري؟ چت شد یه دفعه؟ با توام گلی.
گلی به او نگاه کرد: یه کاري پیش اومد باید برم.
-وسط بازار یه دفعه ایه چه کاري پیش اومد که باس بري اونم با این ریخت و قیافه. –ملتمسانه نگاهش کرد: بذار برم وحید.
-میریم.
روکرد به راحله و با اخم گفت: بریم آبجی.
بازوي گلی را رها نکرد و راه افتاد. گلی آرام بازویش را کشید:
خودم میام.
وحید برگشت... نگاهش کرد... نگاهش کرد... نگاهش کرد... این دختر مغموم و آشفته این
روزها، با گلی اوایل
آشنایی شان فرسنگ ها فاصله داشت... چیزي در این میان بود ... چیزي پنهانی.
گلی از این نگاه سرش را پایین انداخت... شرمزده ي این مرد بود.
وحید نگاهی به راحله انداخت و بعد قدم برداشت به سمت بیرون راسته... خیابان پانزده
خرداد.
به ماشین که رسیدند.. راحله عقب نشست. وحید هم پشت فرمان ... او هنوز ایستاده بود، کنار در... دلش تنهایی
میخواست... می خواست براي پسرك نقش بابا و مامان بزرگ بازي کند... مادرش که

نبود.
وحید از ماشین پیاده شد و دستی روي سقف و دست دیگرش روي در
نیمه باز...-اگه من بفهمم تو چته این چند وقت یه جایزه به خودم میدم...
سوار شو باس حرف بزنیم.
و خودش دوباره در ماشین نشست... گلی نفسش را با آه درآمیخت و
بیرون فرستاد... در را
باز کرد و نشست و
وحید استارت زد و ماشین به راه افتاد.
کسی حرفی نمیزد... نگاه وحید به روبرو با انگشتی بر لبش ...
نگاه گلی از شیشه حصار به بیرون... نگاه راحله به مردم در گذر.
باید می رفت خانه اش و پاهایش را دراز می کرد و لباسش را بالا می زد و
دست روي شکمش
می گذاشت.
صدایش را کمی کلفت می کرد و بابایش می شد... کمی بعد صدایش را
پیر و خسته
ولی مهربان می کرد و
نقش شیرین جون را براي پسرك بازي می کرد... صدایش را خندان می
کرد و ذوق
زده برایش حرف میزد و
مامانی جونی اش می شد... شاید ... شاید براي خودش سبیل مردانه اي
می گذاشت و

صدایش را گرم می کرد و دایی رضا جانش می شد... مادرش نبود که؟
بچه سراغ مادرش را خواهد گرفت... نقش ناهید را چگونه ایفا کند؟
مهربان شود یا
بداخلاق؟ اخمو یا خنده رو؟
ناهید چگونه مادري خواهد شد براي پسرك در شكمش؟ پسرك را دوست
خواهد داشت؟
خوب چه ایرادیداشت او که نقش بازي می کرد... نقش ناهید مهربان را
که شیشه شیر به دست قربان صدقه
اش را می رفت را
می توانست بازي کند... و او هم می رفت به جهنم... می رفت درست
مثل روزي که اصلا
در زندگی خانواده ي –
مصطفوي نبوده است... نباید بغض می کرد... نباید اشک می ریخت...
این بچه مال او
نیست... این بچه اي که
به زیر شکمش نوازش گونه ضربه می زد... آه نباید می کشد ...
دلبسته نباید می شد...
ماشین که ایستاد... نقطه اي جلوي نقش بازي او گذاشته شد و تمام...
نگاهی گیج به
اطراف انداخت و نگاه
سخت و اخمو وحید پی این نگاه... چشمش که به خانه ي رستاخیزها

افتاد، آرام
گفت: من می خوام برم خونه ام.
کسی جوابی نداد. سر برگرداند و به وحید نگاه کرد: میشه منو برسونی خونه ام؟
وحید نیم نگاهی خرج گلی نکرد: باس حرف بزنیم..
گلی ابرو در هم کشید: ولی من می خوام برم خونه ام... من...
وحید در را باز کرد و خارج شد وماشین را دور زد... راحله و گلی به این خروش ناگهانی
نگاه می کردند.در طرف گلی را باز کرد و با تحکم گفت: پیاده شو.
گلی به طرف راحله چرخید، با نگاهی ملتمس.
-پیاده شو گلی و باهاش حرف بزن.
گلی پیاده شد و وحید در را بست.
هر سه با هم وارد خانه شدند و عالیه خانم به پیشواز آنها آمد ولی همین که چشمش به قیافه
هاي درهم آنها
افتاد، پرسید: چی شده؟ چرا شماها اینجورید؟ اتفاقی افتاده؟ نگاهش بین آنها چرخید و
آخر سر به راحله چشم دوخت: راحله؟!
راحله از پله هاي آشپزخانه بالا رفت: چیزي نیست مامان...
وحید چرخی به سوئیچ میان انگشتانش داد و با اخم گفت: من می رم بالا... برمی گردم.

و از خانه خارج شد... گلی با سري افکنده ایستاده بود. دست عالیه خانم که روي شانه اش
قرار گرفت، سرش را بالا آورد و به این مادر مهربان چشم دوخت.
-برو لباساتو اتاق راحله عوض کن بیا برات شربت بریزم بخور.
ممنونی زیر لب گفت و راهی اتاق شد. در را بست و کیفش را همانجا روي زمین
انداخت. دوباره از استرس زیاد
لب پایینش را بین انگشتانش گرفت و محکم فشار داد... نباید اینجا می آمد... دلشوره
داشت... معده اش بالا وپایین می شد... به دلش بد افتاده بود... کاش به اینجا نمی آمد ...
دلش کنج خانه اش را می خواست، تنها .–
دور خودش چرخید... پایین روسري اش را دور انگشتش می پیچید و باز می کرد...
دلش شور می زد... چیزي
بالاي معده اش بال بال می زد... بچه دوباره ضربه زد. ایستاد...
پانچوي صورتی گشادش را بالا داد... شلوارش
را پایین برآمدگی کشید... دستش را روي محلی گذاشت که ضربه ها را احساس می کرد...
نباید به او دل
ببندد... کاش دیگر ضربه نزند... ابرو در هم کشید... چه بچه ي حرف

گوش نکنی! درست
است مادرش نبود
ولی باید به حرفش گوش می داد... به بزرگمهر رفته بود، فقط به خودش فکر...
در باز شد و راحله وارد شد: گلی چیزي نمی خوا...
نگاه راحله روي شکم برآمده ي گلی لغزید... به دست زیر شکمش...
لبهایش آویزان بود: تو که غریبه نیستی.
با سر به بالا اشاره کرد: سوده خانم تو رو میشناسه.وحید به بالا نگاهی کرد... چهره اش در هم شد: تو لامپ آشپزخونه رو روشن
گذاشتی؟
گلی هم به طبقه ي سوم نگاه کرد و به پنجره آشپزخانه اش.
با تعجب گفت: نه... روز بود رفتیم بیرون... من روشن نذاشتم.
وحید در ماشین را بست و به طرف گلی رفت و کلید را از میان دستش بیرون کشید: کسی
تو خونه اس! بمون همین جا.
به طرف در ساختمان رفت و کلید انداخت و وارد شد.
گلی از خود پرسید: کسی؟کسی؟ مردي؟ بزرگمهر؟ نه امکان نداشت... او تبریز بود.
دوید...در میان راهرو فریاد کشید: وحید... وحید... صبرکن ...
صبر کن بهت یه چیزي بگم.
ولی گوش وحید بدهکار نبود. گلی پله ها را به سرعت بالا رفت .

وقتی که به آخرین پاگرد رسید. مردي را دید
میان چهارچوب، با دستانی چلیپا شده روي سینه اش... صورتی
خشمگین... ابروهاي درهم
رفته ...چین هاي ریز و درشت روي پیشانی اش.
و چند پله پایین تر... در میان پله ها... مردي قد بلند... ایستاده بود،
پشت به گلی.
گلی چند پله را به سختی بالا رفت، عین جان کندن بود.
وحید پرسید: شما اینجا چه کار می کنی؟!بزرگمهر با همان اخم هاي درهم
گفت: این سوالو من از شما دارم... شما اینجا چکار
می کنید؟
گلی خودش را به وحید رساند. آستینش را گرفت: وحید جان، تو برو... از
آشناهان..نگران
نباش.
سر وحید به طرف گلی چرخید با اخم نگاهش کرد... مردي غریبه در خانه
اش بود؟ مردي
تنها؟
-این آقا رو میشناسی؟
گلی به بزرگمهر نگاه کرد با لبانی خشک شده و صورتی رنگ پریده. نگاه
مستقیم
بزرگمهر به او بود. او را می
شناخت... او پدر بچه اش بود... شوهر موقتش... مردي که او را نمی

خواست و مردي که او
هم نمی خواستش...
-گفتم که از آشناهان... تو می تونی بري... جاي نگرانی نیست...
بزرگمهر با غیض گفت: که از آشناهام... فقط آشنا.
گلی حرصی شد... لب فشرد ...–
رو به بزرگمهر گفت: تو اینجا چکارمیکنی؟
بزرگمهر با سگرمه هاي درهم توپید: یه مرد که از ماموریت بر میگرده کجا میره؟
گلی با تشر جواب داد: خونه خودش... پیش زنش... اینجا چکارمی کنی؟-دقیقا حرف منم همینه... اومدم خونه ي خودم... پیش زنم...
گلی خشمگین شد... وحید حیران بود... زن؟ کدام زن؟ این مرد که بود؟
گلی غرید: کدوم زن؟ چرا چرت میگی؟ زن تو ناهیده که تو خونته... زن تو اینجا
نیست... اشتباه اومدي.
بزرگمهر عصبانی شد. قدمی جلو گذاشت: لازمه برم مدرکو از تو خونه بیارم و به تو نشون
بدم که با هم چه نسبتی داریم؟!
وحید سرش را میان گلی و بزرگمهر می چرخاند. با بهت گفت:
اینجا چه خبره؟ منظورتون از این حرفها چیه؟ گلی این آقا کیه؟
قبل از اینکه گلی لب باز کند بزرگمهر گفت: منم دقیقا همین سوالو دارم... شما وسط زن و

زندگی من چکار می کنید؟
خودش می دانست حرفش بی پایه و اساس است ولی سبحان بد حرفی به او زده بود...
او به گلی ایمان داشت ولی این مرد...
کلافه دستی به صورت و گردنش کشید. هزاران حرف در ذهنش بالا و پایین می شد: پس
این مرد کیه؟ از کی با همید؟
گلی نگاهش را نگرفت، چرا حرف دلش را نزند؟! چرا این مرد را از خواب خوشش بیدار
نکند؟!
-از همون موقع که مردهاي همسایه چشم هاي ناپاکشون دنبال من بود تا یه شب، تخت
گرم منو بخرن... ازهمون موقع که رفت و تو دهن اونا زد... از همون موقع که تو با زنت رفتی تعطیلات و یکی
اومد پشت در خونه
ي منو در زد و من دست به دامن این مرد شدم و اون تعطیلات عیدشو کنسل کرد و
مردي برام خرج کرد و
این خونه رو پیدا کرد... از همون موقع که تو اومدي هوار کشیدي ولی اون و خانواده اش این
خونه رو برام

چیدن... از همون وقتی که فهمید بی کسم، بی منت منو تو جمع خانواده اش راه داد و من
بهش نگفتم یه بچه
تو شکممه... بهش نگفتم قراره بچه ي یه نامردو به دنیا بیارم... از همون موقعی که تو پشتمو
خالی کردي و
ورد زبونت شد، بچه ام ولی اون مثل یه مرد تو همه ي مشکلات این چند ماهم پشتم
وایساد... هر چقدر تو نامردي اون مرده...
حرف گلی هر چند حق ولی تلخ بود و او کمی دردش گرفت. با تمام این حرف ها حق
نداشت تا وقتی بچه ي او در شکمش بود با مردي دیگر باشد...
-تمومش کن... هم حرفاتو هم هر چی بینتونه تا وقتی که این بچه به دنیا بیاد.
گلی خروشید. فاصله اش را با او هیچ کرد. شکمش مماس با شکم او بود. سرش را بالا
گرفت و صدایش را بالا برد: چرا باید این کارو کنم؟!با انگشت سبابه اش روي سینه اش زد: چرا باید مردي رو که می خوام و براي اولین بار تو زندگیم وارد قلبم
شده به خاطر تو کنار بذارم؟! تو که قراره چند ماه دیگه منو مثل سگ از زندگیت بندازي

بیرون...
بزرگمهر بازویش را گرفت. صورتش را به صورتش نزدیک کرد، چشم در چشم: تو
نمی فهمی نه... تو... تو...
هر چه کرد نتوانست بگوید که گلی زنش می باشد.
دستان گلی همچنان مشت بود. با نگاهی مستقیم، محکم گفت: من چی بزرگمهر؟ من چی؟
بگو زنتم... بگو...
بگو منو میخواي... بگو که منم کنار ناهید می خواي... بگو منم زن عقدیت میشم و بهترین
شرایط زندگی رو
برام فراهم می کنی... بگو یه شب پیش ناهید می مونی یه شب پیش من... بگو بچه ارو
به خودم میدي ... بگو –
اینارو بزرگمهر... نامردم اگه الان نرم آشپزخونه پشت دستم داغ نذارم که به جز تو به هیچ
مردي دیگه اي فکر
نکنم... تنها مرد زندگیم تو باشی... بگو بزرگمهر که من زن عقدي و واقعیت می شم... تا همین
جا زنگ بزنم بهاون مردي که با کارام و حرفهاي تو نابود شد، بگم بیجا کردم دل بهت بستم، مرد من فقط

بزرگمهر... بگو..
بگو و مردي رو در حق من تموم کن.
دست هاي بزرگمهر شل شد... بازوهایش را رها کرد... نمی توانست چنین قولی به او
بدهد... از عهده ي او
خارج بود... او فقط بچه را می خواست ...یک شب کنار او باشد یک شب کنار ناهید؟!
مضحک بود... ولی با این وجود...
گوشی را در جیب کتش گذاشت.
گلی دستش را دراز کرد: بده من... من باید باهاش حرف بزنم..
بزرگمهر آرام چند ضربه روي جیبش زد و گفت: گوشی پیش من می مونه.
و از اتاق خارج شد.
گلی نشست و فریاد کشید: بزرگمهر ازت متنفرم... به اندازه ي تمام عمرم ازت متنفرم...
و بزرگمهر در پذیرایی ایستاد... پشت به در... صداي ضجه ي گلی تمام خانه را فرا
گرفت: خدا لعنتت کنه... به
درد من مبتلا شی بزرگمهر... بفهمی دارم چی می کشم... ناهید ترکت کنه و منم فقط به
خودم فکر کنم... ازت متنفرم... متنفر.
و قلب بزرگمهر از این دعا لرزید.***

به سختی در ماشین را باز کرد و نشست. سوئیچش را داخل جا سوئیچی برد. اما دستش
لغزید و افتاد... دوباره
تلاش کرد با تمام وجودش... سوئیچ را دوباره در جاسوئیچی کرد و فشار داد... چرخاند... و
ماشین کمی به جلو
پرت شد و تپ تپ خاموش شد... چشم بست... چشم بست... نفسش را بیرون داد... دوباره
امتحان کرد... سوئیچ
را چرخاند و دوباره پرت شدن ماشین وتپ تپ خاموش شدن آن ...
باید تمرکز می کرد... باید تمرکز می کرد تا
بفهمد مشکل از کجاست... تمرکز کرد و یادش آمد ماشین در دنده است... دنده را خلاص
کرد و دوباره سوئیچ
را چرخاند... و این بار ماشین روشن شد... فرمان را چرخاند و به راه افتاد... ذهنش یک صفحه
ي سفید و خالی
بود... سفید محض... بدون لکه اي روي آن... هیچ چیزي در ذهنش نبود... هیچ
چیزي... فقط می راند ، به جلو...
نمی دید... نمی شنید... هیچ حسی نداشت، درست مثل یک مرده ...

شاید او مرده بود... فقط به جلو می راند ...–چراغ قرمز ماشین ها، بوق ها، هیچ تعبیري براي آنها نداشت...نمی دانست
براي او چه اتفاقی افتاده است...
درك درستی از زمان و مکان نداشت... ذهنش همان صفحه سفید محض بود... خیابان اول
را رد کرد... خیابان
دوم... ماشین ها یک به یک رد می شدند... کسی برمی گشت فحشی می داد... کسی
بوق می زد...
بدنش کرخت بود... حال خودش را نمی فهمید.. دنیایش فقط سکوت بود و
سکوت... حال مردي را داشت که او
را از بالاي صخره اي بلند به درون دریا پرت کرده اند... حال مردي که شنا کردن بلد
نبود... افتاده در آبهاي
خروشان ... در حال غرق شدن ... سکوت محض... با چشمانی بسته ... دستهایی رو به بالا...
موهایش مواج
درون آب... صدایی در اطرافش نبود و سکوت محض... او داشت در آن سکوت غرق می
شد...

حال او عجیب شبیه مردي بود که در دریا داشت جان می داد...
و ناگهان... برخورد دو ماشین با هم.
سرش به فرمان خورد... حس هایش برگشت... گلی را دید...
مردي را دید که آن بالا ایستاده بود... به زنش نگاهمی کرد، به عشق او...
به زن باردارش نگاه می کرد.. به تنها دختري که در تمام عمرش
به او علاقمند شده
بود... به زنی نگاه می کرد که او این چند وقت از عشق برایش مایه
گذاشته بود... از
احساسش، از مردي اش...
گلی را به خاطر آورد و خودش را میان پله ها... مردي چهار شانه... مردي
طلبکار بالاي
پله ها... عجیب از گلی
رودست خورده بود! عجیب بازیچه شده بود! چطور نفهمیده بود به زنی
دل داده است که
باردار است! به دختري
دل داده است که زن مردي دیگر است! سرش همچنان روي فرمان...
ماشینش
داغان... در باز شد.. چشمانش
همچنان بسته... قلبش پر درد ..شانهش تا شده.. دستی روي شانه اش
نشست... شانه هاي
خمیده اش... و او

هیچ نمی خواست .. فقط بگذارند بمیرد.. از این درد بمیرد... از بی صفتی اش، از بی وجود
بازي اش بمیرد...
کاش بگذارند او بمیرد...
***
گلی آنجا بود... در آن خانه... در آن اتاق... در آن گوشه... زانو به حصار... سر تکیه به
دیوار.. با یک هوس... هوس شنیدن صداي گرم مردي که نوازش گونه بگوید: کوچولو.حالا با نبودن او چه کند؟! جاي خالی اش را با چه پر کند؟!
گلی فرو ریخته بود... او با تمام
داشته هایش فرو
ریخته بود... مرد او رفت... مردي که او را وصل کرده بود به دلگرمی...
مردي از جنس
مردهاي با مرام قصه...
با صداي بلند گریست... به بلنداي چاه تنهایی اش... و مردي میان خیابان سرش را رو به
آسمان گرفت و نعره
زد: خدا... خدا ...–
صداي بلند هاي هایش را رها کرد... به بلنداي دیوار اشتباهش ...
و مردي با سري افکنده، میان پذیرایی کلافه قدم می زد...
با صداي بلند زار زد... به بلنداي آن شب بی انتها... و مردي دل شکسته،

میان خیابان زانو
زد...
با صداي بلند فغان جدایی سر داد... به بلنداي سیاهی بختش... و مردي
میان پذیرایی با
قلبی فشرده، سربه دیوار چسباند...
با صداي بلند نام مردي را خواند... مردي از جنس پناه... و آن مرد میان
خیابان آوارشد...
فرو ریخت... زانو
هایش با دل سیاه زمین اصابت کرد... دستانش روي صورتش ...
زمزمه کرد: خدا... خدا...سینه اش پر درد... با پشتی خمیده با قلبی رو به
انفجار در بغض شب گم شد...
آه زندگی... آه.
***
باید امروزش را دربیمارستان سر می کرد و امروزش مثل هر روز نبود...
کیفش در
دست و دستش آویزان کنار
بدنش... نگاهش به جلو ولی خالی از هر حسی با پلک هایی خسته از
شب بیداري دیشبش با
مردي که پا به
پاي او بیدار مانده بود و در پذیرایی قدم زده بود، گاهی به او سر زده بود
و بی حرف

نگاهش می کرد و گرگ و میش هوا از خانه بیرون زده بود...
به استیشن رسید... بچه هاي صبح کار همه جمع بودند، انترن ها
،رزیدنت ها، و او میان آن
همه آدم، احساس
تنهایی می کرد ... سمیعی هم بود... سلام بی جانی داد... همه به رضایی
خیره شدند که زار و
نزار به طرف اتاق
استراحت خانم ها می رفت. او رضایی همیشگی نبود، رضایی قبراق و پر
انرژي.
سمیعی صدایش کرد: رضایی... بیا تو اتاقم کارت دارم.
گلی بی هیچ حرفی راه رفته را برگشت و به سمت اتاق او رفت ...
کنار در ایستاد تا سمیعی با نگاه مشکوکش وارد اتاق شد...پشت میزش
رفت و ایستاد. کمی به گلی نگاه کرد. نگاه گلی به جعبه دستمال کاغذي
سفید و سبز روي میز و
فکرش درگیر اتفاق دیشب و در دستش کاسه ي چه کنم، چه کنم.
سمیعی به سکوت و چشمان خاموش گلی نگریست: فردا بعد شیفتت
نمی ري خونه... می مونی
باید توي یه جلسه شرکت کنی. –
گلی به زنی نگریست که دست به سینه، ایستاده، موشکافانه او را نگاه می
کرد. نه حرفی
براي گفتن نداشت نه

جانی براي سوال پرسیدن. پس فقط به دهان او چشم دوخت.
-پرستار نمونه بخش معرفیت کردم، می مونی تا تو یه مراسم که قراره براي پرستارهاي
نمونه برگزار شه، لوح و یه هدیه بگیري و ازت قدردانی شه.
گلی اندیشید چه فایده که او پرستار نمونه ي بخش باشد، در حالیکه زندگی خود و خیلی ها را
به گند کشیده
بود. باز هم سکوت... دیگر زبانش نمی چرخید... تمام حس هاي وجودي اش پرواز کرده
بودند. ممنونی زبر لبی
گفت و برگشت. دستش که به دستگیره خورد، سمیعی صدایش کرد:
رضایی.
فقط از بالاي شانه اش سرش را چرخاند.
-طوري شده؟ اتفاقی افتاده؟نگاه خالی گلی تنها جوابش بود. در را باز کرد و خارج شد.
با کسی حرف نمی زد... روزه ي سکوتش پابرجا بود... دیگر هیچ اجاقی دلش را گرم نمی
کرد... بخش را تحویل
گرفت... پوکه هاي مخدر را شمرد و بررسی کرد... ترالی احیا را چک... به اتاق دارو رفت و
دارو هاي ساعت دو

را آماده کرد... حضور کسی را در اتاق احساس کرد. سر برگرداند و مرد مزاحم
این روزهایش را دید. نگاهش را
گرفت و به کارش ادامه داد. دکتر رحمانی پیش رفت و کنارش ایستاد.
گلی قرص ها را
در کاپ بیماران می گذاشت.
دکتر به دست هاي او نگاه کرد و بعد به چهره بی حس امروزش... به صورت
ماسکه اش.
-نمی دونم چرا نمی تونم به خودم بقبولونم که این بچه مال بزرگمهر باشه! کسی
که ده ساله با زنشه و خبري
نشده اونوقت با یه ارتباط تو ازش حامله شی! یه کم عجیب نیست؟!
من به اتفاق اون شب کاري ندارم ولی اگه
جاي بزرگمهر بودم ولت می کردم و د م امو می ذاشتم رو کولمو فرار... می دونی که از جون
واست مایه گذاشته... هر کسی اینکارو نمی کنه.یک عدد کاپتوپریل در
کاپ تخت بیست گذاشت. کاردکس را ورقی زد. به طرف یخچال
رفت و انسولین را بیرون کشید و رویش نوشت تخت بیست وسه.
دکتر پوزخندي زد: می دونی با این سکوتت مهر تایید می زنی به افکار
من... من آخرش

بزرگو وادار می کنم یه آزمایش ژنتیک از بچه بگیره. –
برگشت و قصد خروج کرد. چند قدمی دور نشده بود که صداي گلی او را از ادامه راه
واداشت... گلی کاپ دارو ها را در سینی می چید.
-دکتر یه چیزیو می دونی... تو بی ارزش ترین موجود روي زمینی براي من... چه
خودت چه حرفاي مفتت... خدا
خودش بنده هاشو می شناسه که اون شب ،یه آدمو سر راه من قرار داد نه یه حیوون... در
ضمن یه روز که این
بچه به دنیا بیاد و معلوم شه پدرش کیه اونوقته که روسیاهیش براي شما بمونه و اون روز من
ازتون نمی گذرم... خیرت که به ما نمیرسه پس شر کم.
دکتر اندیشید که این دختر با این زبانش، زهر به جانش می ریخت... تا حالا کسی
با او اینچنین صحبت نکرده
بود.
با دو قدم به گلی رسید و از میان دندان هاي کلید شده اش گفت:
حیف که بزرگمهر گفته کاریت نداشته باشم...حیف... ولی می خوام بدونم تو و بزرگمهر قرار چه جوابی به ناهید بدید؟! اون موقع هم
زبونت اینقدر درازه؟!

موش شدن تو دیدن داره رضایی.
قلبش از این همه قضاوت سنگین شد. روزگار با او کج تا کرده بود و مردمانش هم روز
به روز سنگش می زدند
و قلبش ترك هاي بدي برداشته بود... فعلا که او اسیر پنجه روزگار بود و هر روز
فشارش را بیشتر می کرد...
خودش این مسیر را انتخاب کرده بود پس باید می ساخت و دم نمی زد... سینی را برداشت و
بدون جوابی دیگر از اتاق خارج شد.
گلی داروهاي بخش را داد و منیژه مریضی از اتاق عمل تحویل گرفت و میلاد علایم حیاتی
ها را چک می کرد
و ایوب مریضی را از بخش مغز و اعصاب تحویل گرفت... هر کس به کاري مشغول بود... و
در این میان گلی
هر چند دقیقه یکبار گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد و نگاهش می کرد به امید
تماسی... پیامی...
گاهی به لیست مخاطبانش می رفت و به اسم قیامت خیره می شد ...
دلش سنجاقکی شد و برایش بال بال زد...

این دختر بوي اندوه می داد، بوي غربت...باید به دیدنش می رفت و حرف می زد و عاقبتش را به جان می خرید... همین فردا.
به استیشن که رسید، فریماه را دید که لباس پوشیده آنجا ایستاده بود، با لبخند بزرگی
بر لبانش. کنارش ایستاد:
داري میري؟
نگاه پر از نشاطش به نگاه حزن آلود گلی: آره اگه خدا بخواد ،کاراي ترخیصم تموم
شد... اینم برگه ي خروجم .–
گلی آن را گرفت و نگاهی انداخت. سر بالا گرفت: برو به سلامت... امیدوارم دیگه
اینجا نبینمت البته واسه مریضی... ولی بیا به ما سر بزن.
فریماه دست در کیفش کرد و بسته اي کادو پیچ شده اي را بیرون آورد و کف هر دو
دستش گذاشت و جلوي
گلی گرفت: قابل شما رو نداره خانم رضایی جان... این چند وقت خیلی برام زحمت کشیدي
... با لبخندت با حرفات به من امید دادي.
گلی بسته را گرفت: این چه کاري بود! من فقط کارمو انجام می دم فریماه جان.
به یکباره فریماه دست دو طرف صورت گلی گذاشت و او را بوسید: خانم

رضایی هر
وقت اومدي تو اتاق ما، با
لبخندت به دل غمگینمون جون دادي... حالا که من دارم می رم دلم می
خواد شما هم لبخند یه
مریضو ببینی و دل غمگین امروزت شاد شه... فدات شم.
گلی لب برچید... بغض در کوچه ي گلویش ول گردي می کرد ...چشم
بست و در کار خدایش ماند که اواشتباه
می کند و دل کسی را می شکند... ولی او آنقدر بزرگ است که در
وانفساي حماقتش باز به
یادش هست، باز به
او لبخند هدیه می کند و مانند بندگانش سریع مجازاتش نمی کند.
لبش به لبخندي باز شد. هنوز خدایش را داشت. اگر کسی نبود ،هنوز
خدایش مقتدرانه
پشتش ایستاده بود و چه خوب خودش را به گلی نشان می داد.
به فریماه نگاه کرد و به لبخندش وسعت بخشید: برام دعا کن فریماه
جان... بلکه دعاي تو
بگیره و گره از کارم باز شه.
فریماه دستش را جلو آورد و با خلوص گفت: همونجوري که ما مریض ها
رو شاد می کنی
با حضورت، خدا به دلت راه بیاد و شادت کنه خانم رضایی عزیز.
چه دعاي قشنگی! راه باریکه اي از امید در قلب گلی جاري شد .

دست بیمارش را محکم فشرد.
نیمه شب بود و منیژه و میلاد به اتاق رفته بودند تا استراحتی کنند .
او و ایوب هم در استیشن نشسته بودند... کار خاصی نبود.
-خانم رضایی فهمیدي که تخت نوزده کشتی گیر بوده؟ بیچاره با این
تصادف زمین گیر
شده... سر و تهش از تخت زده بیرون از درشتی ولی چه حیف.
گلی نگاهی به ایوب و بعد به اتاق روبرو انداخت. دختر نوجوانش بالاي
سرش ایستاده بود .–
دکتري آمد و آن طرف استیشن قرار گرفت و رو به گلی گفت:اومدم واسه
مشاوره تخت نوزده... رزیدنت مغز و اعصابم... پرونده اشو
لطف کنید.
قبل از اینکه گلی بلند شود، ایوب از جایش برخاست و پرونده را به دکتر
داد و همراه او
وارد اتاق بیمار شد... چند
دقیقه بعد هر دوي آنها با دختر بیمار از اتاق خارج شدند. دکتر پرونده را
باز کرد و
مشغول نوشتن شد.
نگرانی و اضطراب از قیافه ي دخترك می بارید. بیشتر از شانزده سال نمی
خورد: دکتر بابام
دوباره می تونه بلند
شه؟ الآن نمی تونه هیچ حرکتی کنه... ممکنه دیگه از جاش بلند نشه؟

دکتر همچنان که مشغول نوشتن بود، بدون نیم نگاهی به قیافه ي همراه بیمار با خونسري
جواب داد: بابات
قطع نخاع شده... می فهمی یعنی چی؟ یعنی فلج شده و دیگه نمی تونه حرکتی کنه دختر
خانم.
و گلی دید که دخترك درست جلوي چشمانش روي زمین افتاد و در اثر برخورد سرش با
زمین، صداي بدي در
بخش پیچید. به سرعت از جایش بلند شد و استیشن را دور زد .
ایوب از پاهاي دختر گرفت و بالا برد. چشمان دختر بسته بود و رنگش سفید.دکتر براي یک لحظه به دختر نگاهی انداخت و مهرش را پاي دستوراتش کوبید: ولش
کنید، داره تمارض می کنه.
گلی به طرف دکتر چرخید و با عصبانیت گفت: چه تمارض کنه چه نکنه، به عنوان یه دکتر
وظیفتونه این خبرا رو یه جور بگید که همراه مریض به این حال نیفته.
دکتر مهرش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت و به راه افتاد:
وقتی یه عمر تو مغز و اعصاب کار کنی، کم کم دلت از سنگ میشه
خانم پرستار.
و گلی بالاي سر دختر بیچاره نشست و آرام گونه اش را نوازش کرد: پاشو

عزیزم...
پاشو... امیدت به اون بالایی باشه... پاشو.
دختر کم کم لاي چشمانش را باز کرد. ایوب پاهایش را پایین آورد .
گلی بلند شد و دستش را طرف او دراز کرد:
یا علی.
***
***
غروب بود و خانه نیمه تاریک ولی او همچنان از ظهر روي کاناپه جنین وار دراز
کشیده بود. زانوهایش را حصار کرده بود و بچه ضربه میزد.خانه در سکوت وهم انگیزي فرو رفته بود و تنهایی چون ماري در آن خانه می خزید...
کسی به او زنگ نمی زد،
کسی حالش را نمی پرسید، حتی بزرگمهر هم نیامده بود تا با داد و بیدادهایش غم و سکوت
این خانه را فراري
دهد. حاضر بزرگمهر بیاید، توبیخش کند، سروصدا به راه بیندازد ولی فقط بیاید و او را از
میان مار تنیده دور تنش نجات دهد.
گرسنه بود ولی کسی نبود برایش غذا درست کند... دلش شیرین جون را می خواست...

دلش می خواست نقطه
اي جلوي اين اتفاقات می گذاشت و تمامش می کرد... دلش مامانش را خواست. روي كاناپه
نشست. نگاهی به سرتاسر پذیرایی انداخت. آرام زمزمه کرد: مامان.
جوابی نگرفت... لب برچید... چرا شیرین جون جوابش را نمی داد؟!
کمی بلندتر صدایش زد تا به گوش او برسد: مامان.
نه... خبري نبود... شیرین جون هم دلش از سنگ شده بود.
این بار با صداي بلندي گفت: مامان.
سکوت نگاهش کرد... تنهایی هم همین طور... غم مبهوت ماند ...
دخترك به سرش زده بود.
گلی فریاد کشید: مامان... مامان ... کجایی شیرین جون؟ گلیت داره دق می کنه... برس به
دادم.پسرك دیگر ضربه نمی زد... شاید او هم مبهوت بود.
از جایش بلند شد... سرش کمی گیج رفت... دست به مبل گرفت ... ایستاد...
دوباره صدا کرد: مامان... مامان کجایی؟
دست به دیوار به طرف اتاق خواب رفت. نگاهی به آن اتاق تاریک انداخت و سایه
هایی از کمد و تخت دید ولی شیرین جون آنجا نبود.
زمزمه کرد: شیرین پس آقا کجاست؟! اون که باید تو اتاق خواب باشه... آقا؟! شماها

کجایین؟!
نگاهی دوباره به اتاق خواب و پذیرایی.
صدایش بالا رفت: مامان؟!آقا؟! –
تاریکی محض و سایه دختري دلتنگ که به دنبال خیالش می گشت.
دست به دیوار
وارد آشپزخانه شد. سرش
گیج رفت. ایستاد و دست روي صورتش کشید... چشم گشود. نور زرد
رنگ چراغ برق
بیرون از پنجره وارد آشپزخانه می شد و کمی روشنش کرده بود.
چرا کسی خانه نبود؟! محمد و لیلا کجا بودند؟!
سرش را چرخاند و نگاهی به دور و برش کرد: کجایین؟عصبانی شد. اخم
هایش در هم رفت. چرا کسی تحویلش نمی گرفت؟! دستش به
سمت گلدان روي میز
نهارخوري رفت و آن را برداشت و با حرص به دیوار آشپزخانه کوبید.
صداي فریادش با صداي شکستن گلدان بلورین در هم آمیخت: چرا کسی
منو نمی خواد؟
قوري پیرکس را از روي کتري استیل برداشت و به دیوار کوبید:
چرا همه از من فراري اند؟
ضربان قلبش بالا رفته بود... خشم و ناامیدي در وجودش شعله می
کشید. جنون به سراغش
آمده بود. درهاي

کابینت را یک به یک باز کرد و با فریاد، ظرف ها را به در و دیوار می کوبید و می
شکست و مامان را می خواند.
و پسرك به شکمش ضربه می زد، پی در پی. شاید او هم به زبان خودش می گفت: مامان...
مامان جونم... اون بیرون چه خبره؟! داد نکش من می ترسم.
و گلی می شکست و فریاد می کشید و شیرین را می خواست.
***
راحله در را باز کرد و وارد اتاق شد. اتاق تاریک بود. چشمانش را تنگ کرد و برادرش را
روي تختش دید. دست
روي کلید برق گذاشت و آن را به سمت پایین فشار داد و اتاق روشن شد.
وحید
دستش را از آرنج تا کرده بود وروي چشمانش گذاشته بود. در این دو روز یک وعده غذایی درست و حسابی نخورده
بود. به طرف تخت رفت و
لبه ي آن نشست. به صورت داداشش نگریست. چند روزي بود که تیغ با آن قهر کرده بود.
آرام صدایش کرد: داداش... داداش.
جوابی دریافت نکرد. دلش براي برادري گرفت که همیشه راست قامت بود و این جریان،

شانهش را تا کرده بود.
دستش را نوازش گونه روي ساعدش کشید و دوباره صدایش زد:
وحید... پاشو بریم پایین شام بخور.
بلاخره جواب داد: میل ندارم شما بخورید.
راحله آهی کشید، دست نوازش گرش از حرکت نایستاد: آخه با نخوردن که مشکلی حل
نمیشه.
و سکوت جوابش بود .– راحله
نفسی گرفت و نگاهش را روي دیوار
ثابت کرد: امروز گلی اومد مزون
پیش من.
وحید دستش را برداشت و با ابروهایی گره خورده به راحله
نگریست.راحله به چشمان سیاه برادرش خیره شد: به حرفت گوش کردم و باهاش حرف نزدم...
بیچاره خودش رفت.
اومده در خونه و مامان هم به خاطر حرف تو درو به روش باز نکرده.
وحید در تخت نشست. حلقه ي دستانش را تکیه گاه پیشانی اش کرد...
می دانست اسم
گلی به این زودي ها از زبان و ذهن اهالی این خانه محو نمی شد.
-داداش گلی واقعا در حقت نامردي کرد... نه تو همه ي ما ...
زمینت زد... ولی یه معصومیتی تو چشماشه که...

وحید با خشم به خواهرش نگاه کرد: معصومیت؟؟! از کدوم معصومیت دم می زنی
آبجی؟ حالا من یه خریتی
کردم و بهش دل بستم اون نباس به من می گفت نه... نباس در مورد خودش می گفت؟
رو برگرداند و چشم هاي محزونش را از خواهرش پنهان کرد:
امروز اومد املاك... میگه زن صیغه ایه.
از این حرف دوباره درد در قلبش پیچید. چشم هاي راحله درشت شد و با حیرت گفت :
چی؟!
وحید از تخت پایین آمد و دست به شانه شروع به قدم زدن کرد .
کلافه بود و سر درگم... گلی تمام باورهایش را ویران کرده بود... هر روز قصه اي تازه می گفت.
راحله از جایش بلند و تخت را دور زد و روبروي برادرش ایستاد:داداش چی گفتی؟! زن صیغه اي؟! گلی؟!
ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد: باورم نمیشه!
وحید لبه تخت نشست و آرنج هایش را روي زانوهایش گذاشت و انگشتان دو دستش را
در هم پیچید: از ظهري
دارم دیوونه میشم... از وقتی اومد و گفت زن صیغه ایه اون مردس... اونم نه ماه.

و انگار با خودش حرف می زد: گلی چکار کردي تو؟!
راحله هم کنار او نشست: باورم نمیشه! این دختر چه سرنوشتی داره!
به یکباره چیزي به خاطرش آمد و به برادرش نگاه کرد با اخم:
پس کار تو بود داداش؟ وحید زیر لب گفت:
چه کاري؟ -اون جاي انگشتا روي صورتش
کار تو بود؟! داداش تو بهش سیلی زدي؟!
وحید لب فشرد... خودش به اندازه ي کافی عذاب وجدان داشت ،دیگر جایی براي
سرزنش خواهرش باقی نمانده
بود. از جایش برخاست و به سمت کمدش رفت. حوله ي حمامش را بیرون کشید. راحله به
سمتش آمد و
بازویش را گرفت: داداش تو دست روش بلند کردي؟ –وحید صدایش را بالا برد: باس چه کارش می کردم؟ نازش می کردم وقتی می گه بازم دلش با منه؟ زدم تا دل بکنه.
تلفنش به صدا در آمد. بی حوصله به طرف پاتختی رفت و گوشی را برداشت. شماره ناشناس
بود. انگشتش را روي صفحه کشید: بله؟
صداي زنی در گوشی پیچید: آقاي رستاخیز؟
-بله خودمم امرتون؟
-آقا تو رو خدا بیان اینجا... این دختر غروبی زد همه چیزو خورد کرد و

شکوند و از اون
موقع هم صدایی ازش
نمی یاد... هر چی هم در می زنیم کسی در رو باز نمیکنه.
ابروهاي وحید در هم گره خوردند: خانم محترم در مورد کی حرف می زنید؟
-گلی ...آقاي رستاخیز.. گلی یه بلایی سر خودش آورده.
وحید لب پایینش را گاز گرفت. دخترك احمق. چشم بست و با قلبی سنگین گفت: خانم به
شوهرش زنگ بزنید و دیگه به خاطر ایشون با من تماس نگیرید.
تلفن را قطع کرد و روي تخت انداخت. راحله ي کنجکاو را نادیده گرفت و به حمام رفت.
زیر دوش ایستاد.
کف دو دستش را به سرامیک هاي کهربایی رنگ حمام زد. سرش خم و فکرش درگیر و
قلبش مچاله... و یک کلمه ممنوعه در ذهنش جولان می داد: گلی.مرتب از خودش می پرسید... چرا؟ گلی چرا؟ چقدر ساده دل بسته بود... چقدر دلش می
خواست این دختر دل به
دلش بدهد... چقدر براي یک نگاه نازدارش به در و دیوار زده بود... چقدر آن روزهاي
آخر حال گلی خراب بود...

چقدر آن شب در راهرو گریه کرد... نفر دوم که میگفت که بود؟ شوهر موقتش یا بچه
اش؟ حالا می فهمید چرا
پریشان بود... غم چشمهایش را به یاد آورد... تردید در گفتن و نگفتنش را... گلی .. گلی
.. گلی..
آب از سر و صورتش می ریخت و او اصرار داشت چشمانش را باز نگه دارد و درد بکشد...
چشم نبندد تا تصویر
گلی برایش مجسم نشود... هر چه بر عطش احساسش آب می ریخت، فروکش نمی
کرد و خاموش نمی شد و
گلی همچنان در قلب و ذهنش جولان می داد... نباید به او فکر می کرد... نباید به زن مرد
دیگر فکر می کرد...
در مرام او نبود و باز اسم گلی در ذهنش نقش بست... عاصی از ناتوانی اش، دستش را مشت
کرد و کوبید به دیوار حمام... کوبید... کوبید... کوبید... –
آنقدر کوبید که درد سرسام آور دستش براي لحظاتی گلی را در ذهنش پس زد و او
شانهش تاشد.***

تکرار مکررات... تکرار مکررات... ده سالی می شد که می شنید و دم نمی زد... ده سال بود
که این مرد با هر بار
دیدنش زخم می زد و او دم نمی زد... ولی این روزها تحمل این مرد برایش سخت تر شده
بود و شاید آستانه ي
تحمل او پایین تر آمده بود. نگاه از او گرفت و به دسته هاي طلایی مبل با سر شیر
داد... از دیروز صبح که گلی
را ترك کرده بود خبري ازش نداشت... در شرکت و خانه آنقدر درگیر بود که فرصت
نکرده بود، تماسی بگیرد...
حالش چطور بود؟
تمام شب را نخوابیده بود و هر بار که به او سر زده بود، گلی با زانوهاي حصار کرده به
دیوار خیره بود... چند بار
رفته بود و سر صحبت را با او باز کرده بود ولی گلی محلش نداده بود و او دست از پا درازتر
دم دماي صبح از
خانه بیرون زده بود... کاش می توانست سري به او بزند و حالی بپرسد. دستی روي دستش قرار گرفت. سر چرخاند و به ناهید نشسته در کنارش

خیره شد.
ناهید با ابرو به پدرش اشاره کرد: بابا با توئه.نگاهش را با بی میلی به طرف خسروخان حرکت داد. مرد مسن با صورت اصلاح شده و نگاه میشی اش
درحالیکه پا روي پا انداخته بود و با چاقوي طلایی رنگش سیبی را پوست می کند، رو به او
گفت: تنها عیبی که نداشتی حواس پرتی بود که اونم شکر خدا اضافه شد.
دست بزرگمهر روي پایش مشت شد و دوباره مهر سکوت بر لبانش زد...
تمام حرف
هاي پیرمرد بوي استهزا میداد.
خسروخان نیم نگاهی به دامادش انداخت و ادامه داد: چند روز پیش یه عکس از پوریا
دیدم ... سواحل میامی با
زن آمریکایی و سه تا بچه اش... همه اشون رو کول هم سوار بودن و داشتن می
خندیدن... این شادیا باید مال
بچه هاي ما میشد نه یه خارجی... برادرزاده ي من باید بره یه آمریکایی رو خوشبخت
کنه و سه تا بچه و قد و نیم قد بهش بده... اون وقت دختر من.
کمی سکوت کرد و پوست سیب سرخش را داخل بشقابش انداخت.
-البته این خوشبختی لیاقت می خواد که بعضیا نخواستن و حماقتو

ترجیح دادن .–
کم کم داشت کاسه ي صبر بزرگمهر لبریز می شد... خود این مرد باعث شد که او تیشه
بردارد و به ریشه ي
زندگیش بزند و بچه را نگهدارد. خسته بود از این حرف هاي همیشگی که تمامی
نداشت و روز به روز حجم کینه و عقده ي او را بزرگتر می کرد.ناهید
نگاهی به صورت برافروخته ي بزرگمهر انداخت و صداي اعتراضش بلند شد: بابا!
خسروخان تکه اي سیب در دهانش گذاشت: چته تو؟! دو کلمه حرف حساب هم نمی
شه زد.
بزرگمهر دستی به صورتش کشید. دلش می خواست دست مشت شده اش را بلند می کرد
و محکم بر دهان آن
مرد یاوه گو می کوبید ولی حیف به خاطر ناهید دست و پایش بسته بود...
دوباره ذهنش پرواز کرد... گلی الآن چکار می کرد؟ آنجا تنها جایی بود که کسی عیبش
را به رخش نمی
کشید... تنها جایی بود که مانند شیر نر می توانست در بیشه زار ،یال

هایش را تکان دهد و
غرش کند و ماده
شیر هم جلویش کم بیاورد و زانو بزند و او احساس خوبی داشته باشد...
تنها قلمرویی بود
که خسروخان نداشت
و تنها ماده شیري با دلی مهربان بود که همیشه او را می بخشید و با نعره هایش می ساخت...
گلی الآن چکار میکرد؟
فنجان قهوه روي میز جلوي او قرار گرفت: بفرمایید بزرگمهر خان.
از عالم فکر و خیالش بیرون آمد و سر بالا گرفت و به مادر ناهید خیره شد. تا خواست
تشکري کند، دوباره خسرو خان پا برهنه میان آن دو پرید: خان؟!
صدایش بوي تمسخر میداد: اونم چه خانی! بی یال و کوپال... خان بی وارث.این مردك امشب بد روي اعصابش بود. از جایش بلند شد و رو به ناهید گفت: پاشو بپوش
بریم.
ناهید هم بلند شد و ناله کرد: بزرگمهر ناراحت نشو.
خسروخان باقی مانده سیبش را داخل بشقاب پرت کرد و با تحکم گفت:
ناهید جایی نمیاد
تا شام نخوره.
نگین به طرف شوهرش برگشت: خسرو کوتاه بیا.. دوباره شروع نکن.

خسرو خان بلند شد و با عصبانیت جواب داد: من نمی دونم این مرد به چیش مینازه که
این همه ادعا داره.. بچه
که نمی تونه به ناهید بده... نه زمینی به نام دخترمه نه ملکی... نه سرمایه ي درست و
حسابی... یه نگاه به ناهید بنداز... روز به روز داره آب میره.
ناهید معترضانه در جواب بابایش گفت: بابا من از زندگیم راضی ام .–
خسروخان با صداي بلندي گفت: سگ ___ تو اون زندگیت... به چی اون زندگی دل بستی
که ولش نمی کنی؟ چی داره این پسر؟
و با دستش به بزرگمهر اشاره کرد.
قفسه ي سینه بزرگمهر سوخت... قلبش به درد آمد... ده سال حقارت به جانش
ریخته بود... زخم پشت زخم.
صداي شاهرخ در خانه پیچید: چتونه شما دوباره؟ معرکه
گرفتیدد.خسروخان بدون نگاهی به پسر ایستاده روي پله ها، جواب داد:
برو تو اتاقت... این مشکل باید حل شه.
شاهرخ همانجا روي پله ها نشست: مشکل شمایی بابا... ناهید نخواست زن پوریا شه و
بزرگمهر و انتخاب کرد...
بسه زخم زدن به این دوتا... ده سال بس نیست؟ بزرگمهر رو به ناهید

گفت: نشنيدي؟ برو بپوش بريم.
خسرو خان دست به شانه زد و با تشر گفت: مثل اينكه تونشنيدي... اين دختر
تا شام نخوره از اينجا بيرون نميره... كه اگه بره ديگه جايی تو اين خونه نداره.
نگاه ناهيد رنگ التماس گرفت و به بزرگمهر خيره شد... بزرگمهر خسته بود... دلش كمی
نفس كشيدن می
خواست.
-پس تو بمون من ميرم... شامتو كه خوردي بيا.
خسروخان خودش را داخل مبل پرت كرد: به سلامت ...
خوشبختانه پدر داره كه برسونش.
بزرگمهر راهش را به طرف در كج كرد و التماس هاي ناهيد را نشنيده گرفت و از خانه
خارج شد... سوار ماشينشد و راند... خسته بود ازاينكه براي داشتن زنش بايد با پدرش می جنگيد... از اينكه هميشه
داشتن آن زن
برايش سركوفت بود... هميش به خاطر نقصش، ناهيد بالا بود و او پايين... از اينكه هميشه بايد
ممنون او می
بود كه ده سال به پايش مانده بود... گاهی، فقط گاهی، دلش می

خواست ناهید از او دل
بکند... دلش جایی را
خواست که خودش باشد... بزرگمهر واقعی... با داد و هوارش ...
با نازکشی اش... بی منت پدري... بی زخم
زبانی... جایی که آرامش داشته باشد و کمی خودش باشد ...
بزرگمهر واقعی.
به خودش که آمد، آن سر شهر بود و جلوي یک ساختمان قدیمی ساخت
سه طبقه که
دختري ریز جثه آنجا به تنهایی لحظاتش را سپري می کرد.
نگاهی به ساختمان انداخت. با دیدن چراغ هاي خاموش طبقه ي سه،
چینی بین ابروهایش
نمایان شد.
به ساعتش نگاه کرد: ده شب .–
به این زودي خوابیده بود! از ماشین پیاده شد و به طرف خانه رفت. طبقه
ي دوم را که
رد کرد، در باز شد و سوده خانم و سپیده، آشفته بیرون آمدند.
-آقاي مصطفوي؟بزرگمهر روي پله ها به طرف آنها برگشت.
سوده خانم که مانتوي مشکی کرپ بلندي پوشیده بود، با چهره اي
مشوش به او گفت: خدا
شمارو از غیب رسوند! گلی یه اتفاقی براش افتاده!
ابروهاي بزرگمهر به طرف بالا حرکت کرد و سرش را بالا گرفت و نگاهی به

خانه ي
گلی انداخت: تاریکی محض.
دوباره به زن صاحبخانه نگاه کرد، در حالیکه اخم بین ابروهایش نشسته بود: خوابه؟
سوده خانم و سپیده به طرف بالا دویدند و از کنار بزرگمهر عبور کردند.
سپیده گفت: بجنبید آقاي مصطفوي... غروبی زد همه چیزو شکوند و از اون موقع صدایی ازش
نمیاد.
استرس ونگرانی آنها به بزرگمهر هم منتقل شد و پله ها را چند تا یکی بالا رفت و پشت در
خانه ایستاد. با کف
دست به در خانه اي زد که هیچ روشنایی در آن دیده نمیشد: گلی...
گلی.
جوابی نیامد. سپیده روسري سورمه ایش را کمی جلو کشید و گفت:
جواب نمیده... تا
حالا ما ده بار در زدیم...
تازه به آقاي رستاخیزم زنگ زدیم ولی...
سوده خانم با آرنجش به پهلوي سپیده کوبید که از دید بزرگمهر پنهان نماند. بزرگمهر
نگاهی به هر دو انداختو با اخم گفت: از این به بعد به اون آقا زنگ نزنید... شماره امو میدم با خودم تماس

بگیرید.
دوباره در را کوبید: گلی... درو باز کن... گلی تو اون تویی؟ کلیدش را از جیب در آورد
و وارد قفل کرد و چرخاند ولی نتوانست بازش کند. کلید از آن طرف داخل قفل بود
که نشان از حضورگلی در آن خانه می کرد.
دوباره کوبید: گلی... گلی باز کن... چرا جواب نمی دي؟!
نگرانی اش بیشترشد. دستی به صورتش کشید. نگاهی به دو زن مضطرب کنارش انداخت.
دوباره نگاهی به در.
چکار باید میکرد؟ نگاهش روي طرح هاي هندسی در ثابت ماند ،لوزي ، مربع، شش گوشه .
چیزي به ذهنش
رسید. کتش را درآورد و روي دستش انداخت و محکم به شیشه ي لوزي شکل تعبیه شده
درون در کوبید. –
خانم ها جیغ خفه اي کشیدند. بزرگمهر در حالیکه دستش را داخل می برد و کلید را از آن
طرف می چرخاند، گفت: میدم درستش کنند، نگران نباشید.
در باز شد. خانه تاریک و سوت و کور بود. حس بدي در وجود بزرگمهر لولید. خوشش

نیامد. خواست کفشش را
دربیاورد که سوده خانم گفت: کفشتونو درنیارید... فکر کنم روي زمین پر شیشه باشه.و این حرف اضطراب و نگرانی بزرگمهر دو چندان شد. وارد خانه شد. صدایش کرد:
گلی.
و بازسکوت ترسناك خانه.
رو به سوده خانم گفت: کلید کجاست؟
حالا آن دو هم وارد شده بودند. سپیده کلید برق را زد و خانهروشن شد.
هر سه به
کف نگاه کردند. تکه هاي
درشت شیشه کف پذیرایی دیده می شد. ضربان قلب بزرگمهر بالا رفت.
نگاهی به طرف
آشپزخانه انداخت و
روي موکت قهوه اي کنار آن، رد قرمز خون را دید.
نفسش بالا نیامد. لب گزید. گلی چکار کرده بود؟! سوده خانم و سپیده رد نگاه بزرگمهر
را دنبال کردند و سپیده وایی گفت.
بزرگمهر ترسان قدمی برداشت و در دل خدایی گفت. قدم بعدي و خدا گفتنی دیگر..
به اتاق رسید و روي فرش را نگاهی انداخت و دیدن قطرات خون، راه نفسش را بند

آورد. نگاهش روي لكه ها
ي قرمز راه گرفت و به طرف تختی رفت كه دختري روي آن مچاله شده بود.
نگاهش كرد... نگاهش كرد... رو به ديوار در خودش جمع شده بود. كسی كليد برق را زد
و نگاه او به پاي گليافتاد. قلبش از جا كنده شد. دستمال آبی رنگ بزرگی دور كف پايش پيچيده شده بود
كه قسمت زيرين آن از
خون زياد به رنگ قرمز روشن درآمده بود و ملحفه ي تخت را هم قرمز كرده بود.
قدم جلو گذاشت. جلوتر... جلوتر...
آرام زمزمه كرد: گلی.
و دخترك تكانی نخورد. قدمی جلوتر گذاشت و به تخت رسيد. با ترس خم شد و دستش
را روي بازوي گلی
گذاشت. گرم بود. نفسش را با جان كندن بيرون داد و در دل خدا را شكر كرد.
لبه تخت نشست و موهاي سياهش را كنار زد و با صداي بلندتري گفت: گلی. –
چشمش به جاي انگشتانی روي صورت گلی افتاد. چهار خط كبود از كنار گوشش تا نزديكی

لبش .کسی به او
سیلی زده بود؟! اخم هایش وحشتناك شد... در این دو روز که او را ندیده بود، چه اتفاقی
براي او افتاده بود؟ محکم تکانش داد: گلی چشماتو باز کن.
روي صورتش خم شد... چشم هاي گلی لرزید.
دلش گرم شد و تکانی دیگر: گلی صدامو می شنوي؟ چشماتو باز کن.
لاي چشمان گلی کمی باز شد و وقتی بزرگمهر را دید، آرام و بی رمق گفت:
اومدي؟منتظرش بود؟! وقتی داشت به چرندیات خسروخان گوش می داد ،این دختر در این خانه
منتظر حضور او بود؟!
موهایش را دوباره کنار زد: با خودت چکار کردي؟!
ولی چشمان گلی بسته شده بود. نگاهی به کف پایش انداخت و دستمال را آرام باز کرد
که گلی کمی پایش را
کشید ولی او ادامه داد. دستمال را که برداشت از بریدگی اریب و عمیق کف پایش اخم به
چهره آورد. دوباره با
دستمال آن را بست. مانتو و روسري اش را از کمد برداشت و تن او کرد.
آرام دست زیر
سر و زانوهایش برد و
بلندش کرد. تکانی به او داد تا خوب میان دستانش جاگیر شود .

نگاهی به گلی انداخت که با چشمانی بسته، بی جان و رنگ پریده میان دستان او بود.
از خانه خارج شد و پله ها رو پایین رفت: گلی حرف بزن.
نفسش را طولانی بیرون داد و از خانه خارج شد. گلی را روي صندلی گذاشت و شانه
بندش را بست و خودش هم سوار شد و به راه افتاد.
مرتب نگاهش را بین گلی و خیابان می چرخاند.
باز صدایش کرد: حرف بزن گلی... یه چیزي بگو...گلی چیزي زمرمه کرد و او نشنید. کمی خودش را طرف او خم کرد: نشنیدم چی گفتی...
یه بار دیگه بگو.
-مامانم.
نیم نگاهی به او انداخت: مامانت چی؟ با چشمانی بسته
لب زد: میخوامش.
خوب این یک کار را می توانست برایش انجام دهد. این هوسش را می توانست برآورده کند.
درست نشست و با
صداي مطمئنی گفت: میارمش ... میرم میارمش پیشت... –
رنگ پریده اش و لب ترك خورده اش نگرانی اش را افزود.
آرام تکانی به او داد: گلی خانم.
سر گلی روي سینه اش افتاده بود. قلبش گرفت. قدم تند کرد و به سمت اورژانس دوید و

مرتب او را صدا می کرد.
-گلی یه حرفی بزن.. داري منو می ترسونی لعنتی.
صدایی از گلی نمی آمد و ترس در دل بزرگمهر کمانه کرد... گلی ... بچه اش... خدایا.
دوید... دوید... وارد اورژانس شد. سر گلی روي سینه اش و پاهایش آویزان ار
دستانش. تنها امیدش گرماي تنش بود که زانویش را تا نمی کرد.
وارد اورژانس که شد، با صداي بلندي گفت: یکی کمک کنه.پرستاري بیرون آمد و با انگشت اتاقی را نشان داد: ببرش اونجا و بخوابونش روي تخت.
وارد اتاق شد و گلی را روي تخت خواباند. سر گلی کج شد و قلب بزرگمهر در هم پیچید
براي دخترك مظلوم.
پرستار با دستگاه فشاري داخل شد: چی شده؟
بزرگمهر نگاه از گلی نگرفت: پاش بریده.. خون زیادي ازش رفته...
پرستار دستگاه فشار را دور بازوي گلی پیچید و قبل از گذاشتن گوي در گوشش گفت:
کی بریده؟ -سه چهار ساعتی فکر کنم بشه.
پرستار با اخم نگاهش کرد: سه چهار ساعته بریده اون وقت الآن میارینش! چه نسبتی
باهاش دارید؟

از این سوال و جواب خوشش نیامد. گوشی اش را درآرود و دنبال اسم دکتر موسوي گشـت:
حامله است... می خوام مطمئن شم بچه ام سالمه.
و با این حرف جوابش را داده بود و از اتاق خارج شد. بعد از دو بوق دکتر جواب داد: بله؟
-سلام خانم دکتر مصطفوي ام.
-مصطفوي؟!
پوفی کشید: بله... گلی رضایی از بیماراتون.
بعد از کمی مکث گفت: بله... چیزي شده؟ –بزرگمهر به طرف اتاق نگاه کرد. حالا پزشکی هم داخل اتاق بود و در حال باز کردن
دستمال و پرستار سرمی وصل می کرد و سر گلی همچنان کج بود.
-خوب گلی براش اتفاقی افتاده آوردمش بیمارستان... خواستم شما هم بیاین بهش سري
بزنید تا خیال من راحت شه.
-چه اتفاقی؟
مهم بود چه اتفاقی؟ فعلا او باید می آمد سلامت پسرش و گلی را تایید می کرد.
-خانم دکتر... پاش بریده و خون زیادي از گلی رفته و الآن دارن بهش می رسن.
خوب پس به حضور من احتیاجی نیست.
بزرگمهر کفري شد: شما در برابر بچه ي من مسئولید... من می خوام شما

بیاید اینجا و
سلامتشو تایید کنید.
-فکر کنم اون بیمارستان به اندازه ي کافی دکتر داشته باشه واسه تایید سلامت هر
دوشون... شما هم می تونید
فردا بعدازظهر بیاین مطب تا من هر دو شونو ویزیت کنم.
چرا او نمی فهمید؟ اگر بلایی سر بچه می آمد؟
با تحکم گفت: بله من می تونم فردا بیارمش مطب ولی خانم دکتر عزیز من دارم بهتون می
گم شما مسئولیددر برابر بچه ي من و اگر امشب براي اون اتفاقی بیفته با توجه به اینکه من به شما گفتم بهش
سري بزنید و
سلامتشو تایید کنید ولی شما پشت گوش انداختید... مطمئن باشید همین فردا میرم، علیه
شما شکایت می کنم
که می تونستید جلوي حادثه رو بگیرید ولی کاهلی کردید... دیگه خود دانید.
بعد از مکثی، صداي دکتر به گوش بزرگمهر رسید: کدوم بیمارستان؟!
***
بالاي سرش ایستاده بود، دست به سینه با چینی کوچک بین دوابرویش.
پاي گلی را

بخیه کرده بودند و دکتر
موسوي در حال معاینه اش بود. گلی نیم نگاهی به دکتر و بعد به بزرگمهر اخم آلود
انداخت. دکتر برگه ي سونو
گرافی را نگاهی کرد و گزارش را خواند. برگه را لبه ي تخت گذاشت و چشمش روي
کبودي صورت گلی ثابت
ماند. با ابروهاي درهم به طرف بزرگمهر نگاه کرد. گلی معناي این نگاه ستیزه جویانه را
فهمید و قبل از هر
قضاوتی گفت: کار اون نیست خانم دکتر... بزرگمهر تقصیري نداره.
نگاه خانم دکتر دست از دوئل بزرگمهر برداشت و به سمت گلی حرکت کرد.
بزرگمهر
هم به گلی خیره شد و بازهم حمایت او را حس کرد. گلی بی حال روسري را جلوتر کشید و نگاه دزید. بزرگمهر
حدسی را که مرتب به –
ذهنش خطور می کرد را پس می زد تا به موقع مسئله را مطرح کند...
واي به حالش اگر
حدسش درست از آب درآید... واي.
خانم دکتر هم دستانش را محکم روي سینه اش چلیپا کرد که گوشت هاي تنش

تکان خوردند و عینک بدون
فرمش کمی پایین آمد: ضربه هاي بچه طوره؟
گلی آرام جواب داد: صبحی میزد ولی از غروب تا حالا چیزي احساس نکردم.
بزرگمهر نگاهش را میان آنها چرخاند و دستش را پایین انداخت و به لبه تخت گرفت.
سرش را به صورت گلی نزدیک کرد و با تعجب پرسید: مگه ضربه می زنه؟!
گلی لب گزید و دکتر حیران به این زوج عجیب نگاه کرد و به صورت نمایشی براي
آنها کف زد: آفرین..
آفرین... شوهري که نمی دونه بچه اش ضربه می زنه و زنی که یه طرف صورتش کبوده و
همه چیز و از
شوهرش مخفی می کنه... تبریک می گم... به این پدر و مادر تحصیل کرده و با شعور
تبریک می گم.اخم کرده، با تشر رو به بزرگمهر ایستاده کنار تخت گفت:
آقاي دکتر محترم... اونی که
شما باید برید ازش
شکایت کنید من نیستم... خودتونید آقا... خودتونید... چون قرار یه منگول به منگول هاي

دنیا اضافه کنید.
بزرگمهر و گلی با چشم هاي بیرون زده به دهان خانم دکتر خیره شدند...
منگول؟! بچه ي
آنها؟! قلب بزرگمهر
نتپید و مرگ خواست... نفسش بند آمد... با سري که کمی کج کردهبود و با چشمانی که
اطرافش از اخم، پر از چین هاي ریز و درشت بود، زمزمه کرد: منگول؟!
دکتر چشم از بزرگمهرنگرفت: بله... با این روندي که شما دوتا پیش گرفتید و این
استرس هایی که مادر باردار
داره تحمل می کنه یا بچه عقب مونده ذهنی میشه یا یه روان پریش... یا یه پسر بچه
بی قرار... بعید هم نیست
به خاطر فشارهاي زیاد، زایمان زودرس اتفاق بیفته و بچه ي شما نمونه.
بزرگمهر نگاه گرفت و نفس راحتی گرفت. چیزي تا سکته کردنش نمانده بود. دست به شانه
شد و به گلی چشم
دوخت که محو خانم دکتر بود. دخترك هنوز در شوك بود.
-این بچه به دنیا بیاد و مشکل دار باشه ... خود من میرم از پدر و مادرش شکایت می کنم...
پس به کاراتون ادامه بدید و در حق این بچه ظلم کنید.از جایش بلند شد

و کیفش را برداشت و روي شانه اش انداخت و مستقیم به بزرگمهر خیره شد: فعلا که از
لحاظ جسمی مشکلی نداره ولی از لحاظ روحی قولی نمی دم آقاي دکتر.
و با صداي قدم هاي محکمش از اتاق خارج شد و آنها را تنها گذاشت .–
دقیقه ها به سکوت گذشت. سرم گلی رو به اتمام بود. بزرگمهر به جلو خم شده بود و
دستانش را از آرنج به زانو
زده بود، نگاهش به چرخ خاکی جلو تخت، ولی غرق درفکر. این همه دردسر تحمل نکرده
بود که بچه اي عقب
مانده نصیبش شود. هر بار که پرچم سفید را بالا برده بود، اتفاقی رخ داده بود و جنگی
دوباره شروع شده بود...
ولی این بار این ارتباط را مدیریت می کرد... کمی به دل گلی راه می آمد... کمی که به هیچ
جاي دنیا برنمی خورد.
تلفنش به صدا درآمد. دست برد و از جیبش بیرون کشید: بانوي من.
از جایش بلند و قصد خروج کرد که گلی خوابیده به پهلوي چپ گفت: بزرگمهر.
به طرف او چرخید.
لبخند بی جانی روي لب گلی بود: داره ضربه می زنه... پس حالش خوبه

نه؟!چشم بست. بعد از ین همه اتفاق هاي پشت هم، دیگر نمی دانست باشنیدن این خبر زار بزند
یا بخندد. نفسش
را طولانی بیرون داد و اتاق را ترك كرد. وارد حیاط بیمارستان شد و به گوشی اش جواب
داد: بله؟
-بزرگمهر کجایی؟
هوا خنک بود. آدم ها می رفتند و می آمدند. چند نفر با روپوش سفید... گاهی همراه
مریضی با نایلون دارویی به
طرف اورژانس می دوید... مردي گوشه اي نشسته بود و سیگار دود می کرد.
-شامتو خوردي؟
-بزرگمهر! تو که اخلاق بابارو می شناسی.
نگاه بزرگمهر به زنی افتاد که روي صندلی زیر درختی نشسته بود و سر به آسمان گرفته
بود و زمزمه می کرد و گاهی با پ ر چادرش اشکش را پاك می کرد.
-اخلاق تو رو هم می شناسم.
-اون بابامه... نمی تونم تو روش وایسم.
حسرت پشت حسرت... ده سال خورد شدن و دم نزدن فقط به خاطر نقصش... ده سال

چشم بستن و حرف
درشت شنیدن به خاطر اینکه بچه اي نمی توانست به ناهید بدهد
...نگاهش به چراغی افتاد که حشرات ریزي
دورش می چرخیدند... کاش او هم یک چراغ روشن بود نه یک چراغ
خاموش.
-منم شوهرتم... به خاطر منم که شده باید یه بار جلوي بابات دربیاي و به
این وضع
خاتمه بدي.
-درنیومدم؟ من که همیشه طرف توام .–
صداي خسروخان ضمیمه ي صداي ناهید شد: چی شد؟ چی میگه؟
کجاست؟
و صداي ناهید که کمی دور به گوش می رسید: داره میاد بابا... تو راهه.
بزرگمهر رو به آسمان پوفی کشید و حرصی گفت: خوشبختانه بابا که
داري... بمونه پیشت تا
من برگردم.
تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش گذاشت. نگاهش روي زن سر
خورد. هنوز زمزمه می
کرد و اشک می
ریخت... خوش به حال کسی که زن اینگونه برایش مویه می کرد...
افسوس پشت
افسوس... او مردي بود پر از

اي كاش ها... مردي به ظاهر قوي ولی از درون تکه تکه... راهیاورژانس شد. به اتاق که
نزدیک شد، از لاي
در گلی را دید که با چشمانی بی حال همچنان به پهلوي چپ خوابیده بود و دیگر
سرمی به دستش صل نبود.دست گلی روي شکمش. روسري اش افتاده بود و آبشار موهاي مشکی اش روي شانه
اش روان بود. به در
تکیه داد و سرش را به چهارچوب چسباند و نگاهش کرد. گلی با پسرك حرف می زد.
-این همه زحمت نکشیدیم و دردسر تحمل نکردیم که تو عقب مونده شی... گوش میدي چی
می گم؟ سالم و
قوي به دنیا مياي و باعث افتخار بابات میشی... پسر حرف گوش کنی باش... ببین حال
بابایيت خوب نیست...
دلشو نشکونو سالم به دنیا بیا... منو باباتم قول می دیم دیگه ناراحتت نکنیم... قول
قول ...یکیش از طرف من...
یکیش از طرف بابایی... ببین اینم انگشت کوچیکم به نشونه قول...ببین.
و انگشتش را روي شکمش گذاشت و چند بار تکانش داد... لبخندي

واقعی روي لب هاي
بزرگمهر نشست. از
آن جمله اش خیلی خوشش آمد " باعث افتخار بابات میشی"... با دل
گلی راه می آمد، بی
شک... تکیه از
چهارچوب گرفت و وارد شد. گلی وقتی او را دید، دستش را انداخت:
بریم؟
بزرگمهر سري به نشانه ي تایید تکان داد. گلی روسري اش را سر کرد و لبه
تخت آمد و
پاهایش را آویزان کرد.نگاهی به پایین تخت انداخت و دمپایی ندید.
سرش را بالا گرفت و رو به او گفت: یه دمپایی
می گیري؟
بزرگمهر رفت و با دمپایی برگشت و جلوي پایش گذاشت. گلی پاي
راستش را پایین
گذاشت و میان دمپایی کرد.
بزرگمهر به دختر سرتقی نگاه کرد که یک پایش را در دمپایی بزرگی کرده
بود که دو
برابر پایش بود و پاي
دیگرش را از زانو به عقب خم کرده بود و آماده ي جهش هاي قورباغه اي.
سرش را
برگرداند و سعی کرد

لبخندش را قورت بدهد. چند ثانیه بعد برگشت و با ته مانده ي لبخندش به قیافه ي
متعجب گلی نگاه کرد: می خواي مثل قورباغه تا دم ماشین بپري؟! –
چشم هاي گلی درشت شد. شوخی می کرد؟! تا حالا لبخند بزرگمهر را ندیده
بود... دست به تخت گرفت و
گفت: نخیر فکرکردم عقلت می رسه که ویلچر رو بیاري ولی ظاهرا اشتباه می کردم...
منتظرم.
چشم هاي بزرگمهر هنوز می خندید. دست هایش را کمی از هم باز کرد و سرش را کمی
خم: حصار چطوره؟گلی سیخ ایستاد. نفسش را حبس کرد... حتی شوخی اش هم قشنگ نبود... اندازه درشتی
چشمانش بزرگمهر را
به خنده انداخت. دست هایش را پایین آورد و به سمت در رفت:
چه جدي ام گرفت!
گلی دماغش را چینی داد و با خود فکر کرد که خوشمزگی به بزرگمهر نمی آید...
لوس به نظر می آمد. بچه
ضربه اي زد و دل او شاد شد. نگاهی به شکمش انداخت و زمزمه کرد:
قول... قول.

بزرگمهر با ویلچري وارد شد و به گلی کمک کرد و او را در آن نشاند. دوباره چشمش به
کبودي ها افتاد.
به گلی چشم دوخت: کار کیه؟
گلی با وجود این که منظورش را فهمیده بود ولی گفت: چی؟ بزرگمهر با سر به رد انگشت
ها اشاره کرد: این جاي انگشت ها.
نگاه گلی به باند سفید دور پایش.
بزرگمهر رفت و پشت ویلچر ایستاد و به جلو هلش داد: دعا کن که حدس من درست نباشه
که واي به حالش گلی واي به حالش.
و گلی سر فرو افکند و دلش تنگ مردي شد که یک سیلی در برابر آن همه مهرش ذره اي
بیش نبود و او با جان و دل قبولش داشت...گلی به دنبال چاره اي بود تا دل وحید را دوباره به دست بیاورد و بزرگمهر ویلچرش را به
جلو می راند و دنبال چاره اي براي بهبود روابطش با گلی.
***
دقیقه ها به سکوت گذشته بود و هیچ کدام حرفی نمی زدند... گلی تمام ماجراي این چند
وقت را برایش گفته
بود و او سکوت اختیار کرده بود و نگاهش را از روبرو نمی گرفت. او تنها و

شاید
بهترین گزینه براي این کار بود.
بلاخره سد سکوت را شکست.
-که چی؟
گلی نفسش را بیرون داد و نگاهی به بیرون انداخت. بعد از چند ثانیه دوباره رو به او
گفت: یعنی نفهمیدي چی می خوام؟!
با انگشتش به املاك اشاره کرد: می خوام بري اون تو و باهاش حرف بزنی... راضیش کنی
که بذاره براش همه چیزو بگم... اینو ازت می خوام.
باربد پوزخند صدا داري زد و چشم هایش را کمی تنگ کرد: یعنی اینقدر احمق به نظر میام
که برم التماس یکی دیگه واسه تو؟! چرا باید برم اینکارو کنم؟! –گلی مستقیم به قهوه ي چشمانش نگاه کرد: واسه اینکه تو بودي که بهم گفتی حقمو بگیرم...
منم حقمو از این دنیا می خوام.
یک دستش روي فرمان و بدنش کج به طرف گلی با ابرویی بالا رفته: مثل اینکه نتونستم
منظورمو خوب بهت برسونم... حق تو اینه؟!
و با سر به املاك اشاره کرد.
گلی چشم بست. چرا کسی او را نمی فهمید؟ چرا کسی قلب او را نمی

دید؟
چشم باز کرد و به باربد نگاه کرد: بزرگمهر حق من نیست... اون زن داره و منم زندگی
خراب کن کسی نیستم...
بمونم میشم جوش زیر خال که هیشکی نمی خوادش.. که حال همه ارو به هم می زنه ...ولی
اون مردي که تو
اون املاکه... واسه یه عمر برام مرد... اون کسیه که کنارش دلم شاده... گرمه... برو باهاش
حرف بزن و ازش فرصت بخواه تا حرف بزنم...
باربد سري به تاسف تکان داد: میگم نفهمیدي نگو نه! حق تو اون بچه است... دو روز دیگه
اتو ببین... روزي که
وابسته ي پسرت میشی و مجبوري بین اون مرد و این بچه یکی رو انتخاب کنی... اون
وقت گلی حال و روزت بدتر میشه که بهتر نشه.
گلی لب فشرد: این بچه مال من نیست... از اول هم قرارمون همین بوده.باربد اندیشید که چرا این دختر چشم عقلش را باز نمی کند و همچنان با قلبش پیش
می رود.
-یعنی تو هیچ حسی به بچه نداري؟ گلی بی

معطلی جواب داد: نه. باربد با لپ هاي باد كرده،
نفسش را طولانی بیرون داد. صحبت كردن با آب
در هاون كوبیدن بود، بی ثمر.
-غلط پشت غلط... این كارتم غلطه... میخواي التماسش كنی كه برات
بمونه؟! مرد
جماعت بفهمن خاطرشونو
می خواي دیگه خدا رو بنده نیستن گلی... اگه تو دنیاي خودشون عددي
هم نباشن، وقتی
به تو می رسن تاج
پادشاهی سرشون می ذارن و انتظار دارن جلوشون دولا راست شی... تا
جایی باید براشون
مایه بذاري كه وهم برشون نداره كه سهمی تو خدایی كردن دارن.
-من فقط می خوام اون تصویري كه تو ذهنشون از من بوجود اومده رو
درست كنم...
حرفمو بزنم و باقی رو می
ذارم به پاي اونا كه تصمیم بگیرن... من می خوام از خودم دفاع كنم و از
تو میخوام برام
فرصت بخري.. همین.
باربد به روبرو خیره شد و با انگشتانش به روي فرمان ضرب گرفت. گلی
به او خیره. –سرش را كج كرد و با التماس گفت: خواهش می كنم باربد...
همین یه بار... جز تو كسیو

ندارم و کسی جز تو از پس اون برنمیاد.
باربد سرش را به طرف او چرخاند: چرا خودت نمی ري بهشبگی؟
گلی لب ورچید و دستی کنار صورتش کشید: چون سپرده منو راه ندن تو املاك... نمی خواد
منو ببینه... میري دیگه نه؟
باربد از شیشه حصار نگاهی به املاك انداخت: ببین به کجا رسیدم که دارم تو حماقت هاي تو
شریک می شم...
چی بهش بگم؟
گل لبخند روي لب هاي گلی شکوفا شد. با ذوقی گفت: چیز خاصی نگو... فقط ازش بخواه به
حرف هام گوش بده... بذاره از خودم بگم... از همه چیز.
باربد سرش را کمی نزدیک گلی کرد و با تعجب پرسید: همه چیز؟!
گلی سرش را به طرف پایین تکان داد: اوهوم... از اول میگم...
اون باید بدونه و بعد تصمیم بگیره.
باربد نگاهش کرد... نگاهش کرد... به دختر احمقی که تصمیمش را گرفته بود.
-بشین اینجا تا من بیام.
و قبل از اینکه گلی تشکري کند، از ماشین پیاده شد و به طرف املاك رفت.
***دو مرد نشسته روبرویهم ... یکی با دستی در گچ و خسته از فکر و

خیال... دیگري با
چشمانی تیزبین و نگاهی عمیق، خیره به دیگري.
باربد تکیه داده به مبل، وحید را برانداز می کرد. پیراهنی سفید با یقه و سرآستین هاي
سورمه اي که تا بالاي
آرنج تا شده بودند، با شلواري و کفشی سورمه اي. قدي بلند که به نظر دوبرابر گلی می
رسید و خوش چهره. از
لحاظ ظاهر مورد تایید باربد قرار گرفته بود، فقط باید دهانش را باز می کرد تا میزان
شعورش هم مشخص می
شد. وحید کلافه از این نگاه سنگین، رو به مرد جوان که ته چهره اش خیلی آشنا به نظر می
رسید، گفت:
نگفتید چه نسبتی باهاش دارید؟ ضرب انگشتان باربد
روي لبه ي مبل.
با لحن مطمئنی گفت: برادر بزرگمهرم .–
نگاه وحید روي او ثابت ماند. به حرفی که شنیده بود، اطمینانینداشت. کار داشت به
جاهاي باریکتر می کشید.
تا حالا خود مرد، و این بار برادرش.

با چشمانی تنگ شده و غرق در سو ظن پرسید: و اینجا چکار می کنید؟باربد دست به سینه شد. لحنش قاطعانه بود: اومدم از گلی بگم.
وحید دستش را بالا آورد به نشانه سکوت: ببینید جناب... قرار نی چیزي بین منو خانم برادر
شما باشه... من خودم به ایشون گفتم دیگه چیزي بین ما نی.
سکوت...
سکوت...
نگاه دلتنگ و پر درد وحید به میز و نگاه باربد در حال حلاجی مرد روبرویش.
-من کاري به برادرم ندارم... من اومدم از گلی بگم... من نیومدم التماس... اومدم روشنت
کنم... اومدم از این
دختر بگم تا بیشتر ازش بدونی... این دختر یه تیکه طلاست ولی عیبش اینه که زیادي دم
دستیه... واسه خاطر
اینه که نه تو قدرشو می دونی نه داداش من... شده توپ پینگ پنگ... داره هم از تو
میخوره هم از اون.
وحید خم شده به جلو... آرنج هایش وصل به زانو و سرش افکنده:
من که کشیدم کنار!
باربد نگاهش کرد: مشکل همین جاست... منم مثل خودت م ردم... دردتو

خوب می
فهمم... اینکه فکر کنیفریب خورده اي... ولی یه فرق بزرگ با تو دارم... تو فهمیدي و بدون گوش دادن به حرف
طرفت، کشیدي کنار ولی من میرم تا تهش.. میرم تا بدونم حقیقت چیه.
وحید سرش را بالا آورد و با ابروي راستی که بالا رفته بود ،گفت: دونستن حقیقت
توفیري تو اصل ماجرا نداره...
قرار نی با شنیدن حقیقت اتفاقی بیفته.
پوزخندي همنشین لب هاي باربد شد: گلی راست می گه تو مردي... ولی راستشو
بخواي تو زیادي مردي!
وحید شانه راست کرد و مستقیم به مرد تلخ و رك روبرویش خیره شد.
حرفش طعم گزنده
ي طعنه می داد. اخم کرد: منظور؟!
باربد به جلو خم شد و به چشمان رنگ شب وحید خیره شد و تن
صدایش را کمی پایین
آورد: منظورمو خوب
گرفتی... اونقدر مردي که دلت نمی خواد کسی که قراره باهاش ادامه بدي زن باشه!
چشم وحید درشت شد. خشم در وجودش تنید. از جایش بلند شد و
دست به شانه قدم

زد... قدم زد... قدم زد...
ایستاد و با ابرو هاي در هم گفت: این حرف توئه... بی خودي نکنش تو پاچه ي من .–
باربد به مبل تکیه داد: من جنس خودمونو خوب می شناسم.
صداي وحید کمی بالا رفت: الآن حرف من این نی... می فهمی؟!
حرف من یه چیز دیگه اس.باربد فقط نگاهش کرد... وحید اندیشید این پسر جوان روبرویش زیادي نچسب است و
گلی میدانست چه کسی را جلو بفرستد.
-حرف من اینه که اون یه زن متاهل و بارداره.
دستی به دور دهانش کشید... ایستاد... خیره به میز.
-نامردي تو مرامم نی... وقتی با گلی آشنا شدم این من بودم که ازش خوشم اومد...
نشناخته دلم سرید... واس اولین بار.
سر بلند کرد و روي سینه اش زد: تو که هم جنس منی می دونی که بعد از سی و شش
سال واس اولین بار
دلت بسره دیگه کار تمومه... دیگه شناخته و نشناخته حالیش نی...
بد قلق بود... سرش تو کار خودش بود... بهم اعتماد نداشت...
رفتم و اومدم تا اعتماد کرد...
ساکت شد... دوباره نگاهش به میز چسبید. به یاد آن روزها، دلش پر از مرثیه شد براي

عاشقانه هايشان، براي
كمياب ترين لحظات زندگی اش... آه همخانه ي سينه اش شد ...
دلش بوي فراق می داد... و چشمش رنگ هجرت گرفت...
تيره ي تيره.
-اون اتفاق تو تعطيلات ما رو به هم نزديک کرد و منم آوردمش تو
خانواده ام... منتی نی...
خودم خواستم... ميخواستمش ولی اون تو دنياي خودش بود... آبجيم
پيش قدم شد و باهاش عياق شد و از
خانواده اش پرسيد...
اونم گفت همه چيزو در مورد خانواده اش گفت الا اون چيزيو که بايد.
نگاه باربد همچنان به وحيد: دلش گيرت بود و نگفت؟
نگاه وحيد از ميز دل کند و به سمت باربد خيز برداشت... بود؟ نه نبود...
سري تکان داد: نه نبود.
باربد دست به سينه شد و پاي راستش را از روي پاي چپش ردکرد: پس
انتظارت بی جا
بوده که بياد از اول همه چيزو بگه.
اخم بر چهره ي وحيد نشست: ولی بعدش چی؟ بعدش نمی تونست بگه؟
وقتی فهميد دلم
پی دلشه چی؟
باربد از جايش بلند شد و ميز وسط را دور زد و کنار وحيد ايستاد:
بشين پی حرفاش و بشنو چرا نگفت... ببين حقيقت زندگيش

چیه. –
-من نمی خوام پی ناموس کسی راه بیفتم.
باربد از این مرد یک کلام خسته شد... دست در جیبش کرد: یه شنیدن بهش بدهکاري...
باید به حرف ایننناموس مردم گوش بدي... باید بشنوي این ناموس مردم چکارکرده با زندگیش... واسه خاطر
داداش عقیم من
زندگیشو نابود کرد... می دونست اگه بچه ي بزرگمهرو نگه داره ،آینده اي براش نیست...
مثل همین الآن که
تو تنهاش گذاشتی و کشیدي کنار واسه خاطر ناموس مردم... وقتی این دختر واسه خاطر یه
مرد غریبه از
زندگیش گذشت، هرچند که مردي تو زندگیش نیست ولی اگه بود گلی جونشو واسه
خاطرش می داد... حیف..
حیف که ما مردا از دختر مورد علاقه امون چیزایی می خوایم که گلی دیگه نداره.
وحید دردش گرفت... بازوي باربد را گرفت و کمی کشید، خیره در چشمان قهوه اي و ب
رانش گفت: ببین... یه بار

دیگه این حرفو زدي و منم گفتم این درد من نی...
باربد سرش را کمی جلوتر برد و چشم دوخت در سیاه عصبانی مرد روبرویش: یعنی به
این مسئله فکر نمی کنی
که سختته طرفت یه شکم زاییده باشه و قبلا زن صیغه اي یکی دیگه بوده؟
وحید بازوي باربد را رها کرد و دست به شانه زد... نفسش تند شد و حرص میان رگ هایش
لغزید: هست...هست... دردم هزار جاس... د لامصب نمی فهمی منو... با این سن بالا جایی واس اشتباه کردن
ندارم... پام بلغزه
و بیفتم زمانی واس جبران نی... چیز کمی نی... پاي یه عمر زندگیه... به خودم که نمی
تونم دروغ بگم... کنار
اومدن با این مسئله سخته... عشقت زن صیغه اي باشه... عشقت زن باردار باشه... درد داره
می فهمی... اینجام
داره می سوزه...
و با انگشت شصت، پر غیض روي قلبش کوبید.
-بد دردي افتاده به جونم... درسته به اون دختر علاقه دارم...
هنوزم این لامصب به خاطرش می زنه... ولی

سخته... ترس داره... درد داره... روز و شبم یکی شده... حال خودمو نمی فهمم... می رم
میام... پاي قراردادو
امضا می کنم...سرپام ولی ویرونم... گلی شده یه درد که با هیچ مسکنی خوب نمیشه... با
سرکوبیدن تو دیوار، با مشت کوبیدن، با شب نخوابی، با هیچی...
نفسش هم حصار آه... قلبش مامن آتش ...شانهش خم از درد گلی.
-هر دقیقه، هر لحظه می پیچه تو وجودمو منو مچاله میکنه، خورد می کنه... هی تو سر خودمو
دلم می زنم...
ولی فقط دردمو بیشتر کردم ...–با پشت دست، آرام روي سینه ي باربد ایستاده در کنارش زد:
نشستی کنار گود و میگی لنگش کن! از مردي و
نامردي میگی! نکشیدي ببینی اون وسط بودن چقدر سخته... هر حرکتی می تونه پشتتو به
خاك بماله یا اینکه
دستتو به عنوان برنده بالا ببره... نکشیدي مرد... نکشیدي.
نفسش را طولانی بیرون داد و دوباره قدم زد، شاید دردي که گلی به جانش ریخته بود، کمی
آرام گیرد... دریغ...
دریغ از لحظه اي آرامش و التیام.

باربد، دید غرور خوردشده وحید را... دید چگونه بر دلش سنگ می زد...
دید چگونه جنگ
نابرابر عقل و احساسش بر وجود مردانه اش شبیخون زده است...
وحید کلافه از هجوم واژه ي گلی، قدم میزد و دست سالمش را میان
موهایش می کشید
و حزن روي حزن تلنبار می کرد...
باربد از آرنج وحید گرفت و او از قدم زدن دست برداشت و چشم به او
دوخت: تا وقتی
داري اینجوري دور
خودت می چرخی به جایی نمی رسی... درد تو رو فقط حرف زدن با
خودش کم می
کنه... گلی هم درده برات هم درمون.
کارتی از جیبش درآورد و روي میز گذاشت و باخودکاري چیزي روي آن
نوشت: این شماره
منو شماره مغازهاست... پشتش شماره بزرگمهرم نوشتم شاید لازمت
بشه.
***
وقتی داخل ماشین نشست، گلی خسته از انتظار، بی صبرانه پرسید: چی
شد؟ چی
گفتید؟
باربد دکمه استارت را فشار داد و خواست راه بیفتد که گلی یک دستش را

روي داشتبورد
گذاشت و دست
ديگرش را روي صندلی او: تو رو خدا نرو... قبلش بگو چی شد؟ باربد با ابروهایی که سخت
یکدیگر را در حصار کشیده بودند ،توپید: تو می دونی با اون مرد چکار کردي؟
گلی سرتقانه گفت: اینو که خودم می دونم... شما چی گفتید؟
باربد پوفی کشید و به روبرو خیرو شد و انگشت اشاره اش را روي لبش گذاشت: یه
سري حرف هاي مردونه که به درد تو نمی خوره.
حرص وجود گلی را در برگرفت. ظاهرا از باربد نمی توانست چیزي بفهمد.
دست به
طرف دستگیره ي در برد
که صداي بلند باربد او به جایش میخ کرد: بشین سر جات.
گلی برگشت و گردن کشید و با عصبانیت گفت: به چه حقی سر من داد می کشی؟! –
باربد با همان اخم و با همان تن صدا جواب داد: به اون حقی که منو کشوندي اینجا و
خواستی برم با اون مرددا‌غون حرف بزنم.
حال گلی به سرعت عوض شد. جاي خشم، اندوه در وجودش لانه کرد. لب هایش آویزان

گردید و غم سریع در چشمانش چمباتمه زد: خیلی حالش بده؟
باربد نگاهش را از زن روبرویش نگرفت. ظاهرا گلی تصمیمش را در مورد آن مرد گرفته
بود و به قول همان مرد دلش سریده بود.
گلی محزون گفت: نمی خواي چیزي بگی؟ نتونستی کاري کنی نه؟ باربد نفس عمیقی کشید.
چشم از گلی گرفت و به مردمی داد که در خیابان در حال رفت و آمد بودند، زنی که
دست دخترش را گرفته بود و با احتیاط از خیابان رد می شد. مرد لحاف دوزي که جلوي
مغازه اش، بالشی را می دوخت.
-من رفتم حرف زدم ولی تو هم نباید دلتو به بیشتر از یه گوش دادن خوش کنی...
نگاه از پیرمرد لحاف دوز گرفت و به زن حصار دستش با چهره اي درهم داد.
-گلی چه از اول، چه از آخر، چه تمام قصه اتو بگی، اون مردي که من دیدم قرار نیست
براي تو آینده اي
بسازه... نهایتش میاد و به حرفات گوش میده و تموم... پس بیخودي خیال پردازي
نکن و به این زندگی که داري بسنده کنی..

-باربد؟!
-باربد چی؟! من امروز به خاطر تو رفتم و با اون حرف زدم ...
در حق برادرم نامردي کردم و در حق تو برادري...چون دیدم کسی نیست و کسی رو نداري که برات پیش قدم شه ...
ولی فقط همین یه بار بود و دیگه تکرار نمی
شه... بچسب به داشته هات که فکر نکنم اون مرد سهمی در آینده ي تو داشته باشه.
قلب بیچاره گلی در گوشه سینه اش کز کرد... قلبی که قرار بود تا همیشه با تنهایی همخانه
باشد ...یار غار گلی.
-من..
باربد ابرویی بالا انداخت و کمی سرش را خم کرد و با تعجبی مصنوعی گفت: من؟! تو
دیگه من نیستی گلی...
تو م نتو فدا کردي... وقتی تصمیم گرفتی بچه ارو نگه داري منتو از دست دادي... من
بودنتو فراموش کن... تو فقط تویی بدون من.
بغض در گلوي گلی رقصید و نم اشک در چشمانش لرزید: با من اینجوري حرف نزن...
داري دلمو میشکونی. –
گفتن این حرف ها هم براي باربد با رنج عجین بود ولی باید این دختر را

با واقعیت
زندگی اش روبرو می کرد.
باید به او می فهماند، جایگاهش کجاست و دیگران با چه دیدي به او نگاه می کنند. مستقیم
در چشمانش خیره شد تا تاثیر حرف هایش را دوچندان کند.-حقیقته...
حقیقتی که باید قبولش کنی... تو خیالت، تو فکرت، تو هنوز یه دختري...
ولی
من امروز این لحظه،
تو ماشین دارم بهت میگم تو فقط یه زنی... وحید یه مرد مجرد ...
می فهمی چی می گم؟! تو چیزي کم داري که مرد جماعت نمی تونن راحت باهاش کنار بیان.
حقیقت کوبیده شده در صورت گلی، او را مبهوت کرده بود ...
سیلی پشت سیلی... درد پشت درد.
با بغضی گفت: تو می فهمی داري چی میگی؟! من یه آدمم... و اون چیزي که تو داري
ازش حرف می زنی، فقط قسمت کوچیکی از وجود منه! همه ي من نیست.
دستهایش راباز کرد و ادامه داد: نگاه کن... اینی که نشسته کنارت منم...
من! حالا چه زن! چه
دختر!
باربد نفس عمیقی کشید. ماشین را به راه انداخت.

-من از دید مردونه دارم باهات حرف می زنم و تو از دید زنونه ...
وقتی یه پسر داره ازودواج می کنه ،یه دخترو
تمام می بینه نه یه زن... حالا هر چقدر می خواد دم از روشنفکري بزنه، امروزي
بودن... حداقل مرد ایرونی اینه و تو یه تنه نمی تونی به جنگ این تفکر بري.
لب هاي گلی لرزید: تو هم اینجوري؟!
باربد نگاهش را از صحنه روبرویش نگرفت: من خدا نیستم... منم یه مردم.نگاه گلی حرکت کرد، آرام آرام روي زانوهایش نشست. حقیقتی که باربد در جان او می
ریخت، زهري بود که
جانش را می گرفت: پس اونم به این خاطر داره منو پس می زنه؟!
-نمی دونم... وقتی تصمیمشو بگیره خودت می فهمی از چه زاویه دیدي به این جریان نگاه
می کنه.
و گلی از خود پرسید که وحید درباره ي او چگونه می اندیشد؟ او را چگونه می بیند؟ زن یا
دختر؟ دست خورده یا کامل؟
سر به شیشه چسباند... هیچ گاه فکر نمی کرد یک تصمیم، عواقبی با این طیف گسترده داشته
باشد! آه کشید...

من جديدي که باربد به او نشان داده بود، برايش غريب بود و او دوستش نداشت... او
خودش بود... او خودش
بود؟! همان گلی؟! ديگر مغزش ياري نمی کرد.. هر روز به مجهولات زندگی اش
اضافه ميشد... يک اي کاش به اي کاش هاي قبلی. –
مسيري که می رفتند، به خانه ي او نمی رسيد.
سربرگرداند و گفت: کجا داريم می ريم؟
-اول ميريم دفتر ثبت اسناد يه امضا بزن سند زمينو تحويل بگير که سفارش باباست... بعد می
ريم مغازه ما.گلی با ترديد نگاهش کرد: مغازه شما؟! اونجا چکار؟
آرنجش تکيه به شيشه... نگاهش به روبرو... انگشتش به لب:
خوبه ياد بگيري کجاست ...يه مواقعی به دردت می خوره.
گلی زمزمه کرد: يه مواقعی؟!
حس ناخوشايندي به قلبش چنگ زد. کامل به سوي او چرخيد: اون تو چه خبري شد که تو
می خواي مغازه رو
نشونم بدي واسه روز مبادا؟! چی بهت گفت؟
باربد گوشه چشمی به او انداخت: چيزي خاصی نگفت ولی توجايی تو اين شهر نداري ...يه روز
که از همه جا

بريدي بايد بدونی يه جايی هست که منو بابا می تونيم هواتو داشته باشيم... همين... پس
بيخودي خودتو ناراحت نکن.
يعنی قرار بود روزي برسد که از همه کس رانده شود و آن مغازه و دو مرد پناهش شوند؟
باربد در آينه آينده اش چه ميديد که او توانايی اش را نداشت؟!
بعد از تحويل سند، راهی يوسف آباد شدند. باربد ماشين را در کوچه اي پارك کرد و
هر دو به سمت مغازه رفتند.
کنار در ورودي ايستاد. سرش را بالا گرفت و به تابلو بزرگ سر در مغازه نگاه انداخت:
جواهر فروشی مصطفوي.مغازه اي دو بر با دو ويترين که از بيرون می شد تعداد زياد مشتري ها را ديد. کيفش
را با هر دو دست گرفت و
به باربد نگاهی انداخت: کاش يه چيزي می خريدم... دست خالی زشته.
باربد به جلو هلش داد و با ته مايه خنده گفت: برو جوجه.
وارد که شدند گلی نگاهی به مغازه بزرگ طلافروشی انداخت .
مغازه اي به مساحت صد متر که در دو طرف آن
چهار فروشنده ي جوان پشت پيش خوان هاي متفاوت ايستاده بودند و هر کدام با چند
مشتري سروکله می زند.

دو زن جوان... مردي با همسرش... پيرزنی چاق در مانتويی فاخر که تک پوشی را
امتحان می کرد ...يکی از
فروشنده ها در حال وزن کردن جواهري در وزنه ي طلايی کوچکش...
چشم چرخاند
و نگاهش به سمت انتهاي
سالن کشيده شد. جايی که دختري جوان با لباس فرم و مقنعه اي ساده پشت کامپيوتر
نشسته بود و پشت ميز کناري اش بابا .–
باربد به جلو هدايتش کرد. گلی سر بالا گرفت و نگاهش کرد .
باربد با ابرو به سمت بابا که حالا از جايش بلند شده بود، اشاره کرد.به همان طرف رفت، انتهاي سالن. بابا با لبخندي منتظرش بود. به او که رسيد خودش را به
حصار گرم و پدرانه
اش سپرد و دلش گرم شد از اينکه هنوز آدم هايی در کنارش بودند که او را براي خودش می
خواستند، فقط
براي خودش نه پسرك در شکمش.
بابا بوسه اي بر سرش کاشت: دختر من چطوره؟
گلی به نگاه پر مهرش چشم دوخت: خوبم بابا... خوبم... شما و باربد که پشتم باشيد

خوبم.
و دست بابا پشتش را مالید... مالید... و گلی دلش تنگ آقا شد ...
پیرمردي افتاده در رختخواب، گوشه ي اتاقی تنگ.
-بیابشین تعریف کن ببینم شازده پسرمون چطوره؟
گلی در حالیکه به سمت صندلی کنار میز می رفت، جواب داد:
خوبه... سلام می رسونه به بابابزرگش.
بابا خندید: پدر صلواتی...
و مهر پدرانه در قلب گلی سرریز شد. لبخند زد. هر دو نشستند و باربد هم صندلی آورد و
کنار آنها نشست، دست به سینه.
-پات چطوره باباجان؟گلی پایش را کمی بالا آورد و تکانی به آن داد و بعد با لبخندي کوچک جواب
داد:بهتره... دو سه روز دیگه بخیه
هاشو می کشم... ولی بدم نبود یک هفته است خونه امو و مرخصی استعلاجی
گرفتم.
بابا دست گلی را در دستش گرفت و پشت دستش را نوازش کرد و با مهربانی گفت: بیشتر
مواظب خودت باش باباجان. تو امانتی دست ما.
گلی سرش را روي سینه مرد روبرویش گذاشت که گنجینه ي محبت بود: چشم بابایی.

چشم.
و دست بابا دور شانه ي دخترش حلقه شد و سکوت شان غرق در مهر پدر دختري گرديد.
گلی از حصار بابا بيرون آمد و روسري عقب رفته اش را جلو کشيد.
بابا به اين کارش لبخندي زد:سندو گرفتی باباجان؟
-بله. نميدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم. از اينکه به فکر منيد.
چه شما، چه باربد .–
و نگاهی به باربد انداخت. دست به سينه با پاهاي کشيده، به دختر پشت کامپيوتر خيره بود .
از اين نگاه ثابت،
لبخند روي لب هاي گلی آمد. باربد سر چرخاند و با گلی چشم در چشم شد. گلی کمی سر
خم کرد و به دخترنگاهی انداخت. دختري ساده بدون آرايش ولی به ظاهر قد بلند با پوستی سبزه. به نظر
همسن او می آمد. شايد
دختر سنگينی نگاه او را حس کرد که از کامپيوترش نگاه گرفت و با لبخندي به گلی نگاه
کرد. گلی هم
لبخندي زد و سر چرخاند و با اخم غليظ باربد روبرو شد. گلی، متعجب، ابرو و شانه اي
بالا انداخت و خواست

دوباره به دختر نگاهی بیندازد که باربد با نوك كفشش به پاي او كوبيد.
دردش گرفت. با
لبهاي چين خورده و چينی بر پيشانی به او نگاه كرد.
بابا با صداي بلند خنديد كه چند نفر برگشتند و به جمع آنها نگريستند. با
دستش
چند ضربه آرام به كتف گلی
زد: واسه هم خط و نشون نكشيد. پاشو گلی رو ببر، ببين چيزي می
پسنده؟
گلی با تعجب پرسيد: چيو بپسندم؟
باربد از جايش بلند شده بود: پاشو بيا. می فهمی.
گلی كيفش را روي ميز گذاشت و از جايش برخاست. باربد ايستاد تا او
جلو بيفتد. با شونيز
مشكی كه تن كرده
بود و شانهبندي كه بسته بود، برجستگی كوچكی زير شانهبند خودنمايی
می كرد. گونه
هايش برجسته تر شدهبود و صورتش كمی پرتر ولی دو گوي قهوه اي در
آن چهره ي نمكين وجود داشت كه
تمام محيط آن را غم
فرا گرفته بود.
چند قدم كه برداشت به باربد نگاه كرد: جريان چيه؟
باربد هم نگاهی به او و بعد به پيش خوانها انداخت: جريان خاصی

نیست. بابا دوست داره
بهت هدیه بده. تو هم برو هر چی دوست داري انتخاب کن.
گلی ایستاد. باربد هم متعجب ایستاد. گلی چرخید و به بابا نگاه کرد.
مردي با شانه هاي
پهن و موهایی به رنگ
زمستان و سبیل هاي تابیده شده به طرفین که در سینه اش قلبی از
جنس مهربانی داشت و
آن را بی هیچ
چشمداشتی بخشش می کرد. بابا به صندلی تکیه داده بود و با ابروهاي
بالا رفته و
چشمان پر مهرش به او نگاه
می کرد. سرش را به جلو تکان داد که او به راهش ادامه دهد. گلی
نگاهش کرد. نگاهش کرد.
نگاهش کرد.
قدم برداشت. نه به طرف پیش خوان به طرف بابا. با گام هاي کوچک و
تندش خود را
به بابا رساند و با نمی در
چشمش گفت: همین که هستید براي من کافیه. من نیازي به طلا ندارم.
فقط باشید همین.
–بابا دست دو طرف صورتش گذاشت و پیشانی اش را به بوسه اي پدرانه
مهر کرد: می دونم.

می دونم. ولی
لطفی که تو به این خانواده کردي با هیچ طلایی نمیشه جبران کرد .
ناهید عروسمه ولی تو دخترمی. دختر بابا که خاطرش خیلی
عزیز.
دونگاه پر عشق به هم .یکی خیس محبت و دیگري بخشنده ي عشق
پدري.
-ممنونم. خیلی زیاد.
بابا با لبهایی که تا گوش هایش کش آمده بود، دستش را دوبار به کتف
گلی زد: برو بابا.
برو انتخاب کن.
گلی چشم بست و باز کرد و با دلی شاد به طرف پیش خوانی رفت که
باربد کنارش ایستاده
بود و به جواهرات آن نگاه می کرد.
کنارش ایستاد. پیش خوان مخصوص زنجیر و آویزها بود. گلی هم نگاه
کرد. قلب. سنجاقک.
لاك پشت. گل.
سنگ هاي رنگانگ پیچیده در حلقه هاي طلایی و سفید. مدال فرشته اي
با بالهاي باز.
مرد فروشنده با چرب زبانی گفت: در خدمتم باربد خان. براي خانم می
خواید؟
باربد نیم نگاهی به او انداخت و بعد رو به گلی گفت:

-این چطوره؟گلی از مرد قد بلند و خوش پوش که پیراهن چهار خانه سبز و سفید تنش بود و متجب
به آن دو می نگریست،
چشم گرفت. نگاهی به باربد و بعد به چیزي که او با انگشتش نشان می داد، انداخت: پروانه
اي که سر و
شاخک هایش و نیمی از بالهایش را بیرون آورده بود و باقی تنش در پیله اش بود. پروانه اي
طلایی در پیله اي سفید.
نگاه گلی به آویز کنارش افتاد: چتري طلایی که قلبی از دسته هلالی شکل آن آویزان
بود. وحیدش همان چتر بود، حمایتگر.
باربد دست در جیبش کرد و خیره به گلی گفت: این تویی.
و گلی دوباره به پروانه نگاه کرد. شاید روزي او هم از پیله ي زندگی اش بیرون بیاید و
بال بگشاید. رها.
***
بزرگمهر کیسه ها را روي زمین گذاشت و کلید را از جیبش بیرون آورد. در که باز
کرد، نایلون ها را برداشت و
داخل خانه شد.

صدا زد: گلی.جوابی نشنید. نگاهی به خانه انداخت و به آشپزخانه رفت.
نایلون ها را روي میز ناهارخوري
گذاشت و نفس
عمیقی کشید. از آشپزخانه خارج شد و به اتاق خواب سرکی کشید ولی از
گلی خبري نبود.
کجا بود؟!
گوشی اش را از جیب کتش بیرون کشید و شماره اي را گرفت:
رضایی.
-بله
کمی لب هایش را کج و کوله کرد... سلام بدهد؟! با معطلی گفت:
سلام... کجایی؟
-سلام... شیفتم.. بیمارستان.
به آشپزخانه برگشت و نگاهی به نایلونها انداخت: با اون پا؟!
-دیگه خوب شده ...یه هفته خونه بودم... باید میومدم... مرخصیم تموم
شده.
لاي نایلون ها را کنار می زد و نگاهی سرسرکی به داخل آنها می انداخت:
من خونه توام...
خرید کردم...
چکارشون کنم؟
-بذار روي میز ..فردا میام مرتب می کنم.
یکی از صندلی ها را بیرون کشید و روي آن نشست: گوشت و مرغ هم

هست.صداي پوف گلی را شنید: تو که نمی شوریشون... پس نذار تو فریزر... بذار توي يخچال
من فردا میام بهشون می رسم... من سرم شلوغه... کاري نداري؟
-نه... مواظب باش.
گوشی اش را روي میزگذاشت و کتش را درآورد و روي صندلی انداخت. در يخچال را باز
کرد و نایلون میوه ها
را در یکی از قفسه ها گذاشت. بازار تجریش رفته بود و میوه هاي نوبرانه خریده بود: توت
فرنگی، چغاله، گوجه
سبز، گیلاس، شلیل و ملون. بسته هاي گوشت و مرغ و ماهی را در قفسه اي دیگر گذاشت.
بسته اي خرما،
جعبه اي شیرینی، پاکتی آجیل. همه و همه را خودش خریده بود ،هر آنچه دوست داشت
به سلیقه ي خودش،
بی خیال کلاس خسروخان. داماد عزیزش نایلون نایلون خرید کرده بود، آن هم از بازار محلی
تجریش، میان –
مردمی از هزار قشر و ملیت. به او مزه داده بود. لواشک و آلوچه هم خریده بود. با لبخندي

تکه اي از لواشک
قرمز و ترش را کند و در دهانش کجاست و انگشت شستش را مکید.
در حالیکه آن را می جوید با صداي بلندي گفت: کجایی خسروخان؟!
امروز
حسابی با آبروت بازي کردم... بدجور بهم چسبید... کاري کردي با من که
از خرید واسه یه غریبه لذت ببرم... ده ساله
حسرت خرید و گشت تو
بازار و به دل من گذاشتی... هر روز خدم و حشمتو می فرستی دم خونه
که ناهید چیزي کم
نداشته باشه... هیچ وقت به چشمت نیومدم.
پاکتی که حاوي پول کرایه بود را روي کانتر گذاشت. از آشپزخانه خارج
شد و جلوي
درگاهش ایستاد، دست به
شانه. نگاهی به خانه انداخت. خانه اي ساده و بی تکلف. خانه اي که
بدون حضور گلی سوت
و کور بود. نگاهش
به اتاق خواب افتاد، کنار آشپزخانه. تختی و کمدي چوبی و قهوه اي رنگ
و یک داور پنج
کشو، تمام وسایل آن
بود. قدم داخل گذاشت. روي دراور آینه اي ساده با قاب چوبی به رنگ
کمد بود و جلوي

آن یک اسپري دویست
و دوازده و چند رژ خودنمایی می کرد و برس مویی به رنگ بنفش. داشته
هاي گلی چه
ساده بود، خالی از هر
رنگ و لعاب. لبخندي زد، درست مثل خودش که خودش بود ،عاري از هر
تظاهري.
روي تخت دراز کشید و ساعدش را روي پیشانی اش گذاشت. دو ماه و
نیم دیگر نمایشگاه
دام و طیور برگزارمی شد و او از حالا سرش شلوغ شده بود. دعوتنامه
فرستادن به نمایندگان شان در
شهرهاي مختلف، نظارت بر
گروه گرافیک براي تهیه بروشور محصولات جدیدشان، هماهنگی با
نمایشگاه بین المللی،
دنبال مجري برنامه
ها گشتن... امروز زودتر کارش بیرون از شرکت تمام شده بود و وقت کرده
بود، خرید کند
و به گلی سري بزند و
حالا روي تخت خالی او دراز کشیده بود. مچ دستش را جلوي چشمش
گرفت و به
ساعت نگاهی انداخت: چهار بعدازظهر.
وقت داشت کمی بخوابد و بعد به آن سر شهر برود و به زندگی اش

برسد... دستش را
روي چشمانش گذاشت و
سکوت و آرامش خانه او را به خوابی بی دغدغه دعوت کرد.
***
همه دور میز جمع بودند ولی دیگر مثل ماه پیش خبري از خنده و صحبت
از کارهاي روزانه
نبود. هر کس
قاشقی لوبیا پلوي خوشرنگ در دهانش می گذاشت ولی نه کسی طعم
دارچین آن را می
فهمید و نه کسی از
لذیذ بودن گوشت حرفی به میان می آورد. غذا در دهان، نگاه به بشقاب
سفید یا پارچ
کریستال وسط میز و فکر، حول و حوش دختري در یک محله آن طرفتر
.--گلی فردا بعدازظهر قراره بیاد اینجا و حرف بزنه.
صداي قاشقی که توي بشقاب افتاد سکوت را شکست. عالیه خانم به
پسرش نگاه کرد که با
اخم چشم به او دوخته بود.
-چیه؟! تا دیروز می رفتی و میومدي می گفتی گلی محلت نمیده...
حالا ابرو تو هم میکشی که چرا گلی می خواد حرف بزنه!
وحید از جایش بلند شد و میز را ترك کرد. هنوز به پله ها نرسیده بود که
با شنیدن حرف

هاي مامانش ايستاد:
خوبه فرار کن! امروز صبح تو اون خونه زنی رو دیدم که مردونه حرف می زد... همه ي ما می
دونیم این تو
بودي که اون دختر بدبختو به خودت علاقمند کردي... همه می دونیم و اون دختر هم می
دونه که تو بودي که
اونو وارد زندگی ما کردي و تو هم، تو این جریان تقصیر داشتی... ولی امروز اون
دختر تو حرفاش، فقط از
مردیت گفت... از اینکه همه جوره هواشو داشتی... ولی نگفت تو هم مقصري... نگفت واسش
دون پاشیدي.
وحید با عصبانیت برگشت: چیو داري به رخم می کشی؟! خبط کردم توش حرفی نی...
حالا منظورت از این حرفا چیه من نمی دونم! قرار نی در آینده اتفاقی بیفته.عالیه خانم هم از جایش بلند شد و صندلی را دور زد و دستش را روي پشت آن کجاست.
-تو چرا همش میگی قرار نیست اتفاقی بیفته؟! من دارم بهت میگم دقیقا همینه که داري
میگی... اتفاقی نمیوفته و تصمیمی گرفته نمیشه.

وحید برگشت و به طرف پله ها قدم برداشت: تصمیمی گرفته نمیشه ... خیال همه
تخت.
عالی خانم هم از آشپزخانه بیرون آمد و بالاي پله ایستاد: خیالم که راحته چون من نمیذارم
تو تصمیمی
بگیري... فهمیدي؟! بهت اجازه ي گرفتن تصمیم دوباره رو نمیدم.
وحید برگشت و دو پله بالاتر آمد و روبروي مادرش قرار گرفت .
محسن در آشپزخانه مانده بود ولی راحله پشت سر عالیه خانم ایستاده بود.
وحید پر حرص انگشت شستش دست سالمش را روي سینه اش کوبید: مامان... من سی
و شش سالمه... چیزي
تا چهل سالگیم نمونده... فکر کنم اونقدري بزرگ شدم که راه و از بیراه تشخیص بدم.
عالیه خانم با خطی عمیق بین ابروهایش اجازه ي حرف زدن را از پسرش گرفت: پس چرا
الآن ته چاهی؟! چرا
ته چاه داري تو سر خودت می کوبی و حسین حسین می کنی؟!
کدوم بیراهو راه تشخیص دادي و افتادي تو چاه؟! --من نابلد ... من نادون ...شما که همجنس خودتونو می شناسین ...

شما که ادعا آدم شناسیتون میاد چرا منو نکشیدین تو
راه؟
عالیه خانم پوزخندي زد: همجنس منو تو آوردي تو بیراه... اوندختر تو راه خودش بود.
وحید چشم بست و سرش را پایین انداخت. نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد.
پیامدهاي انتخابش همچون دو
دست قوي دور گردنش پیچیده شده بودند و گلوي او را می فشردند و نفس کشیدن را براي
او سخت کرده
بودند... یا زور آن دستان زیاد بود یا او ضعیف شده بود که نمی توانست آن دست ها را
بگشاید و خود را رها سازد.
چشم باز کرد و رو به مادرش گفت: بگو بیاد و حرفاشو بزنه ...
فردا ساعت شش بعدازظهر.
و در دل گفت تا آن موقع دیگر از خواب بیدار شده و خستگی هجده ساعت کاري از
تنش بیرون رفته است.
از پله ها که پایین می رفت، عالیه خانم گفت: پسر من خم نمیشه...
تا نمیشه... آبدیده میشه.. محکم تر میشه...
پسر من مرد فرار نیست...و حرف گلی در سر وحید مانند ناقوسی به صدا

درآمد: "دست از سرت برنمی دارم... براي
بدست آوردن دوباره ات تلاش می کنم."
از خانه بیرون زد تا جایی برود و سنگی بردارد و آنقدر بر دل و ذهنش
بکوبد شاید یاد گلی،
حسش به گلی از وجودش رخت بربندد...
ام ا...
ام ا...
***
منیژه با قیافه اي که خستگی از آن می بارید و پرونده به حصار به
استیشن رسید و پرونده را
روي آن گذاشت.
روزها بود که دیگر به گلی کاري نداشت. کمی با این قضیه کنار آمده بود،
هر چند نمی
دانست به چه دلیلی
گلی زن آن مرد شده بود ولی دیگر براي او شاخ و شانه نمی کشید. بی
تفاوت بود و
زیاد با گلی هم صحبت
نمی شد ولی نیش هم نمی زد. گلی با ست پانسمان از اتاق بیرون آمد.
وقتی حال زار منیژه
را دید به سمت او
رفت و پرونده را از روي استیشن برداشت. عمو صفر بیمار روي برانکارد را

نزدیک تر آورد و
گفت: رضایی کدوم تخت ببرم؟ –گلی سرش را بالا آورد و نگاهی به مرد روي برانکارد و همراهش انداخت. دو
مرد درشت هیکل با ریشهاي بلند
و سیاه. نگاهی به پاي بیماري انداخت که منیژه از اتاق عمل تحویل گرفته بود.
عصبانی شد و رو به عمو صفر
گفت: فعلا از تخت خبري نیست تا من زنگ بزنم به مستر حسینی و تکلیف این بخش و
خودمونو مشخص کنم.
همه به او نگاه می کردند. گوشی را برداشت و داخلی سوپروایزر را گرفت و صداي حسینی
در گوشی پیچید: بله.
گلی بدون نگاهی به بقیه گفت: آقاي حسینی از بخش جراحی تماس گرفتم... قربان شما که
دارید ما رو خفه می کنید.
-بازچی شده رئیس؟!
گلی نیم نگاهی به مرد گنده روي تخت انداخت: واالله من نمیدونم شما ما چهار نفرو چند
تا می بینید که دست
از سرمون برنمی دارید و پشت هم مریض می فرستید.

-بخش ها پره... تو هم باید مریضو بخوابونی.
صداي گلی بالا رفت: جناب ما همش چهار نفریم... چهل تا مریض که داشتیم و تخت ها هم
پر... از غروب همکه مارو بستید به مریض هاي ارتوپدي و من چهارتا مریض اکسترا خوابوندم... بچه ها
هلاك شدن.
-که چی؟!
گلی پوزخند صدا داري زد: که چی؟! من این مریضو تو این بخش نمی خوابونم ...یعنی دیگه
پذیرش این بخش تکمیله... مریضو پس می فرستم به بخش خودش.
صداي حسینی هم بالا رفت و با تحکم گفت: رضایی همین الآن به اون مریض یه تخت میدي
و کاراشو انجام میدي.
ایوب و میلاد هم که از اتاق ها بیرون آمده بودند با چهره هایی آویزان کنار او ایستادند.
گلی با دیدن
همکارهایش در تصمیمش مصمم تر شد: دیگه هیچ مریضیو قبول نمی کنم ...یه تخت دیگه
پیدا کردید بهم خبر بدید مریض تو راهروئه.
-رضایی میام از بخش میندازمت بیرون و توبیخی برات رد می کنم.
گلی لبخندي زد و شقیقه اش را خاراند: دستتون درد نکنه... اگه میشه منو

بیرون
بندازید... میرم خونه و دل سیر می خوابم .–
تلفن قطع شد و گلی نگاهی به گوشی انداخت و بعد آن را گذاشت .
نگاهی به بقیه کرد که خیره به او بودند. پکپانسمان را برداشت و در
حالیکه به سمت اتاق مورد نظرش می رفت گفت: عمو صفر یه
پتو بیار بنداز روي مریض ولی همون جا بمونه تا حسینی خبري بده.
به اتاق بیمار رفت و پانسمانش را تعویض کرد. وقتی خواست وسایل را
جمع کند
،شانهش را نمی توانست راست
کند. دست به شانهش گرفت و در دل آخی گفت. لبخندي به پیرمرد روي
تخت زد و از اتاق
خارج شد. از همان
فاصله حسینی را دید که کنار استیشن ایستاده بود. نفس عمیقی کشید تا
توان مقابله با
او را در خود بازیابد. جلو رفت و قبل از رسیدن به او گفت: مستر حسینی
اینورا؟
حسینی برگشت و با اخم به او گفت: مریضو تخت چند می خوابونی؟
گلی از کنارش رد شد و آن طرف استیشن روبروي او قرار گرفت. دست به
سینه
شد: هر وقت شما بخششو مشخص کردید تختش هم مشخص میشه.
حسینی با عصباینت گوشی سیارش را روي سکو گذاشت و کمی گردنش را

جلو آورد: رو
حرف من حرف نزن رضایی... همین الآن این مریضو بستري کن.
مرد بیمار دو دستش را زیر سرش گذاشته بود و با بی خیالی و لذت به جدال مرد و دختر
نگاه می کرد.
همراهش هم یک دستش را به برانکارد تکیه داده بود و دست دیگرش را در جیب
جلیقه ي خبرنگاري اش فرو کرده بود و آنها را نظاره می کرد با ابرویی بالا رفته.گلی نگاهش را از حسینی نگرفت: چهل و چهار تا مریضه با چهار نفر... هیچ کدوم از ما قصد
خودکشی نداریم...
یه نگاه به پرسنلتون بندازید.
و با دست به بچه ها که روي صندلی تقریبا ولو شده بودند و نایی نداشتند اشاره کرد.
دوباره به حسینی نگاه کرد: من مشکلی با توبیخی ندارم... مشکلی هم با رفتن خونه ندارم...
می دونید که از
خودم دفاع می کنم حتی جلوي رئیس بیمارستان ولی مریضو پذیرش نمی کنم.
حسینی نگاهی دوباره به منیژه و پسرها اندخت و نگاهی به بیمار که انگار داشت فیلم

سینمایی نگاه میکرد.
رو به گلی گفت: تو آخرش سر خودتو به باد میدي... شیرزنی...
به من بود به خاطر استقامتت بهت لوح می دادم
یا سرپرستارت می کردم ولی الآن فقط می تونم بگم بفرستش بخش نورولوژي.
گلی لبخند زد: بی دلیل نیست بهتون می گم مستر حسینی.
-مزه نریز رضایی که پشیمون میشم و گزارش میدم کارتو ..–
با شنیدن صداي گوشی اش آن را از جیبش بیرون آورد و صفحه را باز کرد: راحله.
"فردا ساعت شش بعدازظهر اینجا باش... داداش هم هست... بیا حرفاتو بگو."قلبش فرو ریخت. روي صندلی نشست، خیره به گوشی.
پس بلاخره زمانش فرا رسید.. باید از آن شب نحس می گفت ...
شبی که در پس ذهنش چال کرده بود...
خاطراتی جانکاه که با دستان خودش روي آن خاك ریخته بود ولی گاهی بوي تعفنش به
دماغش می خورد و
حالش را دگرگون می کرد... تا عمر داشت از چشمان آبی متنفر بود.
***
دقیقه ها بود که آنجا نشسته بودند و خبري از وحید نبود. هر دونفر ساکت بودند. آرنج
عالیه خانم روي دسته ي

مبل و انگشت اشاره روي لبش و نگاهش گره خورده با گل صورتی فرش.
گلی دستانش را دور شکمش حلقه کرده بود و خیره به دیوار.
راحله به جمعشان اضافه شد و رو به آنها گفت:
بریم آشپزخونه بشینیم تا داداش هم بیاد تو سالن بشینه.
گلی آه کشید. پس نمی خواست با او رو در رو شود. ترجیح داده بود گلی را نبیند. براي او
هم راحت تر بود از آن شب گفتن بدون حضور مستقیم وحید.
با بلند شدن عالیه خانم، او هم بلند شد و همگی به سمت آشپزخانه رفتند. کمی که گذشت
صداي در را شنید.
بغض کرد. کاش می توانست لحظه اي او را ببیند. دلتنگش بود .نگاهش را پایین انداخت تا دست دلش بیش از
این رو نشود .یعنی دیگر وحید او را نمی خواست؟! رشته ي محبتش پاره شده بود؟!
پس چرا قلب او از لمس
حضور نصفه و نیمه اش، چون خرگوشکی بازیگوش بالا و پایین می پرید؟!نمی خواست زنی
ضعیف جلوه کند...
او روزهاي سخت تر از این را هم پشت سر گذاشته بود و دست به زانویش گرفته و بلند شده
بود... این را هم

می توانست تحمل کند ولی با حفره اي بزرگ در قلبش... لبه مانتویش را در دست
گرفت و چشم به آن دوخت.
صداي عالیه خانم باعث شد، سرش را بالا بگیرد.
-خوب می شنویم.
دستانش مشت شد. سرش را بالا گرفت... او کسی نبود که شرمنده ي سرنوشتش باشد... او
یک قربانی بود...
پس به چشمان عالیه خانم چشم دوخت و سفره ي دلش را باز کرد.
-چهار ساله که تو بخش جراحی کار می کنم ولی به خاطر خانواده ام هیچ وقت تفریح خاصی
نداشتم و به هر
مهمونی نرفتم... همیشه به عقاید خانواده ام احترام گذاشتمو آهسته رفتم و آهسته
برگشتم... چهار سال بود که –دوستام به مهمونی شب یلدایی میرفتند که یکی از پزشکاي کهنه کار بخشمون برگزار می
کرد یه مراسمی
سنتی مخصوص اون شب. براي یه بار تو زندگیم گفتم به خودم یه تفریحی بدم و تو این
مراسم که توي
ویلاي دکتر توي فشم برگزار میشد، شرکت کنم. با دوستم منیژه به اون

مهمونی رفتیمو قرار
شد آخر شب
برادرش به دنبالمون بیاد و مارو برگردونه تهران. همه چیز خوب بود.
مراسم فال حافظ و
انارخوري و نقاله
خونی... یه جمع دوستانه که همه از کادر درمان بودند ...یه مهمونی سالم
که موسیقی
سنتی اجرا می شد و مردها و خانم ها با هم مشاعره می کردند.
تازه شام خورده بودیم که مامانم بهم زنگ زد. پشت گوشی فقط گریه می
کرد و می
گفت فقط خودتو برسون
خونه که آقات مرد. وقتی این خبرو شنیدم نفهمیدم چطور رفتم لباس
عوض کردمو از
دکتر خواستم که به یه
آژانس معتمد زنگ بزنه تا منو به کرج ببره... دکتر تماس گرفت و گفت
ماشین تو راهه...
اونقدر عجله کردم و بهم ریخته بودم که اصلا نفهمیدم چطور خودمو به
دم در ویلا رسوندم. کاش کمتر بی
قراري می کردم و اجازه
می دادم کسی با من تا دم در بیاد و ماشین فرستاده شده از طرف آژانسو
تایید کنه ولی

اون خبر اونقدر منو به
هم ریخته بود که اجازه نداد من درست رفتار کنم و تو تله ي بد آدمی افتادم.
آه کشید ، آه... به آن شب نحس برگشت و از درد عضلات صورتش سخت شد.
آن مرد چشم آبی و یک عمر تباهی او...
یک مرد و هوسش و گلی و یک عمر تنهایی...
***
گلی در را باز کرد. به محض اینکه قدم بیرون گذاشت، ماشینی وارد کوچه شد. ماشینی با
آرم آژانس. دستی دراز
کرد و چند بار تکان داد. ماشین کنار پایش ترمز کرد. گلی در عقب را باز کرد و به
سرعت نشست. به راننده نگاه
کرد. پسر جوانی به نظر می آمد. میانه قامت با استخوان بندي متوسط. کاپشن مشکی به
تن داشت.
روبه او گفت: ممنون آقا که زود اومدید.
پسر دنده را عوض کرد و با چشمان آبی بی حالش از آینه به گلی نگاه کرد: خواهش.گلی با اضطراب ساکش را کنارش گذاشت و گوشی را در دست گرفت و شماره ي مامان

را گرفت.
یک بوق... دو بوق... ده بوق.
و قطع شد.
زیر لب زمزمه کرد: بردار... بردار مامان... تو رو خدا .– دوباره تماس گرفت... بی نتیجه.
دوباره و دوباره... آقایش مرده بود... آقاي عزیزش.
پسر از آینه به دختري نگاه کرد که آشفتگی و اضطراب در صورتش موج می زد.
دختر حواسش به او نبود. مرتب شماره اي را می گرفت و چیزهایی زیر لب زمزمه می
کرد.
خوب نگاهش کرد. روسري اش را نامرتب سر کرده بود و موهایش از آن بیرون
ریخته بود .
هر چقدر با مامان تماس می گرفت بی فایده بود. کسی جواب نمی داد.
اگر اتفاقی براي
آقایش می افتاد چه
میشد؟! واقعا آقایش مرده بود؟! سرش را به طرفین تکان داد و پسر از آینه او را دید و
هوایی تر شد، ریتم قلبش بالا رفت.
گلی گوشی را در دستش گرفت و به لبش چسباند و خودش را تکان داد...

جلو... عقب... جلو...
عقب.
از استرس و نگرانی زیاد دست هایش می لرزید. زمزمه کرد:خدایا آقامو به تو می سپرم... مواظبش باش...
مواظبش باش.
با هر تکانی موهاي بیرون زده از شالش هم تکان می خورد . چیزي به ذهن گلی رسید...
شماره ي داداش را گرفت...
یک بوق... دو بوق...
و باز هم انتظار و تماس بی پاسخ. از نگرانی در حال خفه شدن بود.
آقایش مرده بود و او
مهمانی رفته بود.
بغض کرد و اشک به چشمانش راه یافت. دردي در قلبش پیچید: آقا جانش... آقا جانش.
گوشی را روي ساکش گذاشت و صورتش را با دستانش پوشاند و خدا را خواند و اشک روي
گونه هایش راهی
باز کرد... دلش می خواست همانجا با صداي بلند زیر گریه بزند و آقا آقا بگوید.
پسر نگاهی دیگر انداخت .
گلی موهایش را پشت گوشش زد و شالش را جلو کشید. دوباره گوشی را

برداشت که از
دستش لیز خورد و کف
ماشین افتاد. خم شد و آن را برداشت. سر که بلند کرد با پسر جوان در
آینه چشم در چشم
شد. پسر نگاهخاصش را نگرفت. گلی چیزي در آن چشمان آبی حس کرد
که ترس در تمام وجودش
لانه کرد و ضربان قلبش
بالا رفت. پسر نگاهش را کند و گلی ترسیده به بیرون نگاهی انداخت.
جاده ي فشم... تاریک و ترسناك...
کمی به جاده خیره شد. هیچ ماشینی به جز آنها در آن نبود. فقط نور
ماشین آنها بود که
سیاهی دل جاده را می شکافت.
ضربان قلبش تند... نفسش تند... دستش مشت... تر س لولیده در تنش،
رهایش نمی
کرد... چشمانش دو دو
میزد... بدنش سر شده بود... نگاهش را از شیشه ماشین گرفت و آرام
آرام و ترسیده به
طرف راننده جوان حرکت داد. حتی جرات نداشت آب دهانش را قورت
بدهد.
نگاهش را از پشت به او چسباند... نگاه نمی گرفت... نگاه نمی گرفت...
موهاي تنش کم

کم سیخ شد... ترس
رهایش نمی کرد... عضلاتش منقبض شد... حرکت قفسه ي سینه اش تند...
هیچ ماشینی در آن جاده دهشتناك نبود... او بود و این مرد جوان .
–
نگاهش همچنان به پشت مرد جوان... آب دهانش را با صداي بلندي قورت داد... نگاه
پسر دوباره از آینه به اوافتاد... گلی سیخ نشست... نگاهش گره خورده در نگاه گیج و آبی پسر... نفسش بند آمد...
پسر نگاه گرفت...
نگاه گلی دوباره به پشت پسر چسبید... دلش نمی خواست حتی پلک بزند... چشمانش
از حدقه بیرون زده بود...
نگاه پسر به جاده...
سکوت... سکوت و حرکت لاستیک ها روي آسفالت و جیر جیر برف پاك کن روي شیشه.
گلی صداي قلب ترسیده اش که خود را به قفسه ي سینه اش می کوبید را به راحتی می
شنید.
گوشی در دستش... سیخ نشسته... نگاهش چسبیده به سرو شانه هاي پسر... در دل

خداگويان.
به يكباره گوشی اش به صدا درآمد... گلی از ترس جيغ بلندي كشيد.
گوشی از دستش
روي پايش افتاد... جرات نداشت نگاهش را از پسر بگيرد...
صداي گوشی پيچيده در آن فضاي دلهره آور.
نگاه گلی به پسر... نگاه پسر به جاده... جير جير برف پاك كن روي شيشه.
گلی بدون اينكه چشم از راننده جوان بگيرد، دستش را دراز كرد و گوشی را برداشت...
دستانش لرزان... قلبش
كوبان... موهاي تنش سيخ.يک نگاه به پسر يک نگاه به گوشی: منيژه.
تا خواست دكمه تماس را بزند، پسر جوان به يكباره به عقب برگشت و با يک حركت
گوشی را از ميان دستان گلی قاپيد.
گلی جيغ كشيد... جيغ كشيد...
ماشين به سمت راست منحرف شد و گلی كج شد و جيغی ديگر كشيد.
پسر به سرعت به
جاي خود برگشت و فرمان را درست كرد وتماس را قطع.
ماشين دوباره وارد جاده شد... دست هاي گلی روي دهانش ...
چشمهايش از حدقه بيرون زده... تمام تنش بی حس و كرخت.
قلبش در گلويش می تپيد... نفسش تند.
در يک آن به جلو خم شد و دست هايش را روي گردن پسر گذاشت و از

بالا تا
پایین با ناخن خراشید و فریاد کشید: گوشیمو بده عوضی. –
پسر از درد فریادي کشید و درحالیکه سعی می کرد فرمان را درست نگه دارد، با پشت
دست محکم بر دهان
گلی کوبید. گلی با جیغی به عقب پرت شد و نفسش از درد بند آمد .
لبش از وسط پاره شد... خون جاري شد...
خشم و ترس در وجودش پیچید. از جایش بلند شد و دوباره حمله ور شد... این بار موهاي
پسر جوان را گرفت و کشید، با تمام قدرتش.فریاد کشید: وایسا لعنتی ... وایسا..
سر پسر به عقب خم شده بود. فحش می داد: ول کن بی پدر.
ماشین به طرفین می چرخید.
پسر با یک دست فرمان را گرفت و دست دیگرش را عقب آورد و موهاي گلی را گرفت و
کشید... سر گلی کنار
پاهاي پسر رسیده بود ولی موهاي پسر را رها نکرد و همچنان جیغ می کشید... جیغ می
کشید و پسر فحش
می داد و گلی خدا را می خواند و حس کرد پوست سرش در حال کنده شدن است.

پسر داد کشید: ول کن مادر به عزا.
موهاي گلی را رها کرد و دستش را بالا برد و محکم در گوشش خواباند...
گلی جیغ کشید
و دردي شدید در
گوشش پیچید ولی دست بردار نبود... تا دست پسر از موهایش رها شد،
سر روي پایش
گذاشت و محکم گاز گرفت.
صداي ناله ي بلند پسر در ماشین پیچید. ماشین دوباره روي جاده خیس
لغزید و به سمت
راست منحرف شد و
پشت گلی به صندلی کناري خورد... جیغ پشت جیغ... پسر داد کشید:
خفه شو... خفه
شو.از موهاي گلی گرفت و به عقب پرت کرد. روي ترمز زد و ماشین را نگه
داشت.
در را که باز کرد، گلی هم کیفش را برداشت و به سرعت خارج شد و به
سمت جاده دوید.
پسر در حالیکه به دنبالش می دوید، و او را تعقیب کرد.
گلی سربرگرداند... شالش دور گردنش افتاده بود و موهایش با قطرات ریز
و بی امان
باران خیس می شد... پسر
چند قدم با او فاصله نداشت... جیغ کشید... جیغ کشید... صدایش میان

باران گم شد...
دورو برش فقط درخت بود و جاده. به سرعت قدم هایش افزود...
کمک... کمک... جاده خالی... سیاه... هواي بارانی و ابري و دلتنگ.
پسر دستش را دراز کرد و مانتوي گلی را از عقب گرفت وکشید... گلی از پشت روي
زمین افتاد و درد در لگنش پیچید. فریاد کشید: خدا... خدا .–
پسر از مانتویش گرفت و کشید... کشید... گلی روي زمین کشیده می شد.
پسر با صدایی پر از خشم و دهانی کف کرده گفت: عوضی کجا در میري؟ خوراك امشب
خودمی.
گلی نالید: ولم کن... تو رو خدا... ولم کن.
ناخن هایش را در آسفالت فشار می داد شاید مانع از کشیده شدنش شود... ولی افسوس...
زور او به پسر عصبانی نمی رسید.
فریاد کشید: ولم کن عوضی... بی وجود... چی از جونم می خواي؟
خدا.پسر خم شد و دست روي دهان گلی گذاشت و محکم فشار داد و بلندش کرد و دم
گوشش گفت: چکارت دارم؟ چی از جونت می خوام؟ اگه چموش بازي درنیاري بهت می
گم.

گلی هر چه زور داشت در دستهایش ریخت تا دست پسر را بردارد ولی فایده اي
نداشت.
در دل خدا را صدا زد... خدا... خدا...
چشم هایش به اشک نشسته بود... موهایش خیس... اضطرابش بالا... نفسش سخت...
تند و کوتاه...
دست هایش را عقب برد وموهایش را چنگ زد و محکم کشید...
کشید و رها نکرد.
فحش هاي پسر دوباره شروع شد و دست دور دهان گلی را در پوست صورتش فشار
داد... گلی از درد چشمانش
را جمع کرد... پاهاي آزادش را جلو برد و به سرعت عقب برگرداند و محکم وسط
پاي پسر کوبید... پسر نعره اي زد و دست هایش را طرف پایش برد و گلی افتاد و
کاسه زانوهایش با زمین برخورد کرد. از درد جیغی کشید...
پسر ناله می کرد و فحش میداد... گلی کمی چهار دست و پا روي زمین خیس رفت و
بعد بلند شد و دوباره بناي دویدن گذاشت... چند متر دورتر نشده بود که شال خیس

دور گردنش کشیده شد. آنقدر محکم که احساس خفگی می کرد .دستش را روي شال دور گردنش گذاشت و
خرخر می کرد و پسر می کشید و گلی عقب عقب می رفت .– باران همچنان می بارید...
برقی دل سیاه ابرها را شکافت وغرشی مهیب کرد.
پسر می کشید و گلی خدا را می خواند. آنقدر کشید و فحش می داد و گلی ناله می کرد که به
ماشین رسیدند...
هر دو نفس نفس می زدند... هر دو خیس... هر دو خشم در وجودشان تنیده بود...
پسر از موهاي گلی گرفت و
سرش را به کاپوت ماشین کوبید و فریاد زد: منو قرُ می کنی!
گلی نالید... دوباره سرش را بلند کرد و کوبید: مادرتو به عزات می نشونم.
و گلی فریاد کشید: خدا...
و درد در کاسه ي سرش پیچید. تا گلی خواست قدمی بردارد، پسر دستش را مشت کرد و
محکم روي شقیقه گلی کوبید... گلی از درد جیغ بلندي کشید و کمی آن طرفتر پرت شد و
نتوانست خودش را کنترل کند و داخل جوي آب افتاد و پشت سرش به بلوك هاي سیمانی
خورد و شکافت.

گیج از برخورد سرش با لبه جدول... درد شدید پیچیده در آن ...
خسته از تقلا...
خودش را به جریان آب سپرد.سرش زیر آب... تماس پوست تنش با سردي آب...
نفس نکشید و چشم بست و خودش را به خدایش سپرد... هر چه او بخواهد... هر چه او
بخواهد.
دستی یقه اش و دستی مانتوي اش را گرفت و او را بیرون کشید و او با هیع بلندي نفس
کشید. چند سرفه کرد
و آب از دهانش بیرون پاشید. سینه اش به خس خس افتاده بود ...
دیگر رمقی نداشت تا مبارزه کرد.. سرش در
حال انفجار بود... لبش می سوخت و سردش شده بود... خودش را به خدایش سپرده بود.
خون بین موهایش راه یافت و او چشمانش بسته و دست هایش آویزان.
باران همچنان می بارید و پسر گلی را از آب بیرون کشید و روي زمین گذاشت. کنارش زانو
زد. نگاهی به او انداخت.
دست زیر سرش برد تا بلندش کند که گرمی چیزي را میان موهایش حس کرد...

دستش را بیرون کشید... کف
دستش خونی شده بود... اخم کرد... دستش همچنان جلوي صورتش... نگاهی به
دختر انداخت... دست دیگرش
را روي گردن او گذاشت... پوستش سرد بود. دستش را عقب کشید... از جایش بلند
شد... کنارش قدم زد... او –هم خیس شده بود... پوست روي گونه هایش از چند جا خراشیده شده بود و می سوخت...
زیر شکمش هنوز درد می کرد... موهایش روي پیشانی اش چسبیده...
قدم زد... قدم زد... به دختر دراز کشیده کنار جدول آب نگاه کرد... قدمی عقب
گذاشت... عقب تر... سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت و گلی را با خدایش تنها
گذاشت.
چشم هاي بسته اش را باز نکرد... صداي موتور ماشین را شنید و بعد صداي حرکت لاستیک ها
روي جاده.
صداي ماشین دور می شد... دورتر... دورتر...
چشمانش گرم شد و اشک از لاي پلک هاي بسته اش چکید. در دل خدا را شکر کرد... حاضر
بود همین جا از

سرما جان بدهد ولی عفتش حفظ شود. حاضر بود زندگی اش همین جا پایان داده شود و میان
آن جاده، تنها،
دور از خانواده اش بمیرد ولی مردي هوسـ.ران به تنش دست درازي نکند.
اشکی دیگر چکید... درد پیچیده در پس سرش جان فرسا بود ...
باران خون را می شست... اشکش دیگر قطره
نبود و جویباري گشته بود و میان قطرات باران گم می شد... با چشمانی بسته و تنی سرد
روي آسفالت، چهره ي آقایش برایش مجسم شد... زمزمه کرد: آقا
جونم.الآن آقایش در چه حال بود؟ هنوز زنده بود؟ اگر از اینجا نجات یابد، به دیدارش می رود
و دستش را می بوسد..
پیشانی پر از چروکش را... گونه ي استخوانی اش را...
کاش آقایش نمرده باشد. دلش مرثیه خواست. زمزمه کرد: روله...َ
رولَه.
گلی تنها با سري شکسته و تنی آزرده به پدرش فکر می کرد. اگر آقا مرده باشد و او اینجا
وسط جاده ي خلوت،
آخرین دیدار را از دست داده باشد چه؟ از خدایش طلب کمک کرد .
تمام نیرویش را جمع کرد و دستش را مانند
اهرمی از آرنج تا کرد و به زمین گرفت و سعی کرد بلند شود ولی آنقدر بی

رمق شده بود که
فقط شانه اش چند
سانتی متر از زمین جدا شد. دوباره روي زمين افتاد... سرما برايش غير
قابل تحمل
شده بود و کمی گیج بود و درد لب و سرش غیر قابل تحمل.
گريست با صداي بلند... هاي هاي... از این گریستن تنش تکان می خورد
و باران شلاقی به
صورتش اصابت
می کرد. به آسمان نگریست و نالید: تو اون بالایی؟ مگه من چکار کردم
آخه؟ فقط خواستم
برم به آقام برسم...بده به فکر پدر مادرمم... برا چی داري عذابم ميدي؟!
دليل اين كارا چيه خدا؟ بنده ي
بدي بودم برات؟ چرا من؟ –
گوش ميدي چی ميگم خدا؟ آبرومو نبري... آبروم بره سر داداشم می ره تو
شکمش...
شیرین جون دق می کنه... بکشم ولی آبرومو حفظ کن قربونت برم...
اشک هایش با قطرات باران همبستر می شدند.
نگاهش همچنان رو به آسمان: قربونت برم خدا، اول آقام... آقامو ازت می
خوام... بذار بازم
ببینمش... بعد خودم...
اشکش جاري.

-نجاتم بده از اینجا... یکیو بفرست که منو برگردونه خونه ..یه مرد بفرست که منو از
اینجا ببره... منو از اینجا بکش بیرون.
و سرما در تنش نفوذ کرد... دقیقه ها گذشت... بارن می بارید... و کسی نمی گذشت و گلی
ترسید از حیواناتی
که به او حمله کنند... چشم روي هم گذاشت... دلش نمی خواست آن جاده سرد و سیاه
خوابگاهش باشد... دلش
می خواست خداوند دوباره به او فرصتی بدهد تا سر روي سینه ي آقا بگذارد و با هر نفس او
جانی بگیرد...زمان هم به خواب رفته بود... زمان هم ثابت... محو
تماشاي گلی افتاده در جاده... تنها...
ترسیده... خداگویان...
سکوت و ریزش باران و سیاهی...
سرما رخنه کرده در تنش.
ولی قلبش گرم از یاد آقا... از خدا خواست که آقا را به حصار او بسپارد نه خاك سرد. قلبش
به سوي خانه اي
کوچک در کرج پرواز کرد و پاهایش از زانو تا شد و عضلاتش منقبض.
چشم گشود... تاریکی و تاریکی... دل سیاه جاده... لبهایش لرزید... سرما

به فکش
رسید... نفس عمیقی کشید و در دل ناله کرد: خدا.
لیوان امیدش هنوز پر بود... هنوز خدایش را باور داشت ...
عضلات دستش هم کم کم منقبض شد... مانند بیچاره
اي در آن جاده افتاده بود و کسی به ياري اش نمی شتافت... چشم بست و دل به روياي
خانواده اش داد...
شب سیاه و سرد حصار باز کرد و گلی دردمند را در حصار کشید و بر ملال او افزود... گلی و
شب و تنهایی و ترس در هم آمیختند.
اندوه بیداد می کرد و هو هو می کشید... گلی چشم بسته بود و خودش را به دستان
مرگ سپرده بود...
دقیقه ها بود آنجا افتاده بود و کسی به ياري اش نیامده بود ...–صداي موتور ماشینی را شنید... پلک گشود... نور در جاده پخش شد و دل شب را شکافت...
از پشت سرش می
آمد... و گلی در دل مردي را خواست که او را نجات بدهد... از خدا مردي را خواست نه
حیوانی دیگر...
ماشین از کنارش رد شد. عبور کرد. رفت و شمع امید گلی خاموش گردید.

تنها می
توانست چشمانش را حرکت
بدهد و با آن فریاد بزند: آي غریبه... اگر مردي بمونو نجاتم بده.
و ماشین ایستاد. بارقه اي از امید در قلب سرد گلی درخشید. نور چراغ
هاي عقب ماشین که
چند متر آن طرف
تر ایستاده بود به چشمان گلی می خورد... کسی پیاده نشد. و گلی در
نالید: خواهش می
کنم... خواهش می
کنم... اگه خدا تو رو براي نجاتم فرستاده، پیاده شو.
و به ماشین خیره شد با بدنی مچاله شده از سرما... ثانیه ها از پی هم
می گذشتند و بلاخره
در باز شد و کسی
پیاده شد. گلی خیره به صحنه ي جلو... مرد بود. کسی که به سمت او می
آمد مرد بود... اي
کاش نامرد نباشد، مرد باشد، مرد.قدم هاي مرد نامطمئن... دو قدم می
آمد و می ایستاد... دو قدم دیگر و ایستادنی
دیگر... بلاخره آمد و کنار
چیزي که دیده بود، ایستاد. خم شد و دست به زانو نگاهش کرد، با
چشمانی تنگ... حیوان یا
کارتون خواب

نبود... زنی افتاده روي زمين با دست و پاهاي مچاله شده ...
روسري اش دور گردنش افتاده بود... زانو زد... زمين خيس بود... سرش را
پايين آورد... آرام گفت: خانم.
و گلی به او نگاه کرد... چيزي از چهره اش را نمی ديد. مرد پشت به نور ايستاده بود. مرد
بيشتر سر خم کرد و
آرام دستش را روي بازوي زن گذاشت و تکان داد: خانم... حالتون خوبه؟
و فک قفل شده ي گلی اجازه ي حرف زدن را به او نمی داد .
حرف هايش را در کاسه ي چشمانش ريخت شايد مرد آن را بخواند.
مرد نگاهی به جاده انداخت... بالا.. پايين... خبري از کسی نبود ...
صورتش خيس از باران... موهايش چسبيده به
پيشانی... دوباره به زنی خيره شد که با مانتوي تنش و روسري دور گردنش و موهاي
خيس روي جاده مچاله
شده بود.. کمی ترسيد... نمی خواست به دردسر بيفتد... بهتر بود رهايش می کرد و به
زندگی پردردسر خودبرمی گشت... تا همين الان هم ناهيد را نگران کرده بود... ولی زنی تنها با آن وضعيت
وسط جاده چکار می
کرد؟! دوباره نگاهش کرد... از جلوي نور چراغ عقب ماشين کنار رفت و

اجازه داد به صورت
زن بتابد... سرش را
نزدیکتر برد.. خوب به اونگاه کرد... کنار چشم هایش چین افتاد ...
از جایش بلند شد و به طرف ماشین رفت و
گلی ترسید و در دل فریاد کشید: نرو... نرو تو رو خدا... آقام مرده... منو تا یه جایی
برسون... نرو .–
ولی مرد رفت و در ماشین را باز کرد و چیزي برداشت و دوباره به طرف او آمد. گلی دوباره
در دل گفت: خدا رو شکر... خدا رو شکر.
مرد نزدیکش شد و دوباره زانو زد و فلش موبایلش را روشن کرد و نوري سفید و خیره
کننده به صورت گلی
تابید.. از این نور شدید، گلی چشم بست... مرد کمی بیشتر دقت کرد... با وجود اینکه لب
دختر پاره شده و متورم
ولی او را شناخت... همان پرستار بخشی بود که سبحان در آن کار می کرد... اخمی بین
ابروهایش نشست...
اینجا با این وضعیت چه می کرد؟! او هم مهمان مراسم بود؟! با ظاهر نامناسبش، احتمال

اتفاق و زد و خورد بدي را داد.نور را به طرف صورت خودش گرفت: منو يادته خانم پرستار؟ به من نگاه كن.
و گلی چشم باز كرد و او را ديد... نگاهش كرد... با شرايطی كه داشت، با درد پيچيده در
سرش، سلولهاي مغزش
كار نمی كردند و او فقط دنبال كسی بود كه او را از اين شرايط برهاند و بس.
وقتی مرد نگاه گيج دختر را ديد، ادامه داد: من دوست دكتر رحمانی ام... چند بار
همو تو بخش ديديم... يادت اومد؟ بزرگمهر مصطفوي ام.
و گلی به ياد آورد و در دل خدايش را شكر كرد كه مردي آشنا را برايش فرستاده بود. گلی
چشم بست و باز كرد.
بزرگمهر فلش گوشی را خاموش كرد و در جيب كتش گذاشت ...
از جايش بلند شد... خيس شده بود... رو به گلی گفت: برم پالتومو بيارم... برمی گردم.
و رفت و از صندلی عقب ماشين پالتويش را برداشت و به سمت گلی آمد.
دوباره كنارش
زانو زد. دستی زير سر و
دستی زير زانوهاي تا شده اش گذاشت و او را داخل پالتوي پهن شده روي زمين گذاشت.

دستش را که
برداشت، لزجی خون را حس کرد. چهره در هم کشید. نگاهی دوباره به پرستار
انداخت. سرش شکافته بود!
دستش را در جوي آب شست و پرستار پیچیده شده در پالتو را بلند کرد.گلی نگاهش کرد. بزرگمهر لبخند کوچکی زد و گفت: نگران نباش... می رسونمت
درمونگاهی جایی... خوب میشی.
و گلی از سر آسودگی چشم بست.
هنوز چند قدم نرفته بود که صداي موتورسیکلت و ماشین را شنیدند. بزرگمر محل
نداد و به راهش ادامه داد.
ماشین و دو موتور درست پشت سر او ایستادند. بزرگمهر ایستاد، با گلی میان دستانش.
برگشت. ماشین نور بالا –
زد. نور شدیدي فضا را روشن کرد. چشم بست. قدمی عقب گذاشت. نمی توانست
چیزي ببیند. نور شدید به
چشمانش می تابید. ماشینی در وسط و دو موتور در طرفینش.
کسی به موتور گاز می داد و صداي آن در فضا
می پیچید ... دوباره و دوباره... و ترسی به قلب بزرگمهر و گلی رخنه کرد.

درهاي جلوي
ماشين باز شد و مردي
قد بلند با هیکلی خیلی درشت از آن پیاده شد و از درسمت راننده پسر
چشم آبی پیاده
شد. مرد درشت اندام خم
شد و قمه اي بلند را از زیر صندلی برداشت و با صداي محکمی در ماشین
را به هم کوبید و
پسر چشم آبی همقمه اي برداشت. موتور سوارها پیاده نشدند و بدون
اینکه چراغها را خاموش کنند، مرتب به
موتورهایشان گاز
می دادند و ایجاد رعب می کردند. بزرگمهر با چشمانی تنگ ،قدمی عقب
تر گذاشت...
بوي خوبی به مشامش
نمی رسید... چهره در هم کشید. مرد بلند قد و درشت اندام با صدایی
خش دار که در
تاریکی ایستاده بود، رو به بزرگمهر گفت: بذارش زمین.
قلب هر دو سرسام آور می تپید... گلی نگاهی به بزرگمهر انداخت... نور
شدید
اجازه نمی داد بزرگمهر چیزي و
شخصی را ببیند. گلی را محکمتر گرفت. حرکت قفسه ي سینه اش تند.
پاهایش میخ زمین...

گلی دلش می
خواست لباس سفید بزرگمهر را بگیرد و داد بزند: فرار کن ...
فرار کن...
گلی تکرار اتفاق را احساس کرد... جاده بوي نامردي می داد ...
بوي بی وجودي.
صداي داد مرد در فضا پیچید: بذارش زمین و برو اونور وایسا.
و جلوي نور ایستاد وقمه اش را بالا برد و تابی در هوا به آن داد .
بزرگمهر سایه مرد و قمه را دید. ترس دروجودش ریخته شد... دردسر..
دردسر... آرام خم شد و گلی پیچیده در پالتو را روي زمین
خیس گذاشت. گلی در
دل فریاد کشید: نه... تو رو خدا نه... بیا بریم... منو تنها نذار.
نفسش به سختی بالا می آمد... دوباره اشک در چشمانش نشست ...
خدا... خدا...
بزرگمهر کنار رفت.
مرد داد کشید: عقب تر.
و بزرگمهر عقب تر رفت. دست به شانه ایستاد. ترسیده بود. از قمه ها و
جوان ها ایستاده
جلوي نور، بوي دردسر می آمد.
پرستار بیچاره!
مرد قدم جلو گذاشت... جلوتر... جلوتر... به گلی رسید... گلی چشم
بست... مرد پشت

به بزرگمهر با سري افتاده
به گلی نزدیک شد... گلی فقط خدا را صدا می زد و چشمانش را محکم فشرده بود و قلبش
در گلویش می زد و –
اضطراب و ترس نمی گذاشت خوب نفس بکشد. صداي پاهاي مرد را می شنید که به او
نزدیک می شود... خدا ...خدا... قفسه سینه اش تند تند تکان می خورد.
مرد قمه به دست به او رسید . خم شد و به او نگاه کرد... دختري که دست و پاهایش خم
شده بود و لبهایشپاره و متورم شده بود و موهایش به سرش چسبیده بود و چشمانش بسته... از وضع رقت بار
دختر، چندشش شد.
سوسک مرده اي برایش تداعی شد که به پشت افتاده بود با دست و پاهایی جمع شده.
چینی به ابرویش انداخت. از همانجا صدا زد: مجی.. مجی نفله این مورد اکازیونت بود؟!
با نوك کفشش به شانه گلی زد و گلی در دل از درد نالید.
-اینکه سوکسه جاکش.
و با پهناي قمه به زانوي تا شده گلی زد.
خدا .. خدا... تنها کلمه اي بود که گلی از درد، در دل می گفت.
بزرگمهر قدمی جلو گذاشت و با عصبانیت گفت: دست از سرش بردار.

خواست قدمی دیگر بردارد که مرد کمی سرش را به طرف او چرخاند و قمه اش را
تکانی داد و فریاد کشید:
بمون سر جات.
بزرگمهر ایستاد. پسر برگشت و جلوي ماشین ایستاد. رو به بزرگمهر گفت:
بیا جلو.
قفسه سینه ي بزرگمهر بالا و پایین می شد. تکان نخورد.
پسر قمه را بالا برد و با صداي نکره اش گفت: میاي یا من بیام و مادرتو به عزات بنشونم.
جلو آمد و عصبانیت در وجودش خروشید... قدمی دیگر و گلی ترسید از عاقبت این
کار... قدمی جلوتر و نبضگردن بزرگمهر به سرعت می زد... قدمی جلوتر و لرزه در پاهاي بزرگمهر و قلب گلی بی
قرار. کاش بزرگمهر رفته بود.
اخم هاي بزرگمهر در هم رفت... او در روشنایی و جوان ها فقط سایه اي بیش نبودند...
نفسش تند. اخم هایش در هم.. ضربان قلبش بالا.. احساس خفگی داشت.
امین قمه مرد چشم آبی را گرفت و قدمی در روشنایی گذاشت و روبروي بزرگمهر
ایستاد. هم قد و قواره بودند.

پسر انگشت شستش را گوشه ي لبش كشيد و بعدش دستش را جلوي بزرگمهر
گرفت: ساعت... گوشی...
شانهبند... كيف پول... انگشتر... زنجير... خلاصه هر چيزي داري اخ كن بياد. –
خشم وجود بزرگمهر را در بر گرفت و مشتش را بلند كرد كه بر صورت پسر بكوبد كه
پسر قمه را بالا برد و با
ته آن محكم به فک بزرگمهر كوبيد. صداي ناله ي بزرگمهر در فضا پيچيد و قلب گلی
مچاله شد و در دل خودش را به خاطر اين دردسر نفرين كرد.
فكش چند سانت شكافته بود وخون از آن جاري شد و با آب باران قاطی شد و راه به گلو و
سينه اش باز كرد.
دست روي زخم گذاشت و تا شد. درد امانش را بريد ولی شانه راست كرد. از عصبانيت
تمام وجودش می لرزيد وپره هاي بينی اش به سرعت باز و بسته می شد. دستش را برداشت و خونش را با پيراهنش
پاك كرد و چشم از
پسري كه به خوبی چهره اش را نمی ديد، نگرفت. پسر دستش را دوباره تكان داد: رد كن

بیا.
بزرگمهر عکس العملی نشان نداد. پسر تابی به قمه داد. بزرگمهر دست برد به یقه اش و
زنجیر و آویزش که نام
ناهید بود، درآورد و در کف دستش انداخت... گوشی و کیف پولش را از جیب حصار کتش
درآورد و به او داد. دست نگه داشت.
پسر گفت: ساعت و انگشتر .شانهبند هم یادت نره.
بزرگمهر نعره کشید: حلقه امه.
پسر قمه را بالا برد. بزرگمهر چشم بست. درد فک امانش را بریده بود و خون و آب،
لباس سفیدش را رنگین کرده بود.
حلقه اش را درآورد و با تعلل کف دست او انداخت و قلبش گرفت .
شانهبندش را باز کرد و به او داد. ساعت را از
مچ دستش باز کرد و خواست در دست پسر بگذارد که روي زمين افتاد.
خم شد با بغضی
درگلو... کادو اولین
سالگرد ازدواجش... هدیه ناهید. وقتی از زمین برداشتش نگاهی به صفحه اش انداخت...
شیشه هاش چند ترکدرشت برداشته بود. با دلی دردمند آن را در دست پسر انداخت .

عقب رفت، عقب رفت تا به گلی رسید. کنارش
ایستاد. نور زیاد اذیتش می کرد ولی آنها همچنان ایستاده بودند.
مرد چشم آبی رو به شریف گفت: ماشینش؟!
شریف جواب داد: ماشین نه... پلیس ردمونو می زنه... گند زدي مجی...
گند.
بزرگمهر خم شد و دست برد تا گلی را بلند کند که پسر چشم آبی گفت:
اون سهم
ماست... دستت بهش نمی خوره. –
چشمهاي بزرگمهر درشت شد. قد راست کرد. سهم آنها بود؟! با پرستار
بیچاره چکار
داشتند؟! می خواستند به او
آزار و اذیت کنند؟! نگاهی به گلی انداخت. نگاه گلی پر درد. خیس اشک.
دوباره به روبرو
خیره شد که فقط سایه چند نفر را میدید.
مرد درشت هیکل به پسر چشم آبی که کنارش ایستاد بود با صداي آرامی
گفت: توله سگ
تو که گفتی
اکازیون... گفتی تنهاس... پس این نره خر کیه اینجوري وایساده کنارش.
پسر با پشت دست روي خراش هاي صورتش کشید و با چهره اي در هم
گفت: جان شریف
تنا بود. بعد وقتی

من ولش کردم حالش خوب بود اینجوري سوکس نشده بود.شریف سرش را به طرف گلی تکان داد: گل بگیر دهنتو مجی گند زدي. من که چندشم میشه بش دست بزنم.
خواستی خودت برو ترتییشو بده. البته اگه بتونی از شر این مرد خلاص شی.
مجی نگاه به دختر افتاده روي زمین و مرد ایستاده بالاي سرش انداخت. آرام گفت:
دخت ر منو دیده. یه کاري کن. اصن بیا هر دو رو بکشیم.
پسري که تا حالا روي موتور نشسته بود، پیاده شد و کنار شریف ایستاد و گفت: من یه
فکري دارم.
شریف با اخم هاي در هم گفت: بنال!
مرد از فکري که در سرش بود ، لبخندي به لب آورد: این مردك به خاطر نور ما رو که
ندیده. فقط می مونه
مجی ننه مرده. اگه کاري کنی که مرد با دخت ر بخوابه، اون وقت فکر نکنم هیچ کدوم
گهی بخورن. به خاطر
مرد هم که شده نمیره شکایتی کنه و دیگه لازم نی هر دو رو بکشیم. از کجا می خوان
ثابت کنن که ما کاري

کردیم. آب یارو تو زنه اس. حالا هی کلانتري رو متر کنن. پا مرد گیره نه ما. تازه با یه
تیر دو نشون می زنیم.
لبخندش عمیق تر شد: هم از طرف دختر خیالمون راحته که نمیره کلانتري هم فیلم مثبت
هجده رو زنده نگاه می کنیم این وسط.شریف با انگشت بالاي لبش را خاراند. مجی به او نگاه کرد: فکر بدي ام نیس شریف. مرد
تقَشو بزنه دیگه
نمیره شکایت کنه و منم قصر د ر می رم.
شریف در حالیکه به بزرگمهر خیره بود گفت: همگی خفه .بی همه چیز ما رو تا اینجا کشونده
تا گندشو ماسمالی کنه.
اکازیون! ریدي. حسابتو می رسم مجی. ننه اتو می نشونم به عزات، بذار از شر این
دوتا راحت شیم. از اونجات
آویزونت می کنم تا دیگه نیاي سراغ من گندکاریتو ماله بکشم بی پدر.
با صداي بلندي رو به بزرگمهر گفت: راتو بکش برو. کسی دیگه با تو کار نداره .–
مجی به او نگاه کرد و گفت: شریف!
شریف زیر لب زمزمه کرد: ببند گاله ارو.
اخم هاي بزرگمهر در هم رفت. همه پشت نور خودشان را پنهان کرده

بودند. تنها سایه
هایی سیاه می دید:
تکلیف این چی میشه؟
و با سر به گلی اشاره کرد. قلب گلی لرزید. چرا امشبش شوم بود؟! اول یکی و الان
چند تا! نگاهش را ازبزرگمهر نمی کند. با نگاهش التماس می کرد. تمام عضلاتش از سرما منقبض شده بود.
کاش می توانست
تکانی به خود بدهد. حتی دهان قفل شده اش را باز کند. افسوس .
افسوس.
شریف گفت: اون خوراك امشب ماست. تو کاریت نباشه برو رد کارت، وگرنه بد می بینی.
بزرگمهر به گلی نگاه کرد. نگاه گلی با التماس آمیخته شده بود .
چطور او را رها کند وقتی عاقبت دختر پرستار
می دانست؟! اول همگی به او بودند و بعد در بیابان می انداختنش یا با قمه او را می کشتند.
در چه دردسري
افتاده بود! اگر دختر پرستار را نمی شناخت تصمیم گیري برایش راحت تر بود. چشمان
دختر از او کنده نمی شد.
پوفی کشید.

رو به آنها گفت: من می برمش. شما که یه چیزاي گرفتین. تو کیفم پو ل زیادي هست..
شریف گفت: زر زیادي موقوف کره خر. گمشو برو و بذارش براي ما.
کلافه دستی به صورتش کشید. نگاهی به دختر پرستار نگاهی به پسرها. چکار باید می
کرد؟!
صداي پسر دوباره بلند شد: مگه اینکه...گوش بزرگمهر و گلی تیز شد.
-او از اینجا جایی نمی ري مگه اینکه کسی باهاش باشه. انتخاب کن .یا ما همه یا تو.
بعدش میتونی ببریش.
چشم هاي بزرگمهر از چیزي که شنیده بود درشت شد! مردك معامله می کرد؟!
ناموس مردم را معامله می
کرد؟ دیگر چه؟ بی وجود بازي؟ با دختر مردم باشد؟ تا الآن نگاه بد به کسی ننداخته بود،
حالا با این دختر؟ جلوي این خوکها؟!
پوز خندي زد: امري دیگه اي باشه!
مجی گفت: پس هري آشغال. بذار ما به یه نون و نوایی برسیم. –
گلی گریست. گلی زار زد. داشت معامله می شد. مردها داشتند در مورد عفت او چانه می
زدند. او فقط خواسته

بود به نجات آقایش بشتابد. گریست و از خدایش شکایت کرد. مگر چکار کرده بود که
مردها اینچنین در مورد
او چانه می زدند؟! با فک قفل شده و اشک هاي جاري به سختی نفس می کشید. خس خس
می کرد. بزرگمهر
نگاهش کرد. دختر بیچاره. رقت انگیز شده بود. نمی توانست حرف بزند از بغض و
اشک در حال خفه شدن بود.ولی او مرد این چنینی با ناموس مردم نبود.
جواب زنش را چه می داد؟! نه . نه. او دیگر از پس
اینکار بر نمی آمد!
شریف فریاد کشید: گورتو گم کن یا باهاش بخواب .یا ما یا تو!
اونوقت می تونی دختر رو ببري.
بزرگمهر پشت دستش را روي دهانش گذاشت. هنوز خون از فکش چکه می کرد و
راه باریکه اي از خونابه روي
گلویش جاري بود که تا سینه اش امتداد داشت. قدمی عقب گذاشت و سري به طرفین تکان
داد. به خوبی می
دانست این یک تله است تا پاي او را در این ماجرا بند کنند. که تمام تقصیرها گردن او

بیفتد. نه کار او نبود.
چشمانش با چشمان گلی گره خورد. دختر در حال خفه شدن بود .
جان دادن را در چشمانش به راحتی می دید.
لب بزرگمهر لرزید. تاسف را در چشمانش ریخت و قدمی عقب تر گذاشت
و قلب گلی سینه
می شکافت. خدا!
خدا! او را هم ببر . نرو. او را هم ببر.
بزرگمهر به سرعت برگشت و سوار ماشینش شد و به راه افتاد .
گلی از گریه در مرز خفه شدن بود. او ماند یک
گله بی صفت. نگاهش رو به آسمان. قفسه ي سینه اش از درد در حال
انفجار. کاش می مرد.شریف غرید: امین ، عباس برید جلو.
هر پنج نفر به او نگاه کردند. با صداي بلندي رو به آنها گفت:
کَرید؟ برید جلو. از همین جا هم شروع کنید به باز کردن شانه بند.
دو پسر راه افتادند. از مرز تاریکی و روشنایی عبور کردند و دست به شلوار
بردند و
شانهبند را باز کردند. نو زا پشت سر آنها می تابید و صورت تاریک آنها
رعب آور بود.
بزرگمهر از آینه دید. پایش را روي ترمز گذاشت. پسرها نایستادند و به
گلی نزدیک
شدند. و گلی می گریست با
بدنی مچاله. در دل می گفت: آقا برام دعا کن. آقا دعام کن.

بزرگمهر از ماشین پیاده شد و دوید. پسرها به گلی رسیدند، یکی بالاي سرش و دیگري
پایین پایش. گلی چشم
بست. بزرگمهر دوید. پسرها زانو زدند و گلی مرگ خواست و گریست.
بزرگمهر دوید
و شریف هم قمه به دست دوید. –
بزرگمهر نعره زد: ولش کنید بی وجودا.
پسرها بلند شدند و بزرگمهر با مشت به صورت یکی شان کوبید و شریف هم رسید و با ته
قمه روي شانه
بزرگمهر کوبید. بزرگمهر از درد چنان نعره اي زد که قلب گلی از سینه اش کنده شد.
بزرگمهر دور خودش میچرخید و از درد شدید شانه اش فریاد می کشید.
پسري که از بزرگمهر مشت خورده
بود، جلویش ایستاد و شانه
ي بزرگمهر را فشار داد که فریاد دلخراش دیگري کشید و ایستاد.
پسر مشتش را بالا برد و در صورت بزرگمهر فرود آورد: بی همه
چیز بی حساب شدیم.
خون از بینی بزرگمهر بیرون زد.
شریف با سر به پسرها اشاره کرد که به عقب برگردند و خودش هم با آنها همراه شد و

وارد تاریکی شدند.
بزرگمهر زانو زد و دست روي شانه اش گذاشت. خون بینی، لب و چانه اش را گلگون کرد.
نگاه گلی به او.
نگاهی معذرت خواهانه. نگاهی پر از اشک. فعلا بزرگمهر تنها امید او بود.
از درد به سختی نفس می کشید. چشم بسته بود. قلبش بی امان می کوبید. در جهنمی گیر
افتاده بود که نمی
دانست آخرش به کجا ختم می شود. نمی دانست حتی با دختر ارتباط داشته باشد آنها
را رها خواهند کرد یا نه؟
شاید هر دو را با هم می کشتند. باید تصمیم می گرفت .یا با او می خوابید یا تنهایش می
گذاشت و میرفت. میرفت و تمام عمر با عذاب وجدان سر می کرد. هر بار سبحان را می دید یاد دختري می افتاد
که شاید می
توانست نجاتش بدهد و فرار را ترجیح داده بود. شک و تردید بزرگمهر را دربر
گرفت. مطمئن نبود که پسرها
دست از سر هر دو آنها بردارند. کارش ریسک بود .یا نجات پیدا می کردند یا هر دو کشته

می شدند.
صداي شريف به گوشش رسيد: كره خر شرتو كم كن يا كارو يه سره كن.
با دستی روي شانه ي چپش بلند شد. رو به آنها گفت: باشه می خوابم ولی بعدش
گورتونو گم کنید.
چشمان گلی گرد شد. می خواست چکار کند؟ می خواست با او باشد؟ چه فرقی کرد؟
چه آنها چه او؟ بمیرد که بهتر است...
گلی در دل سخت گریست. از حضور مرد و نامرد دورش. دلش می خواست سرش را بلند
می کرد و خودش آن
را محکم به زمین سرد و خیس می کوبید و می مرد. میل عجیبی به مردن داشت.
بزرگمهر چشم بست. به طرف گلی چرخید. آب دهانش را قورت داد. درد شانه اش بی
امان بود. چهره اش در هم. جلوي پاي گلی ایستاد و به او خیره شد .–
گلی در دل داد زد: نه. نه . حق نداري به من دست بزنی. با همون قمه منو بکش ولی به من
دست نزن. خدا اینا چرا دست از سر من برنمی دارند؟!
بزرگمهر بالاي سر گلی راه رفت. راه رفت تا کمی آرامش از دست رفته اش را به دست

آورد. راه رفت و نفس
عمیق کشید. راه رفت و تمرکز کرد .کمی که قلبش آرام گرفت ،کمی که آمادگی پیدا
کرد، زانو زد. بغض
درگلویش بالا پایین می کرد. از این به بعد چطور در صورت ناهیدش نگاه کند. داشت
به زنش يراي نجات زنی دیگر خیانت می کرد.
گلی با چشمهایش فریاد کشید: از جلوي پاي من پاشو. داري چه غلطی می کنی؟! منو
بکش ولی به من دست
نزن. پاشو . تو رو قرآن. به من اونجوري نگاه نکن. دارم میمیرم خدا.
بزرگمهر دست به زمین زد. قلبش داشت جان می داد. لبش را به دندان کشید. ناهید
عزیزش دلنگرانش بود و او داشت به دختري به اجبار گله اي سگ وجود...
خم شد و سرش را کنار گوش گلی برد و پر بغض گفت: متاسفم .
ولت کنمو برم این بی وجودا همه با هم
داغونت می کنن. معلوم نیست چه بلایی سرت میارن. نمی تونم بذارمت و برم. شاید هم
هر دومونو کشتند. ولی فعلا این تنها راه نجاتته. ببخش. این تنها راهه خانم پرستار.
بزرگمهر داشت جان می داد. سرش را روي آسفالت خیس جاده

گذاشت....بزرگمهر به سختی دست راستش را به زمین زد و بلند شد. به دختر بیچاره نگاه نکرد..
گلی چشم هایش را باز
نکرد. قلبش، روحش، چشمانش، همه و همه سکوت کرده بودند .
حتی دیگر گریه هم نمی کرد... چرا باید گریه
کند وقتی جواب تمام التماس هایش به خدا این شده بود.. حتما دیگر خدایش دوستش
نداشت که این گونه آبرویش به تاراج رفته بود.
باد می وزید. باران می بارید. و چشمان گلی خیره به آسمان ،ثابت، بی اشک... امشب
شب
تحقیر شدن او بود، پی درپی... او چند لحظه پیش مرده بود ...
چشمانش دل از آسمان تیره نمی کند و ابر هم
می گریست به حال دختري تنها میان جمعی نامرد و مرد.
بزرگمهر لبه هاي پالتویش را به هم آورد و گلی را از زمین بلند کرد.
چنان دردي در شانه اش پیچید که کمی خم شد و دختر را روي زانو هایش گذاشت و
محکم لب پایینش را گاز
گرفت. نفس عمیقی کشید. به هر جان کندنی بود، ایستاد و به طرف ماشین رفت.
نگاهش سخت و مهر سکوت –بر لبانش. باور اتفاقی که چند دقیقه پیش

افتاده بود، برایش قابل هضم نبود. با ناهیدش
چکار کند؟! باید با دختر
صحبت کند که این جریان سر به مهر بماند و جایی شکایت نکند تا چیزي
به گوش خانواده
اش نرسد.
دختر پیچیده در پالتویش را روي صندلی عقب خواباند. دستش روي شانه
اش قرار
گرفت.
ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. در را بست و به راه افتاد. بخاري
را زیاد کرد.
هر دو خیس بودند.
سکوت...
سکوتی تلخ.
سکوتی تلخ آمیخته با حسی شبیه مرگ.
آب در دهان بزرگمهر جمع شد. محتویات معده اش به دهانش هجوم
آورد. ماشین را
کنار کشید و به سرعت
پیاده شد و کنار جوي آب زانو زد و بالا آورد. و گلی صداي بالا آوردن او را
شنید و حس
حقارت در وجودش
پیچید. بزرگمهر بالا آورد و گلی خفت را مزه مزه کرد.

بزرگمهر روي زمين خيس و گلی نشست و دهانش را با پشت دستش پاك كرد.رو به آسمان گفت: من چی خواستم ازت؟ ها؟ چی خواستم؟ نگفتم بچه؟ بعد تو چی دادي؟
خسرو خان اومد
زخم زد و من اومدم هوار كشيدم كه بچه می خوام... تو دل كوهت داد زدم به منم بچه بده...
تو يه دختر
گذاشتی تو كاسه ام كه باهاش اين كارو كنم؟ چرا هيچ وقت با من نساختی؟ من بچه
خواستم خدا... بچه...
با سر به ماشين اشاره كرد: اينو گذاشتی سر رام؟! حالا چكار كنم با ناهيد؟!
جواب زنمو چی
بدم؟! چی پيچيدي
واسم كه بايد به زنم به خاطر نجات يه دختر ديگه خيانت كنم؟!
دليل كارت چيه؟! من ميام ازت بچه می خوام اونوقت تو...
كمی ديگر نشست. دست به زانو گرفت و بلند شد. دست به شانه شد...
راه رفت... راه
رفت... از تركيب خون و
آب، روي پيراهنش لكه هاي بزرگ صورتی شكل گرفته بود ...
درد فک و شانه و بينی اش بسيار... زخم خورده
بود... تحقير شده بود... به زنش خيانت كرده بود... رو به آسمان نعره

کشید.چنگ زد به
موهایش. فریاد کشید: خدا.
دستانش روي صورتش. فقط بچه خواسته بود. از مرد بودنش متنفر
شد.گلی خالی از هر حسی... بزرگمهر پر از حس تنفر... نگاه گلی به سقف.
نگاه بزرگمهر به
زمین.
سوار ماشین شد و به راه افتاد. حتی از آینه هم به دختر پرستار نگاه نمی
انداخت. رفت و
رفت تا کم کم
چراغهاي شهر تهران مشخص شد و از گرماي ماشین، گرفتگی عضلات گلی
بر طرف شد
و بدنش شل .–
و گلی، شعله ي چشمانش خاموش. آتش وجودش خاکستر. دیگر گریه
هم تسکین
دردش نبود. دیگر هیچ چیزي تسلی نمی داد دریده شدنش را.
چه شبی بود براي هر دو. شبی بی مانند. بی پایان. شبی ریشه دار در
دیگر شب هایشان. شاید
تا آخرین شب هاي عمرشان.
بزرگمهر کنار بیمارستانی نگه داشت. در داشتبورد را باز کرد و پولی درآورد و
بدون نگاه به
گلی دستش را به

عقب برد و گفت: برو تو خودتو نشون بده. اینم پول. ولی نمی خوام هیچ جا اسمی از من
برده بشه. هیچ جا.
فکر شکایتو از ذهنت بیرون کن که نمی خوام با آبروي من بازي بشه.
امیدوارم درك کنی...
اگه شکایت کنی
من منکر همه چیز میشم. گوش میدي چی می گم؟!گلی با کندي در میان پالتو نشست. با دستانی لرزان، شالش را بالا کشید و روي سرش
انداخت. پول را گرفت با
نگاه بی حسش حرفش را تایید کرد. بزرگمهر از ماشین پیاده شد و در عقب را باز کرد.
کمک کرد گلی پیاده
شود. او را کنار در بیمارستان گذاشت و به طرف ماشینش رفت .
گلی کنار در روي زمین نشسته بود با چشمانی یخی، با روحی به فنا رفته.
آي زندگی آي. او
فقط خواسته بود به کمک آقایش برود ،همین.
و بزرگمهر رفت.
***
و گلی گفت وقتی فهمید از مردي ناممکن باردار است، بچه را براي او نگه داشت تا
جبران دین کند. زندگی اش،

آینده اش را در ازاي یک شب بخشید. گفت که صیغه ي نه ماهه همان مرد گردیده است
تا بچه پدر و مادر
شرعی و عرفی داشته باشد. گفت که همان مرد زنی دارد که عاشقانه دوستش می
دارد. گفت بچه را نگه داشت
ولی برادرش را از دست داد، خانواده اش را از دست داد، دیدار پدر بیمارش را از دست
داد، دوستش و خانه ایکه چهارسال در آن ساکن بود، صمیمتی دوستی به نام منیژه، پاکی اش در نگاه دکتري به نام
رحمانی، نجابتش
در چشمان مرد همسایه، همه و همه را از دست داد و آن میان مردي را به دست آورد.
مردي با نگاهی گرم و
لبخندي بزرگ، مردي همدل، مردي که به دل مشکلات و تنهایی او زد و قلب او را ربود. از
تاسف براي کتمان
کاري اش گفت و از اینکه در دنیاي سیاه آن روزهایش ، آنها تنها کورسوي امیدي بودند، که
او با پنهان کاري اش خاموشش کرده بود
و در سالن مردي خم شده، تمام جانش را در دستش ریخت و آن را به زانو

گرفت و به سختی
از جایش
برخاست. با شنیدن زندگی گلی، سرش رو به انفجار بود. آرام آرام شانهش
را راست کرد.
نگاهش به جلو، شانه –
هایش افتاده، پاهایش لرزان به سمت در ورودي رفت. انگار کسی قلبش
را میان مشتش
گرفته بود و محکم می
کشید و می فشرد. سینه اش می سوخت. هزار صحنه در ذهنش می
رقصید و تنها یک
واژه میان آنها جولان می داد: گلی.
فاصله پذیرایی تا در هزاران فرسنگ شده بود. هر چه می رفت نمی رسید.
با آن شانه
هاي افتاده و شانهی خم،مرد قد بلند و استوار ماهی پیش نبود. این عشق
او را از پا درآورده بود. به راهرو
که رسید، دست به دیوار گرفت.
ایستاد. نفس عمیقی توام با آه کشید ولی درد قلبش آرام نگرفت .
سرش خم... نفسش در جنگ با آمدن و نیامدن...
احساسش آمیخته با درد.
راه افتاد، سنگین، دست به دیوار. در را باز کرد و بیرون رفت.
گلی با شنیدن بسته شدن در سر بالا گرفت و با عالیه خانم چشم در چشم

شد. چشمان زن
سرخ بود. سخت
نبود. نگاه خیره اش به گلی رنگ درد داشت. راحله از جایش بلند شد و
بغض کرده آنها را
ترك کرد ولی عالیه
خانم از دختر روبرویش نگاه نگرفت... نگاه نگرفت... نگاه نگرفت.
با صداي خش داري گفت: تو این لحظه، پسرمو فراموش می کنم و می
خوام یه همجنسو حصار
کنم و باهاش همدردي کنم.
و دستانش را از هم باز کرد. گلی با قلبی سنگین از جایش بلند شد و خود
را به حصار او
سپرد. و عالیه خانم او
را تنگ فشرد و تاب داد... تاب داد... که ناگهان صداي نعره ي مردانه اي
و برخورد
چیزي به دیوار و صدایشکستن به گوش هر دو رسید. گلی سیخ نشست،
با چشمانی ترسیده، خیره به عالیه
خانم.
عالیه خانم چشم بست و نفس کشید. پسرش درد داشت. لبش را محکم
گاز گرفت تا از
درد جوانش بی تابی نکند.
نعره اي دیگر و شکستنی دیگر و دست هاي مشت شده ي گلی...

فرياد هاي از سر درد وحيد، او را ياد فرياد هاي بزرگمهر در
آن شب می انداخت.
فريادي ديگر... فريادي ديگر و برخورد چيزي ديگر با ديوار.
سر گلی افکنده با لبانی فشرده. حزن پیچیده در آن ساختمان ...
صداي هق هق راحله... چشمان بسته عاليه خانم و تکان سرش.
گلی گریه نکرد. او روزها، هفته ها بعد از آن شب نحس، مویه کرده بود،
سر به ديوار
کوبيده بود، سينه چاك
داده بود، روي ديوار ناخن کشيده بود، موي سر کشيده بود، تنها ..
تنها .–
اشک ها ریخته بود، مرثیه ها خوانده بود، تنها تنها، کنج دیوار اتاق
خوابش.
روزها به سقف خانه خيره بود... غذا نخورده بود...ولی دست به زانو گرفته
بود و بلند شده بود، او زن جنگیدن بود نه باختن. زن مبارزه تن به
تن، نه پژمردن و آوار
شدن. خاطره را در پس ذهنش چال کرده بود با دستان خودش رویش
خاك ريخته
بود.
و مردي در طبقه ي بالا فرياد می کشید ولی از دردش چيزي کاسته نمی
شد... کوه
دردش نمی ریخت. به

موهایش چنگ زد و کشید. دور خودش چرخید. دنیایش بر سرش آوار شده بود.
سوئیچ ماشین را برداشت و از خانه بیرون زد.
گلی هم کیفش را برداشت. کارش اینجا تمام شده بود. باید می رفت، طبق قولی که به
مادر مرد دوست داشتنی
اش داده بود. عالیه خانم ایستاد. حرفی براي گفتن نداشت. گلی گفتنی ها را گفته بود و
او به پاکی او ایمان
آورده بود و این حس را در چشمانش ریخت و به گلی منتظر تقدیمش کرد. گلی با
لبخند نیمه جانی خداحافظی گفت و آنجا را ترك کرد.
وارد کوچه که شد. نفس کشید، نفس کشید، پشت هم، پشت هم. ولی باز احساس خفگی می
کرد. به طرف
بالاي کوچه به راه افتاد، دستش به روي سینه و نفسش یک در میان.
حس کرد گلویش
باد کرده است. تند تنداز بینی نفس می کشید و راه می رفت. بغضش حجم گرفت... حجم گرفت.
از سر کوچه به داخل خیابان پیچید. پاهایش یاري اش نمی کردند .
قلبش همنشین درد... نفسش همقدم با آه و

بغضش سونامی در چشمانش به راه انداخت و سیل اشک جاري شد.
دست به دیوار
گرفت. ایستاد.
آن طرف خیابان، مردي فرو ریخته، سرش را از روي فرمان برداشت و
چشمانش به
دختري افتاد که دستی به
دیوار و دستی به سینه اش گرفته بود. لب زیرینش را به دندان گرفت. بعد
از هفته ها
گلی را می دید. حرف هاي
گلی سنگی شده بود عظیم روي قفسه ي سینه اش که نمی گذاشت خوب
نفس بکشد. درد
قلبش بیشتر شد.
گلی تا شد و دست روي دهانش گذاشت. دست وحید مشت شد .
زانوهاي گلی با زمین اصابت کرد و نفس وحید
کند شد. گلی هاي هایش را سر داد و وحید مرغ سرکنده اي شد میان
فضاي تنگ
ماشین... می خواست ولی
نمی توانست جلو برود و تسلایش دهد.
نالید: پاشو... پاشو که از هر چی مرد بیزار شدم... مردي برازنده ي توئه که
واس خاطر اون
مرد از همه چیزتگذشتی... پاشو شیرزنی که اون اتفاقو از سرگذروندي و

هنوز سرپایی... پاشو کوچولو...
و گلی هنوز می گریست. –
وید نگاه دردمندش را از گلی نمی گرفت: چه کردن با تو؟! تف بشون بیاد که فقط اسم
مردي رو يدك می شکنو شدن یه مهر داغ رو پیشونیه باقی مردا...
صداي گریه بلند گلی، خنجري بود روي روانش. می کشید از بالا تا پایین.
-با تو چکار کنم گلی؟ سر میذارم رو مهر، حرف می زنم با خدا ،شب و نصفه شب تو خیابونا
پلاسم ولی دردت
آروم نمی گیره... دل صاب مرده ام حرف حالیش نی! چه کار کنم که فراموشم شی؟ چه کار
کنم که نمی تونم
پا پیش بذارم؟ کاش باهام صادق بودي! پاشو گلی... پاشو.
چشم دوخت به گلی. و گلی دست به زانو گرفت و وحید در دل به او آفرین گفت. گلی به
راه افتاد و وحید با
نگاه بدرقه اش کرد.
-برو بلکه منم بتونم افسار این دلو دست بگیرم که اینقدر نتازونه ...
توبرو تا منم یه خاکی بریزم سرم... دلخورم ازت... دلگیرم... دست و پام بسته است ولی گلی...
دستی به صورت کشید و سوئیچ را چرخاند و به دل جاده زد.روي صندلی

ایستگاه ماشین نشست .یادآوري آن شب دوباره او را به هم ریخته بود.
حوصله
خانه خالی را
نداشت. کسی منتظرش نبود. با این حال اگر به خانه می رفت، در و دیوار
خانه به جانش می
افتادند و او را می
خوردند. هوا تاریک شده بود. پسرك ضربه اي زد ولی گلی در آن شب جا
مانده بود... جاده و
باران و رنگ آبی.
دندان هایش را روي هم فشار داد. نبش قبر کرده بود و حالا از بوي تعفن
آن اتفاق، دل
پیچه داشت. دقیقه ها
آنجا نشست. چند ماشین قرمز رنگ آمدند و رفتند. عده اي پیاده شدند و
عده اي سوار و
او همچنان نشسته بود و بچه آرام ضربه می زد.
گوشی داخل کیفش لرزید.
کسی گلی را به یاد آورده بود. از کیف بیرون درآوردش: بزرگمهر مصطفوي.
نفسی کشید و جواب داد: سلام.
-سلام.
سکوت.
-کجایی؟ بیرونی؟

نگاه خالی گلی به جنجال دو زن براي زودتر سوار شدن.-اوهوم .–
-بیرون چه خبره این وقت شب؟
دو زن با غرولند و هلی به یکدیگر، سوار شدند و گلی بی مقدمه گفت:
بزرگمهر.
-هوم؟!
درهاي ماشین بسته شد و به راه افتاد و نگاه او به جمعیتی افتاد که نتوانسته بودند، سوار
شدند و منتظر ماشین بعدي ایستاده بودند.
-تو این اتفاق کی مقصره؟ من... تو... مامانم... اون بی وجودا؟ و بزرگمهر سکوت کرد از
این سوال ناگهانی.
نفس گلی تکه تکه از سینه اش خارج شد. لبهایش آویزان، غم لانه کرده در چشمانش.
-تو می دونی چرا این اتفاق براي من و تو افتاد؟ چرا منو تو انتخاب شدیم؟ دلیل کار
خدا رو می دونی؟ جواب بزرگمهر صریح بود و تک واژه : نه.
کیف گلی از روي زانوهایش سر خورد که با دست دیگرش او را گرفت و دوباره روي پایش
گذاشت: خوبه...
خوبه که صادقی... منم نمی دونم.
و هر دو سکوت کردند.

-بزرگمهر.حنده در صداي بزرگمهر موج می زد: دوباره چیه؟ گوشه ي لب گلی هم
تکانی خورد: سهم من چیه؟ و بزرگمهر سردرگم از سوال هاي عجیب امشب
گلی.
گلی با سماجت دوباره پرسید: سهم من از این ماجرا چیه بزرگمهر؟ -نمی دونم.
ماشینی دیگر وارد ایستگاه شد. درهایش باز شد و مردم به داخل هجوم بردند.
-نمیشه من سهممو خودم انتخاب کنم... خودم بردارم؟
-منظورت چیه؟
گلی آهی کشید و آرزویش را به زبان آورد: دست کنم تو کاسه ي این اتفاقو سهممو خودم
بردارم.
صداي بزرگمهر آمیخته با شک شد: سهم تو چیه گلی؟ –
و گلی از مردم روبرویش چشم گرفت و اندیشید سهم او از این ماجرا وحید است.
سهمی که دوست داشت براي خود بردارد.
صداي بزرگمهر پر تحکم و پر از ظن: با توام... میگم این سهمی که ازش حرف می زنی
چیه؟

و گلی مشتش را باز کرد. به آن خیره شد... هیچ چیزي در آن نبود... خالی خالی.
-بزرگمهر تو مشتم هیچی نیست... هیچ خبري از سهمی که میخوام نیست.
و دستش را روي قلبش گذاشت... سهمش آنجا بود.و او به این باور رسیده بود که دستی قویتر از دستان او سهمش را می رباید: دست سرنوشت.
سوال بزرگمهر بی جواب گذاشت و خداحافظی کرد و سوار یکی از همان ماشین هاي قرمز
شد. میان جمعیت
سرپاایستاده ، دستش را بالا برد و دستگیره اي را گرفت و میان آن همه آدم گم شد.
این روزها سقف روزگارش کوتاه زندان زندگی
اش تنگ پاپوشش خستگی سرپوشش تنهایی
در هر آینه اي که می نگریست فقط خودش بود و خودش... بی هیچ یاوري... بی هیچ
سایه اي... فشرده شده میان چنگال سرنوشت.
***
کاسه ي زغال اخته جلویش گذاشته شد، سرش را از قرمز هاي براق گرفت و به سوده
خانم چشم دوخت. لبش

به لبخندي باز شد و كمی سرش را كج كرد: قربون دستت سوده خانم... بيشتر از اين
شرمنده ام نكنيد.
-بخور دختر جان... اينقدر تعارف نكن.
و سوده خانم دانه اي از آن قرمزي هاي خوشرنگ برداشت و در دهان گذاشت و چشم
چپش از ترشی آن جمع شد كه خنده ي گلی را به همراه داشت.چهره ي سوده خانم از ترشی زغال اخته در هم رفته بود و همين گلی را تشويق كرد كه
دانه اي بردارد و در
دهان بگذارد. صداي جيغ سپيده باعث گرديد، به آن دو نگاهی بيندازد.
علی برگشت و نگاهی انداخت به او و سوده خانم كه زير سايه خرپشته روي تكه فرشی
به ديوار تكيه داده
بودند. مرد لبش را گاز گرفت و با سر و ابرو به آنها اشاره كرد و با شيطنت گفت: مراعات
كن سپيد. –
سپيده دست به سينه به نامزدش نگاهی پر حرص انداخت و گفت:
تو دوباره از اونجور دخترا سوار كردي؟! مگه
نگفتم حق نداري دخترهاي سانتی مانتال سوار كنی؟ ها؟!
علی، بی خيال، پوشال كولر را آب گرفت و گفت: يه چيزي می گيا... وقتی

سر مسیرمن
سوار نکنمو خالی برم...
مگه اسکلم.
سپیده آرام پس گردن علی خم شده، زد: همونی که من می گم.
لبخند گلی و سوده خانم وسیعتر شد.
علی شیلنگ را روي پشت بام رها کرد و گفت: اصلا میدونی چیه؟ به جون سپید یکیشون یه
چیزي کاشته بوداین هوا.
و با دو دستش دو نیم دایره بزرگ از بالا تا پایین سینه اش درست کرد: عین پروژکتوراي
سالن میلاد... از تو آینه ام داشت چشممو سوراخ می کرد.
سپیده با صورتی قرمز، لب هایش را به هم فشرده بود.
و علی با آن شکم گنده و قد بلندش ادامه داد: لباشو که نگو... فکر کنم سه تا سرنگ
حرومش کرده بود...
اینجوري شده بود...
و لبهاي گوشتی اش را بیرون داد و با دست به طرف بالا و پایین کشید.
لبهایش را رها کرد و چشم در چشم سپیده گفت: به جون سپید.
دستی تکان داد: عشوه که دیگه نگو.
سپیده با چشم هاي درشت شده و پوست قرمز به یکباره بالا پرید و شانه ي علی را گاز

گرفت. صداي آخ علی در پشت بام پیچید و صداي خنده سوده خانم بلند شد.
گلی با لبخند نگاه گرفت. هفته اي از آن روز کذایی که به خانه ي رستاخیزها رفته بود، می
گذشت. و یک هفته
می شد که او نه با کسی حرف زده بود، نه طرح لبخندي بر لبانش نقش بسته بود. بزرگمهر
می آمد و می رفتو به سکوت گلی خیره می شد و دم نمی زد. قدم می زد و گاهی از سهم گلی می پرسید... یک
بار هم پرسیده
بود که دوباره آن مرد را دیده است یا نه؟ و وقتی جوابش نگاه غمگین گلی روي تخت
افتاده بود، به دیوار پایی
می کوبید و خانه را ترك می کرد... بعد از یک هفته، سوده خانم و سپیده او را به پشت بام
آوردند تا در هواي
خرداد ماه، زیر سایه بنشینند و نفسی چاق کنند .–
دست به گردنش برد و دو زنجیر را لمس کرد ،یکی با آویز پروانه و دیگري چتر. خودش و
وحید در کنار هم در دنیاي جواهرات نه واقعی.
گوشی اش لرزید. صفحه را باز کرد: راحله.

"تا نيم ساعت ديگه خونه ي توام... ميخوام ببينمت و حرف بزنيم".
ابروي گلی بالا رفت. حرف بزنيم؟! دست به زمين گرفت و بلند شد. سر سوده خانم با
حرکت او، بالا آمد: چی شد؟
گلی با لبخندي جواب داد: مهمون داره برام مياد... با اجازه اتون برم پايين يه چيزي آماده
کنم.
-چيزي کم و کسر نداري؟!
گلی پيراهن سفيد و بلندش را مرتب کرد و دستی به چين هاي ريزش کشيد. دمپايی
زرد رنگش را پوشيد و بهطرف در پشت بام رفت: نه ممنونم... همه چيز هست... با اجازه.
***
گلی که به آشپزخانه رفت تا شربت ها را بياورد، راحله نيز به دنبال او وارد آشپزخانه
شد. صندلی بيرون کشيد و
روي آن نشست و گفت: تو واقعا می خواي از داداش دست بکشی؟ گلی دو ليوان بلند حاوي
شربت نارنجی رنگ را داخل سينی گذاشت : چاره ي ديگه اي دارم؟!
راحله دست به زير چانه زد و به شکم گلی خيره شد: فکر نمی کردم به اين راحتی عقب

بکشی؟!
گلی نفس عمیقی کشید و سینی را روي میز گذاشت و روي صندلی نشست. خیره به راحله
گفت: تو این چند
وقته یه چیزیو خوب فهمیدم که دیگه من مهم نیستم... من اون کسی نیستم که داداشت با
افتخار سرشو بالا
بگیره و به همه بگه معرفی می کنم خانمم... من با شرایطم دیگه تاج سر نیستم... من حتی
اگه با داداشت
بمونم، میشم زن تو پستو که دلش نمی خواد کسی اونو ببینه... می بینی که شرایطم داره منو
تعریف می کنه نه
من شرایطمو... خود تو... منو با این وضعی که دارم می تونی به بقیه به عنوان عشق داداشت
معرفی کنی؟راحله دستش را از زیر چانه اش برداشت و مشغول هم زدن شربت شد و نگاهش را
به مایع مواج داخل لیوان داد: همین شرایط توئه که باعث شده اون دست و پا بزنه..
دوباره کسی به یادش آورد که او یک زن باردار است و وحید مردي مجرد.
نگاه پر

دردش را به گرداب درست
شده در لیوان داد: درد من اینه که عشق من شرایطی شده... اگه این
شرط داشتمو اون
یکی رو نداشتم وحید –
باهام می موند... ولی تو تمام اون شرایط من خودمم... همون گلی...
فقط شرایطم فرق
کرده... تازه عالیه خانم بهم اولتیماتوم داده.
راحله با لبخندي سر بالا گرفت و به گلی گفت: به داداشم داده.
ابروهاي گلی بالا رفت.
راحله قاشق را داخل سینی گذاشت و جرعه اي از شربتش نوشید و دوباره
لیوان را داخل سینی
گذاشت: مامان
بهش گفته در مورد تو تصمیمی نگیره... ولی من می بینم که داره فکر
میکنه... به تو فکر
میکنه... اگه بچه به
دنیا اومده بود و صیغه ات تموم شده بود، راحت تر می تونست تصمیم
بگیره... الآن
گیجه... سردرگمه... معلومه بهت احساس داره ولی این صیغه و بچه
دست و پاشو بسته.گلی خسته از شرایطش، دست به سینه زد که باعث
شد شکمش بیشتر به چشم بیاید و
نگاه راحله به خود جذب

کند: یعنی تو میگی این صیغه تموم شه و بچه به دنیا بیاد ، من دیگه مشکلی ندارم...
دیگه بچه اي رو به دنیا
نیاوردم... دیگه زن نبودم... اون موقع با الآنم چه فرقی می کنم؟ نگاهش را از شکم گلی به
طرف چشمانش حرکت داد: من که هر چی میگم تو یه جوابی براش داري... اول و آخر
حرف من اینه از داداش دست نکش.
گلی نگاهش کرد.
-چرا؟
راحله نفسی گرفت و با انگشتش روي میز طرح هاي درهمی کشید...
انگار در ذهنش
به جایی سفر کرده بود یا
شاید به کسی می اندیشید. کمی که گذشت، نگاهش را به نگاه منتظر گلی گره زد: به
دو دلیل... اول اینکه تو و
داداش از نظر اخلاقی خیلی با هم جورید... اگه بتونید این مدتو پشت سر بذارید و با هم
یه دل بشید، می تونید
با هم یه زندگی خوبو بسازید... دلیل دوم خودمم... وقتی اول جونی از شوهر اولم

طلاق گرفتم، برادر زن عمومکه پسر مجردي بود خودشو به من نزدیک کرد... مستقیم و غیر مستقیم بهم علاقه اشو
نشون داد... هوشنگ
واقعا تک بود و هست... از نظر اخلاقی و کاري... ولی تا زن عموم فهمید، چنان قشقرقی
به پا کرد که اون
بدبخت پا پس کشید ولی حالا بعد از هفده هجده سال هنوز هر شب به من اس میده، اونم
عاشقونه... هنوز
ازدواج نکرده ...یه بار مامان بهش گفت که ان شاالله عروسیت...
اونم جواب داد که اي بابا اونی که من میخوام
خانواده نمیذاره... پس بی خیال زن و زندگی... می بینی چقدر شرایطمون شبیه.. فقط به
خاطر اینکه یه بار –
ازدواج کرده بودم حق نداشتم زن یه پسر مجردي شم که منو می خواست... حالا نمی خوام
تو هم به درد من مبتلا شی.
گلی لبخندي زد: خوب حداقل هوشنگ تو رو دوست داشت و داره ولی من می ترسم از یه
فرسنگی وحید رد شم... بد ضرب شستی داره.
و دست روي گونه اش کشید و هر دو خندیدند... خوب بود ...

خوب بود... امروز یکی از داشته هایش را پس
گرفته بود. راحله دستش را دراز کرد و گفت: من طرف توام ...اگه بشه
داداشو آورد تو راه، مامانو میشه کاریش کرد... اگه هستی
بزن قدش.
گلی مردد نگاهش کرد. او هم دلش می خواست وحید را داشته باشد ولی
به چه قیمتی؟!
راحله دوباره دستش را
تکان داد و گفت: تو پس نکش... من رگ خواب داداشو یادت میدم...
تازه منم هستم.
لب هاي گلی خندید... چشمانش خندید... دستش را جلو آورد و دست
راحله را سخت
فشرد.
***
نگاهی به ساعتش انداخت. ده دقیقه اي آنجا منتظر نشسته بود .
دست سالمش را روي میز گذاشت و با سر
انگشتانش روي آن ضرب گرفت. سرنوشت برایش بازي عجیبی به راه
انداخته بود و او
دلش نمی خواست مهره
ي سوخته این بازي نباشد. از خودش متعجب بود چرا دعوتش را قبول
کرده و الآن آنجا
نشسته بود با وجود آن

که می دانست مکالمه دلچسبی انتظارش را نمی کشید. پوفی کشید و دست به سینه به
صندلی تکیه داد و
چشم به در کافی شاپ دوخت. تکلیفش با خودش مشخص نبود. می خواست و نمی خواست.
عقلش یک چیزحکم می کرد و دلش چیز دیگري می خواست. اگر می توانست تصمیمی بگیرد از این
بلاتکلیفی هم خارج می
شد ولی این موضوع چیزي نبود که به راحتی در موردش یک دل شود.
ساده ترین راه دل
کندن از گلی بود و
در عین حال سخت ترین کار. اگر قبل از دل بستن، قصه ي گلی را می شنید، الآن آنجا
منتظر ننشسته بود.
نفسش را عصبی و کلافه فوت کرد. نگاهی به کافی شاپ انداخت .
با فضاي نیمه تاریک و موقعیت دنجش
بیشتر مناسب دونفره هاي عاشقانه می خورد تا دوئل دو مرد. در دو لنگه ي چوبی باز شد و
کسی که منتظرش
بود، وارد گردید. به احترامش برخاست. این مرد لیاقت آن را داشت که از جایش

برخیزد. نمی دانست اگر آن
شب جاي او بود، چکار می کرد. گلی را نجات می داد یا فرار می کرد.
بزرگمهر مرد قد بلند را که دید، مسیرش را به طرف او کج کرد و به سمتش آمد. وقتی به میز
رسید، صندلی
روبرویی اش را بیرون کشید و با دست به وحید اشاره کرد: بشین.
–هر دو نشستند، بزرگمهر نگاهش را بین افراد داخل کافی شاپ گرداند، دختر پسرهایی
که یا در حصار هم بودند
یا سر به هم چسبانده بودند و نیش شان تا بناگوش باز بود. نگاهش چرخید و چرخید تا به او
رسید، مرد مورد
علاقه ي گلی. خیره به هم، در حال برانداز کردن یکدیگر. این بار از نزدیک، بدون حضور
زنی که آن دو را به
هم وصل کرده بود. میز قرمز رنگ و کوچک و گرد بین شان ،زمین کارزاري شده بود و
آن دو گلادیاتورهایی
آماده براي مبارزه... پس باید هر چه در چنته داشتند رو می کردند.
وحید کلافه از نگاه سنگین بزرگمهر گفت: هستم در خدمتتون ...
خواستید حرف بزنیم... بسم االله.

بزرگمهر دست راستش را روي ميز گذاشت و بدون اينكه نگاهش را از چشمان سياه وحيد
بگيرد، گفت: اومدم حرفمو دوباره و براي آخرين بار بگم.
سكوت كرد. نگاهش را نگرفت. خيره به رقيب از ميان شكاف كلاه خود.
اولين ضربه.
-گلی زن منه و تو هم پاتو از زندگی من بکش بیرون.
اخم هاي وحيد در هم رفت و دست به سينه شد: من خیلی وقته خودمو از دایره ي
زندگی شما کشیدم بیرون.-نه نیست دیگه... س ر زندگ ي منو می گیرن به تو وصل میشه تهشو میگیرن بازم
تویی... آرامش
گلی رو ازش گرفتی... روز و شب نداریم از دست تو.
وحيد انديشيد اين مرد به گلی اهمیت می دهد... پس گلی چرا می گفت که او فقط و فقط
به زنش فکر می کند و تنها دلیل بودن آنها با هم بچه است؟!
-کسی هم نمی خواد آرامش اونو به هم بزنه.
گوشه ي لب بزرگمهر به نشانه ي پوزخند بالا رفت: اين كاريه كه تو دقيقا داري انجام ميدي.
بزرگمهر براي وحيد شمشير می كشيد، پی در پی. آمده بود تا اين رشته ي مهر و محبت را
با همان شمشير پاره كند.

وحید تیزي شمشیر مرد را حس کرد، پس خونسرد جواب داد:
خلاف به عرضتون رسوندن.
بزرگمهر کف دو دستش را روي میز گذاشت و کمی خودش را به جلو خم کرد: کسی به
عرضم نرسونده... من
حواسم به زندگیم هست... می فهمم دور و برم چه خبره... کی گلی خوشحاله، کی غمگین و
مسبب این
حالاتش کیه... هر استرس و نگرانی براي گلی میشه یه مشکل واسه پسر من .–ابروهاي وحید از این جواب بالا رفت .یک کم هضم حرفی که شنیده بود برایش ثقیل
بود. پس تمام حواس
جمعی او ختم به پسرش می شد؟! سهم گلی از این حواس جمعی چقدر بود؟! گلی دقیقا
در زندگی مرد
روبرویش کجا بود؟! گلی استرس نداشته باشد فقط براي پسرش؟!
بزرگمهر در جواب سکوت وحید گفت: این همه دردسر رو تحمل نکردم که اتفاقی براي
پسرم بیفته... نمی خوام دور و بر گلی ببینمت.
خوب حالا که گلی براي مرد تا آن اندازه ارزش داشت و صحبت از روابط زن و شوهري و

عواطف خانوادگی
نبود، او هم می توانست کمی دور دایره ي زندگی او بچرخد و دست از گلی نکشید...
دستش براي مانور کمی
باز شده بود... گلی در زندگی مرد جایگاهی نداشت! تا حالا ضربات بزرگمهر را دفع
کرده بود ولی وقتش رسیده
بود که در آن میدان ضربه اي به رقیبش وارد کند.
-تا کی؟!
از این جواب، ابروهاي بزرگمهر سخت به هم گره خورد:
منظور؟!پیش خدمت جوان با دفترچه اي کوچک در یک دستش و خودکاري در دست
دیگرش کنار میز آنها ایستاد.
کمی شانهش را خم کرد و گفت: سفارشتون چیه آقایون؟
دو مرد نگاهی رد و بدل کردند. بزرگمهر جواب داد: دو قهوه لطفا.
گارسون نگاهی به هر دو انداخت و گفت: همین؟!
بزرگمهر تیز نگاهش کرد. پسر شانهش را صاف کرد و در حالیکه در دفترچه اش
یاداشت می کرد با لبخندي مصنوعی گفت: بله.. دو فنجون قهوه.
و رفت.
وحید دست گچ گرفته تا مچش را روي میز گذاشت که تغییر مسیر نگاه

بزرگمهر را به همراه
داشت. اولین ضربه ي او به رقیب.
-بعد از تموم شدن صیغه چی؟ اون موقع که دیگه یه زن آزاد
...اون موقع می تونم نزدیکش شم... اون موقع
اونه که تصمیم می گیره و من... مشکلی که با بعد از تموم شدن صیغه
نداري؟
این حرف به مذاق بزرگمهر خوش نیامد. دلش نمی خواست به بعد از تمام
شدن صیغه فکر
کند. در کل از مرد
روبرویش خوشش نمی آمد... چرا گلی دلبسته ي این مرد شده بود؟! این
مرد چه
داشت که او فاقدش بود؟! –اصلا چرا گلی دلبسته ي خودش نشده بود؟!
مهم نبود بین آنها احساسی وجود نداشت
ولی باید تا اتمام صیغه
فقط با او باشد... و رسید به حرف مرد روبرویش... تمام شدن صیغه.
وحید به جلو خم شد و حرفش را بی پرده گفت. دومین ضربه ي او.
-من میخوام شانسمو با همچین زنی واس آینده امتحان کنم.
بزرگمهر دستش را روي زانو مشت کرد و غرید: دهنتو ببند.
وحید با اخم هاي درهم گفت: اینجاییم که حرفهامونو بزنیم دیگه...
یکی بهم گفت دختري که از همه چیزش
واس خاطر یه مرد غریبه بگذره، معلوم نی واس خاطر شوهرش چه

فداکاري هايی که نکنه.
کلمه شوهر در ذهن بزرگمهر بالا پايين شد... شوهر گلی... شوهر گلی.
با حرص جواب داد: شوهرش منم... می فهمی... من شوهر گلی ام.
و با انگشت به خودش اشاره اي کرد.
-تو راس میگی ... قبول.. ولی فقط تا چند ماه ديگه... من به بعد از تموم شدن اين چند ماه
فکر می کنم.
هيچ کدام به حرف هايی که می زدند، اطمينانی نداشتند... نه بزرگمهر به اينکه خود
را شوهر گلی بداند و نهوحيد که درباره ي آينده اش با گلی سخن می گفت ...يکی بزرگمهر می زد و
يکی وحيد... هيچ يک از دو مرد تمايلی به باخت نداشت.
-حالا کی گفته بعد از اين شش ماه قرار همه چی تموم شه؟! شايد گلی خواست با من
بمونه.
وحيد خيره در چشمان بزرگمهر با چين هايی اطراف چشمانش در برابر حمله ي او سپرش را
بالا گرفت: من
شنيدم شما خاطر زنتو خيلی می خواي... نفستو زنت.
مرد درست انگشت روي نقطه ضعف او گذاشته بود... از اين بازي خوشش نيامد...

ضربه رقیبش کمی دردآور
بود... باید استراتژي اش را عوض می کرد. مرد باختن نبود: چرا گورتو از
زندگی من گم نمی
کنی؟!
وحید دوباره به صندلی اش تکیه داد و آرام جواب داد: شاید تو نفهمیده
باشی ولی گلی
هر کسی نی که بشه به
راحتی ازش دل کند... بدم نمیاد یه جواهرو کنارم داشته باشم.
ضربه اي دیگر از طرف وحید... بزرگمهر احساس کرد روي زمین شنی
مبارزه افتاده
است با سر و صورتی خونین از حمله هاي رقیبش.
با عصبانیت و چشم هاي پر از خشم کُري خواند: نمی خوام یه کیلومتري
گلی ببینمت...
با گلی حشرو نشرینداشته باش... دور وبر زن من نپلک... که دفعه دیگه
حرف نمی زنمو جور دیگه اي باهات
تا می کنم .–
وحید متوجه شده بود وقتی این مرد خیلی دردش می گرفت گلی برایش
حکم زنش را
پیدا می کرد ولی در
آرامش برایش فقط و فقط حمل کننده ي بچه اش بود. مانند گلادیاتوري
دور

رقیب خاك شده اش چرخید و
ضربه اي دیگر وارد کرد.
-گفتم که... من دارم به آینده فکر می کنم.. به زمانی که تو توش نباشی...
صیغه اي در کار
نباشه... من باشمو اون.
بزرگمهر دستش را روي میز گذاشت و آن را باز کرد. وحید متعجب به کف دست او
نگاه کرد.
-باباي من یه زرگ ر... پس پسرهمچین آدمی وقتی یه جواهر میفته تو دستش، بلده چکار
کنه.
نگاه وحید به بزرگمهر. نگاه بزرگمهر به وحید. رقیب از زمین بلند شده بود و حالا هر دو
دایره وار می چرخیدند و تیز مراقب هر حرکت هم بودند.
بزرگمهر دستش را مشت کرد و ادامه داد: محکم دستشو مشت می کنه که جواهر از دستش
نیفته.
هر دو به هم نگاه کردند. بدون پلک زدن. نگاهی خیره و مراقب از لاي شکاف کلاه خود.چهره ي وحید در هم رفت: منظور؟!
لبخندي گوشه ي لب بزرگمهر را به بازي گرفت. حالا نوبت او بود، آخرین ضربه اش را

وارد کرد: اون جواهري
که تو ازش حرف می زنی فعلا مال منه و اگه من بخوام مال من هم می مونه... پس راتو
بکش برو.
از جایش بلند شد و دست در جیبش کرد و کیف پولش را درآورد و چک پولی روي میز
گذاشت: مهمون من باش.
کیف را به داخل جیبش برگرداند و بی خداحافظی و با لبخندي روي لبانش میدان جنگ
را ترك کرد... امروز او برنده ي این کارزار بود...
و وحید نگران از جمله هاي آخر مرد، به دو فنجان سفید رنگی که پیش خدمت روي میز
گذاشت، خیره گردید.
***
-حرفش چی بود؟
وحید سرش را بالا نگرفت و همچنان خم شده از شانه جواب فرزاد را داد: بچه اش.
فرزاد با ابرویی بالا رفته و دستی روي دهانش گفت: بچه اش؟!
وحید بلاخره تکیه داد و نگاه مستاصلش را به دوستش دوخت:آره... اول و آخر حرفش این بود که بودن من تو زندگیش میشه استرسو این واس پسرش خوب نی... – فرزاد ناباورانه مژه زد: یعنی اون دختر براش

مهم نبود؟!
وحید چانه اي بالا انداخت و کمی سرش را کج کرد: چه می دونم واالله...
اون جور که بوش
میومد تمام فکرش
بچه اشه... اگرم گلی مهم باشه واس خاطر سلامت بچه اس.
هر دوسکوت کرده بودند... دو دوست نشسته روبروي هم براي پیدا کردن
راه چاره اي.
وحید پیشانی اش را به
دستش تکیه داد و چشمانش را بست. فرزاد نگاه از تابلوي روي دیوار
گرفت و به
دوستش داد. کلافگی و سردرگمی از چهره وحید می بارید.
-نگفت تصمیمش در مورد گلی چیه؟!
وحید چشمانش را باز کرد. حرف هاي بزرگمهر را به یاد آورد که گلی را از
دست نخواهد
داد: خوب اولش از
پسرش دم زد ولی آخرین حرفش این بود که گلی زنشه و از دستش
نمیده...
فرزاد به جلو خم شد: به نظرم، کُري خونده برات... خواسته سرتو بکوبونه
به طاق.
ولی چیزي ته دل وحید آرام و قرار نداشت. از آن مرد و تصمیماتش می
ترسید.

زبانی گوشه ي لبش کشید.-حس می کنم اون مرد با من فرق داره... مث من اهل سبک سنگین کردن نی...
تصمیمشو می گیره و تموم...
من واس هر کار کوچیکم هزار بار، بالا پایینش می کنم... به ضرر و زیانم فکر میکنم...
ولی تا اینجا اون نشون
داده، تو لحظه تصمیمشو میگیره بعد میشینه پاي عواقبش... این منو می ترسونه.
فرزاد کمی جلوتر کشید: از احساسش به گلی گفت؟ یا گلی احساسی به اون داره؟
وحید از جایش بلند شد و قدمی زد... دستی میان موهایش کشید... ایستاد... انگشتش را روي لبش گذاشت...
فکر کرد... نفسی کشید و روي دسته ي مبل نشست: چیزي سر راس نگفت... گفتم که
اولش از پسرش گفت و
آخرشم گلی شد زنش... گلی هم که گفته چیزي بین اشون نی.
فرزاد صاف نشست: به نظر من که مشکلی وجود نداره..
وحید با چشمانی تنگ شده به او نگریست.
فرزاد به مبل تکیه داد و هر دو دستش را روي دسته هاي مبل گذاشت:
مرد برات قپُی
اومده... گلی هم که

میگی حسی بهش نداره... بچه ارو که بهش بده جدا میشن... پس مشکلی نیست.وحید با ابروهایی که بالا رفته بود، پرسید:به نظرت این کم چیزیه؟ فرزاد دستش را بلند کرد

و به بیرون اشاره اي کرد: این همه زن مطلقه... اون دختر هم یکی از اونا... مشکل تو یه چیز

دیگه است... نه؟ –

وحید خسته از این سوال، دستش را بالا آورد: یه بار یکی این حرفو بهم زد تو دیگه

لازم نی دوباره بگی.

فرزاد دست هایش را برداشت و به جلو خم شد: پس دردت چیه وحید؟ یا بکن ازش یا

بمون باهاش... جز این دوتا که راهی نیست.

وحید دوباره برخاست... بی قرار... قدم زد... دست به شانه...

کنار میز ایستاد: فکر می کنی سعی نکردم... نتونستم

برادر من... نتونستم... نه می تونم ازش بکنم نه می تونم باهاش بمونم.

فرزاد کلافه گفت: اي بابا.. بلاخره که چی؟ باید تصمیم بگیري.. تا وقتی با خودت یه دل نشدي

حال و روزت اینه.

سکوت وحید جوابش شد.

فرزاد نفس عمیقی کشید و نگاهش را دورتا دور اتاق چرخاند و در آخر به وحید چشم دوخت:

فرزانه میره کلاس
تکواندو... مربیش یه مرد که پارکینگ خونه اشو کرده باشگاه ...
میگه این مرد یه زن داره که ده ساله تورختخوابه... ام اس شدید داره...
دست و پاهاش فلجه... ده ساله این مرد داره با عشق زنشو تر
و خشک می
یه روز که دخترا تو پارکینک بلند می خندن، مرد گفته خانمها مراعات خانم
من
که بالا تو تخته رو بکنید، نمیخوام خدایی نکرده یه لحظه فکر خیانت به
ذهنش خطور
کنه... می بینی هنوز
مردي هست... حالا این دختر سالمه... سرپاست... خانواده داره ...
اصیله... از خودگذشته است ...فقط قرا ر بچه اي
رو به باباش بده و بعدش ازش جدا شه... اون وقت میشه یه زن مطلقه
که حضانت بچه
اشو باباش به عهده
گرفته... من موندم کجاي این مسئله اونقدر سخته که تو نمی تونی راه
حلی واسش پیدا کنی!
وحید دست به شانه جواب داد: تو فکر میکنی فقط به شرایط اون فکر
میکنم؟! اون یه
طرف قضیه اس.
اخمی میان ابروهاي فرزاد جا خوش کرد: پس دردت چیه؟

وحید ایستاده، انگشت شستش را به سینه اش زد: درد من خودمم ..
اگه نمی تونم تصمیمی بگیرم نه فقط واس
خاطر اینه که اون دختر، زن موقت یکی دیگه بوده و بچه اي داشته... من
از خودم می
ترسم...حیوون بودن فقطبه این نی که به ناموس مردم دست درازي
کنی... وقتی دختر مردم با هزار امید پا
میذاره تو زندگیم و من نتونم
جلوي زبونمو نیگر دارمو سرکوفتش بزنم میشم حیوون... وقتی قول بدم
به دختر مردمو
نتونم پاش وایسمو با هر
زخم زبون مادر و خواهرم هوار شم سرش، میشم حیوون... وقتی نتونم
پاي مشکلاتی که با
این دختر تو آینده
دارم وایسمو گذشته اشو بکوبم تو سرش، میشم یه حیوون... –
نفسش را طولانی بیرون داد: سخته... سخته مرد بودن و درد رو دردش
نذاشتن... پسر من
بیشتر از هر چی از خودم می ترسم.
فرزاد دست به سینه، لبخندي زد: می دونی تو حرفات چی برام جالب بود؟
ابروي راست وحید بالا رفت.
-اینکه تو خواسته و ناخواسته داري آینده اتو با اون تقسیم میکنی...
تو اونو شریک زندگیت می دونی... حالا من

یه سوال ازت دارم... از کجا مطمئنی زن دائم اون مرد نمیشه؟ شاید بچه به دنیا اومد به
خاطر بچه زن اون
شد... شاید وقتی تو داري اینجوري لفتش میدي و هی سر، تو در و دیوار می کوبی، اتفاقی افتاد
که به اون مرددل داد ...یه سیبو بندازي هوا هزار چرخ می خوره تا بیاد پایین.
وحید نگاه مستقیمش را نگرفت... نگاهش کرد... نگاهش کرد...
حرف هاي چند روز پیش بزرگمهر و حرف هاي فرزاد، قلبش را مچاله می کرد... ترسی به
جانش افتاده بود... در
خواستن گلی شکی نداشت... از همان اول می خواستش... و این حس روز به روز عمق پیدا
می کرد و او هنوز بلاتکلیف بود... اخم کرده گفت:
-چی نصیبت میشه از اینکه ته دل منو خالی کنی؟ قلب من بلرزونی؟ اگه می بینی
دست و پا می زنم، اگه می
بینی شب و روزم یکی شده، تموم دلخوشیم اینه که ته ته همه این دلنگرونیا چند ماهه...
بعد از اون آزاده... اگه
بخواد بره اگه بره زن دائمش بشه از پا در میام... دلم گرم بودنشه که اگه

بره از هستی
ساقط میشم فرزاد...
نترسون منو.
فرزاد از جایش بلند شد و با چند قدم خودش را به وحید رساند .
روبرویش ایستاد، چشم در چشم: پس دست
بجنبون پسر... زودتر تصمیمتو بگیر و اگه هستی بهش بگو تا دیر نشده...
دلشو گرم بودنت
کن تا از دستات لیزنخورده و از دستش ندادي... بهش بگو بعد از تموم
شدن صیغه باهاش می مونی... اگرم
نه... بکش کنار و
خلاص... یه بارم شده این اخلاق بازاریتو بذار کنار و زودتر تصمیم بگیر...
این دختر،
کاسب جماعت نیست که
منتظر تصمیم تو بمونه... واسه خودت تو بازار معتمدي و همه براي
معامله باهات پا پیش
می ذارن... توش
حرفی نیست ولی این جریان فرق داره... تو باید پیش قدم شی...
برو باهاش حرف بزن.
وحید دستی به چانه اش کشید و نگاهش را از دوستش گرفت و به زمین
دوخت: حق
باتوئه... باس یه کاري کنم... خودمم خسته شدم .–

فرزاد پشت شانه اش زد و مطمئن گفت: وقتی مرد به کسی دل نداده، براي جداييش
بهش فکر هم نمی کنه،
وقتی میگه تموم یعنی تموم... ولی وقتی داره فکر می کنه... به جاده میزنه... سیگار آتیش
می کنه... دست به
دیوار می کوبه (با ابرو به دست وحید اشاره اي کرد که به تازگی از گچ خارج شده بود) یعنی
دلش رفته... بدم رفته... رفیق بد دلتو باختی.
لبخند روي لب هاي وحید نشست و بی وجودي نثار دوست خندانش کرد.***
سکوت بود و تپش قلب هاي بی قرار... دیداري بعد از هفته ها دوري...
هیچ یک حرفی
به میان نمی آوردند
مبادا که سخن به جایی کشیده شود که هیچ کدام دوست نداشتند ...
نواي سوزناك سه تار پیچیده میان حس
هاي آنها... هر دو خیره به جلو... گلی انگشت هاي پیچیده درهمش را روي کیفش گذاشته بود
و وحید دست به
سینه خیره ي مردم در گذر. صداي حزن آلود سه تار، فضایی پر از حس هاي مختلف ایجاد

کرده بود، دوست داشتن، خواستن، غم ،یاس...
وقتی شروع به حرف زدن کرد، سر گلی به طرف او چرخید. ولی نگاه وحید به روبرو.
-وقتی واس اولین بار دیدمت، به خودم گفتم عجب زبونی داره ...
از اینکه حرفتو زدي و جواب سعیدو دادي
خوشم اومد... با هر بار دیدنت این خوش اومدن عمیق تر شد... به جایی رسیدم که به خودم
گفتم بلاخره یکی
پیدا شد که جذبم کنه... گفتم بعد این همه مدت، تونستم اونی رو که خودم میخوام پیدا
کنم... واس اولین بار تو
عمرم یه ارتباط ارو شروع کردم... واس اولین بار دل دادم به یه دختر...به اینجاي حرفش که رسید سکوت کرد. لب زیرینش را به دندان کشید. گلی دید و
اندوهگین چشم بست.
سرش را برگرداند و از شیشه ي حصار به بیرون خیره شد.
وحید دستی به لبش کشید... سخت بود برایش گفتن از احساسی که با صداقت طرف
مقابلش همراه نبود...
سخت بود از احساساتش به کسی بگوید که زن موقت مرد دیگریست و شکم

برجسته اش به او دهن کجی می
کرد... هر چه تلاش می کرد، چشم نگرداند و نبیند ولی آن گردي قلنبه در گوشه ي میدان
دیدش، تیري بود در قلبش.
-ولی تو چکار کردي؟ به زمینم زدي.
گلی لبهایش را به هم فشرد و بیرون را نگاه کرد .–
-واس اینکه باهات صداقت نداشتمو فرزادو صاحب خونه نشون دادم، مجبورم کردي
عذرخواهی کنم ولی تو بدترشو سرم آوردي.
گلی محکم تر انگشتانش را در هم پیچید و چین و شکن هاي پیشانی اش بیشتر و
بیشتر می شد.
-با نگفتنات اجازه دادي اونقدر اون حس پیش بره که حالا موندیم تو داشتن و نداشتن...
تو موندن و رفتن...سکوت کرد و نفسش را با آهی طولانی بیرون داد.
گلی با خود گفت که این وحید آرام با وحید ماه پیش فرق داشت ...
هرچند نگاهش نمی کرد ولی خشمگین نبود،
گله می کرد. آزرده خاطر بود. همان که از او خواسته بود، حرف بزنند، برایش دنیایی ارزش
داشت ولی...
گلی سر برگرداند و به یکباره گفت: برو.

وحید شنید ولی باور نکرد. سر چرخاند و با سگرمه هاي در هم به او نگریست: نشنفُتم!
سیاه چشمانش... چقدر دلتنگ آنها بود... ضربان قلبش بالا رفت وقتی به آن دو چشم
خیره شد... چقدر شب و
روزش به خیال این چشم ها گذشته بود. پلک بست و باز کرد تا بتواند حسش را پنهان
کند و دست دلش را رو
نکند. خیره در آن سیاهی ها از رفتن دم زد: دارم میگم برو... برو و فراموش کن گلی هم
بوده... همین حالا که
من از ماشینت پیاده میشم برو و دیگه پشت سرتو هم نگاه نکن ...
درست همون کاري که قراره من بکنم.
وحید کمی سرش را کج کرد و با چشمانی تنگ شده و حرصی در کلامش گفت: اون وقت
قراره تو چکار کنی؟!
دو چشم خیره به هم ...یکی پر از تمنا و دیگري لبریز از نیاز.-ازت دست می کشم... پامو از ماشینت بذارم بیرون، فراموش می کنم وحیدي هم بوده و
حسی بهش داشتم...
میرم پی زندگی که قرا ر تو دیگه توش نباشی.

وحید کامل به طرف او چرخید، با دستی روي فرمان. سعی کرد نگاهش به شکم او نیفتد.
نگاهش را روي
صورتش تنظیم کرد: اون وقت تنهایی نشستی فکر کردي و به اینجا رسیدي؟
نفس گلی تند شد، صدایش کمی بالا رفت: نه... رفتار تو، مامانت ،بزرگمهر همه و همه بهم
حالی کرد که باید برم... منو چه به دوست داشتن یه مرد...
ابروهاي وحید همدیگر را در حصار کشیدند: وقتی چیزي رو با صداقت شروع نکنی نتیجه
اش میشه این... پس نباس از کسی دلخور باشی.
گلی پوزخندي زد که اعصاب وحید را به بازي گرفت: نه من از کسی دلخور نیستم... من
حق ندارم از کسی
دلخور باشم... همه حق دارن به من تو دهنی بزنن... همه محقن ...
حتی خود تو .–
وحید پوفی کشید و نگاهش را از او گرفت که گلی در ماشین را باز کرد .یک پایش را که
بیرون گذاشت، وحید
دستش را دراز کرد و آستینش را کشید. گلی کمی کج شد.
-کجا؟! بشین سرجات... حرف دارم.گلی پرغیض به او نگاه کرد: حرف من

تموم شد... دستتو بکش.
و به دست او چشم دوخت. باور این گلی جدید براي وحید سخت بود.
قلبش فشرده شد...
قرار بود همه چیز به
همین راحتی تمام شود؟! او هنوز حرف هایش را نزده، حکم را شنیده بود.
گلی دستش را محکم کشید که آستینش رها شد. بیرون رفت و قبل از
بستن در بدون
نگاهی به وحید گفت: به
سلامت.
و در را بست و از روي پل وارد پیاده رو شد. چند قدمی نرفته بود که
مانتویش از پشت کشیده
شد و صداي
وحید به گوشش رسید: تو همیشه اینقدر زود از داشته هات دست می
کشی؟
گلی ایستاد. برگشت و سرش را بالا گرفت و چشم در چشم وحید، پر اخم:
من داشته اي
ندارم جناب.
این لحن حرف زدن و این نگاه سرد گلی آخرین چیزي بود که در این دنیا
می خواست.
آمده بود تکلیفش را
مشخص کند ولی ظاهرا گلی قبل از او دست به کار شده بود و او را از

زندگی اش حذف
کرده بود. گلی خواست
راه بیفتد اما دست وحید که بند مانتویش بود این اجازه را نداد.علی رغم
میلش با اخمی برگشت و گفـت: حرفی ام مونده؟! مگه تو گوشم
نخوابوندي که
برم؟! مگه ازم فاصله
نگرفتی که برم؟ وقتی اومدم حرفامو بزنم رفتی تو پذیرایی نشستی و با
این کارت بهم
نفهموندي که برم؟ خوب دارم دل به دلت می دم... دیگه چی می خواي؟
وحید دستش را انداخت: یادمه یکی اومد تو اتاقمو بهم گفت واس
خاطرم می جنگه... که
می خواد دوباره من
مال اون شم.
مردم در حال عبور به آن دو می نگریستند و می رفتند. گاهی تیکه اي هم
به آنها می انداختند.
گلی نفسش را از بینی بیرون داد و نگاهی به درختان کنار خیابان انداخت
و دوباره به وحید:
از کدوم جنگ حرف
می زنی؟ من تا اومدم جنگو شروع کنم تو چنان پا به فرار گذاشتی که من
اون جنگو شروع
نکرده باختم... تمام

درها رو به روم بستی... آدم بايد براي كسی بجنگه كه باشه ولی تو خودتو محو كردي.
وحيد لبه هاي كتش را كنار زد و دست به شانه شد: باس به من فرصت بدي... من
فرصت می خوام واس فكر
كردن... چيز ساده اي نی... فقط می خوام بدونم هستی يا نه؟ –
گلی سري به طرفين تكان داد: من حتی اگرم بخوام... تو نميخواي...
مامانت نمی
خواد... مردم نمی خوان...جامعه نمی خواد... هر بار دهن باز كردمو گفتم
وحيد، يكی با حرفاش چنان زد تو دهنم
كه نفسم بند اومد...
شرايطمو كوبيد تو صورتم... همه ميگن با خواستن تو دارم بهت ظلم می كنم ...يه زن با
شرايط من حق نداره
دل بده... حق نداره كسی رو دوست داشته باشه... همه ميگن من اگه تو رو داشته باشم،
بدبختی سراغت مياد...
ولی می دونی بين منو تو كدوم خوشبختره؟
وحيد با چشمانی سوالی نگاهش كرد: تو به اين وضعيت ميگی خوشبختی؟
گلی سري به نشانه ي تاييد تكان داد: از بين ما دوتا، تو خوشبخت تري...

تو خوشبختی چون
یکی گوشه ي
این شهر صادقانه عاشقته... عاشقانه برات گریه کرده... با گریه در نبودنت
ضجه زده... می
بینی چقدر
خوشبختی... خوشبخت تر از منی که از مردي که دوستش داشتم سیلی
خوردم... از مردي
که بچه اشو براش
نگه داشتم فقط هوار و داد شنیدم... از کس و ناکس لغز شنیدم...
آخ ر آخر این ماجرا من میشم اون زن چشم
سفید که یه پسرو اغوا کردم... باز تومیشی آدم خوبه و منم آدم بد
قصه.نگاه وحید ته رنگی از مهربانی گرفت. دختر روبرویش با گونه اي
برجسته و صورتی که پرتر
شده بود، غیر مستقیم از علاقه اش گفته بود.
زنی چاق از کنار گلی رد شد و تنه اي به او زد که قدمی به جلوکشیده شد.
زن رو
برگرداند و اول نگاهی به گلی
و بعد به وحید انداخت: مردم اونقدر بی ملاحظه شدن که دعواي زن و
شوهري شونو میارن
تو خیابون... مگه
خونه ارو ازتون گرفتن که وسط خیابون وایسادین و بحث می کنید.

و راهش را گرفت و رفت. چند قدمی نگاه گلی با او همراه شد ولی وقتی نگاهش را به وحید
داد، چیزي در
چشمان او بود که قلب او را به لرزه انداخت... شاید حس خواستن...
شاید... هر
چه بود، قلب گلی را لبریز از حس خوب کرد.
-بهم فرصت بده ...یه کم دیگه زمان می خوام... ولی باس از یه چیزي
مطمئن شم.. تو که
تصمیم خاصی واس بعد از تموم شدن صیغه نگرفتی؟ گلی قدم عقب
گذاشت.
وحید از سکوتش هراسید.. آب دهانش را قورت داد... تکان نخورد: بگو
که تصمیمی
نگرفتی. –
گلی نگاهش را از مرد دلبندش نگرفت... قدمی عقب تر: نه من تصمیمی
نگرفتم هنوز...
ولی تو تصمیمتو بگیرچون ممکنه خیلی زود دیر شه وحید... خیلی زود...
شاید روزي برسه که من تصمیم بگیرم
دیگه تو زندگیم
مردي نباشه.
قدمی عقب تر... عقب تر و برگشت و فاصله را بیشتر کرد...
بیشتر و بیشتر... و وحید ایستاده کنار خیابان به

تماشاي او... به دختري كه چاق تر از روزهاي قبل شده بود ...
ديگر آن دختر لاغر روزهاي اول نبود... چشم
گرفت و آهی كشيد... زنی باردار، همه ي زندگی او شده بود ...
دستی به صورتش كشيد و به طرف ماشينش
رفت... بايد تا گلی را از دست نداده است تكليفش را با خودش و مادرش
مشخص كند.
و گلی رفت.
روزي مردي به زندگی اش پا گذاشته بود؛ مردي با يک
انتخاب براي او؛ يک انتخاب و يک تصميم؛ تصميم او و
ريزش داشته هايش؛
و دوباره مردي به زندگی اش پا گذاشته بود؛ يک انتخاب و يک
تصميم؛ تصميم او و...
ديگر چيزي براي از دست دادن نداشت؛او اين بار می خواست بدست
بياورد.
***
ميلاد با عجله خودش را به استيشن رساند و نفس زنان رو به گلی گفت:
آجی تخت نه فرار
كرده.
گلی كه در حال چک كردن دستورات دكتر بود، خودكار قرمزش را لاي آن
گذاشت و با
تعجب گفت: چی؟! فرار كرد؟!

منیژه هم از اتاق دارو خارج شد. گلی به طرف اتاق دوید و آن دو هم به دنبالش. وارد اتاق
که شدند، تخت
خالی، حا ل پریشان آنها را به سخره گرفت. منیژه با تشر به میلاد گفت:
مگه بهت نگفتم
مشکوك می زنه...
مگه نگفتم داره با پسرهاش تو راهرو قدم رو می ره مواظبش باشید...
پس چکار می
کردید شماها؟! –
گلی به سمت یخچال کنار تخت رفت و همزمان شنید که میلاد جواب داد:
من داشتم
علایم حیاتی چک می
کردم و ایوب هم داره خونارو می گیره... الآن اومدم تو اتاق دیدم هیشکی
نیست. یخچالم
خالی کردند.گلی در یخچال را باز کرد و چشمش به نایلونی سیاه و مچاله
در طبقه وسط و شیشه مرباي
هویج نیم خورده
افتاد. برگشت و به میلاد گفت: بدو برو نگهبانی شاید تازه رفتن ...
بدو میلاد.
میلاد به سرعت از اتاق خارج شد و آن دو به استیشن رفتند.
گلی روي صندلی نشست و دست به سرش گرفت: حالا کی جواب سمیعی

و سوپروایزرو می
ده؟
سرش را بالا آورد و پرسید: امشب کی سوپروایزره؟
منیژه پرونده بیمار را از قفسه برداشت و شروع به ورق زدن کرد. کمی بعد گفت:
فرمان آرا.
آه از نهاد گلی برخاست: درست همین امشب باید مادر فولاد زره سوپروایزر باشه؟! کاش
حسینی بود.
منیژه گفت: بیا ببین... یه شماره تو برگه ي پذیرشش هست.
ایوب با لوله هاي آزمایش خون وارد شد و با تعجب پرسید: چی شده؟
منیژه سرش را به سمت او چرخاند: هیچی... تخت نه فرار کرده.
ایوب گارو را در جیب روپوشش گذاشت و کنار آنها آمد: جان تو خانم رضایی گفتم امروز
این مریض کار دستمون میده.منیژه به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت و شماره اي گرفت:
مرکز؟! یه خط آزاد می خوام.
کمی بعد شروع به شماره گرفتن کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: آقاي...
گلی و ایوب کنار او ایستادند.
-از بیمارستان تماس می گیرم. آقا شما الآن کجایید؟

-یعنی چی؟ شما هنوز بیمار این بخش هستید و تحت نظر ...
مرخص نشدید که بخشو ترك كردید.
...
-پس تکلیف هزینه هاتون چی میشه؟ بنده که نباید هزینه شما رو بپردازم.
و بلافاصله گفت: الو... الو.
نگاهی به هر دو آنها انداخت: قطع کرد.
و گوشی را گذاشت. اینبار گلی از مرکز خطی آزاد خواست و تماس گرفت ولی صداي
زنی در گوشی پیچید:
مشترك مورد نظر خاموش می باشد .–
گلی گوشی را گذاشت و رو به بقیه گفت: خاموش کرده.
کمی به همدیگر نگاه کردند.گلی پرسید: حالا چکار کنیم؟
منیژه دوباره پرونده را باز کرد و برگه هایش را نگاهی انداخت .
پرونده را بست و با تاسف سري تكان داد: شماره ي ديگه اي هم نيست.
دوباره فرار بیماري دیگر و دردسري دیگر... سوال و جواب و توبیخی دیگر.
گلی به طرف میزش رفت: حالا جرات دار کیه به فرمان آرا زنگ بزنه؟
آن دو خود را به نشنیدن زدند. منیژه به اتاق دارو رفت و ایوب هم نمونه هاي خون را به جاي
مخصوص خود برد.

گلی لبخندي به عکس العمل آنها زد و سري تکان داد. مسئول شیفت او بود و
پاسخگو. باید بیشتر حواسشان را
جمع می کردند و حالا مریض بدون تسویه حساب بخش را ترك کرده بود. دیده بود
پیرمرد و دو پسرش زیاد
در راهرو قدم می زدند .به پسرها هشدار داده بود ولی بیمار و همراهانش از مشغول
بودن آنها استفاده کرده بودند.
میلاد با شانه هایی آویزان جلوي استیشن نمایان شد. گلی نگاهش کرد.
-آجی نبودن... رفتن.
گلی هم سري تکان داد: آره رفتن.میلاد نگاهی به سر بخش انداخت.
ابروهایش بالا رفت: واي فرمان آرا... خدا به داد برسه.
و به سرعت استیشن را دور زد و کنار گلی ایستاد. گلی نفس عمیقی کشید و قدم جلو
گذاشت. زنی بلند قامت و
لاغر با چهره اي خشک و ابروهاي فوق العاده نازك، آن طرف سکو ایستاد. شق و رق..
زنی تقریبا پنجاه ساله.
تعداد ضربان قلب گلی بیشتر شد. دستش را مشت کرد تا استرسش را میان آن خفه کند.

لبش به لبخندي
مصنوعی باز شد. آب دهانش را با صدا قورت داد. سلامی کرد .
خانم فرمان آرا جوابی داد و دفترش را باز کرد و
شروع به پرسیدن کرد: تعداد مریضا؟ تعداد پرسنل؟ تعداد مریضاي عمل فردا؟
مورد خاص؟ زندانی؟ اینتوبه؟(مریضی که به دستگاه تنفس مصنوعی وصل
باشه.)..
و گلی به تک تک آنها جواب داد.
دفتر را بست و مستقیم به چشم هاي گلی خیره شد. خیلی محکم گفت:
خوب؟! –
ابروهاي گلی بالا پرید. سر برگرداند و نگاهی به میلاد انداخت. او از خودش مستاصل تر بود.
صداي فرمان آرا باعث شد به او نگاه کند: میگی یا خودم برم تک تک اتاقارو بگردم ببینم
چی شده؟!چیزي را نمی شد از چشمان تیزبین او مخفی کرد. گلی نفس عمیقی کشید و با تپش
بالاي قلب گفت: یکی از مریضا رفته.
بلافاصله ابروهاي فرمان آرا در هم رفت. گوشی سیار را روي دفتر گذاشت:
رفته؟!
-بله... ما داشتیم کارهاي بخشو می کردیم از نبود ما استفاده کرده و فرار

کرده.
زن پوزخندي زد و گفت: فقط زبونت درازه، از مدیریت هیچی سرت نمیشه..نه؟ گدوم
گوري بودید شماها که نتونستید جلوي مریضو بگیرید؟
نفس گلی با حرص درآمیخت. منیژه و ایوب هم از پناهگاه هایشان بیرون آمدند و وارد
استیشن شدند.
خوب فرمان آرا از نظر گلی از حدش پیشروي کرده بود، پس دست به سینه گارد
گرفت، لرزش صدایش را پس
زد: تو وظایف من تعریف نشده که دم در اتاق مریض بشینم و کشیکشو بدم... مگه
اینکه تازه قطعنامه اش اومده باشه و من خبر ندارم.
صداي فرمان آرا بلندتر و چهره اش در هم: هر اتفاقی تو این بخش میفته مسئولش تویی خانم
پرستا ر نمونه...
که اگه به من بود از لباست می گرفتمو پرتت می کردم بیرون...
تو چی از مدیریت سرت میشه که نمونه هم شناخته شدي؟!
گلی صورتش را به طرف دوستانش چرخاند و آرام زمزمه کرد:
خدا خرو دید که بهش شاخ نداد.هر کس به طریقی سعی می کرد لبخندش را جمع کند. منیژه لبش را گاز گرفته بود. ایوب

برگشت و به اتاق
لنژ(اتاق مخصوص ملحفه و لباس بيمار) رفت و ميلاد سرفه اي كرد.
فرمان آرا با قدم هاي محكم و سريع استيشن را دور زد كه قلب گلی از
اين واكنش از جا
كنده شد. صداي گرومپ گرومپش را به راحتی می شنيد.
با قيافه اي وحشتناك جلوي گلی ايستاد: اگه می تونی بلند بگو اون
چيزي رو كه گفتی.
و نگاهش به سمت شكم گلی از روي مانتو هم نمايان بود، راه گرفت.
كمی نگاهش آنجا
به آن برجستگی
سنجاق شد. مدتی می شد كه گلی نگاه بد و پچ پچ همكارهايش را تحمل
می كرد و دم نمی
زد.. بايد فكري می كرد و مسئله را براي همه روشن می ساخت.
فرمان آرا با شنيدن صداي گلی دوباره به او نگريست. –
-يكی از اصول مديريت اينه كه هر مديري اول بايد به فكر پرسنلش باشه
بعد منافع
خودش... تا با بدست آوردن قلب كارمنداش راهو به سمت موفقيت
صاف كنه.
چين هاي ريز و درشت اطراف چشم هاي فرمان آرا را مزين كردند: به من
تيكه می
ندازي؟! باشه خانم مدير...

تا فردا هفت صبح بهت فرصت ميدم که مريض روي تختش باشه و گرنه هزينه ي اون
بيمارو از هر چهارتاتون کم می کنم.آرام تر از قبل به جاي قبلی اش برگشت و دفتر و گوشی اش را برداشت و قبل از رفتن
رو به گلی گفت: ببينم
چکار می کنی خانم مدير..
و از بخش خارج شد.
همگی در استيشن جمع شده بودند و فکر می کردند. گلی و منيژه نشسته و ايوب و ميلاد
ايستاده. اگر بيمار
برنمی گشت کار به دفتر پرستاري کشيده می شد و در آخر از حقوق آنها بايد هزينه
پرداخت می شد. از جايش
بلند شد و نگاه همه با او به حرکت افتاد. پرونده را دوباره برداشت و نگاهی انداخت.
چشمانش به دو آدرس خورد.
آرام گفت: بچه ها دو تا آدرس اينجاست.
همگی به دور او جمع شدند و سرشان به طرف پايين خم .يکی از آدرس ها مربوط به
شهرستان و ديگري تهران.
ايوب گفت: بايد يکی رو بفرستيم به آدرس تهران.

گلی با این حرف موافق بود ولی چه کسی؟!
اگر وحید هنوز با او بود، بی معطلی با او تماس می گرفت. با اخلاقی که داشت بهترین
گزینه براي این کار بود.باربد هم با آن زبان تندش همه چیز را بدتر می کرد ...یعنی می توانست روي او حسابی
باز کند؟!
مردد بود. نگاهش به پرونده و فکرش حول و حوش او. تنها گزینه در آن لحظه بود.
از جمع جدا شد. روي صندلی نشست و گوشی اش را درآورد. بقیه به طرف اوچرخیده بودند و
حرکاتش را دنبال می کردند.
میلاد پرسید: آجی می خواي چکار کنی؟!
گلی شروع به نوشتن پیامی کرد و گفت: شاید بزرگمهر بتونه بره به اون آدرس... فعلا تنها
گزینه ي من اونه...
اگه شما کسی رو می شناسید بگید. –
کسی جوابی نداشت.
پیامی محتاطانه فرستاده شد: آقاي دکتر.. لطفا براي انجام کاري با بنده تماس بگیرید.
گوشی را روي میز گذاشت و با لبخندي گفت: حالا باید منتظر بمونیم ببینیم می تونه

برامون كاري كنه يا نه.
عقربه هاي ساعت از پی هم. پنج دقيقه گذشته بود و خبري از بزرگمهر نشده بود.
منيژه ناامید به اتاق ها براي
سرکشی رفته بود و پسرها هم به کاري مشغول بودند. گلی اندیشید شاید بهتر بود به همان
باربد زنگ می زد.شرمندگی و درماندگی او را دربرگرفتند.
دقایق از پس هم می دویدند و چهار آدم، با چشمانی ثابت مانده به گوشی براي زنگ مردي
به نام بزرگمهر. هر صدایی واکنش آنها را در پی داشت.
و...
صداي گوشی همگی را به سمت خود خواند. هر کس از گوشه اي به سمت میز حمله ور شد.
و اسم روي گوشی همه را دل گرم کرد: بزرگمهر مصطفوي.
گلی گوشی را چنگ زد و نفسی گرفت و دوبار دست روي مقنعه اش کشید و گفت: الو
سلام.
همگی حلقه زده دور گلی.
صداي خسته ي بزرگمهر در گوشی پیچید و گلی را دمق کرد.
-سلام... این کارت چیه؟!
گلی سکوت کرد و نگاهش را بین دوستان امیدوارش چرخاند .

لبخندي زد: خوب ما تو بخش یه مشکلی داریم.
بزرگمهر بی حوصله جواب داد: خوب.
گلی ناامید شد: یکی از مریضامون بدون اینکه هزینه هاشو بده رفته.
صداي بزرگمهر خسته و کشدار: خوب؟!سکوت گلی و دستی که از کنار گوشش آویزان شد. نفسی کشید، عمیق و پر از یاس. لب همکارانش آویزان شد.
دوباره گوشی را به گوشش چسباند: ما تا فردا هفت صبح وقت داریم مریض رو
برگردونیم بخش... فقط ازش یه آدرس داریم... می خوام اگه می تونی بري به اون
آدرس.
جوابش لبهاي دوخته شده ي بزرگمهر بود و صداهاي مبهم پیچیده در گوشی. صداي تک
بوق ماشینی به گوش رسید. –
صدایش را ملتمس کرد و گفت: میري؟
صداي پوف کشیدن بزرگمهر به گوشش رسید: گلی من از بوق سگ تا الآن دارم می
دوام... خسته ام و دارم
می رم خونه... نا ندارم رو پا وایسم... حالا دوره بیفتم دنبال آدرس یه مریض احمق.
نگاه گلی از چشم هاي امیدوار دوستانش به کف زمین سقوط کرد .

چراغ امیدش تپ تپی کرد و خاموش شد.
-باشه... شاید نباید به تو زنگ می زدم... نباید انتظار داشته باشم موقعی که گرفتاري برام
پیش میاد، تو قدمی
برام برداري... به باربد زنگ میزنم شاید کاري کنه واسم.
بلافاصله بزرگمهر با تندي جواب داد: بیخود... لازم نکرده ...آدرسو بگو.
لب هاي گلی تا گوش هایش کش آمد. نقطه ضعفش را بلد شده بود .
آدرس را داد و در آخر افزود: تو فقط یه کاري کن که با من
حرف بزنن، باقیش با من.
بزرگمهر فعلا گفت و قطع کرد.
گلی شادان رو به بچه ها کرد و گفت: دعا کنید بتونه راضیشون کنه...
وگرنه باید حقوق
این ماهو بی خیال شم.
امید دوباره در دلشان جوانه زد. لبخند به لب هایشان برگشت. گلی
گوشی را چون شیئی
گرانبها میان دستانش
گرفته بود. ساعتی گذشته بود و دلهره میان آنان جولان می داد. هر چند
ثانیه یکبار صفحه ي
گوشی را باز می
کرد و به آن خیره می شد و هر بار هم آهی می کشید. براي وقت کشی به
اتاق ها می رفت و

سرك می کشید
و اگر مشکلی بود، رفع می کرد. مریضی را به سی تی اسکن بردند و برگرداندند.
پرونده ها را چک کرده بودند و
کسی هنوز زنگ نزده بود. دختري دست مادر بیمارش را گرفته بود و در بخش قدم می
زدند و هنوز از بزرگمهرخبري نبود. از انتظار دلشوره گرفته بود. منیژه هم بی حوصله با گوشی اش مشغول بود و
زمان را می کشت. به
استیشن برگشت و روي صندلی نشست. سر روي میز گذاشت که صداي گوشی اش
برخاست. از جایش پرید.
منیژه هم ایستاد. بلاخره...
گوشی را برداشت: الو.
صداي بزرگمهر را شنید: گوشی.
بچه ها همگی دور او جمع شده بودند، خیره به دهان او .–
صداي مردي در گوشی پیچید: بفرمایید!
همگی گوش هایشان را نزدیگ گوشی برده بودند. چهار سر کنار هم.
-آقا من پرستار بخشی ام که بیمار شما اونجا بستري شدند.
-خوب؟!
-میخوام با خود آقاي____ صحبت کنم.

-من از آشناهاشونم... كاري داريد به من بگيد.
گلی با آرامش گفت: آقا مشکل ایشون مالیه درسته؟ مرد طلبکارانه جواب داد: غیر از اینم می تونه باشه؟گلی از لحن مرد حرصش گرفت ولی با خونسردي گفت: خوب من براشون یه پیشنهاد دارم
که هم کار اونا راه بیفته و هم دردسري براي ما بوجود نیاد.
سر هر سه نفر عقب رفت و با چشمانی متعجب به او نگاه کردند.
-می شنوم.
ابروهاي گلی بالا رفت: نه دیگه من فقط به خودشون یا پسرشون می گم.
صدایی نیامد. ظاهرا مرد درحال مشورت کردن بود. صداهاي مبهمی در گوشی می
پیچید. به همکارهایش
لبخندي زد و گفت: دعا کنید حرفمو قبول کنند و بیان.
-خانم پرستار بفرمایید.
صداي دیگري بود.
گلی پرسید: شما پسرشون هستید؟
-بله خودمم... فامیلمون گفت پیشنهاد دارید.
لبخندي لبهاي گلی را قوس داد: درسته... خوب من می تونم کمکتون کنم تا هزینه
هاتونو خیلی کمتر کنید تا بتونید بپردازید.
-چطوري؟
-خوب شما دنبال بیمه شهري رفتید؟

-ما بیمه نداریم.سرها دوباره کنار گوشی قرار گرفت .–
-اونو که می دونم ولی شما می تونید از منشی بخش یه معرفی نامه
بگیرید و به مرکزي برید و
یه جورایی بیمه
بستري بگیرید و موقع تسویه حساب هزینه رو کم کنید.
-با این بیمه هم ما نمی تونیم از پس هزینه بیمارستان بربیام.
صداي گلی مطمئن و محکم: شما بیاین من خودم فردا باهاتون میام
مددکاري و از اونجا هم
کمک می گیریم
تا هزینه رو تا اونجا که میشه کم کنیم... خواهش می کنم آقا.
و مرد سکوت را برگزید. چند ثانیه بعد گفت: اگه نیایم براي حساب کتاب
چی
میشه؟
گلی به چهره ي سه نفر آدم نگاه کرد که امیدوار به دهن او خیرهبودند:
خوب اولین نتیجه
اش خستگیه که به
تن ما چهار نفر میمونه و از طرف دیگه من مسئول شیفت بودم و هزینه
بیمار شما از حقوق
من کم میشه...
انصافه آخه؟
-خانم پرستار ما آدمهاي کارگري هستیم و نون حلال می خوریم ولی هزینه

اونقدر
سنگینه که نمی تونیم از پسش بربیایم.گلی گلایه کرد: موقعی که داشتید از بخش می رفتید به منم فکر کردید که با یه بچه تو
شکمم بالاي سر شما
ها اومدم و بهتون رسیدگی کردم و حالا قراره حقوق این ماهمو بابت هزینه ي شما بره؟
منم دارم خرج پدر و
مادر و خواهر و برادرمو می دم ...یک ماه نخورن که شما نمی تونید هزینه رو بدید؟ جواب
منو خداي منو چی میخواید بدید؟
و دوباره سکوتی که نشانه ي تفکر بود.
-ببینید آقا... شما بیاید... اگه جایی لازم بود من خودم کمکتون می کنم... فقط بیاین که به ما
تا فردا صبح مهلت دادن.
-شما قول می دید کمکمون کنید؟این بار لبخند رضایت چهره ي همه را شاداب کرد.
گلی بی معطلی گفت: قول میدم.
-من رو قول شما حساب باز کردم خانم پرستار.
خوشحالی در صداي گلی موج می زد: گفتم که قول میدم.. جایی هم لازم بود من خودم
شخصا کمک می کنم.

تماس قطع شد و میلاد با خوشحالی گفت: ایول داري آجی... یعنی چه حالی می کنم فرمان
آرا مریضو تو تختببینه... باید یه عکس ازش بگیرم و بذارم تو وایبر. –
همه خندیدند. گلی نفسی از سر آسودگی کشید و در دل از بزرگمهر تشکر کرد.
نیم ساعت بعد که با سینی دارو از اتاقی خارج شد، بزرگمهر را دید که به دیوار کنار
استیشن تکیه داده بود و
بچه ها دور بیمار و دو پسرش جمع بودند. گلی با قدم هاي سریع به سمت آنها رفت و قبل
از این که به آنها
برسد. همراه بیمار با سري افکنده به او گفت: ببخشید خانم پرستار... کارمون غلط
بود... نمی دونستیم رفتن ما براتون دردسر میشه.
پیرمرد بیمار که کلاه قلاب بافی سیاهی به سر داشت و کتی کهنهروي لباس بیمارستانش
پوشیده بود، دست
هایش را جلوي شکمش در هم پیچید و با گردنی کج گفت: حلال کن دخترم.
گلی لا لبخندي گفت: خیلی خوشحالم برگشتید... خیلی... سر حرفم هم هستم... برید تو

اتاقتون میام کاراتونو می کنم.
نگاهش به بزرگمهر افتاد که خیره به او بود با دستانی جمع شده روي سینه. سینی را روي
سکو گذاشت و گفت:
تو دیگه چرا اومدي... خودشون میومدن دیگه.
بزرگمهر شانه اش را از دیوار جدا کرد و گفت: به جاي دستت درد نکنه است!دلخور به طرف در ورودي رفت. گلی به دنبالش دوان شد.
-گوش بده بزرگمهر... ببین... منظورم این نبود... حرف من این بود که با این همه خستگی
می ذاشتی خودشون بیان.
بزرگمهر می رفت به حرف گلی گوش نمی داد. خسته بود ...
خسته... از صبح تا قبل از تماس او دنبال کارهاي نمایشگاه بود و بعد دنبال سفارش گلی خانم.
گلی بلاخره به او رسید و دست دور آرنجش انداخت و کشید.
بزرگمهر ایستاد. گلی چرخی زد و روبروي او قرار گرفت.
-بزرگمهر باور کن منظور بدي نداشتم... می خواستم بگم با این همه خستگی لازم نبود تا
اینجا بیاي...
سرش را کج کرد، خیره در چشمانش گفت: خیلی خیلی هم ممنون... واقعا لطف
کردي.

قيافه ي بزرگمهر از خستگی آویزان بود. نگاهی به گلی کرد و خواست به راهش ادامه
دهد که گلی او را به طرف آبدارخانه کشید.
-بیا ... یه دقیقه بیا.
بزرگمهر گفت: ول کن خسته ام... باید برم خونه... تا حالا هم دیر شده .–
گلی همچنان او را می کشید: بیا... بیا یه دقیقه بشین... تو که دیر کردي...پنج دقیقه هم
روش.
بزرگمهر بی هیچ حرفی اجازه داد گلی دست او را بکشد و به جایی که می خواهد ببرد.
دختري کوچک مردي
درشت را با خود می کشید. گاهی یک مرد باید به زنی تکیه کند و زمین وجودش را به دستان
ظریف او بسپارد
تا آرام آرام شخمش زند و عقده ها و حسرت هایش را زیر و رو کند و به جایش جفت مهر
بکارد و روحش را از وجود سکرآورش سیراب کند.
گلی او را به آبدارخانه برد و روي نیمکت نشاند. بزرگمهر همین که نشست، سرش را به
دیوار تکیه داد و
پاهایش را تا جایی که می توانست کشید. کمی زیر شکمش درد می کرد

و کف پاهایش
گزگز. عضلات ساق
پاهایش گرفته بود. تمام طول روز سرپا بود و کارها را پیگیري می کرد.
حتی نتوانسته بود،
نهاري بخورد...
خسته و گرسنه و بی جان.
گلی در کابینت را باز کرد و لیوانش را برداشت و در حالیکه داشت چیزي
درون آن
می ریخت، پشت به بزرگمهر حرف می زد.-اینجا چیز خاصی نداریم بهت
بدم بخوري... ولی فکر کنم با این خستگی، یه لیوان هات
چاکلت برات خوب باشه. گرم و شیرینه. دوست داري دیگه؟
برگشت و با بزرگمهر چشم در چشم شد... دو نگاه گره خورده به هم... و
سکوت...
آرام سرش را برگرداند و لیوان حاوي پودر را زیر شیر کتري گرفت.
بزرگمهر به او خیره بود، صامت. زن پشت به او، از ناحیه پهلو ،پهن تر
شده بود. لبخندي
زد... شکمش برجسته
تر... چقدر دلش می خواست دست روي شکم او بگذارد و لگد بچه را براي
اولین بار حس
کند. گلی حرف زدن
را از سر گرفته بود و بزرگمهر همچنان فکر میکرد... گلی از مشکلات

امروزش می گفت
و بزرگمهر به بچه ي داخل شکم گلی می اندیشید.
-اووم... نمی دونی چه دردسري کشیدیم... وقتی سوپروایزر خبردار شد که مریض
رفته.. بهمون فرصت داد که
تا ساعت هفت صبح بذاریمش تو بخش... انگار تو جیب من رفته بود یا من همون دختره تو
فیلم هري پاترم که
با یه چوب ظاهرش کنم ...یا با یه ورد اجی مجی ظاهرش کنمو بذارمش تو اتاق... مجبور
شدم بهت زنگ بزنم.
و بزرگمهر اندیشید ضربه ي بچه کف دست او... باید حس خوبی داشته باشد... افسوس... آه
کشید... این حسرترا هم کنار دیگر حسرت هایش می گذاشت ...یک اي کاش کنار دیگر اي کاش ها و
محکم در دهانشان می –
کوبید و خفه شان می کرد تا صداي آنها، به گوش کسی نرسد به امید اینکه روزي پسرش
سالم به دنیا بیاید و
دلی سیر در حصارش بگیرد. لبخندي به این افکارش زد.
ماگ هات چاکلت جلوي او قرار گرفت. مایعی قهوه اي درون لیوان

سرامیکی سفید با
قلب هایی روي آن.. زرد..
نارنجی... قرمز... سبز.
بزرگمهر دسته ي قاشق را گرفت و مشغول هم زدن آن شد. گلی روبرویش نشست.
نگاهش کرد.. سر بزرگمهر
پایین.. مرد آرام این روزها... با بزرگمهر روزهاي اول قابل مقایسه نبود.
آرام بود،
آرام. سر به سر گلی نمی گذاشت. زیاد حرف نمی زد. لبی روي زبانش کشید:
-ممنونم بزرگمهر .. خیلی خیلی ممنونم... هم از طرف خودم هم از طرف بچه ها.
بزرگمهر لیوان را به دهان برد و جرعه اي نوشید... کمی داغ بود ولی شیرین. طعمش حس
خوبی درونش سرریز
کرد. از بالاي لیوان به گلی نگاه کرد. کلمه اي در ذهنش بالا و پایین شد:
جواهر!
دستانش را از آرنج به میز تکیه داده بود و شانهش را به جلو خم... جرعه جرعه می
نوشید و از بالاي آن گلی را نگاه می کرد.گلی گفت: به جز تو کسی نبود که بهش زنگ بزنم... تنها کسی که داشتم تو بودي... به همین

خاطر مزاحمت شدم... خسته بودي شرمنده.
بزرگمهر نمی دانست به خاطر شیرینی هات چاکلت بود یا طعم حرف هاي گلی که کمی
آرامش از دست رفته
اش را بازیافته بود. این حرفش مزه ي خوبی داشت" تنها کسی که داشتم تو بودي". تنها
امید کسی بودن، براي مرد یعنی همه چیز.
گلی دیگر حرفی نزد . آرام نشست تا بزرگمهر هات چاکلتش را تمام کند.
جرعه ي آخر
را که نوشید، ماگ را
داخل سینی گذاشت. دست به سینه شد و دوباره سرش را به دیوار تکیه داد. آرام پرسید:
سبحان کشیکه؟
گلی نگاهش کرد: آره ولی اورژانس نشسته.. کاري باشه بهش زنگ می زنیم... می
خواي ببینیش؟
بزرگمهر پلک روي هم گذاشت: نه... خسته تر از اونی ام که برم پیشش.
بزرگمهر چشم بسته و گلی چشم دوخته به او.
تمام حسش به این مرد قدردانی بود. بچه لگدي زد، شاید او هم حضور پدرش را حس
کرده بود. شاید پسرك

هم دلتنگ پدر بود. بزرگمهر چشم هایش را باز کرد و گفت:
هووووم؟!گلی لبخند به لب سري به طرفین تکان داد و آرام گفت : هیچی.
–
بزرگمهر دست به زانوهایش گرفت و بلند شد. دیگر مثل چند دقیقه پیش خسته نبود.. جانی
گرفته بود و آرام
شده بود. به طرف در رفت و گلی به دنبالش. همین که خواست از بخش خارج شود، گلی
دوباره صدایش کرد:
بزرگمهر.
برگشت و نگاهش کرد. گلی سرش را کج کرد و گفت: بازم میگم... از طرف
و
خودمو بچه ها ممنونم... لطف خیلی بزرگی کردي.
و نگاه خیره بزرگمهر به او... از این کارها زیاد براي ناهید می کرد ولی هیچ گاه از او
اینقدر قدردانی نشده بود.
کار خاصی نکرده بود ، فقط با آنها حرف زده بود و به بیمارستان آورده بودشان. ولی از آن
موقع که وارد بخش
شده بود، گلی در حال تشکر از او بود... چیزي در وجودش خش خش کنان راه رفت.

در جوابش گفت: می دونی فردا بعدازظهر نوبت دکتر داري ديگه؟ ساعت چهار آماه باش
ميام دنبالت.
گلی نگاهش کرد و گفت: باشه ... ساعت چهار آماده ام.
نگاه بزرگمهر روي شکم گلی لغزيد. زمزمه کرد: مواظبش باش.گلی لبخندي زد، با تمام وجودش... لبخندي روي لبانش.. لبخندي در چشمانش.
مليح خنديد: چشم... مراقبش هستم بابابيش.
نگاه بزرگمهر بالا آمد... بالا آمد و در نگاه گلی گره خورد. خوب اين رفتن و آمدن و يک
ساعت و نيم معطلی به
اين می ارزيد. به اين چشم گفتن می ارزيد... سادگی گلی قطرات شبنمی شد و روي شيشه
ي وجودش نشست... لبخندي زد و از بخش خارج شد.
گلی چرخيد که گوشی اش لرزيد. از جيبش بيرون آورد و صفحه را باز کرد با ديدن اسم
پاهايش ار حرکت بازايستاد: قيامت.
متن را خواند: خوب يا بد، من بهت فرصت دادم حرفاتو بزنی و خودتو ثابت کنی... حالا
نوبت توئه که جبران کنی کوچولو.
هر کاري کرد نتوانست لبخندش را جمع کند. روز سختش پايان خوشی داشت. بزرگمهر

به او کمک کرده بود، بیمار به بخش برگشته بود
امید بست به روزي که فاصله ي بین او و وحید از میان برداشته شود و زندگی دست هایش
را به دست هاي
بزرگ مردش بسپارد. کاش مرغ عشقشان دوباره پر درآورد و پرواز را از سر گیرد...
کاش ...یک اي کاش جدید.صبح موقع تحویل دادن بخش، نگاه
موشکافانه ي آقاي پور مقدم ،خانم مجیدیان، شعبانی و
دیگر همکارهاي
صبح کار را به جان خرید. شکمش آنقدر مشخص بود که دیگر با گرفتن کیف و جلو
کشیدن مانتو نمی توانست
آن را مخفی کند. آخرین مریض را که تحویل داد کنار اتاق آرام گفت: خانم سمیعی.
سمیعی نگاهش کرد. اتاق بیمار، کنار اتاق استراحت خانم ها بود و از استیشن فاصله داشت.
بخش پر از
دانشجویان پزشکی بود و هر کسی به کاري مشغول بود. نگاهش را به چشمان سمیعی
دوخت: من باید بهتون چیزي بگم.
سمیعی دستانش را روي سینه اش چلیپا کرد: می شنوم.

گلی لب هایش را روي هم فشرد. گفتنش راحت نبود. نگاه گرفت و به دکمه ي سورمه اي
رنگ مانتوي او داد:
من... من پارسال زمستون ازدواج کردم.
سکوت کرد. لبش را به دندان کشید. کاش سمیعی حرفی می زد و یا سوالی می پرسید تا او
هم راحت تر حرف بزند ولی دریغا...
کف دستش را کنار صورتش گذاشت: خوب... فکر کنم که همه متوجه شده باشن که
باردار هم هستم.نگاهش دکمه به دکمه بالا رفت و به چشمان سمیعی رسید. نگاهی سخت که نمی شد چیزي
از آن خواند...
کمی خیره به هم.
-چرا اینارو به من میگی؟!
گلی نفس عمیقی کشید و سربرگرداند و به همکارانش که مشغول کار بودند نگریست.
وسط راهرو همراه بیمار
منتظرش بود تا به دنبال کم کردن هزینه ها بروند. دوباره به سمیعی چشم دوخت:
ترجیح دادم اول به شما بگم
که اگه بچه هاي صبح کار چیزي گفتن شما جوابی براشون داشته باشید.

نمی خوام حرف
بدي پشت سرم
باشه... ازدواجم بی سروصدا بود و حاملگیم یهویی.. فقط خواستم شما به
عنوان سرپرستار
بدونید.
کاردکس را به طرفش گرفت و گفت: من برم به همراه مریض قول دادم
بریم دنبال
کاراش.
و سمیعی آن را گرفت بی هیچ حرفی به او خیره گشت. ازدواج بی و
سرصداي رضایی و شکم
برجسته اش...
چیزي این میان کمی لنگ می زد.
– ***مچش را چرخاند و نگاهی به ساعتش انداخت: یک ربع به پنج.
با کفشش روي زمین ضرب گرفت. نگاهش مرتب میان آدم هاي داخل
سالن می چرخید.
چهل و پنج دقیقه
معطلی به تمام برنامه هاي زمان بندي شده اش گند زده بود. دستی به
صورتش کشید. گلی
نگاهش کرد.
بیقراري بزرگمهر به او هم سرایت کرده بود.
-اگه دیرت شده، تو برو... کار خاصی که ندارم... فقط یه ویزیته.

چهره ي پر اخم و نگاه خشمگين بزرگمهر باعث شد، ادامه ي حرفش را قورت دهد و
شانه اي بالا بيندازد.
بزرگمهر اين بار محكم تر روي كف سالن، پا كوبيد، پشت هم .
منشی سرش رابالا گرفت و نگاهی به او انداخت
كه با چشمان پر غضب بزرگمهر روبرو شد. گلی از اين تخس بازي هاي بزرگمهر خنده
اش گرفت. دست جلوي
دهانش گرفت تا لب هاي كش آمده اش هيزمی نشود براي كوره ي خشم او.
خانمی كه بيرون آمد. منشی نام آنها را خواند. بزرگمهر نفسش را فوت مانند و پرسرو صدا
به نشانه ي اعتراض بيرون داد. گلی بلند شد و بزرگمهر هم به دنبالش.
دستش را پشت شانه گلی گذاشت و به جلو هدايتش كرد تا تندتر قدم بردارد.گلی به او نگاه كرد و معترضانه گفت: دارم ميرم خوب... چته تو؟!
بزرگمهر سر كنار گوش گلی نزديک كرد و در حاليكه به در نگاه می كرد، گفت: من الآن
كفري ام... پا رو دمم نذار... خودتو تكون بده.
گلی چينی به بينی اش داد و در را باز كرد و سلام بلندي داد.
***
داخل ماشين كه نشستند، هنوز دكمه استارت را نزده، نواي گوشی بزرگمهر

در فضا پیچید.
دست در جیب حصارش
کرد و آن را بیرون کشید. نگاهی به صفحه انداخت و از تاسف سري تکان
داد. قسمتی از
گوشی را لمس کرد و کنار گوشش گذاشت: جانم حاجی؟!
-نه... امروز رفتم پی کاراي دیگه... چطور؟
اخم بر چهره اش نشست: قرا ر امروز آخر وقت بهم تحویل بدن ...
شما نمونه اشو دیدید؟
گلی به مکالمه ي او گوش می داد.
با انگشتش گوشه لبش را چند بار لمس کرد: اي بابا... باشه خودم
رسیدگی می کنم... راستی
حاجی رفتم دیدن هدایتی. –
-همون مجري تلویزیونه که خواسته بودید... واسه هر ساعت یه تومن می
خواد... چکار
کنم؟ قرارداد باهاش ببندم؟-باشه هر چی شما بخواید..
نگاهی به ساعتش انداخت: یه ساعت دیگه شرکتم.
-خدافظ شما.
گلی به طرف او چرخید و پرسید: جریان هدایتی چیه؟ برنامه دارید؟
بزرگمهر در حال گرفتن شماره اي گفت: آره...براي نمایشگاه می خوایم.
ابروهاي گلی بالا رفت و متعجب پرسید: نمایشگاه چی؟!
بزرگمهر نیم نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول شد: نمایشگاه دام و

طیور.
لبخندي روي لب هاي گلی نشست. لبهایش را به داخل کشید و دندان هایش را روي
آنها محکم فشار داد تا بلند نخندد.
سر بزرگمهر کامل به طرف او چرخید و چهره سرخ و لب هاي به دندان کشیده شده اش
را که دید، پرسید:
چیه؟!
گلی سرش را به طرفین به نشانه ي هیچی تکان داد.
بزرگمهر دست از شماره گرفتن برداشت و با چشمانی تنگ شده پرسید:
نمایشگاه خنده
داره که داري می
ترکی؟!گلی دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و صداي غش غش خنده اش در ماشین پیچید و
ابروهاي بزرگمهر به سمت بالا پرواز کرد.
خنده ي گلی که بند نیامد با اخمی گفت: ببند نیشتو.
گلی با انگشت شست و سبابه اش دو طرف لبش را گرفت و به جلو فشار داد و از میان
لب هاي چین خورده
اش با صدایی کلفت شده گفـت: آخه همچین میگی نمایشگاه، آدم فکر میکنه نمایشگاه

مد و لباسه... آخه دام و طيور!
و دوباره صداي خنده ي ريزش در ماشين پيچيد و شانه هاي ظريفش لرزيد.
بزرگمهر سري تكان داد و گوشه ي لبش به لبخندي بالا رفت: بچه پررو.
گوشی را کنار گوشش گذاشت و با انگشتانش روي فرمان می نواخت: الو صبوري...
پسر تو دوباره که گند زدي .–
-حاجی نمونه کارتو دیده... مگه نگفتم کار تمیز ازت می خوام ...
مگه نگفتم بی اشکال.
صدایش بالاتر رفت: ببین صبوري من این حرفها حالیم نیست...
شده تا فردا صبح تو شرکت نگهت میدارم تا
کاراي گرافیکی بروشورها رو درست کنی... شده روزها نمیذارم بري خونه تا گندتو درست
کنی.-برا من آسمون ریسمون نباف... گند زدي جمعش می کنی...
فهمیدي یا بیام از شرکت پرتت کنم بیرون؟!
-من تا یک ساعت دیگه شرکتم... خدا به دادت برسه.
و تماس را قطع کرد و گوشی را روي داشتبورد پرت کرد. کلافه و پر حرص نفسش را
بیرون داد. هر کس پی
این بود که کارش را سرهم بندي کند و خلاص. خنده ي گلی از تحکمش جمع شده بود.

بزرگمهر به او نگاه
کرد از صورت متعجب گلی و لبهاي جمع شده اش در دل خندید.
دکمه استارت را زد و به سمت خانه ي گلی به راند. دکتر از همه چیز راضی بود و او شاکر.
حداقل از طرف بچه خیالش راحت بود.
وارد خانه شد و مستقیم به سمت اتاق خواب رفت. صداي گریه ي ناهید در خانه پیچیده بود.
در را که باز کرد،
ناهید را دید که چمدانی کنار کمد گذاشته بود و لباس هایش را بدون هیچ نظمی داخل
آن می انداخت. سر
ناهید به طرف او چرخید، صورتش خیس بود.
با صداي بلندي گفت: گمشو بیرون نمی خوام ببینمت.
و دوباره هق هق کنان لباسهایش را بیرون می کشید.بزرگمهر جلو رفت و بازویش را گرفت: بذار حرف بزنیم.
ناهید دستش را کشید: دست کثیفتو به من نزن.
بزرگمهر با عصبانیت گفت: وقتی چیزي نمی دونی بیخودي حرف نزن.
ناهید به طرف او برگشت و با صداي بلند و پر از خشم گفت: من بیخودي حرف می زنم؟! –
با دست به بیرون اشاره کرد: خوبه خودم مچتونو گرفتم.
در کمد را محکم بست و در دیگري باز کرد.

بزرگمهر دوباره کنار او ایستاد: داري چکار می کنی؟!
ناهید روسري را برداشت و داخل چمدان انداخت: می رم خونه ي بابام.
بزرگمهر او را عقب کشید و در را به هم کوبید: نه تا وقتی من نخواستم!
ناهید هلی به او داد: دیگه خواستن یه آدم عوضی برام مهم نیست.
بزرگمهر لب فشرد. بازوهایش را میان پنجه هایش فشرد، محکم .
چهره ي ناهید از درد در هم شد: تو باید به
حرف هاي این عوضی گوش بدي... باید بشنوي چرا به اینجا رسیده.
ناهید تقلایی کرد و بازوهایش را بیرون کشید: چه فرقی داره؟ ها؟!
آخر داستان این عوضی عوض میشه؟!
آخرش دیگه تو با اون نیستی؟!با گریه گفت: دیگه بچه نداري؟! تف به غیرتت بزرگمهر... تف.
هر دو ایستاده روبروي هم. صداي بزرگمهر بالا رفت: آخه لعنتی اون چیزي که تو فکر
میکنی نیست... کی دیدي پامو کج بذارم که این بار دومم باشه؟!
ناهید پوز خندي زد: ظاهرا آب نبوده وگرنه شناگر قابلی بودي!
چرخید و در کمد را باز کرد و شالی برداشت. بزرگمهر با عصبانیت شال را از میان
دستانش کشید و روي زمین،
چند متر آن طرف تر پرت کرد: تو هیچ گوري نمیري ... هیچ جا... خونه زندگ ي تو
اینجاست.

ناهید محکم تخت سینه ي بزرگمهر کوبید و گفت: این زندگی بوي گند میده... بوي تعفن...
چرا فکر میکنی
شما مردا فقط غیرت دارید... ما زنا هم غیرت داریم که شماها اسمشو گذاشتید
حسادت... آلان غیرت من درد
گرفته... الآن رگ غیرت یه زن جر خورده وقتی خیانت شوهرشو دیده...
لعنتی من خودم
دیدمت با اون زنیکه...
چرا باید باهات بمونم؟ چرا؟!
دوباره خم شد و شال را از روي زمین برداشت که بزرگمهر از بازویش گرفت و او را به
عقب کشید و روي تخت پرت کرد: تو هیچ گوري نمی ري تا من حرفامو نزدم.ناهید از جایش نیم خیز شد که بزرگمهر هوار کشید: بشین.
ناهید با لب هاي فشرده به هم نشست... موهایش از میان گیره رها شد و روي شانه هایش
ریخت... چند تار مو هم یه خیسی صورتش چسبید. –
بزرگمهر دست به شانه را ه رفت... جلو ... عقب...
-اون شب یلدا که با اون وضع اومدم خونه یادته.
جلوي ناهید ایستاد.
با صداي بلندي گفت: یادته یا نه؟!

ناهید توپید: که چی؟!
بزرگمهر دستی به فکش کشید. به جاي قمه... شبی که ماهها بود در پس ذهنش پنهانش
کرده بود... شبی پر از
تحقیر... شبی سیاه و بارانی که مسیر سرنوشت او را عوض کرد... شبی که هنوز هم
نمی دانست کاري که کرد،
درست بود یا غلط؟! دختري را نجات داد یا نابود کرد؟! مردي خرج کرد یا نامردي؟!
آبرویی را خرید یا آبرویی ریخت؟! هر چه بود زندگی امروزش زاییده آن شب بود.
-جریان از اون شب لعنتی شروع شد. همون شبی که بابات مهمونی شب یلدامونو
به گند کشید... با تحقیراش جلوي جمع.ناهید دست به سینه و با پوزخندي گفت: چیه؟! گند بالا آوردي میخواي دلیلشو ببندي
به ریش باباي من؟!
بزرگمهر جلویش ایستاد و کمی شانهش را خم کرد و از میان دندان هایش غرید: هر چی می
کشم از باباي
جنابعالی می کشم... از نیش زبونش که ده ساله دارم تحملش می کنم... همین باباي عزیز

تو، زندگیو کرده برام قفس.
ناهید گردن کشید و در صورت بزرگمهر فریاد زد: زن گرفت ن تو چه ربطی به باباي من
داره؟!
بزرگمهر صاف ایستاد و خیره در چشمان میشی او که درست همرنگ چشمان پدرش
بود، گفت: اگه باباي تو
اونشب جلوي جمع اونقدر منو تحقیر نمی کرد، کاسه ي صبر منم لبریز نمی شد که از خونه
بزنم بیرون و در به
در دنبال سبحان بگردم که یه کوفتی بده من بخورم تا یادم بره بابات زندگی رو برام
چه جهنمی کرده... باباي
جنابعالی ده ساله گُه کشیده به زندگی ما و تو چشماتو بستی... حالا می بینی که بچه دارم ...یه
بچه از من تو
دل شکم اون زنه که میشه یه تو دهنی محکم واسه باباي تو.ناهید با عصبانیت از جایش بلند و با جیغ گفت: خیلی پستی بزرگمهر که رفتی کثافت بازي اونوقت این وسط باباي من مقصر شده .–
بزرگمهر دستش را روي سینه ي ناهید گذاشت و به عقب هل داد که دوباره روي تخت

افتاد: اینقدر این کلمه
ي کثافت رو به زبون نیار.. پیش پیش حکم نده... مگه نپرسیدي چرا؟!
مگه نمی خواستی
بدونی چرا؟! پس بشنو.
راه رفت و تعریف کرد. از حقارتی که آن شب تحمل کرده بود. از زجري که
کشیده بود. از
تعلل براي نجات
گلی... از رفتن و برگشتنش... از درگیري اش با مردان... از اینکه قیافه ي
یکی از آنها
را هم درست ندیده بود...
از احتمال مرگشان... همه و همه.
هر دو ساکت کنار هم نشسته بودند. سر بزرگمهر میان دستانش و
نگاهش به پارکت
نسکافه اي کف و نگاه غمگین ناهید به طلایی پرده ها.
ناهید از جایش بلند شد و دوباره مشغول جمع کردن وسایلش شد:
انتظار داري حرفاتو باور کنم؟!
بزرگمهر حرص خورد. ابرو در هم کشید: چرا باید بهت دروغ بگم
لعنتی؟!ناهید شانهش را صاف کرد و ناباورانه گفت: چرا همون شب
نگفتی؟ چرا فقط گفتی
خفتت کردن؟! چرا این چیزي رو که الآن تعریف کردي و نگفتی؟!
بزرگمهر بازوي راستش را گرفت و تکانی داد: چیو باید بهت می گفتم...

چطور می تونستم
بهت بگم... به خودم
گفتم یه اتفاق بود و تموم... گفتم یه شب بود و تموم... چه می دونستم
قراره تمام عمر
رو دوشم یدکش بکشم...
اصلا از کجا معلوم تو همون موقع ترکم نمی کردي؟! گفتنش اون موقع با
فکر اینکه اون
جریان فقط مال همون شب بود، اشتباه به نظر می رسید.
ناهید بازویش را کشید و دست به شانه با شک پرسید: اصلا چرا نرفتی
شکایت کنی؟!
بزرگمهر خسته و بی حوصله از تکرار آن شب و بحث بی نتیجه اش با
ناهید، پلک روي هم
نهاد: نرفتم چون
نمی خواستم خودمو درگیر کنم... فقط کافی بود جایی درز کنه و به گوش
بابات برسه،
دنیاي رو رو سرم خراب
می کرد ...یا یه جوري خبر به شرکت می رسید، دیگه چطور باید سرمو بالا
می گرفتم... چه
می دونستم به
اینجا می رسم... چه می دونستم به جایی می رسم که باید اون دخترو
صیغه کنمو با

آبروم بازي كنم .–كف دستش را جلو آورد و بینی اش را به آن نزدیک کرد: كف دستمو بو نكرده بودم كه
اون شب وصل ميشه به تمام شباي زندگيم.
ناهید دستی در هوا تکان داد: داري دروغ ميگی ... بايد خيلی خوش خيال باشم كه
همچين قصه اي رو باور
كنم... يه مدرك نشونم بده كه اون شبی كه داري ازش حرف می زنی واقعيت داشته...
بزرگمهر به سينه اش كوبيد و با ناراحتی گفت: من براي تو چی ام كه حرفم سند نيست
پيشت؟! اون شب لعنتی
اتفاق افتاد... بچه تو همون شب شكل گرفته ... اينو سونوگرافی ميگه... اينو دكتر ميگه كه
سن بچه برميگرده به همون شب.
ناهید به طرف تخت رفت و گيره اش را برداشت و به موهايش بست: اصلا از كجا معلوم
اون بچه بچه ي توئه؟!
نگاه بزرگمهر با او می چرخيد: بچه ي منه.. پسر من.
دوباره جلوي بزرگمهر ايستاد و خيره در چشمانش گفت: از كجا اينقدر مطمئنی.. ها؟!
شايد مال يكی ديگه باشه و بستش به ريش تو.

بزرگمهر نفس عمیقی کشید. او که زنش بود، باورش نداشت .
چطور می توانست حقانیت آن شب را براي
دیگران اثبات کند؟! کسی درك نمی کرد در آن شب خوفناك چه بر او و
گلی گذشت... او با
تمام وجود قبولداشت... دختري که او شناخته بود، ریگی در کفشش
نداشت: رفتم تحقیق کردم... همه به
نجابتش ایمان دارن..
زیر و رو زندگیشو کشیدم بیرون... خود من به پاکیش ایمان دارم ..
اون بچه بچه ي منه.
ناهید لباس او را میان مشت هایش فشرد و با غصه گفت: منم به تو
ایمان داشتم.. ولی تو به
لجن کشیدیش.
بزرگمهر دست روي دست هاي او گذاشت و با اخمی گفت: همه عشقت
این بود؟! همه ي
دوست داشتنات این
بود؟! که به لجن کشیدمت؟! دارم میگم همه چیز ناخواسته بود ...
اون دختر ..اون بچه.
دست هاي ناهید شل شد و آرام آرام روي زمین نشست و بناي گریه
گذاشت: اینقدر
نگو بچه... بچه... دل منو
نسوزون... پس من چی؟! چرا من نباید بچه ي تو رو داشته باشم ...

چرا من نه؟! منم دلم میخواد یکی بهم بگه
مامان... منم یه بچه رو حصار کنمو قربون صدقه اش برم... منم دلم میخواد شکمم جلو
بیاد... منم دلم میخواد
دست و پاهام ورم کنه، دماغم بزرگ شده... پنگوئنی راه برم ...
چرا من نه؟! منم دلم میخواد پوشک بچه عوض کنم. –بزرگمهر کنارش زانو زد و سرشانه ایش را گرفت و با مهربانی گفت: عزیز دلم.. اون بچه قراره مال منو تو بشه...
به دنیا که بیاد میشه مال منو تو... تو حصارش میکنی و نازش میکنی.
ناهید خروشید: من بچه ي خودمو میخوام... بچه اي از شکم خودم... این حق منه...
حق من... من بچه ي کسی
دیگه ارو نمی خوام... اگه می خواستم می رفتیم یکی از پرورشگاه می آوردیم.
به طرف چمدانش چرخید و زیپش را بست.
بزرگمهر بیشتر به جلو خم شد و چمدان را از دستش کشید: کجا؟!
ناهید بلند شد و چمدان را هم با خود بلند کرد که دست بزرگمهر افتاد:
میرم خونه ي بابام
تا تکلیفم مشخص شه.
بزرگمهر هم سرپا شد و فریاد کشید: تکلیفت مشخصه.. میشینی سرخونه زندگیت تا بچه

به دنیا بیاد.
ناهید کفري از شنیدن کلمه ي بچه اي که از آن محروم شده بود، به سمت در راه افتاد: من
اون بچه ارو نمی
خوام... تو به من خیانت کردي می فهمی... درد به جونم ریختی...
یه کوه بودي که از هم پاشیدي.بزرگمهر به دنبال او روان شد و دوباره دسته ي چمدان را کشید که ناهید متوقف شد...
دلش نمی خواست ناهید
ترکش کند... در بحرانی ترین لحظات عمرش به وجود زنش در کنارش احتیاج داشت،
کاري که این روزها از
گلی زیاد می دید: از کدوم خیانت حرف می زنی؟! باید می ذاشتم اون دخترو تیکه تیکه
کنن.
ناهید برگشت و در صورت بزرگمهر داد کشید: آره می ذاشتی
...میذاشتی بکشنش.. اصلا به تو چه که حس سوپر من بودن بهت دست داد و نجاتش دادي.
بزرگمهر چمدان را کناري پرت کرد و دستش را روي گلویش گذاشت: اون وقت تا
عمر داشتم عذاب وجدان خرَمو می چسبید؟!
عذاب وجدان... عذاب وجدان... براي آن دختر عذاب وجدان داشت و

براي خیانتی
که به او کرده بود پشیمانی
نمی دید. عصبانی ازاین همه بحث به سمت چمدان رفت: الآن نداري؟!
الآن تا آخر
عمرت به خاطر خیانتی که به من کردي عذاب وجدان نداري بزرگمهر؟!
بزرگمهر جلویش ایستاد: من اون دخترو گذاشتم جاي ناموس خودم... بی
خیالش
شدم... سوار ماشین شدمو رفتمولی وقتی دوتا مرد بالا و پایینش
نشستن، به خودم گفتم اگه ناهید من تو این وضعیت بود،
چی می شد...
نتونستم بگذرم... من چه می دونستم بچه اي این وسط شکل می گیره. –
ناهید با حرص هلی به او داد و دسته ي چمدان را چنگ زد و رو به
بزرگمهر گفت: خیلی
نامردي بزرگمهر..
خیلی ... دارم می سوزمو تو دم از بچه ات می زنی... بچه اي که باید مال
من باشه..
-فکر میکنی من ناراحت نیستم... فکر میکنی دلم نمی خواست این بچه از
تو باشه... دست
من نبود و نیست...
اتفاقیه که افتاده... بمونو پشتم باش.
ابروهاي ناهید از این حرف بالا رفت. از او چه انتظاري داشت؟!

بزرگمهر درد او را نمی فهمید؟! بماند و با زن صیغه اي او بسازد؟!
با بچه اش؟!
-پشتت باشم؟! وقتی با اون ارتباط برقرار کردي، به منم فکر کردي؟! یادت بود که یه
زن داري که درحال
خیانت کردن بهشی؟! نمی تونم بزرگمهر... نمی تونم تحمل کنم .
برو کنار.بزرگمهر ناامید از این همه کشمکش، سري کج کرد و ملتمس گفت: ناهید جان.. با
رفتنت همه چیز بدتر میشه... بمونو کنار بیا.
ناهید هلش داد و از در خارج شد و وارد راهرو اتاق خواب ها شد...
بزرگمهر هم وارد
راهرو شد و ایستاد. ناامید، کلافه، خسته از زندگی که هیچ وقت با اونساخته بود.
-اون دختر به خاطر من از زندگیش گذشت...از آینده اش گذشت ...
از خانواده اش گذشت... اونوقت انتظار زیادي
دارم که زنم، هم بالینم چشم ببنده و کنارم بمونه؟! خیلی زیاده که باورم کنی؟! توقع خیلی
زیادیه که ترکم
نکنی؟! چرا اینقدر بین شما دوتا فرق هست؟! چرا؟!
ناهید با غیظ برگشت و داد کشید: داري منو با اون مقایسه میکنی؟!
ده ساله باهاتم... ده ساله با همه چیزت

ساختم... با همه ي كمبودات... حالا داري منو با اون مقايسه می كنی؟!
حاشا به غيرتت.
اين بار او بود كه به اين همه ادعاي زنش پوزخند می زد: می دونی چيه؟!
بگو تو اون
شيرزنی نيستی كه بمونی
و بجنگی... فرار كن... فرار كن و برو تو جبهه ي بابات... دوباره پشت منو
خالی كنو پناه ببر به
بابات... ولی اينبار
مثل سري هاي قبل نيست... اين بار ديگه تو سري خور بابات نيستم...
پس بمونو بساز.صداي بسته شدن در ورودي را كه شنيد، فهميد اين بار
بايد به جنگ خسروخان برود...
بايد خود را براي
رويارويی با مرد خبيث زندگی اش آماده كند. دويد و سالن را طی كرد و
در را باز كرد...
ناهيد كنار آسانسور ايستاده بود.
ناهيد با ديدن بزرگمهر، بی خيال آسانسور شد و به سمت پله ها رفت با
چمدانی در
دست. بزرگمهر ميان پله ها
ايستاد و گفت: تا آخر دنيا مال منی... زمين بره آسمون، آسمون بياد
زمين مال منی... فكر
طلاقو نميكنی... –

ناهید پله پله پایین تر می رفت و امید بزرگمهر براي بازگشتش کم سوتر.
از شانه خم شد و
بلند گفت: حالا که
داري میري، برو به بابات بگو که بزرگمهر پدر شده.. بچه دار شده... بگو که معجزه شده
و من پسردار شدم... تو
برمی گردي و با منو این بچه زندگی می کنی... ببین امروز چه روزیه... فکر طلاقو جدایی
رو باید با خودت به
گور ببري.
با شنیدن صداي گریه بلند ناهید پیچیده میان راهرو، سکوت کرد.
همانجا کنار نرده ها روي پله نشست و سرش را به آنها تکیه داد .نگفته بود چون می دانست همین اتفاق می
افتد... می دانست ناهید ترکش خواهد کرد. نگفته بود تا بیشتر او را داشته باشد ...یک ماه
بیشتر... یک شب بیشتر.
گوشی اش زنگ خورد و با دیدن اسم حاجی، پیشانی اش را آرام به نرده ها کوبید...
کوبید... کوبید.
***
همگی جمع بودند. کسی با دیگري چشم در چشم نمی شد. نگاه ها

دوخته شده به کف،
دیوار، میز، هر چیز و
هر چیز، جز به نگاه دیگري... نگاه ها فراري از هم. تنها صداي آن میان،
فین فین ناهید بود
و صداي نفس
هاي عصبانی خسروخان. نگین کنار شوهرش نشسته بود و با دندان به
جان پوست
لبش افتاده بود. شاهرخ روي
تک مبلی نشسته و به جنگ قریب الوقوع می اندیشید. بابا و بنفشه خانم
هم براي حمایت از
پسرشان در عمارت
خسروخان جمع شده بودند. زنگ خانه به صدا درآمد. نگاه هاي ترسیده
به هم خیره
شد.نگرانی بابا و بنفشه
خانم دو چندان. خسروخان خم شده به جلو با دست هاي گره شده و
صورتی سرخ با پره هاي
بینی که از فرطعصبانیت مرتب باز و بسته می شد و صداي هوف هوف
می داد ،گاو نر خشمگینی را می
مانست که منتظر بود،
گیت میدان نبرد باز شود و او پاکوبان به زمین، وارد میدان شود.
ربابه خانم خدمتکار جاافتاده و چاق خانه دکمه ي آیفون را فشار داد و

دست روي دستش
گذاشت و با نگرانی
که در صدایش به وضوح شنیده می شد، گفت: بزرگمهر خان اومدن.
پنجه ي پاهاي خسروخان روي زمين، پايين تنه اش فاصله گرفته از مبل،
آماده ي خيز
برداشتن.
همین که قامت بزرگمهر میان سالن نمایان شد، خسروخان دست به میز
گرفت و به سمت او
یورش برد که
صداي جيغ ناهيد و بنفشه خانم را به همراه داشت. همگی از جایشان
برخاستند و به
دنبال او روان شدند. هر
کس از هر سو به سمت بزرگمهر می دوید. چشم هاي خسروخان از
عصبانیت از حدقه
بیرون زده بود. بزرگمهر
ایستاد، ترسیده از یورش پیرمرد ولی محکم. ناهید، لرزان، از جایش بلند
شد و بی وقفه
اشک می ریخت. قبل از –
اینکه بابا به پسرش برسد، خسروخان خود را به او رساند و با کف دستش
روي سينه ي
بزرگمهر کوبید و با داد گفـت: با آبروي من بازي می کنی؟!بزرگمهر یک

قدم به عقب پرت شد ولی نگاهش را از چشم هاي خشکمین و درشت شده
ي خسروخان نگرفت.
ضربه اي ديگر به سينه اش و نگاه سخت بزرگمهر به او. دستش بالا رفت که شاهرخ از
پشت پدرش را گرفت
و بابا خودش را به آنها رساند و ميان آن دو قرار گرفت .
خسروخان تقلا کنان، براي رهايی از بند پسرش، با
دست بابا را به طرفی هل داد و داد کشيد: ميري با يه زن ديگه می خوابی؟ اونقدر بدبخت
شدي که ميري با يه انتر می خوابی؟ دختر من دلتو زده؟!
و سکوت بزرگمهر. بابا دوباره جلوي بزرگمهر ايستاد و سعی در ارام کردن مرد روبرويش
را داشت: بذار حرف
بزنه خسروخان... آروم مرد... آروم... اونم دلايل خودشو داره. خسرو خان با پشت دست به
سينه ي بابا زد و با عصبانيت گفت:
از کدوم دليل حرف می زنی... کثافت بازي
دليل هم می خواد؟ پسرت گند کاشته گند... کلاهتو بنداز بالاتر امير علی...
پسرت رفته زن
صيغه کرده.

ابروهاي بزرگمهر در هم رفت. حق نداشت با پدرش اینگونه حرف بزند.
خونش به
جوش آمد. توهین به خودش را تحمل می کرد ولی به پدرش را نه.از
پشت پدرش بیرون آمد و مستقیم با ابروهاي گره خورده به خسروخان
عصبانی ولی
مهارشده در دستان
شاهرخ، خیره شد و گفت: ده ساله داري مياي و ميري و زخم می زنی...
اون شب لعنتی هم
جلوي اون همه آدم
سکه ي یه پولم کردي و باز من به خاطر ناهید هیچی نگفتم... زدم بیرون
که حرمت ها حفظ
شه... اگه شما
زخم نمی زدي و من نمی رفتم هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.
کم مانده بود کف هاي عصبی از دهان خسروخان بیرون بزند ...
دوباره خروشید و خودش را به جلو هل داد ولی
بزرگمهر تکان نخورد: د مردتیکه داري دلیل گندکاریتو به ریش من می
بندي؟ رفتی
کیفتو کردي و اومدي منو مقصر جلو میدي.
ناهید ایستاده کنار مبل گریه کنان... مامان و بابا کنار بزرگمهر و نگین با
دستانی کنار
صورتش پشت سر شوهرش.

-من به خود ناهیدم گفتم.
سرش را چرخاند و به ناهید نگاه کرد، متاسف. و دوباره مسیر نگاهش به سمت
خسروخان .–
-هیچی در کار نبوده... هر چی بوده اجبار یه گله بی وجود بوده ...
من نخواستم یه دختر کشته شه.خسروخان، شاهرخ را به عقب هل داد: ول پسر.
شاهرخ حلقه دستانش را شل کرد. پیرمرد جلو آمد و صورتش را در یک وجبی صورت
بزرگمهر قرار داد، خیره در
چشمانش، دست به شانه، مدعی: مدرك داري؟! سند داري؟! بذار کف دستم تا باور کنم
آدم بودي و دختررو تو نجات دادي؟!
بزرگمهر لب فشرد. چیزي نداشت تا حقانیت آن شب را ثابت کند ،اگر همان شب از ریختن
آبرویش نمی ترسید
و شکایت می کرد، حالا می توانست به راحتی خود را تبرئه کند .
ولی افسوس... حالا او بود و یک صیغه و
آبروي ریخته شده اش.
وقتی بزرگمهر جواي نداد، خسروخان دوباره شیر شد و با پوزخندي گفت: اونوقت

اومدي به دختر من گفتی پسر
داري شدي؟! با انگشت و لحنی تحقیر آمیز به او اشاره کرد: تو؟!
توله کیو بسته به نافت فکر کردي مردي داري؟!
بابا محکم گفت: حرمت خودتو نگه دار خسرو.
خسروخان با دستی به شانه و دستی دیگر که طرف بزرگمهر گرفته بود، داد کشید:
مگه پسر تو حرمت دختر منونگه داشته؟! حرمت منو نگه داشته که رفته زنی که از یکی دیگه حامله شده رو صیغه کرده
و جلوي ناهید من سینه داده جلو که پدر شدم.
بابا بی معطلی جواب داد: می بینی که شده... کار خدا نشد نداره مرد.
خسروخان دست دیگرش را به شانهش زد و ابروهایش را بالا فرستاد و با لبخندي از
سر استهزا و شکی که جلو
داده بود، گفت: ا... چجور ده ساله واسه ناهید من نشده بعد یه شبه همه ي مردیشو جمع
کرده و زده یه زنو حامله کرده؟! کیو خر فرض کردید؟!
بزرگمهر خودش را قاطی بحث کرد: من کاري به این حرفا ندارم... راحت میشه
ثابت کرد که اون بچه مال منه یا نه... فعلا من اومدم دنبال زنم.
-کدوم زن؟
سرچرخاند و نگاهی دورتا دور سالن انداخت: تو اینجا زنتو می بینی؟ –

ابروهاي بزرگمهر در هم رفت و با غيض گفت: من از ناهيد دست نمی
کشم... ناهيد زنمه و
شما هم نمی تونيد تا ابد اونو پيش خدتون نگهش داريد.
خسروخان با انگشتانش به پشت گوشش ضربه زد: ببين پشت گوشتو
ديدي ناهيدم
می بينی...
کف هر دو دستش را با صدا به هم ماليد: ناهيد تموم شد... از فردا
وکيلمو می فرستم دنبال
کاراي طلاق.بزرگمهر هم به سينه اش زد: اونی که بايد طلاق بده منم که
نمی دم... زنمه و بايد برگرده
سر زندگيش و با من و بچه ام زندگی کنه.
خسروخان دوباره حمله کرد و مشتی روي جناغ سينه ي بزرگمهر کوبيد: د
آشغال کم اين
جفت حرومتو به رخ ما
بکش... آخه بی همه چيز يه حرومی که دادار دودور نداره ديگه.
و بزرگمهر باقی حرف مرد را نشنيد. صداي بلند جروبحث پدر و مادرش را
با خسروخان و
نگين نديد... درد سينه
اش را حس نکرد... او می گفت و گوش هاي بزرگمهر کر شده بود...
حرامی؟! اين مرد به
پسرش گفت حرامی؟!

همانی که ده سال منتظرش بود؟! به لوبیاي سحرآمیزش؟! به اکسیرش؟!
نگاه بنفشه
خانم به مرگ پسرش...
نگاه بابا به ویران شدن پسرش... نگاه بزرگمهر به مردي که حرفهایش،
زخم هایش
تمامی نداشت... ده سال از
او به خاطر عقیم بودنش شنیده بود و حالا تمام عمرش باید به برچسب
پسرش گوش
بدهد؟ به پسرکش گفت
حرامی؟! قلبش طاقت نیاورد... ترك خورد... شکست... این حرف برایش
تیر خلاص بود...
بنگ.نگاهش به نگاه خیس ناهید گره خورد... حرامی؟! دستهاي ناهید
روي دهانش و صداي
ضجه اش پچیده میان
هیاهوي جمع... مرگ را در چشمان مردش می دید... مردي که به او
خیانت کرده بود...
نگاهش همچنان بند
نگاه ناهید... بزرگمهر فرو ریخت... مردي با شانه اي پهن ...
مردي با ظاهري با صلابت ولی درونی پاشیده،
امشب با یک واژه ي خسرو خان طعم نابودي را چشید. صداي گریه
بنفشه خانم و ضجه

ي ناهید همه را آرام
کرد... قدمی عقب گذاشت... عقب تر ... و از خانه خارج شد.
دست به نرده ها با پاهایی که انگار هزاران کیلو وزنه ي آهنین به آن
وصل بود، پله پله
پایین آمد. نفس کشید
ولی چیزي روي سینه اش سنگینی می کرد... شاید همان برچسب جدید
بود... همانی که باید
تا آخر عمر
تحملش می کرد. پله اي دیگر با جان کندن... پله اي دیگر...
پاهایش را روي زمین می کشید. هر چه کرد
نفسش بالا نمی آمد. چند قدم در حیاط بزرگ عمارت پیش رفت .
درد پیچیده در سینه اش، امانش را برید.ایستاد. سعی کرد، نفس بکشد
ولی نفسش تا گلویش پایین تر نمی رفت و همانجا گیر می
کرد. صورتش سرخ
شد. دهانش را براي بلعیدن هوا باز و بسته کرد ولی درد حرف جدید
خسروخان بیشتر
از این حرف ها بود .–
پاهایش شل شد و آرام آرام خم گردید. زانوهایش با زمین برخورد کرد.
دستی روي سینه
اش ، دستی ستون
شده به زمین. برچسب پسرش اجازه نمی داد نفسش بالا بیاید.

نگاهی به اطراف انداخت. گردي هاي چراغ هاي
روشن حیاط، در هم ادغام شدند. سفید و زرد در هم آمیخته شدند و
خطی صاف گشتند.
چشمانش خیس..
رنگش کبود... چیزي در گلویش راه نفسش را بسته بود... مردي در حال
جان دادن... تیر
به قلبش خورده بود...
درست روي دهلیز چپ.
بابا و بنفشه خانم از خانه خارج شدند و به سرعت خود را بالاي سر
پسرشان رساندند.
همین که چشم بنفشه
خانم به بزرگمهر افتاد، جیغی کشید و فریاد زد: امیرعلی داره سکته
میکنه... امیر علی
یه کاري کن.بابا، نگران، کنار پسرش زانو زد. دستانش را دو طرف صورت
بزرگمهر گذاشت. چشم
هاي خیس بزرگمهر به
چشم هاي نگران بابا... بنفشه خانم فریاد کشید: داري چکار میکنی؟! نمی
بینی داره
می میره؟! امیر علی.
بابا توپید: جیغ نکش... ساکت شو.
دوباره به بزرگمهر نگاه کرد و گفت: بریز بیرون پسر... بریز بیرون.

قهره اي براق از اشک بزرگمهر تکان تکان می خورد.
بابا با تحکم گفت: نریز تو خودت... حرف اون مردکو بریز بیرون... نعره بزن...
هوار بکش.
نگاه پدر و پسر به هم.
بزرگمهر دهانش را تکان داد و صداي خفه اي از گلویش بیرون داد.
بابا بلندتر گفت: آفرین پسر... بلندتر... بلندتر.
بزرگمهر تلاشش را کرد و از درون سینه اش ناله کرد.
-بلندتر پسرم... فریاد بکش.
و بلاخره بزرگمهر نعره زد از یک عمر حرف شنیدن و تحمل کردن... رو به آسمان نعره
زد از ده سال طعنهشنیدن و یک عمر تحمل برچسب پسرش... نعره زد از نامردي مردمان زمین... از زخم
زبان لامروتها که قلب و روحش را چاك چاك کرده بودند.
شاهرخ عصبی از فریاد هاي دلخراش مرد ویران در حیاط، سوئیچش را برداشت و
قصد خروج از خانه را کرد.
خسروخان با غرشی گفت: تو کدوم گوري میري؟
شاهرخ جوان با خونسردي جواب داد: گوري که تو توش نباشی ..
من بتونم یه نفس راحت بکشم.
چشم هاي خسروخان از این جواب بیرون زد: بی همه چیز... با پدرت

اینجوري حرف می
زنی؟! –
شاهرخ پوزخندي زد و مستقیم در چشمان پدرش خیره شد و گفت:
منم از جفت توام بابا... پس انتظار زیادي ازم نداشته باش.
دهان خسروخان از این جواب بسته شد و شاهرخ خانه را ترك گفت.
لازم نیست دستتو حلقه کنی دور گلوي کسیو فشار بدي تا خفه شه؛ لازم نیست از پشت
خنجرتو فرو کنی تو قلبش تا از پا درآد؛ لازم نیست تفنگو بذاري روي شقیقه اش و ماشه رو
بکشی تا بمیره؛
تو یه قاتلی... سلاحت زبان توست و گلوله ات از جنس واژه ها ...
بنگ.***
وارد سالن که شد، راحله را پارچه به دست دید. سلامی داد و پرسید:
مامان کجاست؟
راحله با سر به آشپزخانه اشاره کرد و گفت: آشپزخونه.
محسن که در حال بالا و پایین کردن کانال هاي تلویزیون بود ،سلامی داد و با ابروهاي
بالا رفته به قیافه ي متفکر برادرش چشم دوخت.
وحید جوابش را داد و سوئیچش را چند سانت بالا انداخت و دوباره کف دستش افتاد و به
سمت آشپزخانه راهش

را کج کرد. راحله هم پارچه هاي نبريده و رنگارنگ را روي دسته ي مبل گذاشت و
پشت سرش به راه افتاد.
وقتی به آشپزخانه رسید، مامانش را دید که با عینکی بر چشم در حال خواندن کتابی بود.
عالیه خانم با دیدن
پسرش، سرش را بالا آورد و گفت: سلام خسته نباشی.
وحید صندلی بیرون کشید و در حال نشستن گفت: سلام از منه ...
شما هم خسته نباشی.
مامان تشكري كرد و دوباره خودش را مشغول نشان داد.
راحله نگاهی به برادر و بعد مادرش انداخت و به سمت چاي ساز رفت و استكان چاي ريخت
و روي ميز جلويوحيد گذاشت. وحید نگاهی به او کرد و لبخندي تحويلش داد. حبه اي قند از قندان
برداشت و کف دستش مشغول قل دادنش شد.
-می خوام چیزي بگم.
عالیه خانم سرش را بلند نکرد و مسیر نگاهش را تغییر نداد .
راحله پشت سر مادرش به کانتر تکیه داده بود و شاهد جریان بود .–
وحید ریه هایش را از هوا پر و خالی کرد: من دارم یه فکرایی می کنم یعنی هنوز تصمیمی...
نگرفتم ولی دارم

بهش فکر میکنم... یعنی دارم تصمیمو می گیرم کم کم... دارم به گلی فکر می کنم...
دست ازقل دادن حبه قند برداشت و آن را در مشتش فشرد: نمی تونم ازش دست
بکشم... می خوام جا پامو تو زندگیش محکم کنم.
عالیه خانم کتاب را با صداي محکمی بست. چشم وحید به عنوان آن افتاد: برباد رفته.
دوباره به مادرش نگاه کرد که غیض و خشم در چشمانش فوج می زد.
-و حرف من برات یه پول سیاه ارزش نداره؟!
وحید دستش را روي میز گذاشت و با دست دیگرش صندلی را به طرف مادرش کج کرد و
خودش را کمی
جلوتر کشید: من چی؟! من چقدر واس تو ارزش دارم مامان؟!عالیه خانم عینکش را درآورد روي کتاب گذاشت و پر اخم گفت:
چون برام مهمی میگم اون دختر نه... چون پسرمی میگم گلی
نه... گوش بده به حرف. -یه جوري حرف می زنی انگاري
پسر هجده ساله ام ...یه پسر احساساتی تازه به بلوغ رسیده.
دست عالیه خانم روي میز مشت شد: اگر با احساست تصمیم نمی گیري پس چرا داري به
گلی فکر می کنی؟!
اگه عاقل باشی دور اونو یه خط قرمز می کشی...

با دستش یه دایره ي بزرگ کشید.
-نه اینکه چپ بري راست بیاي بگی گلی... بکش بیرون اون زنو از زندگیت.
وحید از جایش بلند شد و با پا صندلی را عقب داد: نمی تونم ...
نمی تونم... من نمی دونم شما نگران چی اید...
میگم دارم فکر می کنم پس عقلم هم دخیله تو این تصمیم... به قول شما این همه حسین
حسین واس اینه که
تصمیم درست بگیرم که نه یه روزي پشیمون شم نه متاسف.
عالیه خانم از جایش بلند شد و انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با عصبانیت تکان داد:
میشی... دور نیست اونروزي که با این کارت هم خودتو داغون کنی هم اون دخترو... من این دخترو به عنوان زن
پسرم نمی خوام...
من این دخترو به عنوان عروس بزرگم نمی خوام.
وحید با مشت به لبانش می کوبید و راه می رفت... دو قدم به جلو ... یه قدم به عقب.
ایستاد و رو به عالیه خانم گفت: اون دختر کم چیزي نی... خودتم اینو خوب می دونی مامان.
عالیه خانم پوزخندي زد و گفت: به چیش می نازي؟! –
دستش را جلوي شکمش از بالا تا پایین دایره وار کشید: به شکم

ورقلنبیده اش...
کف یک دستش را بالا گرفت و با دست دیگرش کف آن زد: یا به صیغه نامه اش...
با صداي بلندي به وحید توپید: به کدومشون؟! روت میشه دو روز دیگه دستشو بگیري و تو
فامیل بچرخونیشو
بگی زنمه ولی ببخشید قبلا زن صیغه اي بوده و یه شکم زاییده.
وحید دستی به صورتش کشید. حرف هاي مادرش مانند دستانی شدند که قلبش را از هر
دو طرف گرفته بود و
می کشید و او از درد دور خودش می چرخید و آرام نمی گرفت .
مادرش حرف هایش را تمام نمی کرد... میگفت و می گفت... بی رحمانه به قلب و روح او می تاخت. وحید دست به شانه جلوي میز
ناهار خوري می
چرخید.
-این مشکل منه... مشکل شما چیه مامان؟!
-خجالت میکشم... عارم میاد... نگرفتی نگرفتی الا هم که میخواي بگیري
رفتی سراغ یه زن
موقت.
درد سینه ي وحید آنقدر زیاد شد که نتوانست داد نکشد: تمومش کن مامان... تمومش کن...

من تقریبا تصمیمو
گرفتم... خواستم در جریان باشی... دو روز دیگه نگی به بزرگترت احترام نذاشتی و سرخود تصمیم گرفتی.
به سمت پله ها به راه افتاد. عالیه خانم با صداي بلندي گفت: حق نداري گلی رو انتخاب
کنی... اگر حق مادري
به گردنت دارم نباید گلی رو انتخاب کنی... من این عروسو نمیخوام... مایه
آبروریزي منه.
وحید وقتی به سرعت قدم هاش می افزود، گفت: سعی کن باش کنار بیاي همون کاري
که من دارم می کنم...
دیگر نمی دانست با این درد چه کند؟! چرا همه چیز به هم پیچیده است؟ آن از گلی که دم
از رفتن می زد اینهم از مادرش که گلی را نمی خواست... این وسط ظاهرا او تنها کسی بود که کم کم به
نتیجه می رسید... دلش دیواري خواست تا سرش را در آن بکوبد و خلاص...
محسن داخل سالن، روبروي آشپزخانه ایستاده بود و به مادرش نگاه می کرد.
چشم عالیه که به او افتاد گفت: چیه؟

محسن با بی خیالی گفت: این روتو نشون نداده بودي عالیه خانم ...
هوار هوار می کنی.
عالیه خانم روي صندلی نشست: یعنی اونقدري حق مادري به گردنش
ندارم که حرفمو
زمین نندازه... به فکر آبروي منم باشه؟
محسن دستی تکان داد و گفت: والا این داد وبیداد و خط و نشون
کشیدن تو از حرف زمین
انداختن گذشته...
تو داري واسش تعیین تکلیف میکنی... خطو نشون می کشی. –
-که چی؟ تو هر وقت زن گرفتی واسه تو لال مونی می گیرم این خوبه؟
محسن راهش را به سمت کاناپه کج کرد: این عشقو عاشقی داداش واسه
هفت پشتمون
بسه... ما که از هرچی دخت ر گرخیدیم دیگه.
عالیه خانم سرش را روي دستانش گذاشت و راحله متفکر آشپرخانه را
ترك
کرد.
***مایه کتلت را کف دستش به شکل دایره درآورد و سطحش را با
انگشت دست دیگرش
صاف کرد. آرام داخل
تابه گذاشتش که صداي جیلیزویلیز آن بلند شد. لبخندي زد و ظرف مایه
را برداشت و در

سینک گذاشت. شیر
آب را باز کرد و با اسکاج مشغول شستن ظرف شد و هر از گاهی نیم
نگاهی به کتلت هاي
داخل تابه هم می
انداخت. زنگ خانه به صدا درآمد. تعجب کرد. معمولا زنگ خانه اش به
صدا درنمی آمد. اگر
کسی هم قرار بود
به دیدنش بیاید قبلا با او تماس می گرفت. شیرآب را بست و از
آشپزخانه خارج شد.
گوشی آیفون را برداشت:
کیه؟
صداي مردي را شنید: باز کن.
ابروهاي گلی درهم رفت: شما؟
مرد با صداي بلندي گفت: مگه زن بزرگمهر نیستی؟! باز کن.
و همزمان صداي زنی را شنید که گفت: بابا... خواهش می کنم آروم تر.
ناهید با پدرش پشت در بودند.نگرانی به سراغش آمد. نمی دانست باید
چکار کند. مسلما
اتفاق خوشایندي درانتظارش نبود. مرد که تعلل گلی را براي باز کردن در
دید، میان کوچه فریاد کشید: باز می
کنی یا آبروتو تو کوچه ببرم؟
گلی گوشی را گذاشت و نفس عمیقی کشید. دکمه را فشار داد .

دردسر شروع شده بود. به اتاق خواب رفت و
چادرش را سر کرد و کنار در خانه ایستاد، منتظر. قلبش می کوبید، می
کوبید. چشم از
پله ها نمی گرفت.
بلاخره خسروخان وارد پاگرد شد و با گلی چشم در چشم. گلی تکان
نخورد. ترسید
ولی ضعف نشان نداد. چند
ثانیه بعد ناهید با صورتی قرمز و پف کرده در پاگرد نمایان شد .
قلب گلی از آن قیافه ي نالان گرفت. تمام این
گرفتاري ها از او ریشه می گرفت... کاش مرده بود و چند خانواده را این
گونه به هم نمی
ریخت. چادر را جلوي
شکمش جمع کرد. تعداد ضربان قلبش بیشتر شده بود. خسرو خان با
قدم هاي محکم پله ها
را طی کرد و کنار
در رسید. چشم هایش از هم دریده بود و تند تند نفس می کشید و نگاه
از گلی نمی
گرفت. گلی ترسید. قدم به –قدم عقب رفت. چادرش را محکم تر گرفت که
لبه ي آن از روي سرش پایین افتاد و روي
شانه هایش پهن
شد. سکوت بود و صداي نفس هاي تند و عصبانی خسرو خان و ضربان

قلب گلی.
مرد با کفش قدمی داخل گذاشت و گلی قدمی عقب. چشم مرد روي شکم گلی لغزید و او
لبش را محکم گاز
گرفت. نگاه مرد بالا آمد، بالا آمد و به صورت کوچک و ترسیده ي گلی رسید. با چنان
سرعتی خودش را به
گلی رساند که فرصت هر واکنشی را از او گرفت. چادر گلی را گرفت و محکم کشید. بدن
گلی به سمت چپ
کج شد و چادرش روي زمین افتاد. گلی چشم بست و مرد به شکم برآمده ي او چشم
دوخت. گلی پلک هایش
را باز کرد و با نگاه خیس و بارانی ناهید روبرو شد که داخل خانه جلوي در ایستاده بود.
-پس توئه بی پدر مادر گند زدي به زندگی دختر من؟
گلی نگاهش را از دختر گرفت و به پدر داد، با چینی عمیق میان ابروهایش. هر چند به این
پدر حق می داد
ناراحت زندگی دخترش باشد ولی مسلما حق نداشت به خانواده اش توهین کند. لب فشرد و

ترس را پس زد. تاجایی حرمت نگه می داشت که کسی به خانواده اش بی حرمتی نکند. جوابی نداد ولی
صاف ایستاد و خیره در
چشمان پیرمرد شد.
خسرو خان از آن نگاه مستقیم و بی پروا کمی جا خورد. آب دهانش را قورت داد و
سرش را کج، جلو آورد و
چشم چپش را جمع کرد که چروك هاي دور آن عمیق تر شد ،درست مانند کسی که
بخواهد مچ کسی را
بگیرد: بچه ي کیه تو شکمت؟! بچه ي کیو بستی به ناف دوماد من؟ ها؟! اصلا می دونی
پدر این بچه کیه؟!
گلی بدون پلک زدن و بی معطلی جواب داد: این بچه ي تو شکم من پدر داره و پدرش
بزرگمهر مصطفویه.
دست ناهید روي دهانش جا گرفت و همانجا کنار در روي زمین نشست و از گریه ي بی
صداي، شانه هایش لرزید.
از این جواب بی پرده، دماغ خسروخان گشاد شد و نفسش آمیخته با حرص به شدت خارج

گردید. نگاهی از
پایین تا بالاي گلی انداخت و در آخر در چشمانش خیره گشت .
عصبی دستی به بینی و دهانش کشید.گردنش را کمی عقب برد و سیخ
نگهش داشت و با طعنه گفت: نه خوب دستتون تو یه کاسه
ات... حرفاتونم که
یکیه... بد کسی ام صیغه نکرده... هر چقدر خودش خاك توسر وتو سري
خوره به جاش تو
خوب بلدي از پس
خودت بربیاي... د کثافت چجوره یه شبه تو رو حالمه کرده ،اونوقت ده
ساله واسه
دختر من کاسه چکنم چکنم دستش گرفته؟! –
دستش به طرف بازوي گلی رفت که گلی با صداي بلندي گفت:
دستت بهم بخوره، زنگ زدم به صد و ده به خاطر مزاحمت.
چشم هاي خسروخان درشت شد و سفیدي چشمانش بیشتر نمایان.
به طرف گلی هجوم برد و بازویش را
محکم گرفت و تکان داد: تو نصف قد براي من هارتو پورت میکنی؟! می
دونی من
کی ام بی همه چیز؟!
ناهید از جایش بلند شد و گفت: بابا خواهش می کنم ...یه اتفاقی واسه
بچه اش می فته.
-به درك... تا این باشه با شوهر تو نریزه رو هم.

گلی با ابروهایی که شدیدا در هم گره خورده بود، با نگاهی که از چشمان خسروخان نمی
گرفت، گفت: ببین
آقاي محترم... من شمارو اونقدر آدم حساب نمی کنم که بخوام حقانیت خودمو و این
بچه ارو بهتون ثابت کنم...پس تا زنگ نزدم به پلیس از خونه ي من برید بیرون که اگه اتفاقی واسه منو این بچه بیوفته
از هیچ کاري علیه شما کوتاهی نمی کنم.
میان آن هیاهو بزرگمهر نفس زنان وارد پذیرایی شد و دست خسرو خان را بند گلی
دید. جلو رفت و بازوي او را بیرون کشید و جلوي او ایستاد.
خسرو خان دستی به شانه زد و با طعنه گفت: به به گل بود به چمن نیز آراسته شد.
به یکباره به طرف ناهید چرخید و غرید: توئه نفهم بهش خبر دادي؟! نه؟! خاك تو
سرت کنم که هنوز عاقل نشدي.
بزرگمهر سر چرخاند و به گلی با چهره اي اخم آلود گفت: برو تو اتاق خواب.
قبل از اینکه گلی حرکتی کند، خسرو خان گفت: کجا؟! تشریف داره تا تکلیفش مشخص
شه.

بزرگمهر با اخمی گفت: برو تو اتاق می گم.
گلی به طرف اتاق که چرخید، خسرو خان قدم تند کرد تا مانع ازرفتنش شود که بزرگمهر
تمام قد جلوي او ايستاد، سينه به سينه.
خسرو خان کمی نگاهش کرد و بعد با پوزخندي سرش را به طرف بالا تکان داد: نه! مردي
شدي! بچه می
کاري! از زنت حمايت می کنی! خوبه واسه مردم شيري و اونوقت واسه خانواده زن سابقت
کفتار ،بی همه چيز!
بزرگمهربا بهت به ناهيد نگاه کرد: سابق؟!خسرو خان اول به او نگاه کرد و بعد از روي شانه هايش نگاهی به ناهيد انداخت: آره ...
سابق... بهش بگو بابا...
بهش بگو که امروز رفتيمو درخواست طلاق داديم. –
بزرگمهر چشم هايش را تنگ کرد و گفت: اون وقت به چه دليلی؟!
خسروخان با پشت دست روي سينه ي بزرگمهر زد: به جرم کلاشی.. يه جرم اينکه
رفتی با يه کثافت تر از
خودت خوابيدي و صيغه اش کردي بدون اجازه ي دختر من.
بزرگمهر لب فشرد. باورش نمی شد که ناهيد به اين سادگی از او بگذرد! به همين راحتی!

مستقیم در چشمان ناهید نگاه کرد و از روي حرص گفت: یه چیزیو یادتون رفته... تو
این مملکت زن دوم صیغه
اي گرفتن، نیاز به اجازه ي زن اول نداره... زن سوم صیغه اي گرفتن نیاز به اجازه زن اول
نداره.
سرش را با هر بار نداره به طرف بالا تکان می داد و با هر جمله و افزایش تعداد زنها قلب
ناهید و گلی ترك بیشتري بر می داشت.
-تو این مملکت زن چهارم نیاز به اجازه زن اول نداره... ببین خسرو خان، مرد تو این
مملکت هر چند تا که
بخواد، می تونه زناي رنگارنگ بگیره و نیازي به اجازه ي زن اولش نداره... پس برو
شکایتتو پس بگیر.خون خسرو خان به خروش آمد و یقه ي بزرگمهر را دو دستی چسبید و به طرف دیوار
هلش داد: کثافت...
دخترمو به خاك سیاه نشوندي و حالا زبونتم درازه نمک به حروم.
صداي بزرگمهر هم بالا رفت و مچ هر دو دست خسروخان را گرفت و پایین کشید:
زنمه... طلاقش نمی دم..

موهاش مثل دندوناش سفید هم بشه من طلاقش نمی دم... میاد سر
خونه زندگیش و با منو
پسرم زندگی می کنه.
خسرو خان هلی دیگر به بزرگمهرداد و فریاد کشید: بی همه چیزاینقدر اون
ولدالزناتو به
رخ ما نکش.
گلی در اتاق خواب، دست روي گوش هایش گذاشت و یا حسین گویان
نشست. به
پسرك چه گفت؟! دست
هایش لرزید... قلبش درد گرفت... نگاهش گیج... حرفی را که شنیده بود
باور نداشت...
قلبش هزار تکه... اشک
نیش زد به چشمانش. دست لرزانش را روي سینه اش گذاشت ...
همان جاییکه که چاقویی در آن فرو کرده بودند... ناله
کرد... ضجه زد.
بزرگمهر آن ناله را شنید، آن ضجه را شنید، درك کرد گلی از چه زجر می
کشد. او هم چند
شب پیش با اینحرف مرد تا مرز سکته پیش رفته بود... درد گلی را با تمام
وجودش حس کرد...
خون خونش را خورد. دیگر
بسش بود... دیگر حرف شنیدن کافی بود. دیگر باید این مرد را خفه کرد.

صداي ناله ي
گلی نیرویی در تنش
تزریق کرد که باعث گردید براي اولین بار در زندگی مشترکش جلوي
خسروخان
بایستاد. دستانش را بالا برد و
با تمام وجود با کف آنها به سینه ي مرد مدعی روبرویش کوبید و هوار
کشید: دهنتو گل
بگیر مردك .–
خسروخان دوقدم به عقب پرت شد.
بزرگمهر با صورتی سرخ و چشمانی به خون نشسته خود را به او رساند و
دوباره کوبید،
محکم: بسه دیگه هر چی گفتی جوابی بهت ندادم...
یقه ي دیپلمات خسروخان را در مشتانش فشرد و بالا کشید: خفه میشی
یا خودم همین جا
خفه ات کنم... بار
آخرت بود همچین صفتی واسه عزیز دردونه ي من بکار بردي.
و به عقب هلش داد که به دیوار برخورد کرد. بزرگمهر کنار دستش را روي
لبش
کشید و گفت: دیگه تموم شد...
دیگه اون بزرگمهر مرد... از این به بعد یکی بگی ده تا میخوري
خسروخان.ناهید وقتی پدر مسخ شده اش را با چشمانی بهت زده و شانه

هایی کوبیده شده به دیوار،
دید، جلو رفت و
دستش را بلند کرد و در صورت بزرگمهر کوبید: اونی که اونجوري
کوبیدیش به
دیوار بابامه.. فهمیدي؟!
بزرگمهر با عصبانیت از ساعد ناهید گرفت و محکم به طرف خودش کشید
که ناهید به
سینه ي او برخورد کرد.
بزرگمهر در صورت زنش غرید: منم شوهرتم لعنتی شوهرت ...
میري درخواستتو پس می گیري و مثل آدم بر
می گردي سرخونه زندگیت... وگرنه براي من مشکلی نیست که تمام عمر
تو راه دادگاه و
خونه ي بابات بدوانمت... حالا هم خوش اومدید.
گلی صداي هوار بزرگمهر را شنید و شانهش خم شد... صداي نعره ي
بزرگمهر را شنید
و دو دست لرزانش را به
زمین ستون کرد. صداي داد و بیداد هاي بزرگمهر را شنید که از پسرش
دفاع می کرد و
چشم هاي گلی بارید...
چه برچسب سنگینی براي پسرك بود... سکوت و بعد صداي سیلی را
شنید و براي اولین بار

مردهاي آن شب را
نفرين كرد... صداي قدم ها را شنيد و گلی از خدا خواست پسرك حرف
خسروخان را
نشنيده باشد. سكوت بود و صداي رعد وبرق قلب گلی و بارش ابر
چشمانش.در باز شد و بزرگمهر در چهارچوب آن نمايان شد و وقتی گلی را
در آن حال ديد از حرص
لب فشرد و سري به
تاسف تكان داد. جلو آمد و كنارش زانو زد و دست زير حصارش گرفت:
پاشو... به حرف
اين پير خرفت گوش نده...
پاشو گلی.
گلی با اشك هاي روان به بزرگمهر ي خيره شد كه يک طرف صورت
سفيدش، كمی
سرخ شده بود: به اين
بچه چی گفت؟!
هق زد: به پسرك معصوم چی گفت؟ –
بزرگمهر دستش را برداشت و همانجا روي زمين نشست و صورتش را با
آن
پوشاند: ده ساله دارم از زخم
زبوناش می كشم... از اين به بعد ميخواد اينجوري زهرشو بريزه.
شانه هاي گلی از گريه می لرزيد... نفرين كرد...نفرين كرد...

بزرگمهر دستانش را دور شانه هاي لرزان گلی پیچید و آرام در حصارش کشید: گریه
نکن گلی... گریه نکن...
نشنو این حرفارو... این پسر نفس منه... همه چیز باباش... اونقدر محبت خرجش میکنمو به
پاش می ریزم که کاسه لیس محبت کسی نشه.گلی در حصار نالید:
زخمش می زنن بزرگمهر... با این برچسب روحشو نابود میکنن.
بزرگمهر چانه اش را روي سر گلی گذاشت و کمی محکمتر فشردش: نمی ذارم...
لازم باشه از این مملکت می
برمش... می برمش جایی که دیگه حرف مفت زن نباشه... خیالت راحت.
گلی سر بالا گرفت که باعث شد بزرگمهر سرش را بردارد و به او نگاه کند.
گلی هقی زد و
گفت: تو که نمیذاري اذیتش کنن... هواشو داري دیگه؟
بزرگمهر با لبخندي گفت: می دونی که نفسم به این پسر بسته است...
پس نمیذارم
خم به ابروش بیاد.
قلب گلی از این اطمینان کمی آرام گرفت .نگاهی به صورتش انداخت: کی زد؟
بزرگمهر نفس پر دردي کشید: براي اولین بار تو این ده سال جلوي باباش دررومدم و

تخت سینه اش کوبیدم...
اونم دردش اومد از این حرکت منو یه سیلی مهمونم کرد.
سر گلی را روي سینه اش گذاشت و دستش را روي سرش: این وسط فقط می خوام تو
آروم باشی... همه ي
حرفارو من می شنوم ولی تو یه گوشتو در کنو اون یکیو دروازه... بریز دور هر
چیزي که می شنوي.
گلی هنوز هق هق می کرد. صداي قلب بزرگمهر را می شنید که در سینه اش می کوبید.کمی که گذشت و زن در حصارش آرام گرفت، دست هایش را از دور گلی گشود و بلند شد
و سر گلی با این حرکت بالا آمد.
-من برم... با پیام ناهید نمی دونم چطوري از شرکت زدم بیرون.
به طرف در رفت و گلی هم به سختی از جایش بلند شد و به دنبالش راه افتاد.
بزرگمهر جلوي در کفش هایش
را پوشید و قبل از خداحافظی گفت: درو به روي کسی باز نکن...
هر کی از طرف خانواده ي من هم خواست بیاد اینجا من قبلش بهت خبر می دم... فهمیدي؟! –
گلی سري به نشانه ي تایید تکان داد و بزرگمهر چند پله را پایین رفت و دوباره برگشت.

به گلی ایستاده جلوي چهارچوب گفت: مراقب باش.
گلی با صورتی گرفته گفت: خیالت راحت... مواظبش هستم.
بزرگمهر لبخندي زد: این بار منظورم خودت بودي نه بچه ...
مراقب خودت باش.
و از پله ها پایین رفت. گلی با ابروهاي بالا رفته ، به جاي خالی او خیره بود.
***
راحله از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. وحید بدون اینکه سرش را
بچرخاند با حرکت چشم، او رادنبال کرد. نفس عمیقی کشید. در حالیکه به جلو خم شده بود و آرنج هایش را به زانو
تکیه داده بود و
انگشتانش را در هم پیچیده بود، رشته ي سخن را در دست گرفت:
دفعه ي پیش خیلی حرفا نگفته موند... امروز
اومدم که حرف هاي آخرمو بزنمو حرفهاي تو رو بشنفم... اومدم که حرفهامونو بریزیم تو
یه کاسه و به یه جاهایی برسیم.
نگاهش را سمت گلی هل داد و به مبل طلایی رنگ پر خاطره تکیه کرد.
گلی نشسته
روي مبل، سرش را بالا
گرفت. چشمانی سیاه، منتظر و دلتنگ نگاه او بود. مژه زد و نگاهش را

بند نگاه وحید
کرد.
آرام گفت: می شنوم.
لبخندي روي لبهاي وحید جا خوش کرد: خوبه... اگه این وقت روز
اینجام... پا گذاشتم
تو حریمت... تو خونه
ات... واس خاطر این بوده که نشون بدم چقدر تو تصمیم مطمئنم ...
اومدم بگم که هستم... که منتظر می مونم تا این صیغه
تموم شه...
چشم ها خیره در هم.
-اومدم بگم تا آخرش باهاتم.سکوت کرد و چشمانش را از گلی نگرفت.
پروانه هایی رنگین پر در قلب گلی بال بال زندند.
صورتش با آن
گونه هاي برجسته نمکین شده بود، خواستنی تر. این بار چشم گرفت از
زنی که
عاشقانه دوستش داشت ولی زن
مردي دیگر بود فقط تا چند ماه دیگر. انگشتان دستش را مشت کرد و
فشرد.
نگاه گلی از چشم گرفته شده به مشت فشرده شده رسید.
-حالا میخوام بشنفم.
گلی دل از دست مشت شده اش گرفت و به نیمرخش نگریست: چی

ميخواي بشنوي؟! –
وحید کمی سرش را به سمت او حرکت داد: اینکه تو هم هستی...
اینکه بعد از تموم شدن صیغه با من می
مونی... اینکه واس خاطر بچه منو پس نمی زنی و با اون مرد نمیمونی.
گلی روسري اش را جلو کشید و موهایش را داخل برد که دوباره روي
پیشانی اش ریخت و
وحید نگاهش را
میان تارهاي آن سر داد: قبلا هم بهت گفتم اون مرد منو نمیخواد...
حتی تو دعواهاي زن و شوهریشون و وسط
طلاق بازیشون حرفی از بودن من نیست.این جواب براي وحید کمی
ناخوشایند بود. چرا به این فکر می کرد که اسمی از او
نیست؟! چین کوچکی بین دوابرویش نمایان شد: و اونوقت تو از این
ناراحتی؟!
گلی از اخم و لحن وحید، حسش را فهمید. پس مطمئن جواب داد:
نه فقط خواستم بگم من تو زندگی اون مرد جایی ندارم.
وحید در مبل بیشتر به سمت او چرخید: حرف منم اون نی...
حرف من بچه اس... اون مرد تو رو نمی خواد منم بچه ارو... پس فکر
کنم مشکلی نباشه.
این حرف وزنه ي سنگینی شد و روي قفسه ي سینه گلی نشست .
حس کرد توان نفس کشیدن ندارد. چقدر
راحت مردهاي زندگیش درباره ي او و پسرك حرف می زدند .

دردش گرفت از خودخواهی آنها. از اینکه آنها
خود را در مقامی می دانستند که براي او تصمیم بگیرند. ببرند و بدوزند و تن او کنند. خواه
او بخواهد خواه نخواهد. دلش براي خودش و پسرك سوخت.
از جایش بلند شد با انگشت در ورودي را نشان داد و با صدایی آمیخته با حرص گفت:
فکر کنم حرفاتو زدي و
منم به اندازه ي کافی شنیدم... می تونی بري.
وحید از این حرکت گلی جا خورد. با چهره اي در هم از جایش بلند شد:
چت شد یهو؟!گلی خروشید. کمی به طرف او خم شد و با صداي تقریبا بلندي جواب داد: چم شد؟! من
از دست شما دوتا چکار
کنم؟! چرا اینقدر راحت حرف می زنید؟! چرا هر چی شما دوتا می گید من باید بگم
چشم؟! چرا اینقدر براي من تعیین تکلیف می کنید؟!
وحید میز را دور زد و درست روبروي او قرار گرفت. ابروهایش گره خورده:
نمی فهمم
منظورتو؟!
گلی با دست به بیرون اشاره کرد: اون بچه ارو می خواد منو نمی خواد...
و بعد به وحید ایستاده روبرویش اشاره کرد: تو هم میگی منو میخواي بچه ارو نمی

خواي... مگه آش رشته است
که تو نخود و لوبیاشو سوا کنی و اون رشته هاشو... بابا من آدمم ...یه زنم که یه بچه
تو شکمش داره .–
بغض در گلویش نشست و غصه در چشمانش و قلب وحید را به آتش کشید: چرا هیچ
کس مادوتا رو با هم نمی
خواد. آخه من چه گناهی کردم به درگاه خدا که این شده قسمتم؟!
که مردهاي زندگیم فقط خودشونو می خوان.
وحید دست به شانه شد. کنار گلی قدم زد. نگاهش به فرش. خسته از این همه کشمکش: تو
فکر می کنی اون مرد بچه ارو به تو میده؟!
گلی مانتویش را چنگ زد: نه نمیده ... تو چرا بچه ارو نمیخواي؟!وحید روبرویش ایستاد. خیره در چشمان گلی، با اخمی گفت: چرا باید بچه ي یکی دیگه ارو
بخوام؟! و با سر به در ورودي اشاره کرد.
پوزخندي گوشه ي لب گلی را بالا کشید و نیشی شد روي قلب وحید: نه نیستی ... این
همه میگی هستم هستم نیستی!
وحید مشت بر لب کوبید، ریز، پی در پی. لحن گلی را دوست نداشت. پوزخندش قلبش

را ریش میکرد ولی باید
تحمل می کرد: من که دارم می گم هستم... هستم تا آخرش... پس حرف حسابت چیه؟!
دیگه چی می خواي؟!
ابروهاي گلی از حرف وحید بالا رفت. انگشتش را سمت خودش گرفت و ناباورانه گفت:
داري به خاطر اینکه منو میخواي سرم منتّ می ذاري؟!
پنجه هایش میان موهایش رفت. قدمی عقب گذاشت. نفسش را طولانی بیرون داد.
کلافه بود: از کدوم منتّ دم
می زنی؟! من که هر چی میگم تو یه چی از توش درمیاري.
گلی از خشم و ناراحتی دستانش را مشت کرده بود و دندان بر هم می فشرد: تو داري منت
میذاري... به خاطر
اینکه شرایطم اینه و تو باهاش کنار اومدي سرم منت می ذاري ...
تو اگه منو میخواي براي خودت می خواي...من که اجبارت نکردم... من که بهت گفتم برو... حالا اومدي و به من میگی دیگه چی
میخواي؟!
وحید سرش را خم کرد و صورتش را به صورت گلی نزدیکتر.
چشمانش را تنگ کرد و گوشه ي آنها را چین داد:
من دردتو نمی فهمم گلی؟! حرف من کجاش درد داشت که تو اینجوري

آتیش
گرفتی؟!
دو چشم خیره به هم. دو عاشق ایستاد روبروي هم. دو دلخور. دو انسان درمانده از شرایط
زندگی اشان. دو دلداده پنجه در پنجه ي مشکلاتشان.
-درد من اینه که تو منو تمام و کمال نمی خواي... درد من اینه هنوز اونقدر با خودت
کنار نیومدي که بگی گلی
رو با هر شرایطی می خوام... میاي اینجا و واسه بودنت شرط می ذاري... بازم همون عشق
شرایطی... اگه
اینجوري باشه و اونجوري نباشه می خوامت.. باهات می مونم ...
اگه قراره هر اتفاقی بیفته، تو سرم منت بذاري –
یا شرایطمو تو سرم بکوبی بهتره بري... برو و دیگه برنگرد ...
من این عشقو این دوست داشتنو نمی خوام... پیش کش خودت.
حرف آخر گلی تیر زهرآگینی بود که از چله رها شد و بر قلب اونشست و در تمام
بدنش سرریز شد. تماموجودش طعم تلخی گرفت. قدمی عقب گذاشت:
باشه... میرم.. فقط یادش باشه که من
خواستم تو نخواستی...
یادت باشه این تو بودي که زدي زیر همه چی... تو بودي که واس خاطر

یه حرف که وسط
دعوا از دهنم پرید،
منو از خونت پرت کردي بیرون... ولی اینو بدون تو هر ارتباط اي دعوا هس... وسط دعوا
دوتا حرف درشت هم
هس... حرفم درست نبود، قبول... ولی یاد بگیر حرف بشنفی و پوست کلفت کنی، نه
اینکه آدمو از خونه ات بندازي بیرون... آبجی پاشو بریم.
راحله از آشپزخانه خارج و در را باز کرد و بیرون رفت و وحید هم به دنبالش. گلی گریست
از این عشق نافرجام،
از این عشق شرایطی. همانجا روي زمین نشست و زار زد.
وحید در را بست و صداي گریه گلی، اجازه نداد که از پله ها پایین برود.
همانجا ایستاد، پشت
به در، با نگاهی به
کف، لبانی فشرده، دستی مشت شده از گریه ي عزیزش. راحله به دیوار تکیه داد و دست به
سینه برادرش را
نگاه کرد. وحید برگشت و داخل خانه شد و غرید: بس کن... با توام گلی.
گلی پشت دستش را روي دهانش گذاشت و چشمان بارانی اش را به چشمان ناراحت وحید

دوخت.وحید با قدم هاي بلند خود را به نزدیکی او رساند و با غضب گفت: د لا مصب دردت
چیه؟! چرا منو نمی فهمی.
چند قدم جلوتر گذاشت و کنار گلی ایستاد، سر گلی بالاتر
-چرا منودرك نمی کنی. چرا نمی فهمی تو چه برزخی دارم دست و پا می زنم... می فهمی
دارم بی وجود
بازي درمیارم... می فهمی چه دردي می ریزه تو جونم وقتی می دونم تو زن یکی دیگه اي و
من دارم بهت فکر
می کنم... گلی دارم از عذاب وجدان دق می کنم... از اون و ر م می ترسم... می ترسم اگه
نیامو نگم از دستم
بري... می ترسم نگم میخوامت دلبسته ي مرد دیگه اي شی... بفهم منو گلی بفهم... من واس
اولین بار تو
زندگیم دار م ریسک می کنم... با موندن با تو دارم رو باقی عمرم ریسک می کنم، باقی
عمري که بسته به
تصمیم توئه بعد از تولد بچه... من از اون مرد نمی ترسم... این بچه چسبیده به تک تک

لحظه هام... که نکنه
گلی واس خاطرش دور منو خط بکشه... نکنه به من بگه برو ...
من سه ماه دیگه ارو می بینم.کنار گلی زانو زد: این وسط تو هم بازي درآوردي... تو به من بگو اون بچه ارو بهت
میده؟!
گلی گریست، بی جواب، با سري افتاده .–
وحید هم سرش را خم کرد و پوفی کشید: منو نیگا... گریه نکن لامصب جواب منو بده...
میده؟!
گلی سرش را به طرف بالا تکان داد.
وحید نرمشی در صدایش ریخت و با مهربانی پرسید: تو باش می مونی؟
دوباره تکان سر گلی به بالا.
لبخندي شانهنگ لب هاي وحید را هلالی شکل کرد: منم که همین حرفو زدم قربونت برم
ولی یه جور دیگه...
اون وقت تو آش رشته میکشی وسط؟!
او مرد بود درد یک زن را نمی فهمید...درد یک زن باردار را نمی فهمید.
دلش می
خواست مردي بود و او را
تمام و کمال می خواست. هرگونه که بود با هر شرایطی. کسی که چشم بر همه چیز ببندد و

بگوید او را همه
جوره قبول دارد. از قراردادهایی که با آن دو داشت خبردار بود ولی...گلی
سرش را بالا گرفت و فین فین کنان گفت: هستی؟!
وحید با لبخند و لحنی محکم جواب داد: هستم.
چشم هاي گلی غمگین: تا آخرش؟ چشم هاي وحید
نوازش گر: تا آخرش.
گلی با بغضی در گلو و لرزشی در صدا پرسید:با بچه؟!
وحید پلک بر هم نهاد و سرش را به طرفین تکان داد: بی بچه. دوباره
گریه گلی شدت
گرفت. شانه هایش لرزید. نگاه از وحید گرفت.
وحید زانو زده کنار گلی، دستی به صورتش کشید: نکن اینجوري.
جوابش هق هق بندانگشتی اش بود.
-منو به غلط کردن نینداز... اینجوري زار نزن.
گلی گوش نمی داد.
وحید سرش را پایین تر برد و عاشقانه هایش را آرام زمزمه کرد:
گلی خانمم.
از این حرف سینه ي گلی سوخت و صداي گریه اش بلندتر.
زمزمه ي دیگر کنار گوش گلی: عزیز دلم آروم بگیر. –این تمناهاي عاشقانه
به دردش می افزود. مرد دوست داشتنی اش او را درك نمی کرد. او
که زن نبود. او که
بچه اي را در شکمش حمل نمی کرد. ضربه ي بچه را حس نمی کرد. بچه

که با او نمی
خوابید با او بیدار نمی شد. نه... او یک زن نبود...
سرش را بالا گرفت و چشم هاي شبنم زده اش را به او دوخت: من می
دونم که اون بچه ارو به
من نمی ده...
اینم می دونم که من شرایط بزرگ کردن بچه رو ندارم... از اول هم
قرارمون با بزرگمهر
همین بود. قرارمونم با
تو هم همین بود که باشی و پناهم شی... ولی پشت حرف هاي تو ،پشت
سوالاي من یه
چیزي هست که تو یا
می دونی و به روي خودت نمی یاري یا هنوز بهش پی نبردي.
سکوت کرد. از گریه سکسکه اي کرد و به نگاه خیره و منتظر وحید، چشم
دوخت.
لب گشود: ترس وحید... ترس... تو می ترسی نکنه یه روز من بچه رو
بخوامو بیارم تو
زندگی با تو، بعد تو
مجبور شی علت حضور بچه ارو به دیگران توضیح بدي... می ترسی بگی
که من یه زن
مطلقه ام... بگی که یه
بچه هم دارم... تو از توضیح وجود اون بچه می ترسی... درست نمی

گم؟!انگشت هاي وحيد يكى يكى جمع شد و مشتى گشت. نگاه گلى آزارش مى داد. پايين
لبش را از داخل به دندان
كشيد. حرفى براي گفتن نداشت و سكوتش بغض دوباره ي گلى را تركاند.
پرحرص از جايش بلند شد و ناليد: لعنت به من... لعنت.
به سرعت به طرف در رفت و خانه را ترك كرد. راحله روي پله هاي رو به پشت بام نشسته
بود. وحيد خم شد و
مشغول پوشيدن كفشش شد: پاشو آبجى برو پيشش... برو آرومش كن... تا آروم نشده
نمياي پايين... شده تا شب.
راحله غر زد: تو خراب كردي من بايد برم درستش كنم.
وحيد شانه صاف كرد و با عصبانيت گفت: واالله من تو كار شما زنا موندم حيرون... مى زنم تو
گوشش ميگم برو،
تو روم وايمسه و دم از دوست داشتن مى زنه.. حالا كه قربون صدقه اش ميرم صداي
گريه اش بلند ميشه... من
موندم تو پيچيدگى اين زندگى... هر لايه كه باز ميشه هزار لايه ي ديگه تو خودش داره... گند
بزنن به اين

زندگی که هیچ رقمه درست بشو نیست... اینورشو میگیرم اونورش در میره... من
تو ماشینم ، آروم شد بیا پایین.راحله از جایش بلند شدو وارد خانه شد.
گلی هنوز همان جا نشسته بود و هق می زد. کنار
نشست و از حصار در حصارش کشید: چی می خواي از جون داداش من؟!
گلی جواب داد: داداشت از جون من چی می خواد؟! –
گلی را میان حلقه ي بازوهایش جابه جا کرد و دستانش را بالاي شکمش چفت کرد و به
طرفین تاب داد: گلی
واقعا می خوادت ... فقط می ترسه.. می ترسه تنهاش بذاري... می ترسه نتیجه ي صبرش
هیچی بشه و تو
کنارش بذاري... از همین بچه می ترسه... می ترسه یه روزي بین اون و بچه، بچه ارو انتخاب
کنی.
گلی سرش را روي سینه ي راحله گذاشت: بچه مال بزرگمهره ...
از اول هم همین بوده... ولی وحید هنوز می ترسه. از حرف
مردم می ترسه.
با دستش روسري گلی را باز کرد و کناري انداخت و دستی به موهایش کشید: درکش

کن... سخته براش...
خیلی پیش اومده تا رسیده به اینجا. یه کم باهاش راه بیا.
گلی نفس عمیقی کشید و هقی زد. سرش را روي سینه ي راحله گذاشت:
هر کدوم با
توجه به شرایط خودشونما رو تقسیم کردن... خیلی درد داره این
کارشون... درسته که قرار نیست من و این بچه
با هم باشیم... درسته
که احساس خیلی خاصی نسبت بهش ندارم ولی تا حالا هیچ کدوم
نیومدن بگن، تو رو هر
جور که هستی
میخوام. اینجوري دل منم گرم مردیش بشه... گاهی شنیدن یه حرف هر
چند می دونی شاید
فقط براي
دلخوشی تو گفته شده باشه، بهت نیرو میده.
راحله با انگشتانش اشک هاي صورت گلی را پاك کرد: داداش داره پله پله
جلو میره...
تا حالا به بودن و نبودن
تو فکر میکرد... حالا تصمیمشو درباره ي تو گرفته، بذار یه کم هم درباره
بچه فکرکنه
ببینیم چی میشه... فعلا
که همه چیز داره خوب پیش میره و تو هم بد داري می چزونیش... کم

مونده
از دست تو سر بذاره بیابون.
گلی لبخند بی جانی زد و سرش را برداشت و با مشت آرام به بازوي راحله کوبید: بی
مزه... فعلا که داداش
جنابعالی داره منو دق میده با حرفاش... سرم منت میذاره که دوستم داره.
راحله با چشمانی خندان به او نگریست: خوب دوست داره مگه دروغه؟ تو نداري؟!
دوستش داري یا نه؟!گلی خندید: خوب معلومه... من واقعا دوستش دارم ولی هنوز سرگردونه... هنوز یه
جاهایی لنگ می زنه... ولی تهش داداش غد تو بد با دل بازي میکنه.
راحله هم به خنده افتاد: جفتتون دیوونه اید... می گفت قربون صدقه ات رفته آره؟!
چشم هاي گلی شرمگین شد. سرش را پایین انداخت و نگاه دزدید. راحله مصرانه گفت: می
خوام بدونم داداش غد من چجوري قربون صدقه ي عشقش میره؟!
گلی دست به زمین گرفت و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت: چی می خوري برات بیارم؟!
راحله به دنبالش با لبخندي روانه شد: منو می پیچونی؟! بهت نگفت بی وجود که؟! آخه ته
عشقش اینه. –

صداي خنده گلی در خانه پیچید. غم و شادي با هم مهمان آن خانه بود.
***
دست زیر بالش برد و گوشی را بیرون کشید. دکمه اي را فشار داد و
عکسی روي صفحه
نمایان شد. انگشت
شستش را روي صورت او کشید و قطره اي اشک بیرون غلتید.
بغض در گلویش خانه کرد. خودش در حصار
بزرگمهر، ایستاده کنار درختی سرسبز. هر دو با لبخندي عمیق.
دلتنگش بود. اشکی دیگر.غمش به وسعت دنیا. اشکی دیگر. دلتنگ
محبت هاي بی اندازه اش بود و سیل
مرواریدهایش.
دردي در تمام وجودش پیچید و او از گریه شانه لرزاند. تصویر خودش و
بزرگمهر از پس
اشک، مات به نظر می
رسید. عاشق بزرگمهر بود. شاید بهتر بود می گفت او را می پرستید ولی
همیشه
اماهایی وجود داشت. نمی
دانست الآن که او در اتاقش تنها و اشک ریزان، لحظات را به خیال او می
گذراند،
بزرگمهر در چه حالی است.
کجاست، چه می کند. از پدرش هم می ترسید. از کودکی از او حساب می

برد. پدرش
همیشه او را حمایت می
کرد و دوست می داشت ولی به او فهمانده بود که حق مخالفت ندارد.
حرف حرف
اوست. از کودکی تحکم و
رفتارهاي خشن و پرخاشگرانه اش را با دیگران دیده بود و تا به امروز این
ترس ازمیان
نرفته بود. تنها یک بار
روي حرف پدرش، نه آورده بود و آن دست رد زدن به سینه ي شاهین بود
و انتخاب
بزرگمهر. انتخابی که کینه ي پدرش را به همراه داشت.
دستی به چشمانش کشید و دوباره چهره ي بزرگمهر شفاف شد .
لبخند محزونی بر لبانش نقش بست. لب زد:نفس ناهید... بی تو میمیرم
بزرگمهرم... ببخش منو ... ببخش.
گوشی را روي قلبش گذاشت که دلتنگ و بی قرار می تپید. از ناعلاجی و
بیچارگی خم
شد و گریست...
گریست.. گریست.
کسی چند ضربه به در زد که سریع اشک هایش را پاك کرد . آب بینی اش
را بالا کشید.
گوشی را زیر بالش گذاشت و چشم هایش را بست.

-می دونم بيداري.
ناهيد نفسش را با آرامش بيرون فرستاد و پلک گشود. نگين کنار او، لبه ي تخت نشست.
دستش را دراز کرد و
موهاي چسبيده به صورت دخترش را جدا کرد و پشت گوشش داد .
مشغول نوازشش شد و گفت: اگه مشکل زن
و شوهرا با گريه کردن حل ميشد آلان دنيا از اشک مردم زير آب رفته بود –.
از اين حرف مادر، اشک هاي ناهيد دوباره جاري شد. صورتش سرخ، چشمانش از اشک به
خون نشسته، پلک هايش متورم و دردناك.
مادر با انگشت شست، قطرات شبنم دخترش را گرفت.
-اين راهش نيست عزيزم.ناهيد با نگاهی خيس و غمگين گفت: مامان.
نگين دست دخترش را در دست گرفت و در چشمانش خيره گشت:
اشتباه کردي ناهيدجان... اشتباه.
ناهيد لب برچيد: بايد چکار می کردم؟!
نگين پشت دست دخترش را با سرانگشتانش نوازش کرد: می موندي و با اين مسئله
کنار می يومدي.
چشمان پف کرده ي ناهيد کمی باز شد و با تعجب گفت: مامان تو داري اين حرف

ومیزنی؟!
نگین سرش را به نشانه ي تایید به طرف پایین تکان داد: آره عزیزم... من دارم
میگم.. با اومدن اینجا و گرفتن
طلاقت، مشکلی حل میشه؟! طلاقت هم گرفتی.. بعدش چی؟! می تونی بدون بزرگمهر
زندگی کنی؟! زندگی
بعد از طلاق براي زن چیز جالبی نیست... امروز که طلاق بگیري از فرداش نگاه
مرداي ناپاك بهت تغییر می
کنه... سگ سرکوچه هم بهت کج نگاه میکنه... دختر آفتاب مهتاب ندیده نیستی که بگی می
تونی آینده بهتري داشته باشی... که بهتر از بزرگمهر منتظرتن.
ناهید دستش را از میان دستان مادرش بیرون کشید و روي دهانش گذاشت و گریه را از سر
گرفت.مامان دست پشتش گذاشت و آن را مالید و سرش را به سر دخترش چسباند:
گریه نکن فدات شم... با اشکات آتیشم نزن عزیز دل مامان.
صداي گنگ ناهید میان هق هق و از لاي انگشتانش شنیده شد: من می میرم... من بی
بزرگمهر می میمرم مامان.

و به نگین نگاه کرد. نگین آهی کشید و سرش را بالا گرفت و به سقف خیره شد: اگه
زندگیتو دوست داري و
بزرگمهرو می خواي، برو و دوباره خشت خشت بذار رو هم و این زندگی فروپاشیده رو
یه بار دیگه بساز .–
ناهید دستانش را دور زانوهایش محکم تر کرد: ولی مامان تو که...
نگین میان حرفش آمد: برگرد ناهید جان... بابات با من... برو با اون دختر حرف بزن..
بزرگمهر گفته اونو نمی
خواد... مگه نگفته بچه ارو قراره شما دوتا بزرگ کنید؟! پس تا جا پاشو تو زندگیه بزرگمهر
محکم نکرده ، برو و باهاش اتمام حجت کن.
-مامان اگه...
نگین دست روي لب هاي ناهید گذاشت و با چینی بین ابروهایش گفت: هیس... هیچی
نگو... فقط به حرف منگوش کن... مثل همیشه... بچسب به زندگیت... تا حالا که باهاش بودي و حرف تو سر
بوده... تا حالا به خاطر
عقیمیش تاج سر بودي... حالا هم برو و با بچه اش بساز و قبولش کن... دیگه تو اون زندگی

تویی که پادشاهی
می کنی... تا حالا که جلوت دولا راست می شده ببین با قبول بچه اش چه کارا که نمیکنه...
دیگه تو اون خونه
کسی نمی تونه حرف رو حرفت بیاره... یه کم سیاست داشته باش...
شوهرتو تو
مشتت بگیر...
و دستش را مشت کرد که نگاه ناهید روي آن ثابت ماند.
-نذار زندگی که می تونی توش بتازونی ، از دستت بره عزیزم.
ناهید نگاه از مادرش گرفت و به روتختی یاسی داد. شاید حق با مادرش باشد.
***
بین مبل ها قدم می زد، دست به شانه. کتش را روي مبل انداخته بود.
اگر ناهید بود، تا حالا
به جانش غر زده
بود که آن را آویزان کند. خسروخان حتی اجازه ي دیدن همدیگر را به آنها نمی داد.
روزها بود که ناهید را ندیده
بود. تماس هایش یا نادیده انگاشته می شدند یا رد. گرسنه اش بود .
نگاهی به ساعت انداخت: یازده شب.خستگی کار یک طرف، زندگی سوت وکورش طرفی دیگر. زنی در خانه اش نبود تا با او هم

صحبت شود.
غذاي گرمی وجود نداشت. روزي ناهید را داشت و بچه نداشت .
امروز بچه دارد و ناهید را ندارد. دنیایش هر جور
که می چرخید باز یک جور بود، آن هم ناجور. همیشه چیزي در زندگی
اش کم بود. همیشه
جایی از زندگی اش
لنگ می زد. هنوز درخواست طلاق به دستش نرسیده بود. به آشپرخانه
رفت و در
یخچال را باز کرد. میوه هاي
کپک زده، غذاهاي مانده شده ،یخچال بوي گند گرفته بود. درش را محکم
به هم کوبید.
گرسنگی را می
توانست با زنگ زدن به رستورانی حل کند، نبودن ناهید را با چه چیزي پر
کند! بی همزبانی
اش را چه کند! کم
کم عصبانی می شد. سکوت خانه به جانش افتاده بود و به روحش خش
می انداخت. زجر
آور بود. به اتاق خواب –
رفت. نگاهی دورتا دور آن انداخت. به جاي بوي عطر شیرین ناهید، بوي
تلخ تنهایی
فضا را پر کرده بود. بوي

گند درك نشدن.در كمد ناهيد را باز كرد. لباس هايش در رنگ هاي مختلف، در سايز هاي گوناگون با مدل
ها متفاوت از رگال
آويزان بود. اين همه لباس آنجا بود و صاحبش جاي ديگري زندگی می كرد. در كمد را به هم
كوبيد.
با عصبانيت گفت: زنی تت فقط به عشوه و تخت گرمت بود.
يكی ازشيشه هاي عطر ناهيد را برداشت و به ديوار كوبيد و فرياد كشيد:
من الآن لازمت دارم
لعنتی... الآن بايد زن باشی و نذاري با سر بخورم زمين.
زنی كه دركش نكند بهتر است برود به درك. شيشه ي عطري ديگر و
فريادي ديگر:
كجايی وقتی واسه يه
همزبون دارم له له می زنم؟! كجايی كه آرومم كنی؟!
زنی كه هميشه دلش به جاي اينكه گرم شوهرش باشد گرم پدرش باشد
بهتر است برود به
درك... دست را
روي ميز توالت گذاشت و با حرص روي آن كشيد و همه ي لوازم آرايش
ناهيد روي زمين
پخش شد.
زنی كه باورش نداشته باشد و حرف هايش را مشتی دروغ بداند ،بهتر

است برود به درك.
برس اش را برداشت ومحكم در آينه كوبيد و ترك هايی روي آن ايجاد شد. حالا در آينه ده ها بزرگمهر عصبانی
و خسته ديده می
شد. دست هايش را به شانه زد. صورتش برافروخته. چشمانش سرخ. كوبش قلبش بی
امان... همه بروند به
درك... او فقط كمی آرامش می خواست جايی كه او را باور كنند ،كسی كه حرف هايش را
بفهمد و به راحتی
دركش كند. پوفی كشيد و از اتاق خارج شد. كت و سوئيچش را برداشت و از خانه بيرون
زد.
***
گوشی را مرتب ميان دستش می چرخاند و راه می رفت. از گريه و دلخوري گلی ناراحت
بود. حرف هايی زده
بود كه گلی به راحتی نيت پشت آنها را خوانده بود. اين روزها دغدغه ي فكري او گلی
نبود. می خواستش و می
دانست اين حس دوطرفه است. جوانی خام نبود كه دلبسته ي ظاهر

طرفش شود و بعد از
فروکش کردن تب
عشقش خسته و درمانده گردد. در سن بالا دلبسته شده بود و زیاد این
عشق را بالا پایین
می کرد. شرایط گلی واحساس خودش را مرتب این کاسه و آن کاسه می
ریخت. قدم به قدم جلو می رفت. گلی
را به خاطر اخلاقش
می خواست. حس خوب و آرامشی که به او می داد. ولی اینها همه دلیل
واقعی اش نبود. کنار
او حس هایی را
تجربه می کرد که تا به حال با کسی آنها را لمس نکرده بود .–
از طرف بزرگمهر هم خیالش تقریبا راحت بود. می دانست چیزي بین آنها
نیست. ترس این
روزهایش بچه بود.
حتی اگر یک درصد قرار بر این شود که بچه با گلی بماند، نمی دانست می
تواند با این بچه
کنار بیاید و او را
قبول کند؟! نمی دانست حضور پسرك را چون چماقی بر سر گلی نخواهد
کوبید؟! حق با
گلی بود اگر او را
میخواست باید با حضور بچه هم کنار بیاید. خودش را که جاي او می

گذاشت و بچه اي
داشت، از گلی به عنوان
دختري مجرد چه می خواست؟! جواب خودش را می دانست: قبول
فرزندش.
ولی حرف اصلی او این نبود. دلش نمی خواست وقتی همه چیز خوب
پیش می رود و آن
دو به جایی می رسند،
پسرك بین آنها قرار بگیرد و گلی او را پس بزند. حالا که تصمیمش درباره
ي
گلی حتمی بود شاید بهتر باشدقدمی جلوتر بگذارد. چرخی دیگر به گوشی
داد و صفحه را باز کرد. اسم بند انگشتی را
لمس کرد ومنتظر صداي
عزیزش شد.
صداي گوشی در فضاي خانه پیچید. سشوار کوچک سفیدش را خاموش
کرد و از اتاق
خواب به پذیرایی رفت.
فکر کرد شاید مثل این چند وقت، بنفشه خانم است که زنگ زده تا حالش
را بپرسد یا می
خواهد بگوید به آنجا
می آید تا او را ببیند. گوشی را از روي میز برداشت: قیامت.
پشت گردنش را خاراند. کمی به صفحه خیره شد. این روزها وحید با

آمدنش، با تماس هایش،
نقشش را در زندگی او پررنگ تر کرده بود.
نفسی گرفت و جواب داد:
-الو.
-سلام.
-سلام.
دلخور بود. وحید این را از جواب دادنش به خوبی می فهمید. لبه تخت نشت و دستی به
چانه اش کشید.
.خوبی؟!گلی موهاي نمناکش را پشت سرش فرستاد و روي مبل نشست و پاهایش را از زانو جمع
کرد.
-خوبم.
جواب هاي تک کلمه اي اش لبخندي به لب وحید آورد. چشمان خندانش را به روبرو
دوخت.
-آها... خوبه... حالا که حال منو هم پرسیدي، باس بگم عالی ام .–
گلی از این شیطنت لبخندي زد ولی چیزي نگفت. انگشت دستش را لاي انگشتان پایش فرو
کرد و چرخاند.
وحید از جایش بلند شد و قدم زد، بی هدف، نامنظم، با دستی که مرتب

روي صورتش می
کشید... بالا... پایین.
-از من دلخوري؟!
گلی خیره به انگشتان شست پایش که سر آنها را به هم فشار میداد و رها
می کرد. لب
برچید:
-نباشم؟!
وحید نفس عمیقی کشید. روي تخت نشست و به تاج آن تکیه داد .
دست آزادش را زیر حصار برد و به پرده سورمه اي اتاق
نگاه کرد.-نباش... اگه اون حرفارو زدم نشون از یه چیز بود، صداقتم... من
باهات صادقم گلی که اگه
نبودم راحت بهت
می گفتم بچه ات رو چشمم و بعد بامبول درمی آوردم. ولی از اول حرف
دلمو زدمو خواستم
بدونی چی تو ذهن
و قلبم می گذره... خواستم بدونی چی اذیتم می کنه... نخواستم دلخور
شی که این یکی
تو شرایطی که توش گیر کردیم باس آخرین چیز باشه.
گلی کنار هر دو انگشتش را به هم می مالید. تیک تیک ساعت مهمان
سکوت خانه بود.
-ولی بازم من همون گلی ام... از چند روز پیش تا حالا چیزي فرق کرده؟!

وحيد لبخندي زد و جواب داد:
-تو که نه... نهايتش چند گرم ديگه اضافه کرده باشی.
حرکات انگشتان پايش متوقف شد. چشم هايش درشت . سيخ نشست.
چند ثانيه
بعد با صداي بلندي غريد:
-وحيد!
غر زدن هايش را هم دوست داشت. لبخند به چشمانش سرايت کرد.
کمی سکوت و
بعد:
-ولی واس من هر لحظه که می گذره يا يه چيزي کم ميشه يا يه چيزي زياد... اين روزا
همش دارم کم و زياد می کنم ... از اين کاسه تو اون کاسه می ريزم.گلی خودش را به گوشه ي مبل کشاند و به آن تکيه داد. پاهايش را دراز کرد و
دست چپش
را روي شکمش
گذاشت. پسرك خوشحال شد و ضربه اي به دست مادرش زد.
-خوب؟!
وحيد تکيه اش را از تخت گرفت و يک پايش را روي تخت جمع کرد و
پاي ديگرش را از
آن آويزان. با دستش روي پاتختی ضرب گرفت .–
-خوب به اينجا رسيدم که بهت زنگ بزنمو بگم بيا دلخوريو بذاريم کنار...

دو کلوم حرف
بزن با من... من نیاز
دارم آروم شم... منم عین تو نیاز دارم از بودنت کنارم مطمئن شم... اینکه بگی تو هر
شرایطی من واست تو اولویتم... نفر اولم.
نگاه گلی به سقف: هنوز میگی بچه نه؟!
وحید دستش را لاي موهایش برد. لپ هایش را پر و خالی کرد .
هر جاي جریان را می گرفت باز به بچه ختم می شد.
-به من مهلت بده گلی... همونجور که با قضیه خودمون کنار اومدم ، دارم به این یکی هم فکر میکنم... دروغه
بگم تو این دو سه روزه همه چی واسم حل شد... دیگه مشکلی نی... مهلت می خوام
ازت... ولی تو هم بهم بگوکه تا آخرش با منی... خیالمو راحت کن که بچه نمی تونه فاصله اي شه بین من و تو.. که
واس خاطر اون منو پس نمی زنی.
گلی سکوت کرد. می اندیشید. وحید وقتی جوابی نشنید از جایش بلند شد و کلافه قدم زد.
-سکوتتو دوست ندارم گلی... اذیتم میکنه.
گلی اندیشید دلش نمی خواهد این مرد را از دست بدهد. آینده ي او با این مرد رقم خورده
است. او سهمش از

این ماجراست. بدون شک بزرگمهر بچه را به او نخواهد داد. پس نمی خواست حداقل
مردش را از دست دهد.
وحید ایستاد. این همه راه نیامده بود که حالا گلی به او نه بگوید.
این همه سختی را تحمل نکرده بود که سکوت زجرآور
گلی جوابش باشد.
-گلی جان!
گلی با لبخندي تکیه اش را گرفت و نشست.
-من هنوز رو حرفم هستم.
ابروهاي وحید به سمت رستنگاه موهایش میل پیدا کرد. از کدام حرف صحبت می کرد؟!
از بودنش یا رفتنش؟!
گلی از هر رو حرف زده بود.-کدوم حرف؟!
گلی انگشت سبابه اش را کنار لبش گذاشت و آرام گفت: همونی که تو املاك بهت گفتم.
نفس راحتی کشید. حرف هاي املاك درباره ي ماندن بود. وحید از یادآوري حرف هاي گلی
لبخندي زد .چرا دوباره آنها را نشنود؟! –
-تو زیاد حرف زدي اون روز... الآن دقیقا کدومشو می گی؟!
گلی کمی قوز کرد و سرش را خم. با خجالت گفت:
-اینکه نمی خوام از دستت بدم... اینکه من تو رو براي آینده می خوام...

اینکه هنوز
دوستت دارم.
وحید ایستاده وسط اتاق با حس خوبی ریخته شده در جانش. آب
دهانش را قورت داد.
لبخندي بزرگ روي
لبهایش نقش بست. بعد از مدت ها کامش شیرین شد و در تمام
وجودش سریز گشت.
سرخوش از اعتراف گلی زمزمه کرد: کوچولوي من.
و گلی شنید و طعم عشق دوباره را چشید. حداقل در این ماجراي هزار تو
با هزار گره، تکلیفش با قلبش و مرد دوست داشتنی اش روشن شد.
***
دیگر مثل سابق قبل از ورود به اینکه چراغی روشن باشد یا نه نگاه نمی
انداخت. دیگر در
آن خانه حس غریبهبودن نداشت. راحت بود. هر کاري دوست داشت
انجام می داد و گلی مخالفتی نمی کرد. از
پله ها بالا رفت و
آرام کلید را داخل قفل کرد و چرخاند. در باز شد. ابروهایش بالا رفت.
دخترك خنگ موقع
خواب در را قفل
نکرده بود! آرام و بی سرو صدا وارد پذیرایی تاریک شد. چشم هایش را
تنگ کرد و

سرش را کمی خم تا بتواند
بهتر ببیند. داخل آشپزخانه شد و چراغش را روشن کرد. کت و سوئیچ را روي ميز
انداخت. صداي بدي در
سکوت خانه پیچید. بی حرکت ایستاد. به طرف پذیرایی کمی گردن کشید. خبري نبود. به
سراغ یخچال رفت.
داخل آن سرکی کشید. قابلمه یا تابه اي دیده نمی شد. سري کج کرد و آهی کشید. در را
بست به سمت اتاق
خواب رفت. درون چهارچوب ایستاد. گلی به پهلوي چپ آرام خوابیده بود، با بالشی
کوچک میان زانوهایش.
شکم گردش بزرگتر شده بود و خودش چاق تر. بچه داشت وارد هفت ماهگی می شد و
هیچ چیز سر جاي
خودش نبود. کنار شقیقه اش را خاراند. گلی آرام چشم گشود و سایه مردي را در
چهارچوب دید. دوباره و برایاطمینان پلک زد و جیغ خفیفی کشید.
بزرگمهر سریع وارد شد و گفت: نترس منم.
کلید برق را زد و نور در اتاق پخش شد.

گلی دستی به تخت گرفت و با دستی دیگر روي چشمانش از جایش بلند شد: تویی؟!
ترسیدم... قلبم اومد تو دهنم.
بزرگمهر به دیوار تکیه داد: آره منم... چرا در باز بود؟!
گلی دستش را انداخت و متعجب گفت: باز بود؟! من قفل کردم .–
-باز بود.. حتما قبل از خواب قفل کن.
گلی لب هایش را به جلو کشید: شاید یادم رفته .. هر شب قفل می کنم...
به یکباره انگار چیزي یادش آمده باشد با اخمی گفت: حالا تو این وقت شب اینجا چکار می
کنی؟!
بزرگمهر نگاهش کرد: شام.
ابروهاي گلی به طرف بالا پرواز کرد: شام؟!
بزرگمهر تکیه از دیوار گرفت و قصد خروج کرد: آره شام ...
پاشو یه چیزي بده من بخورم.
گلی از جایش تکان نخورد. طلبکار پرسید: خوب چرا اومدي اینجا؟!بزرگمهر برگشت و پر اخم پرسید: پس کدوم گوري برم؟! از این جا مونده و از اونجا
رونده شدم! پاشو دیگه...
نشسته منو نگاه میکنه!
گلی از جایش بلند شد: آخه هر چی بود خودم خوردم الآن چیزي تو

يخچال نداريم.
صداي بزرگمهر را آشپزخانه شنيده می شد: يه چيزي درست کن.
گلی از اتاق خارج شد و زير لب غر زد: خوب ميرفتی خونه ي مامانت...
نصفه شب اومده
اينجا واسه شکمش منو زا به راه می کنه.
وارد آشپزخانه که شد سر بزرگمهر را خم شده در يخچال ديد.
بزرگمهر سه تا گوجه درشت و دوتا تخم مرغ درآورد و روي کانتر گذاشت:
بيا املت درست کن برام.
و گلی جلوي در ايستاده بود و بچه اي را نگاه می کرد که آخر شب به
سراغ مادرش
آمده بود و از گرسنگی
شکايت می کرد. گاهی يک زن بايد براي مردش مادري کند، حتی براي
مردي مانند
بزرگمهر .يک زن براي
شوهرش بايد همسري عشوه گر باشد، مادري نمونه و از جان گذشته،
گاهی يک
دوست و همراه، روزي به دنياآوردنده بچه هاي قد و نيم قدش و ... .
گاهی زن بودن يعنی فراموش کردن
خودت... نصفه شب از خواب بيدار شدن و املت درست کردن براي مردي
به نام
بزرگمهر.

بزرگمهر برگشت و گلی را همانجا، ایستاده، خیره به خود دید.
چانه اي بالا داد: چیه خشکت زده؟! بیا دیگه.
گلی موهابش را پشت گوش هایش فرستاد و نفسی گرفت. از آبچکان تابه اي
برداشت و چاقویی از جاقاشقی
استیلش. تخم مرغ ها و گوجه ها را داخل ظرفی گذاشت و میزي عقب کشید و نشست.
بزرگمهر هم به تبعیت از او روي میزي طرف دیگر نشست .–
گلی در حالیکه مشغول کندن پوست گوجه ها بود، بدون اینکه نگاهی به بزرگمهر
بیندازد، پرسید: چرا اومدي اینجا؟! چرا نرفتی خونه ي مامانت اینا؟!
بزرگمهر به انگشت هاي گلی و حرکت مدور چاقو، کنده شدن پوست و جان دادن
گوجه ها نگاه کرد: چیه ناراحتی؟!
دست گلی از حرکت ایستاد و نگاهش را به بزرگمهر شاکی داد:
نه... ناراحت نیستم . بیشتر تعجب کردم... آخه ارتباط ي تو و مامانت خیلی خوبه.
بزرگمهر دست به سینه ، به صندلی تکیه داد و گلی کندن پوست گوجه ها را از سر گرفت.-خسرو جریان ما و بچه ارو تو بوق و کرنا کرده و هر جا رسیده گفته که زن صیغه کردمو به
قول خودش بچه

پس انداختم... حالا هم ملت فضول هر شب خونه مامان اینا پلاسن که جریان چیه... حوصله
سوال جوابو
ندارم... حوصله ي نگاه مشکوکو ندارم... اگه اون شب شکایت کرده بودیم الآن یه چیزي
واسه اثبات حرفمون
تو دستمون بود... ولی الآن کسی حرفمونو باور نداره... اون شب منو تو زجر کشیدیم... هر
کس و ناکسی
شلوارشو درست بالا نکشیده می دوئه خونه ي مامان اینا تا داستان هیجانی بشنوه... ما جون
دادیم، اذیت
شدیم... اونا یه داستان اکشن می خوان تا ضربان قلبشون بره بالا... با روحمون بازي
شد، من قمه خوردم و تو
همه چیزتو دادي، اونا میان تا با شنیدن داستانمون ،یه چیزي گیرشون بیاد که
مصطفویارو بکشن پایین. خسته
ام گلی... اون شب لعنتی به زندگیم چسبیده و داره همه چیزمو ازم می گیره.
گلی گوجه هارو حلقه حلقه کرد. امشب باید فقط گوش می داد .

امشب نقش سنگ صبور داشت. آرام بود. سرش
پايين مشغول شام درست كردن براي مردي دلخور از روزگار.بزرگمهر
انگشتان دودستش را در هم پيچيد و پشت سرش گذاشت و نگاهش
خيره به
ترك هاي سقف. ترك
هاي كوچک و بزرگ. درست مثل دل خودش، درست مثل زندگی اش.
-چکار کنم که ناهید برگرده؟! تو میگی منو می بخشه؟!
گلی از جایش بلند شد و گوجه ها را داخل تابه ریخت و پشت به بزرگمهر
گفت: بهش
فرصت بده. سخته براش
که شوهرش رو مشترك با کسی دیگه اي بدونه، حالا هر چقدر هم که با
اون ارتباط اي
نداشته باشه.
بزرگمهر سرش را که روي دستانش بود، به طرف گلی چرخاند:
درخواست طلاق داده... فرصت چی میخواد؟! –
گلی درون تابه روغن ریخت و زیر آن را روشن کرد: بهترین و عاشق ترین
زن دنیا هم که
باشی، خیانت شوهر
بازم یه معنی میده. حالا که وضع تو فرق هم می کنه... صیغه كردي و
بچه اي داري که
اون می تونسته داشته باشه ولی نداره.

-من مقصرم؟!
گلی کمی کج ایستاد و نگاهش کرد: نه... ولی اون از دنیاي خودش داره به این جریان نگاه
میکنه و حق داره.بزرگمهر نگاهش را از گلی نگرفت. لبانش را کمی جلو کشید:
ازت تعجب می کنم که اینقدر راحت حقو به اون می دي و از توهین هایی که
شنیدي کینه به دل نگرفتی؟!
صداي جز جز گوجه ها در روغن داغ بلند شد. گلی با قاشق چرخی به آنها داد.
-خوب دروغ چرا... دلم می شکنه، اشکم در میاد ولی کاري از دستم برنمیاد... الآن من تو
موضع قدرت نیستم...
من یه قربانی ام ...یه قربانی هم حق صدا بلند کردن نداره... اوایل ناراحت می شدم و زیاد
اعتراض می کردم
الآن دیگه دارم یاد می گیرم کنار بیام تا این ماههاي آخر هم تموم شه و هر کسی بره پی
زندگی خودش.
بزرگمهر خیره به او... سکوت جاري... صداي گریه ي گوجه ها در روغن داغ... صداي

کوبیدن قاشق در دست
گلی بر لبه ي تابه براي سرکوب ناله ي آنها... و پرواز پرنده خیال بزرگمهر به روزهایی که
بچه بود و شاید ناهید
و این بار گلی نبود. حسی پیچیده در قلبش با ته مایه ي دوگانگی.
بودن گلی خوب بود. مواقعی که کم می
آورد، مواقعی که هیچ کس دور و برش نبود، گلی بود، گاهی شانهنگ، گاهی پررنگ.
گاهی بی کلام، گاهی تیزو برنده. این روزها گلی بود و او. در روزهاي سخت زندگی اش همراهی به نام گلی داشت.
بودنش بد نبود. شاید
بشود اسم یک دوست را روي او گذاشت ،یک همراه خوب. کسی که شانه به شانه اش می
آمد، نه قدمی پیش نه قدمی پس. درست در کنارش.
تابه که جلویش قرار گرفت، دامن خیالاتش که در حال پهن شدن بود، جمع شد. میز را
جلوتر کشید و تکه اي نان برداشت و لقمه اي گرفت و در دهان گذاشت.
صداي هوف هوفش بلند شد. گلی بطري آب را از بخچال بیرون کشید و با تعجب به او
نگاه کرد. بزرگمهر با لقمه اي در دهانش در حال بال بال زدن بود.
لقمه را با جان کندن قورت داد و به اعتراض گفت: می گفتی داغه؟!

گلی لبخندي زد و بطري را روي ميز گذاشت و نشست: از روي گاز برداشتم و گذاشتم
جلوت... تو ظاهرا خیلی گرسنه اي .–
بزرگمهر سر حوصله لقمه اي ديگر گرفت و در دهان گذاشت .
گلی با انگشت سبابه روي ميز كشيد و نگاهش را
به نارنجی و قرمز داخل تابه داد: بزرگمهر یه سوالی ازت بپرسم؟!
بزرگمهر تكه اي نان جدا كرد: بپرس.
گلی نگاهش را به او داد: این همه راه واسه باردار شدن هست ،شما رفتید دنبالش؟!
دهان بزرگمهر از جنبش ایستاد. نگاهش را به گلی دوخت. نگاه گلی به او. لقمه را به
گوشه ي دهانش فرستاد:چرا می پرسی؟!
گلی به صندلی تكیه داد: آخه چطور یه مرد نابارور بچه دار میشه؟! با ناهید نرفتید
واسه اینجکشن؟!
از این بحث خوشش نمی آمد. لقمه را قورت داد. لقمه اي ديگر گرفت و دستش را طرف
گلی دراز كرد. گلی
ابتدا به دست و بعد به چشمانش نگاه كرد: گشنه ام نیست.
یزرگمهر دستش را تكانی داد: بخور... اگه خودتم نمی خواي به خاطر بچه بخور.

گلی لقمه را گرفت و در دهانش گذاشت. بزرگمهر هم لقمه اي در دهانش گذاشت: مشکل
من چيزي بود که کار به اينجکشن نکشيد.
گلی نگاه منتظرش را به دهان او دخت.
-مشکل من کم کاري غدده... ازواسپرمی.
گلی چهره در هم کشيد و لقمه اش را قورت داد: اينو که خودمم می دونستم... الآن ديگه با
اينجکشن حل ميشه.
بزرگمهر نان در دستش را روي ميز گذاشت و سرش را ميان دستانش گرفت و پوفی
کشيد: يه چيزي در مورد
عقيمی من هست که فقط من و ناهيد می دونيم... به اون دليل کار به جاهاي ديگه نکشيد.
گلی مشکوك پرسيد: اون چيه؟!بزرگمهر سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. گلی چيزي در چشمان او ديد که ترس را
حس کرد. قلبش فرو ريخت: اون چيه بزرگمهر؟!
نگاه بزرگمهر از او کنده نمی شد. چيزي شبيه شرم، ترس يا غم در آن گوي هاي قهوه اي
می رقصيد و قلب گلی را می لرزاند.
با نگرانی پرسيد: بزرگمهر؟! تو چيزي رو از من مخفی کردي؟!
آره ؟! مشکل تو چيه؟! –

بزرگمهر از جایش بلند شد و با چند قدم خود را به پنجره رساند .
ایستاد، پشت به او. گلی هم به سمتش چرخید.
سکوت بزرگمهر به میزان نگرانی و اضطرابش می افزود. از جایش بلند شد و سنگین به
طرف او رفت.
کنارش ایستاد. بزرگمهر پرده را کنار داده بود و به روشنایی زرد رنگ چراغ کوچه خیره
شده بود. گلی دستش را
بند دست بزرگمهر کرد و کشید. سر بزرگمهر با کندي به طرف او چرخید.
نگاهش پر از غم. دو نگاه خیره به هم. سکوت و سکوت. لحظه ها پیام آور حزن.
بزرگمهر لبخند محزونی زد و آرام گفت: بچه که به دنیا بیاد بهت می گم.
سرش را به طرفین تکان داد: الآن نه.دست گلی از ساعدش سر خورد.
پایین آمد.. پایین آمد... قبل از اینکه کنارش بیفتد،
بزرگمهر آن را میان دستش
گرفت و فشرد. دستی کوچک و ظریف میان دستی بزرگ و مردانه. نگاه افتاده ي
گلی دوباره خود را بالا کشید، هن هن کنان، ترسیده، نگران.
بزرگمهر آرام گفت: برو بخواب... درد رو بذار براي من... اینجا تو باید آروم باشی... شونه
هاي من بازم اونقدر جا داره که بکشم.

گلی لب زد: تو؟!
بزرگمهر دست او را رها کرد و هر دو دستش را به زیر حصار برد. نگاهش دوباره به چراغ
کوچه... شاید روزي
چراغی در کوره راه تاریک زندگی او هم تابیده شود... شاید روزي مسیر سنگلاخی
زندگی اش هموار شود و او دیگر آنقدر زمین نخورد و درد نکشد.
-برو بخواب گلی... یه روز همه چیزو برات میگم.. الآن نه... بچه به دنیا بیاد اونوقت... الآن
گفتنش فایده نداره.
گلی با سري افتاده و دلی محزون و ذهنی درگیر به سمت اتاق خواب رفت.
و بزرگمهر ماند با حرفی در سینه اش ... با حرفی که باید می گفت و نهان کرده بود، این
بار از گلی... او بچه را با هر شکلی، با هر وضعیتی می خواست... حتی...
***شانه اش تحمل وزن کیفش را نداشت. کیفش لیز خورد و از آرنجش آویزان شد. در
راهرو ایستاد. تا اینجا آمده
بود و دیگر توانی براي پیشروي نداشت. بخش کمی شلوغ بود .
چند نفر در حال رفت وآمد بودند. آدم هایی عادي یا افرادي
با لباس فرم.

صداي بلند کسی را شنید: میلاد برو اتاق عمل مریض تحویل بگیر. –
پسر بلند قد به طرف اتاقی رفت و گفت: عمو صفر بیا بریم اتاق عمل...
زود باش.
قدمی جلو گذاشت... جلوتر... قلبش در سینه بیداد می کرد و نفس
کشیدن را برایش سخت
تر.
نمی دانست پدرش تا به حال متوجه نبودش شده بود یا نه! ولی آمده
بود تا حرف بزند... اسم
بخش را از سبحا ن
نشسته دراورژانس گرفته بود... قول داده بود سرو صدا راه نیندازد. مانند
زندانی که
با پاهایی غل و زنجیر شده به
سختی به طرف مسلخ گاه می رود، قدم بر می داشت. قرار بود با زن
صیغه اي شوهرش
صحبت کند! معامله
کند براي زندگی اش! گاهی براي نگه داشتن مردت باید چیزي با ارزش تر
از آن را معامله
کرد، درست مثلغرور زنانه ات، مثل عزت نفست. گاهی پیش می آید براي
نگه داشتن زندگی و مرد
دوست داشتنی ات، حضور
زنی دیگر را کنار مردت بپذیري... ولی او اینجا آمده بود تا بگوید بزرگمهر

فقط و فقط شوهر
اوست! عشق
اوست... و با کسی به اشتراکش نمی گذارد... درست است... همین درست است ...
بزرگمهرفقط مال او بود و
بس. این حرف هاي سیال در ذهنش، نیرویی به پاهایش دواند و او پیشتر رفت.
وقتی به استیشن رسید، بی آنکه پرسشی کند نگاهش را چرخاند .
نبود. گلی نبود.
کسی پرسید: کدوم بیمار رو می خواید؟!
دخترك نشسته پشت میز بود. نگاهش کرد و گفت: با خانم گلی رضایی کار دارم...
فکرکنم از همکاراتونن.
نگاه دختر پرستار به طرف اتاقی کشیده شد و نگاه ناهید را به آن سمت سوق داد. گلی در
درگاه نمایان شد.
ناهید با دیدن او و شکم برجسته اش بغض کرد. گلی قدمی بیرون گذاشت. نفسی کشید و
از استیشن خارج شد.
دو زن روبروي هم. دو زن با یک نقطه ي اتصال... مردي مشترك ...یکی صیغه اي

ديگري دائم.گلی رو به منيژه گفت: ميرم اتاق استراحت... حواست به بخش باشه و كاري بود خبرم
كن.
و بعد به سمت انتهاي بخش به راه افتاد، بی حرف. ناهيد پشت سرش. خيره به زنی كه
بچه ي شوهر او را
حمل كرد... چيزي كه حق او بود ولی قسمتش نشد. وارد اتاق شدند. گلی لبه ي تخت
نشست. ناهيد همان
ابتداي اتاق ايستاد با كيفی ميان دستانش، خيره به او.
گلی هم به زن شكسته ي روبرويش خيره شد. با دستش به تشک ضربه زد و گفت: بشين.
ناهيد قدم جلو گذاشت و كنارش با فاصله نشست. بی اراده نگاهش به آن برجستگی خيره
می شد. لب پايينش
را گاز گرفت تا اشكش نچكد. آب دهانش را با صدا قورت داد .–
دستش را دراز كرد. ميانه ي راه نگهش داشت. چشانش ثابت به جايگاه بچه. جلوتر برد و
روي شكم گلی
گذاشت. چقدر سفت و محكم بود! كمی كف دستش را روي شكمش چرخاند. نگاه گلی

حرکتش را دنبال می کرد. نگاه دو زن به برآمدگی.
صداي ناهید خش دار، لرزان: چرا تو؟! چرا من نه؟!
گلی نگاهش را به زنی دوخت که هنوز به دست روي شکم او خیره
بود.-نمی دونم.
ناهید سرش بالا گرفت تا حرفی بزند که در با شتاب باز شد و محکم به
دیوار خورد.
هر دو ترسیده از این صدا
به سمت در چرخیدند. خسروخان با چشم هاي غضب آلود وارد شد و
دکتر رحمانی به
دنبالش.
هر دو زن بلند شدند. نگاه خسروخان بند دست دخترش روي شکم گلی.
درد بر قلب
پدرانه اش چنگ انداخت و
او دردش گرفت از غصه ي عزیزدردانه اش. ده سال ناهیدش در انتظار
فرزندي گریسته
بود و حالا زنی دیگر
بچه ي شوهر او را حمل می کرد. پدرانه هایش ضجه زد. نگاهش را به
سمت ناهید سر داد.
جلوتر آمد. عصبانی بود و لبش را چین داده بود.
مقابل ناهید ایستاد و با صداي بلندي گفت: اینجا چه غلطی می کنی؟!
ها؟!

ناهید، ترسیده، زمزمه کرد: بابا!
دکتر رحمانی هم کنار پیرمرد ایستاد. به بزرگمهر زنگ زده بود و امیدوار بود که به موقع
خودش را به بیمارستان برساند و مانع از برپایی رسوایی در بخش شود.
خسرو خان توپید: بابا چی؟!
ناهید نالان جواب داد: بابا من باید باهاش حرف بزنم.. با کاري که شما کردید دیگه د ر خونه
رو به روم باز نمی کنه ..مجبور شدم بیام اینجا.خسروخان عصبانی تر شد:
حرف بزنی که چی بشه؟! داري طلاق می گیري ... طلاق.
دستش را بالا برد و تکان داد: حالیته یا نه؟! حالا اومدي با این زنیکه دم خور می شی؟!(
با سر به گلی اشاره
کرد...) خاك تو سرت کنم.
گلی که تا به حال، ساکت، کناري ایستاده بود، به میان حرفش آمد و گفت: مراقب حرف
زدنتون باشید آقاي مثلا محترم .–
خسرو خان به طرف او چرخید با طعنه گفت: چیه؟! تو خونه ،دوماد بی غیرت من هواتو
داشت فکر کردي
خبریه؟! فکر کردي نذاشت آبروت بره، کسی هستی؟! اون بدبخت اگه کسی بود که الآن

این حال و روز دختر من نبود... پس ببر صداتو.
دکتر دخالت کرد و سعی کرد جو را آرام کند: خسرو خان؟!
گلی قدمی جلو گذاشت . خیره به مرد گفت: تو زندگی اونقدر کشیدم و دیدم که
مردي رو از نامرداش یاد
بگیرم... اونقدر از مرد جماعت ضربه دیدم که حالا بلد باشم رو پاي خودم وایسم و پشتم
به داماد شما گرم نباشه.
از این دختر و زبان تیزش بدش می آمد.
به خودش اشاره کرد: می دونی من کی ام؟! باید از من بترسی دختر جون!گلی خیره در چشمانش جواب داد: شناخت آدمی مثل شما سخت نیست... خیلی پیچیده
نیستی... با دو جمله
میشه تعریفت کرد... "جلوم درنیا و حرف رو حرفم نزن وگرنه اینقدر می زنمت که
جونت دراد"... دیدید اصلا
پیچیده نیستید، به همین سادگی تعریف شدید... در ضمن من چیزي براي از دست دادن
ندارم که بخوام از کسی بترسم.
همه به او نگاه می کردند و او خیره به چشمان درشت شده و بهت زده ي خسروخان.

دکتر رحمانی با سرزنش گفت: رضایی!
و با چشمان پر خنده و لبی گاز گرفته به او خیره شد.
ناهید نگران واکنش پدرش نگاهش را میان گلی و خسروخان می چرخاند. خسرو خان از
بهت حرف گلی بیرون
که آمد، از بین دندانهاي کلید شده اش گفت: که چیزي واسه از دست دادن نداري؟! که
منو تعریف کردي!
خوبه(سرش کج کرد و به پایین تکان داد) ... خوبه... پس اینو داشته باش... وقتی آبروتو
تو محل کارت بردم یاد میگیري باید یه جاهایی بترسی.
و به سرعت به سمت در چرخید و از آن خارج شد. دکتر خسروخان گویان به
دنبالش راه افتاد. گلی شوکه شده،پاهایش را از زمین کند و به سرعت از اتاق خارج شد. از همان انتهاي بخش بلند گفت:
ایوب.. ایوب.
خسرو خان و دکتر تقریبا به نزدیکی استیشن رسیده بودند. ایوب از استیشن بیرون آمد.
خسروخان بناي داد گذاشت: یکی بیاد به من بگه چکار کنم از دست این خانم پرستار.
صداي التماس دکتر: خسرو خان کوتاه بیا... شما به من قول دادي

مشکلی تو بخش پیش
نیاد. –
همراه بیمارها از اتاق یکی یکی خارج شدند.
خسروخان به طرف آنها چرخید: این خانم پرستار زن صیغه ایه دوماد من شده و زبونش
هم دومترو نیم درازه که خوب کاري کرده!
دانشجویان پزشکی حاضر در اتاق ها هم بیرون آمدند. چوب حراج به آبروي گلی
زده شد. ناهید داد کشید: بابا بس کن خواهش می کنم.
دکتر رحمانی جلوي خسرو خان ایستاد: خواهش می کنم خسروخان... اینجا
محل کار منم هست... مراعات کنید لطفا.
خسروخان معرکه گرفته بود: این خانم پرستار...
با انگشت گلی را نشان داد: با دوماد من ریخته رو هم و حالا هم ازش حامله است... میگم
غلط کردي میگه من چیزي واسه از دست دادن ندارم.گلی به طرف استیشن به راه افتاد و از همانجا گفت: ایوب زنگ بزن حراست بیمارستان بیان این مردکو بندازن
بیرون از بخش... بگر یه پیر خرفت اومده آسایش مریضارو به هم ریخته... بگو زیادي داره
حرف مفت می زنه.

خسرو خان به طرف او چرخید. صورتش کبود از فشار حرف گلی. حرکت سینه اش تند.
چشم هایش از حدقه
بیرون زده. قدمی برداشت.. قدمی دیگر و تندتر... تندتر... مانند اسبی یورتمه می رفت.
از همان فاصله فریاد کشید: با منی بی همه چیز؟!
چنان با سرعت به طرف گلی قدم بر می داشت که ناهید از ترس جیغی کشید و فریاد زد:
سبحان جلوشو بگیر.
دکتر دوید. صداي قلب گلی دیوانه کنده... تعداد نفس هاي خسروخان سرسام
آور... ترس و اضطراب بیداد می
کرد. قبل از اینکه به گلی برسد و دست هایش را دور گردنش حلقه کند، دکتر خود را بین
آنها انداخت و دست هایش را باز کرد و گلی را پشت سرش پنهان.
خسروخان به وضوح می لرزید. گلی ایستاده پشت دکتر، نفسش را تکه تکه بیرون داد. کمی
خم شد و دست به زانو گرفت. ترس ... ترس... ترس.
خسروخان دکتر را به کناري هل داد که دکتر رحمانی مقاومت کرد و با آرامشی گفت:
خسرو خان دستت به ایندختر بخوره و اتفاقی واسه بچه بیفته، بزرگمهر

ازتون نمی گذره... این بچه با همه
چیزاي دیگه واسش فرق داره.
هلی دیگر: به درك .–
دکتر دوباره گفت: اون بچه دراثر استرس سقط شه، شما محکوم به قتل می شید و بزرگمهر از
این یه قلم نمی
گذره تا شما رو نفرسته هلفدونی... اینو می خواید خسروخان ...
زندان رفتن؟!
پیرمرد عصبانی کمی عقب کشید. پره هاي بینی اش باز و بسته .
رنگش کبود. سینه اش بالا ... پایین... شاید
فاصله اي با سکته نداشت. سرش را کج کرد تا بتواند گلی را ببیند.
گلی صاف ایستاد و خیره به چشمان او شد.
-فکر نکن ولت می کنم ...یه روزي اینقدر می زنمت که دیگه نتونی بلند شدي.. منو
تعریف می کنی؟!
با غیظ به ناهید در انتهاي بخش نگاه کرد و گفت: راه بیفت.
ناهید به راه افتاد و وقتی به کنار گلی رسید، چشمان شرمگینش را به او دوخت و لب زد:
متاسفم.
گلی خسته از این تلاطم ناخواسته نگاه گرفت.و ناهید و خسرو خان بخش را ترك کردند و او به سمت اتاق استراحت به راه افتاد.

دیگر آبرویی براش نمانده بود.
گوشی دکتر لرزید. جواب داد: کجایی تو؟!
-دیر کردي... خسروخان اومد شر به پا کرد و رفت.
دکتر سر چرخاند و به گلی نگاه کرد که با شانه هاي آویزان داخل اتاق استراحت شد:
داغونه... مردك آبروشو تو بخش برد... بیا پسر... بیا.
بزرگمهر با استرس در را باز کرد و وارد اتاق شد. سبحان هم به دنبالش وارد گردید: گفتم
که چیزیش نیست. یه کم تاکیکاردي (تپش قلب) داشت که الآن بهتره.
نگاه بزرگمهر به گلی دراز کشیده روي تخت افتاد. با نگرانی جلو رفت:
خوبی؟! دیگه تپش
قلب نداري؟!
گلی دستش را اهرمی کرد و نیم خیز شد. با غیض گفت: برو بیرون.
و با انگشت در را نشان داد.
بزرگمهر متعجب نگاهش کرد. نگاهی به سبحان انداخت و دوباره به گلی.
گلی فریاد کشید: برو بیرون بهت میگم.
اخمی صورت بزرگمهر را پوشاند: چته تو؟!
-چمه ؟! آخه چقدر بکشم از دست تو؟! چقدر باید از بی کفابتی تو بکشم... خسته ام کردي
بزرگمهر... خسته.بزرگمهر لب فشرد. دستی کنار لبش کشید.
-باشه هر چی تو میگی فقط آروم باش .–

گلی پاهایش را از تخت آویزان کرد و خیره در چشمان بزرگمهر گفت:
چطوري؟! ها؟!
چطوري می تونم آروم
باشم تا وقتی تو اینقدر جلوي این مرد کوتاه میاي و اون به خودش اجازه
میده تا این حد
پیش بیاد؟!
بزرگمهر عصبی صورتش را نزدیک گلی برد: تو میگی چکارش کنم؟! هیچی
جلودار اون
نیست.
گلی آرام ایستاد و دستی به تخت گرفت. پوزخند گوشه ي لبش را بالا برد:
بگو ازش می
ترسی؟! بگو هنوز
اونقدر مرد نشدي که جلوش دربیاي ؟! بگو فقط بلدي یالو کوپالتو واسه
منی که اسممو
گذاشتید ضعیفه تکون بدي؟!
حرف هاي گلی، حرف نبود، واقعیتی بود که در صورتش می کوبید و او
دردش می
گرفت. حرف هایش نمک
بود که روي زخم هاي روحش پاشیده می شد و او از سوزش دور خودش
می پیچید.
غرید: تمومش کن.گلی نمی شنید. امروزش براي تمام عمرش کافی بود. از

فردا بايد زخم زبان هاي ديگري
بشنود و بيشتر خم
شود. نه... امروز بايد بزرگمهر با به خودش نشان می داد. اينمرد بايد بزرگ
می شد.
-آره .. آره .. بايد تمومش كنم... توئه لعنتی فقط بلدي براي من صدا
كلفت كنی... پيش
خودت گفتی يه بدبخت
گير آوردم بذار براي اون غرش كنم.. سر تكون بدم.. هوار بكشم... تو شير
پاكتی
هم نيستی چه برسه به شير بيشه.
چهره ي بزرگمهر وحشتناك شده بود. نيش حرف هاي گلی مرگ آور بود.
تحملش سخت.
سرش را جلوتر برد
و در صورتش با صداي خفه اي گفت: داري پاتو از گليمت دراز تر می كنی.
گلی قدمی عقب برداشت تا تاثير حرف هايش را بيشتر كند.
-اين حرفيه كه بايد به اون مردك بزنی نه به من... اونی كه بهش اونقدر
اجازه دادي كه پا
تو حريمت بذاره و
خانواده اتو تهديد به بی آبرويی كنه... اونقدر بهش ميدون دادي كه به
خودش اجازه می ده
دست بندازه دور

گردنمو، منو خفه کنه... تو یه ترسوي بزرگمهر ...یه ترسو.
بزرگمهر سرش را چرخاند و به سبحان نگاه کرد. سبحان با دستانی چلیپا شده روي
سینه اش و ابروهاي بالارفته، شاهد منازعه آنها بود. بزرگمهر دوباره به گلی نگریست:
مثلا من از چی می ترسم؟
این همان چیزي بود که گلی می خواست، به رخ کشیدن ترس ها و ضعف هاي بزرگمهر.
نشان دادن آنها.
-می خواي بهت بگم؟! باشه میگم... تو هنوز از اون مرد و حرفاش می ترسی... از
زخم زبون اون مرد می
ترسی... بابا تو عقیم بودي... باشه ولی بزرگمهر بودي، بودي ...
–
با انگشت شکمش را نشان داد: ولی اینی که اینجاست بچه ي توئه...
بچه ي تو...
پسرت بزرگمهر... بفهم که تو
بابا شدي... گردنتو صاف بگیر... نگاهت به جلو باشه... قد راست کن جلوي اون پیرمرد...
پسرت برگ برنده ي
توئه... دیگه از چی می ترسی؟! دیگه جاي حرف براي اون نمونده... زن

صيغه كردي
؟ يه زنو از مرگ نجات
دادي... مردي كردي... حالا به خاطر بچه ات، صيغه اش كردي... به همه بگو و به
خودت افتخار كن... برو وجلوي خسروخان وايسا... برو و د م اين مردو قيچی كن و گرنه من ديگه اسمتو نميارم...
اگه يه بار ديگه اون
مرد بياد مزاحمم بشه، به جاي اينكه تف تو صورت اون بندازم تو صورت تو می ندازم كه از
مردي بويی نبردي.
از حرفهاي گلی دردش گرفت. چاقويی در قلبش احساس كرد كه با هر بار نفس كشيدن
بيشتر قلبش را چاك
می داد و او بيشتر درد را احساس می كرد. خودش را به خودش نشان داده بود. از ديدن
خودش مشمئز شد.
گاهی ديدن خود واقعی ات زجرآورترين صحنه هاست... گاهی از ديدن خود واقعی ات عق
ات می گيرد. گلی
آينه اي شده بود كه او براي اولين بار خودش را ببيند و از آن همه تاول و زخم هاي چركی

روحش منزجر شود.
لب فشرد. دندان روي هم ساييد. قدمی عقب گذاشت... عقب تر ...
نگاهش چسبيده به گوي هاي قهوه اي زنی
باردار.. زن اين روزهايش... عقب تر... سرش را به طرف سبحان چرخاند:
بگو که با
منی؟!
سبحان سري کج کرد و با چشمانی تنگ گفت: منظورت چيه؟!رد لبخندي
روي لبان بزرگمهر نشست: می خوام برم شکايت خسروخانو کنم که
مزاحم گلی و بچه شده... می
خوام برم تا آخرش که بياد بيفته به پاي گلی... هستی به عنوان شاهد
ديگه؟!
سبحان لبخند زد: هستم پسر.
قدمی عقب تر: حتی اگه بدونی ناهيد ناراحت ميشه؟!
لبخند سبحان عميقتر: هستم پسر. برو و براي هميشه اون مردو سرجاش
بنشون... منم
يکی از متخصص هاي
زنان رو ميارم يه شرح حال از رضايی و بچه بگيره براي پرونده.
بزرگمهر نفس راحتی کشيد و با سر به گلی اشاره کرد: هواشونو داشته
باش.
-مطمئن باش.
بزرگمهر چرخيد با قدم هايی محکم اتاق را ترک کرد.

پاهاي گلی لرزید. دیگر توان ایستادن نداشت. زانوهایش که خم شد،
دکتر کنارش آمد
و زیر حصارش را گرفت و
روي تخت نشاند. گلی به سختی پاهایش را بالا کشید و از زانو جمع کرد.
کف دستش را
زیر گونه اش گذاشت –و به دیوار خیره شد. خسته... خسته... دلش جرعه
اي آرامش می خواست... سرش را روي
بازوي آقایش بگذارد،
پاهایش را لاي پاهایش، دست آقا میان موهاي مواجش، و صداي
مهربانش لا لایی شبانه
اش.
زیر لب زمزمه کرد:
دلم پی دلته جومه نارنجی.
کجا منزلته جومه نارنجی؟
دکتر محو تماشاي دختري که به او تهمت زده بود... کثیف خوانده بودش!
خودش هم کم او
را نرنجانده بود!
اذیت نکرده بود! زخم زبان نزده بود!
ولی حالا با دیدن روابط او با بزرگمهر اندیشید گاهی لازم است کسی به
هر دلیلی و به هر
قیمتی وارد زندگی

آدم شود، او را بسوزاند، بکوباند، خاکستر کند و دوباره از نو بسازد .یک آدم جدید.
منی جدید. درست همان کاري
که گلی با بزرگمهر می کرد. می دید چگونه گلی تا می شود و می شکند تا دوستش جنگیدن
یاد بگیرد، مقاوم
بودن. شاید راز این دو در کنار هم بزرگ شدن بزرگمهر بود نه گلی.
***کاسه آشی که سوده خانم برایش آورده بود را جلویش گذاشت و قاشق را داخلش
چرخاند. تنهایی چیزي به او
مزه نمی داد. دلش براي سفره ي پهنی تنگ شده بود که چند آدم دور آن جمع شده
باشند و هر کس از جایی و
چیزي بگوید و دیگران هم به او گوش بدهند. با هم سفره بیندازند، با هم جمع کنند .یاد
مهمانی هایشان بخیر.
یاد جر و بحث هایشان بخیر براي ظرف شستن .یاد صداي بلند خنده هایشان بخیر.
چرخی دیگر به آش داد...
نه...آش در جمع خانوادگی مزه می داد. نگاهش به گوشی افتاد. خم شد و آن را برداشت.

شماره را گرفت ...یک بوق... دو بوق... و.
-جانم.
گلی لبخندي زد.
-سلام.
صداي وحید نوازشگر بود: سلام از منه... خوبی؟!
گلی نفسش را با آه همراه کرد: خوبم.
وحید مکثی کرد. نفس گلی و لحن حرف زدنش چیز دیگري می گفت: چیزي شده؟!
گلی لبهایش را جلو فرستاد: خسروخان دیروز اومد بخشو آبرومو برد .–
صداي وحید متعجب به گوش رسید: خسروخان؟!
انگار که وحید او را ببیند، سرش را تکان داد: اوهوم... پدر زن بزرگمهر.
-تو چکار کردي؟!
ابروهاي گلی به هم نزدیک تر شد: چکار می کردم ؟! منم جوابشو دادم.
وحید خندید: غیر این بود تعجب می کردم.
گلی بی هدف قاشق را در کاسه می چرخاند: بزرگمهرم رفت شکایتشو بکنه.
-این خوبه... تو نباس خودتو قاطی کنی... این کارارو بسپر به مرد جماعت.
صداي گلی بی حوصله: اوهوم.
-میخواي بیام دنبالت بریم یه دوري بزنیم،حالت بهتر شه؟ نگاه گلی به ساعت

روي ديوار افتاد:الآن؟!
-چطور؟! ديره؟!
نگاه گلی به نخود و لوبياهاي غرق شده در كاسه ي آش: نه .. ولی بزرگمهر معمولا شبا میاد
اینجا.
صداي وحيد نگران شد: اونجا؟! چرا اونوقت؟!-از وقتی زنش ترکش کرده شبا میاد اینجا.. هم تنها نباشه و هم یه دفعه خسروخان مزاحمم نشه.
صداي وحيد با مكث به گوشش رسيد: آها... باشه زود برمی گریدم.. راه دور
نمیریم... همین پارك محل...
خوبه؟!
بلاخره لبخندي هم حصار لبهاي گلی شد: خوبه.
-آفرین به تو... رسیدم بهت زنگ می زنم.
***
هر دو روي صندلی زير درخت سرو با شاخه هاي آويزان نشسته بودند، روبروي حوض
بزرگی كه فواره ي آبی
آن باز بود و قطرات آب از سوراخ هاي تعبيه شده دور حوض با شدت به بالا پرتاب می شد
و بعد فرو می

ریختند... و دوباره و دوباره... بادي هم می وزید و صداي شر شر آب هر دو را به آرامشی
شیرین دعوت کرده
بود... دقیقه ها در سکوت کنار هم نشسته بودند و آرامش تقسیم می کردند.
وحید از جایش بلند شد و رو به گلی گفت: چیزي میخواي بگیرم واست؟!
گلی با لبخندي به چشمان سیاهش نگاه کرد و گونه اش را خاراند:
بستنی بگیر. –وحید خندان گفت: چه بستنی دوست داري؟!
گلی لب هایش را جمع کرد و به طرفین تکان داد. چشم هایش را تنگ کرد: اووم... سالار
بگیر.
وحید به نشانه تایید چشم بست و باز کرد و به راه افتاد.
یهخاطر نمی آورد کی به پارك آمده بود. کی کسی به خواسته ي او اهمیت داده بود. درياي
زندگی اش طوفانی
بود و او با هر موج بالا و پایین می شد. نمی دانست تا کی می تواند این همه فشار را
تحمل کند. قایق زهوار در
رفته اي را می مانست که کودکی به دکل آن چسبیده بود و هر دو با هر موج نامردي بالا و
پایین می شدند.

گاهی موجی چون خسرو خان آنقدر بلند بود که وقتی روي این قایق می ریخت، تا چند
دقیقه آن دو را زیر آب
فرو می برد و نفسشان را تنگ می کرد. شاید وحید در این درياي متلاطم و آسمان ابري،
همان نور خورشیدي
بود که از لایه ابرهاي سیاه می تابید و نوید روزهاي آفتابی را می داد.
وحید کنارش نشست و تنقلات خرید شده را کنارش گذاشت و از میان آنها بستنی را
بیرون کشید. کاور آن را بازکرد و بستنی قرمز خوشرنگ را طرف گلی گرفت. گلی با لبخندي گرفت و تشکر کرد. این با
هم بودنشان را
دوست داشتند. اینکه بی حرفی کنار هم بنشینند و به بازي بچه ها و دویدن شان دور حوض
نگاه کنند. سکوت
جاري بینشان لبریز از حس خوب بود. پیچیده در ملحفه ي عشق.
گلی گازي به بستنی زد و مشغول خوردن شد. وحید متعجب به او نگاه کرد، با چهره اي در
هم کشیده شده: به بستنی گاز نزن... دندونات خراب میشه.
گلی در حالیکه بستنی را می جوید، جواب داد: ولی من دوست دارم بستنی رو گاز بزنمو

بخورم.
ابروي راست وحيد بالا رفت. دست به سينه شد:گاهی اوقات لازمه واس خاطر سلامتیت از این
دوست داشتنات بزنی خانم.
گلی گازي ديگر زد که وحيد مورمورش شد و ابروهايش در هم گره خورد.
-شما هم بايد اينو شنيدي باشی که صد جان گرامی فداي شکم.
وحيد نگاهش را گرفت و به دو پسر بچه ي تخس که براي سوار شدن وسايل بازي
همديگر را هل می دادند
چشم دوخت و لبش را گاز گرفت تا از حاضر جوابی گلی بلند نخندد.
گلی نگاهش کرد. کت و شلوار طوسی و بلوز سفيد به چهره ي سبزه اش می آمد. لحظه
هاي با او بودن غنی ازخواستن بود. به نيمرخش نگريست. هنوز باورش نمی شد بعد از آن روزهاي سخت در
کنار هم نشسته اند و هر دو آرامند .–
سر وحيد چرخيد و دو نگاه در هم گره خورد.
وحيد با لبخندي بر لب گفت: جانم؟!
گلی آرام جواب داد: هيچی... دارم نگات می کنم.
وحيد سرش را به طرف او خم کرد و با صدايی که شيطنت در آن موج می زد: نه خانم
محترم... کاري که شما می کرديد ديد زدن پسرمردم بود.

چشم هاي گلی درشت شد و همین وحید را به خنده انداخت. نمی دانست تا کی سهم او
خنده هاي مرد نشسته
در کنارش بود. نمی دانست تا کی این خواستن و بودن تدوام خواهد داشت.
بستنی را پایین آورد و آرام پرسید: این وسط عالیه خانم چی میشه؟!
نگاه وحید به میل سرکش و ناکام قطرات آب براي لمس آسمان و دوباره ریزش آنها در
حوض: اونم حل میشه... گاماس گاماس.
نگاه گلی مسیر نگاه وحید را دنبال کرد و به پرش دیگر آب رسید:
من نمی خوام عالیه خانم ازم دلگیر باشه.
وحید نفسش را با آهی بیرون داد و دستی به زانویش کشید: اونم یه مادره با دلنگرونیاي
خودش... باس بهش حق داد.وقتی جوابی نشید، سر چرخاند و قیافه آویزان گلی را دید. با ابروهاي بالا رفته به
طرفش چرخید: تو چرا لبات آویزون شد؟!
گلی چشم هاي شرم زده اش را در چشمان وحید دوخت: من اشتباه کردم... شاید باید از
همون اول همه چیزو بهت می گفتم.
وحید نگاهش کرد. اگر گلی از همان روز همه چیز را گفته بود ،این همه اتفاق در نطفه خفه

می شد... با گلی تا
این حد پیش نمی رفت... دلبسته همدیگر نمی شدند... گاهی مسیر
انحرافی که یک اشتباه
در زندگی می سازد،
چیز بدي نیست... فقط باید دل داد به آن مسیر و زیبایی هاي آن را هم
دید... درست مانند
لمس عشق براي
اولین بار در زندگی اش در همان مسیر انحرافی.
-اگه گفته بودي، الآن اینجا کنار هم ننشسته بودیم... من املاك بودمو تو
خونه ات.
جواب وحید چیزي را براي او روشن نکرد. توپی کنار پاي آنها افتاد. هر دو
به توپ با راه
راه هاي صورتی و
سفید نگاه کردند. پسربچه اي کنار آنها آمد و خم شد و توپ را برداشت.
وقتی بلند
شد، ابتدا نگاهی به وحید بعد
به شکم گلی انداخت. لبخند زیبایی زد و پشتش را کرد و رفت .–گلی رو به
وحید گفت: دلخوري؟!
نگاهش را از کنار سر گلی عبور داد و به زنی ومردي داد که در کنار همدیگر
در حال دویدن
بودند: دلخوري من

ته کشیده عزیز من... تو این جریان، اگر و شاید زیاده... از همون شب یلدا.. اگه دقت کرده
بودي... اگه اون
اتفاق نمی افتاد.. اگه بچه اي نبود.. اگه ازدواج نمی کردي... اگه دنبال خونه نمی گشتی...
اگه به من همه چیزو
گفته بودي... اگر این قطار اگرا پیش نمیومد... منو تو هم الآن کنار هم نبودیم... نمی
دونم شاید باس همه ي
این اگرا اتفاق میوفتاد تا ما به اینجایی که الآن هستیم برسیم...
مسخره اس اگه اسمشو بذاریم تقدیر؟! بعضی
وقتا از خودم می پرسم واس چی این بچه شکل گرفت؟! واس خاطر مردي که میگه
عقیمه؟! واس خاطر اینکه
منو تو با هم آشنا شیم؟! واس خاطر اینکه یاد بگیرم تو روي سنت ها وایسم؟! باورامو زیرو
رو کنم؟! واس چی گلی؟!
و گلی اندیشید شاید براي اینکه بزرگمهر مقاوم بودن را یاد بگیرد، ایستادن در برابر ظلم...
حرف ناحساب... شایداین بچه نقاب اطرافیانش را کنار می زد و او با خود واقعی افراد آشنا می شد...شاید و ده ها

شاید دیگر.
دوباره سکوت میان آن دو سربرآورد و به پایکوبی ایستاد. شاید او هم خود را در حس خوب
آن دو شریک می دانست.
گلی همچنان که بستنی را می جوید کمی طرف وحید چرخید و گفت: تو هنوز دنبال
زمینی براي ساخت و ساز؟!
وحید متعجب نگاهش کرد: چطور؟!
-تو بگو.
وحید با انگشت شست گوشه ي لبش را خاراند: خوب زمین اندیشه بد نی... یه صحبتایی هم با
صاحبش کردم
ولی اگه مورد بهتري گیرم بیاد بدم نمیاد... تو واس چی می پرسی؟!
گلی بستنی اش را قورت داد: من یه زمین تو لواسون دارم... برو ببینش.
بهت در چشمان وحید بازي می کرد: تو زمین داري؟!
گلی سرش را به طرف پایین داد: آره... باباي بزرگمهر بهم داده ... به اسم خودمه... برو ببینش... اگه پسندیدي و
دیدي موقعیت خوب داره بسازش... زمین از من ساختش از تو.وحید بیشتر سمت او چرخید و دستش را روي لبه ي صندلی، پشت گلی گذاشت. گلی گازي
دیگر به بستنی اش زد و به وحید نگاه کرد.

وحید با چشمانی ریز شده گفت: تو داري الآن به من پیشنهاد شراکت می دي؟! –
گلی سرش را به نشانه تایید تکانی داد: اگه دوست داري... البته من زمینو ندیدم فقط می
دونم لواسونه.
بادي وزید که قطرات آب روي شلوار وحید پاشید. از جایش بلند شد و غر زد: پاشو بریم
تا بیشتر از این خیس نشدم.
گلی چوب بستنی را در دستش گرفت و با لبخندي گفت: چقدر فوفولی!
ابروهاي وحید بالا پرید و دست به شانه به جلو خم شد و متعجب گفت:
جونم؟! فوفول
دیگه چه صیغه ایه؟!
گلی چینی به بینی اش داد : همین دیگه... واسه دو قطره آب غر می زنی.
و چوب بستنی را به طرفش گرفت. وحید آن را گرفت و پرسید:
چیکارش کنم؟!
گلی به سختی تلاش می کرد، لب هایش کش نیاید: خوب می تونی نگهش داري یادگاري
ولی من بهت توصیه می کنم بندازیش سطل اشغال.
و با انگشتش به سطل آشغالی که شبیه تنه درخت درست شده بود ،اشاره اي کرد.
وحید نگاهی به آن و بعد به گلی انداخت. لبخندش را قورت داد و گفت:

تو...گلی میان حرفش دوید و سرش را تکان داد: می دونم یا ناکسم یا بی وجود.
و با چشمهاي خندان به او خيره شد. وحيد اين بار نتوانست جلوي خودش را بگيرد و صداي
خنده ي مردانه اش در فضا پيچيد و به سمت سطل آشغال رفت.
***
از ماشين پياده شد و جلوي ماشين آنها ايستاد. کمی استرس داشت و نوك انگشت شستش
را روي انگشتان
دستش می مالید. گروهبان هم از ماشین پیاده شد و هر دو کنار هم به طرف دفتر رفتند. در
را که باز کردند،
خانم منشی از جایش بلند شد و نگاهی به داماد رئیس و بعد مرد نظامی کنارش انداخت.
بوي خوبی به مشامش نمی رسید.
سلامی به بزرگمهر داد که او هم با تکان سر جوابش را داد.
دست هایش را در جیب شلوارش کرد و با سر به اتاق اشاره کرد:
هست؟!
منشی دوباره به مرد سبز پوش کنار بزرگمهر نگاه کرد: بله ولی جلسه دارند.
نگاهش را به بزرگمهر داد و با دست به مبل اشاره کرد: بفرمایید بشینید تا جلسه اشون

تموم شه.
بزرگمهر کف هر دو دستش را به هم مالید و گفت: می شینیم. –دقیقه ها گذاشت و بزرگمهر از تپش قلب و بی طاقتی نوك کفشش را به زمین می کوبید.
نگاهی به ساعت
انداخت. پانزده دقیقه انتظار کلافه اش کرده بود. از جایش بلند شد و قدم زد که در باز شد.
دو مرد با ریش هاي
بلند و کت و شلواري تیره خارج شدند و بعد از آنها خسروخان در میان درگاه در نمایان شد.
گروهبان از جایش
بلند شد و کنار بزرگمهر ایستاد و گفت: آقاي جهانشاهی؟!
بزرگمهر با سر به خسروخان اشاره کرد: ایشونن.
دو مرد، مبهوت، به بزرگمهر و گروهبان و خسروخان نگاه کردند.
یکی از آنها که ظاهرا بزرگمهر را می شناخت، جلوتر آمد و دستش را روي بازوي
بزرگمهر گذاشت و گفت:
دوماد خسرویی.. نه؟!
بزرگمهر نگاهش کرد: بله.
مرد با چانه به گروهبان اشاره کرد: پس این جناب اینجا چکار میکنه؟!
بزرگمهر از این بازي خوشش آمد: چون خسروخان قصد کشت زنمو

داشته؟!
مرد با ابروهاي بالا رفته به خسروخانی که فکش منقبض شده بود ،نگاه کرد: خسرو رفتی
دختر خودتو بکشی؟!بزرگمهر سر بالا فرستاد و بلند جواب داد: نه... زن صیغه ایمو می گم... مگه خبر ندارید؟!
دو مرد با نگاهی ناباورانه به هم نگاه کردند. آنجا چه خبر بود؟!
داماد خسرو با آن همه کبکبه و دبدبه، زنی دیگر را صیغه کرده بود؟!
خسروخان قدمی جلو گذاشت و در حالیکه پره هاي بینی اش باز و بسته می شد گفت: دهنتو
ببند تا خودم نبستمش.
بزرگمهر شانهش را کمی به جلو خم کرد و با پوزخندي جواب داد:
درد داره؟! آبروي منو می بري؟! میري بیمارستان آبروي زن منو می بري؟! بکش حالا. مرد دیگر گفت: خسرو چه خبره؟! دومادت چی میگه؟! سر دخترت زن گرفته؟!
چشم هاي خسروخان درشت شد: شما بفرمایید سر حوصله حرف می زنیم.
و با دست بیرون را نشان داد. دو مرد به یکدیگر نگاه کردند و با پوزخندي محل را ترك
گفتند.
خسروخان به گروهبان اشاره کرد: بفرمایید داخل ببینم چه خبره؟!
وارد اتاق شد و آن دو هم به دنبالش.

پشت میزش ایستاد و بزرگمهر و گروهبان با پرونده اي در دستش طرف
دیگر. –گروهبان گفت: خوب جناب جهانشاهی.. این آقا شکایت کرده که
شما به محل کار
همسرشون رفتید و خواستید
اونو به قتل برسونید.. در ضمن مزاحمت براي همسرشون هم ذکر شده و
اعاده حیثیت و
تهدید سقط براي جنینی که در شکم خانمشونه.
دست هاي بزرگمهر در جیب هایش... نگاهش خیره ي خسرو خانی که
مانند اسپند
روي آتش بالا و پایین می
پرید... قلبش پر از خوشی... چشمانش غرق در حس اعتماد بنفس...
گوشه ي لبش
بالا.
خسروخان نیم نگاهی به بزرگمهري انداخت که این روزها کارهایی از او
می دید
که در این ده سال ندیده بود:
این آقا به همه جاش خندیده... من کاري نکردم.
مرد پرونده را باز کرد و گفت: ولی چند تا شاهد هم وجود داره که شاهد
نزاع شما با اون
خانم بودند... این آقا
شاهد دارند شما می خواستید، خانمشونو خفه کنید... یه تاییدیه از طرف

دکترهایی که
خانمشونو معاینه کردن
هم وجود داره که به خاطر حمله ي شما به خانم این آقا (و با سر به
بزرگمهر اشاره کرد)
کارشون به بستري شدن کشیده.خسرو خان دستهایش را مشت کرد. باز
عصبانیتش کار دستش داده بود: این مرد رفته سر
دختر من زن گرفته اونوقت میره از من شکایت می کنه.
گروهبان به در اشاره کرد: اون مسئله به این پرونده ربطی نداره جناب...
شما خودتون می
تونید یه شکایت نامه
دیگه تنظیم کنید تا به اون رسیدگی شه.. بفرمایید بریم دادسرا.
خسرو خان میز را دور زد و کنار گروهبان ایستاد. سرش را به طرف بزرگمهر
چرخاد و با
غیظ گفت: به هم می رسیم.
بزرگمهر با دستانی در جیب شلوارش لبخندي زد و ابرویی بالا انداخت:
جمله ات غلطه ...
درستش اینه: داریم به
هم می رسیم... ده ساله تو رو کول من سواري از این به بعد باید بیاي
پایین یه کمم من
سواري بگیرم.
چشم هاي خسروخان از حدقه بیرون زد به طرف حمله کرد که گروهبان

بازویش را
گرفت: آقا پرونده اتو سنگین تر نکن. راه بیفت.
خسروخان غرید: هار شدي؟! زنه بهت ساخته! ولی من می کشمت پایین.
و دو دستش را مشت کرد و از بالا تا پایین کشید.
-طلاق ناهید و که گرفتم حالیت می کنم.
بزرگمهر سرش را کج کرد و لبخندي تمسخرآمیز زد: می تونی اونم بگیر...
بدو تا
بگیري! –باور این مرد در ذهن خسروخان نمی گنجید. داماد تو سري
خورش، قد علم کرده
بود. گردنش دیگر کج نبود.
چشمانش می درخشید، درست مانند چشمهاي آن زن پر بود از اعتماد به
نفس. بینی
اش را با نفرت جمع کرد.
بزرگمهر خونسرد گفت: جناب لازم نیست بهش دستبند بزنید ..
فکر نکنم بخواد فرار کنه... آخه به آبروش خیلی اهمیت میده.
گروهبان با تشر به بزرگمهر جواب داد: شما هم بس کن آقا.. دیدي زود
آمپر می چسبونه،
گوشه بهش می زنی؟!
و با خسرو خان از اتاق خارج شد. صداي خسروخان به گوش رسید که از
منشی اش
خواست به زین الدین، وکیلش، زنگ بزند.

حس خوبی در تک تک سلول هاي بزرگمهر راه یافت. سرش را بالا گرفت و لبخندي زد.
زبانش را مرتب به
گوشه ي لبش می کشید. بعد از ده سال تحمل حقارت ، حالا تمام ترس هایش را پس زده
بود و دوبار حس
قدرت و اعتماد به نفسش در حال برگشت بود. چشم بر هم نهاد و پشت پلک هاي بسته
اش نقش زنی ریزاندام
با شکمی برجسته شکل گرفت... زن روزهاي تنهاي اش... زنی که تمام حس هاي خوب را
به او برگردانده بود.لبخندش عمیق تر... عمیق تر.
با صداي گروهبان که او را می خواند، اتاق را ترك کرد.
***
میان سالن قدم رو می رفت که در باز شد و مادرش وارد گردید. با انگشت سبابه اش پشت
نرمه ي گوشش را
خاراند و با صداي بلندي گفت: سلام... کجا بودید؟!
عالیه خانم چادر را از سرش برداشت و از وسط تا کرد و روي ساعدش انداخت: سلام...
ختم انعام بودم خونه ي زن عموت.

به سمت اتاقش رفت و وحید هم به دنبالش: آبجی کو؟!
عالیه خانم وارد اتاقش شد و چادرش را روي تخت انداخت و لبه آن نشست. به پسرش
نگاه کرد که وارد اتاق
شد: رفت سرکارش ...یه کم صبر کنی چایی برات دم می کنم.
وحید به دیوار تکیه داد و دستی به چانه اش کشید: چایی نمی خوام... اومدم بگم
تصمیمو گرفتم.
عالیه خانم رو ترش کرد: دوباره شروع نکن... منم حرفامو زدم.وحید کلافه نفسش را بیرون داد: دل به دل من بده مامان .– عالیه خانم با صدایی بلند و گره بزرگ ابروانش گفت: دل به دلت بدم که دستی دستی خودتو بدبخت
کنی؟!
وحید لب فشرد و با دلخوري گفت: بودن با گلی بدبختیه؟!
عالیه خانم از جایش بلند شد و خود را مشغول تا کردن چادر نشان داد: چرا نمی فهمی؟! اون
یه زن موقته ..یه صیغه اي.
وحید نمی دانست تا کی مادرش می خواهد این مسئله را چماقی کند و بر سر هر دوي آنها
بکوبد! یک بار براي همیشه باید به این موضوع خاتمه می داد.
-شرعی و عرفیه... خلافی نکرده.

تایی دیگر به چادرش، پشت به وحید: بچه داره.
وحید به طرف او چرخید. شک و ترديدي در جواب هايش نداشت .
او تصميمش را گرفته بود و براي ادامه راه با
گلی مصمم بود. پس محکم جواب می داد: قراره بدش به باباش.
تایی دیگر و چادر مربعی مشکی رنگ و کوچک شد: جواب مردمو چی
ميدي؟!
وحید دو قدم بلند برداشت و کنار مادرش ایستاد. چادر را از بین دست
هاي او کشید که
سر عالیه خانم بهطرفش چرخید: باز شما حرف مردمو کشيدي وسط؟! به
مردم چه ربطی داره زنی که من می
خوام بگیرم کیه و چی بوده!
عالیه خانم سري به تاسف تکان داد: هنوز به این نرسيدي مردم به اونی
که کاري بهشون
نداره، بیش تر نوك
می زنن... بیشتر تو زندگیش سرك می کشن تا یه چیزي بکشن بیرونو با
هر بار دیدنش
حرف و نیشو کنایه
اشونو بکنن یه تفو بندارن تو صورتش... اونوقته که کم میاري...
اونوقته که میاي خونه، سرزنت هوار می شی...
اونوقته که زندگی برات میشه زهر.
وحید خم شد و چادر را روي تخت گذاشت و درست روبروي مادرش قرار

گرفت،
چشم در چشم: شما میگی
همه ي زندگيا گل و بلبله؟! هيچ زن و شوهري با هم مشكلی ندارن؟!
دستش را بالا آورد و تكان داد: بابا تو هر خونه اي بحث هس ..
دعوا هس... ما هم يكی از همينا... تو دلنگرونی چی مادر من؟!
عاليه خانم نشست و بغض كرد. دست هايش را روي دامنش گذاشت:
راحله كه اون
جور... محسن هم كه قيد
ازدواجو زده و هر هفته با يه دختره... حداقل دلم می خواد پسر بزرگم، نور چشمم،
خوشبخت شه و منم دل شاد... چيز زيادیه وحيد؟! –سرش را بالا گرفت و چشم هايش را به چشمان پر مهر پسرش قلاب كرد. وحيد با
لبخندي كنارش نشست:
چرا واس آينده اي كه نيومده و نمی دونيم چی ميشه اينقدر خودتو اذيت می كنی؟! من می
دونم راهيو كه دارم
می رم توش مشكلات هس... دعوا هس... دلخوري هس... ولی چرا
طرف خوبشو نمی بينی
مامان؟! اينكه با
گلی راحتم... حالم باهاش خوبه... خيلی خوب همو درك ميكنيم...
ته ته بحثامو يه خنده اس... تو اسمو اينو چی

ميذاري؟! من بهش ميگم تفاهم... چيزي که زن و مرد تو زندگيشون بيشتر از
هر چيزي بهش احتياج دارن...
بعد از جداييش، از حالا که حامله اس و زن اون مرد، سخت تره؟!
نه والا... من با الآنشم مشکلی ندارم چه برسه به اونوقت که ديگه فقط خودشو و خودش.
عاليه خانم حس کرد پسر امروزش مصمم است... پسري که امروز کنارش نشسته
است،تصميمش را گرفته
است. قاطع... محکم... پس روزي رسيد که از خودش و گلی دفاع کند... اگر می توانست
جواب او را بدهد و از خودشان دفاع کند، ديگر نبايد نگران پسرش باشد.دست روي زانويش ماليد: بچه چی؟! کدوم مادري رو می شناسی که از بچه اش بگذره؟!
ها؟!
وحيد نگاهش را به ديوار چسباند و نفسی گرفت: سخت نگير مامان... بحث بچه ارو
می ذاريم وقتی به دنيا اومد
ببينيم چی ميشه.. قرارشون اينه که مال باباش باشه... اگه بخوايم با اگر و شايد زندگی کنيم،
هر قدمی که تو

زندگی برمی داریم باس صدبار استخاره قرآن و فال حافظ بگیریم که...
دارم تو این جریان
یاد می گیرم واس
اینکه درجا نزنی، باس دل بدي به هر موج زندگی... میري پایین ولی بازم
میاي بالا... اگه
همین موجا تو زندگی
نباشه هیشکی به هیچ مقصدي نمی رسه... زندگی بی موج عین مرگه
مامان... تا حالا یه
زندگی آروم داشتم، یکنواخت... خونه، املاك، س ر زمین...
به عالیه خانم نگاه کرد: می فهمی مامان؟! من روي یه نقطه وسط زندگی
وایساده بودم، بی
هیچ حرکتی... گلی
اومد و شد همون موجه... بالا برد و پایین برد... به جاهایی نفسمو
گرفت...
ابروهایش به هم نزدیک شده و چشمانش جمع: ولی تکونم داد ...
هلم داد... داره منو یه جایی می بره.نگاهش خیره به گوشه اتاق: این
جریانو دوس دارم... این موجو می خوام... بهم واس ادامه
زندگی انگیزه می ده...
لبخندي روي لبش پهن شد: گلی یعنی خود زندگی... یه زن که باهاش
طعم همه چیو
می چشی ولی شیرینیش به باقی طعم ها می چربه .–

عالیه خانم مادر بود و شاید حوادثی را در آینه طالع پسرش می دید که او باید مو سپید می
کرد، غم روي غم
تلنبار می کرد تا چشمش باز شود. حس ماردانه اش، از اینکه پسرش، نور چشمش، در
این راه چه سختی هایی خواهد کشید، به درد می آمد.
نگران به طرف وحید چرخید: از کجا معلوم زن دائم اون مرد نشه؟!
مادرش درست دست روي ترس هاي او می گذاشت. ترس هایی که هر شب یک تار
سپید، به موهایش اضافه
می کرد، ترس هایی که هر لحظه در کوله بار زندگی اش با خود حمل می کرد. کلافه از
جایش بلند شد و دست روي سرش گذاشت : ما با هم حرف زدیم.
صداي پوزخند مادرش بلند شد که نگاه او را به طرف خودش کشید: پس مبارکه دیگه
چرا اومدي پیش من؟!
وحید خم شد و در صورت مادرش گفت: چون مادرمی... حرمت داري... مهمه واسم که دلت
با منو کارام باشه...
دلم گرم دعاي خیرت باشه.سرش را کمی خم کرد و چشمانش را مهربان: بیا و به خاطر من کوتاه بیا عزیز من.

عالیه خانم صورتش را طرف دیگه چرخاند و دلخور گفت: اگه حرفت اینه باشه برو
هرکاري دلت می خواد بکن.
وحید لپ هایش را پرو خالی کرد و ایستاد. نگاهش به مادرش: این جواب من نی... من دعاي
خیرتو می خوام.
لب هاي عالیه خانم لرزید. اشک به چشمانش نشست. پر بغض گفت: نمی خوام یه
مطلقه ي دیگه تو خونه ام
داشته باشم ولی این بار پسرم باشه.. نور چشمم... نفسم.
وحید خم شد و دست روي سر مادرش گذاشت و بوسه اي بر موهایش کاشت: مامان
به ارواح خاك بابا من
حالم با گلی خوبه... من همه جوره پاش وایسادم، فقط این وسط دلمون پیش توئه که
ناراضی... بیا و بزرگی کن برامون... بذار حداقل از طرف شما خیالمون راحت شه.
عالیه خانم بلند شد و دست دو طرف صورت پسرش گذاشت و خیره در چشمان رنگ
شبقش گفت: همه ي
آرزوي من خوشحالیه توئه... اگه با گلی خوشحالی... باشه من راضی ام...

ولی مرد باش و
روي همه امونو سفید
کن... اگه بهش گفتی هستی، پس مردي رو در حقش تموم کن.عالیه
خانم لبخند پهن و چشمان راضی پسرش را که دید، دل به دلش داد و
بوسه اي بر
پیشانی اش گذاشت:
ان شاالله خیره پسرم.
***
پتو را کناري زد و دراز کشید با یک وجب فاصله. گلی در خودش جمع
شد. سر چرخاند، نگاه
ها خیره به هم .–
بزرگمهر گفت: می خوام بچه ارو لمس کنم... همین...کاریت ندارم.
گلی دوباره به دیوار خیره شد. دست بزرگمهر آرام روي شکمش جاي
گرفت. گلی قوز
کرد.
بزرگمهر دستش را برداشت و با صدایی آمیخته با حسرت گفت:
اگه اذیتی میرم.. نمی خوام اذیت شی.
گلی نفسش را طولانی بیرون داد: نه مشکلی نیست.
دستش را دوباره روي شکم گلی گذاشت و ناگهان یک ضربه .
بزرگمهر لبخند زد. کف دست بزرگش ضربه را
حس کرد و این حس ناب به تمام تنش منتقل شد. انگشتان دستش را

کمی فشار داد و گلی
آن را حس کرد.نگاهش خیره به دیوار و طرح محو کاغذ دیواري که روزي صدفی رنگ بود... و
سکوت و شیطنت پسرك و
شکم گلی و دست بزرگمهر... ضربه اي دیگر... لذت بخش ترین حس دنیا را تجربه می
کرد. درست روي بند
سوم انگشت وسطش ضربه زده بود. آب دهانش را قورت داد. لب هایش را روي هم فشرد.
آرام پرسید: اذیت نمیشی؟!
گلی نفسی کشید و بدون گرفتن نگاهش از دیوار جواب داد: اذیت نه... ولی گاهی اونقدر
یهویی محکم ضربه می زنه که از ترس از جام می پرم.
خوشی در چشمان بزرگمهر غلت می زد: وول چی؟! وول می خوره؟!
رد لبخندي روي لب هاي گلی پدیدار شد: آره مثل ماهی.
لبخند بزرگمهر عمیق: اي جان بابا.
دستش را پایین تر برد... ناهید نبود... درخواست طلاق به دستش رسیده بود و چهار روز
دیگر نوبت دادگاه
داشت... خسروخان با گذاشتن سند آزاد شده بود... ولی آرام بود ...
کنار گلی آرام بود...

گلی دستش را زیر سرش گذاشت: چیزي بینمون نیست درسته؟!
بزرگمهر هم دستش را از آرنج خم کرد و زیر سرش گذاشت .چیزي بین شان نبود؟! حضور گلی در این روزهاي
سخت خوب بود ولی اگر منظورش دوست داشتن بود... جواب را می دانست: چیزي بینمون
نیست.
گلی جواب را پیش بینی کرده بود... می دانست مردي که در یک وجبی اش دراز کشیده
است هیچ حسی به او ندارد: هیچی درسته؟!
بزرگمهر اندیشید که هیچی هیچی هم که نه... شاید یک دوست ... باید می گفت؟! اگر می گفت بعدها اگر ناهید
بر می گشت این حرف برایش مشکلی ایجاد نمی کرد؟! نمی خواست حرفی بزند که
در آینده گلی یا ناهید را دچار سوءتفاهمی کند...
آرام گفت: اوهوم.
نگاه گلی روي دیوار قدم می زد. از این طرف به آن طرف.
-بچه اي هم بین منو تو نیست؟! اون فقط بچه ي توئه... درسته؟!
بزرگمهربه موهاي سیاه گلی نگاه کرد. به زنی که روز به روز چاق تر می شد و شکمش
بیشتر جلومی آمد:
اوهوم.

گلی پلک بست. دیگر اتمام حجتش با بزرگمهر تمام شد... دیگر روزي او نمی توانست
ادعایی بکند... این باردومی بود که از بودن یا رفتن در زندگی بزرگمهر سوال می کرد و هر دوبار جوابش یکی
بود... دیگر شکی براي
انتخاب وحید به عنوان مرد آینده اش نداشت... بزرگمهر با حرفهایش مهر تاییدي
به انتخابش زده بود: خوبه.
بزرگمهر کمی مکث کرد. رفتن گلی خوب بود؟! اگر ناهید بر می گشت و بچه را قبول می
کرد، دلیلی براي ماندن گلی وجود نداشت: آره خوبه.
بچه ضربه اي دیگر زد. بزرگمهر هم لبخند: پدرسوخته.
و گلی انگشتش را بالا برد و روي دیوار طرح زد. بزرگمهر انگشت کوچکش را دید.
-چکار می کنی؟!
گلی در حالیکه مردي را با سرانگشتش طرح می زد، گفت: دارم رویا میکشم روي دیوار.
این تویی. –
بزرگمهر خندید: من اینقدر گنده ام؟!
گلی ابروهایش را بالا فرستاد و سرش را کمی کج کرد: دقیقا اینقدر گنده... این تویی..

سرت .. شونه هات...
دستات.. پاهات... این ناهید.
ناهید را کشید. تقریبا هم قد بزگمهر، بلند قد و کشیده.-دوتاییتون کنار هم.
و بزرگمهر فقط نگاه کرد. آن طرف بزرگمهر پسربچه اي کوچک کشید.
-اینم پسرکه.. نگاه... دستشو می ذارم تو دست تو.
دست پسرك را در دست بزرگمهر گذاشت.
-خوب... بیام اینور.. اینور...اینور... اینم منم... گلی...
نگاه بزرگمهر به طرح هاي او.. رویاهاي او... در آن رویا چقدر بین او و گلی فاصله بود... چرا
این همه دور؟!
خودش را کشید... گلی را.. دختري کوچک... با چند وجب فاصله بین بزرگمهر و ناهید و بچه.
-اینم..
مردي بلند قد کشید.
اخم هاي بزرگمهر در هم رفت. نگاه از آن مرد با لبخند بزرگ نگرفت... نگاه کرد...
نگاه کرد... مردي را به یاد
آورد که روبرویش نشسته بود و از جواهر می گفت، از فکر کردن به گلی، از تمام
شدن صیغه و رفتن گلی...

نگاه از مرد روي ديوار گرفت و به گلی داد... روزي او خواهد رفت؟! همين گلی که در
یک وجبی اش درازکشیده بود و رویا طرح می زد؟! همین گلی که شب هاي تنهایی اش بااو سپري می شد؟!
همین گلی که همه
جور او را قبول داشت؟! درد خودش را نمی فهمید... بودن گلی می خواست ولی باز هم
بودن گلی را نمی خواست... بلاخره باشد یا برود؟!
-اینم..
بی اختیار دستش را از روي شکم گلی برداشت و انگشتش راپایین کشید... از باقی روياي او
خوشش نیامد... از
اینکه مردي دیگر را کنار خودش می کشید، خوشش نیامد... اخم هایش در هم.. دستش
روي دست گلی روي
تخت... از تکمیل شدن این رویا بدش آمد... هنوز که بچه اي به دنیا نیامده بود... گلی
آرام آرام سرچرخاند. به
بزرگمهر نگاه کرد... دو نگاه قهوه اي پیچیده در هم... نگاه بزرگمهر را نمی فهمید.
چرا نگذاشت رویایش را –

کامل کند؟! او می خواست وحیدش را بکشد با آن لبخند دلگرم کننده اش. فقط وحید
را می خواست... فقط وحید.
بزرگمهر نشست و با اخمی بزرگ به او خیره شده بود: تا وقتی با منی .. تا وقتی بچه ي من تو
شکمته حق رویابافتن براي خودتو نداري... اینو تو اون گوشت فرو کن.
ابروهاي گلی هم حصار هم: تا وقتی با توام؟! کجاي این ارتباط به با هم بودن شبیه؟! حرف
زور می زنی...
همین الآن گفتی من تو زندگیت هیچی نیستم.
بزرگمهر از تخت پایین آمد و بلاي سر گلی، مدعی، ایستاد: که چی؟! این بهت این حقو
میده به یه مرد دیگه اي فکر کنی؟!
گلی پتو را کنار داد و دستش را به تخت گرفت و نشست. شکم بزرگش اجازه نمی داد
راحت بلند شود. خیره در
چشمان بزرگمهر، پوزخندي زد: جالبه! به قول خودت یه مرد میتونه یه زن دائم و یه
قطار زن صیغه اي داشته
باشه و هر دقیقه با یکیشون باشه... این عیب نداره؟! درد نداره؟!
زن آدم نیست؟! زن اول آدم نیست؟! مرد وقتی

تو خونه و حصار زن اولشه می تونه رویا ببافه و یه واگن به قطارش اضافه کنه و حق
داره... عیب نیست...
حقشه... ولی منی که قرا ر سه چهار ماهه دیگه ازت جدا شم و برم سراغ زندگی خودم حتی
حق رویا بافی ندارم... خیانته؟! بنازم به این عدالت.
بزرگمهر با انگشت شست خودش را نشان داد و با صداي بلندي گفت:
من کاري با باقی
مردا ندارم... من به زنموفادار بودمو هستم و اگه تو صیغه ي من شدي به خاطر بچه بود و شرایطمون.. وگرنه توش
هوسی نبوده که حالا بخوام سرافکنده باشم.
گلی پاهاي ورم کرده اش را آویزان کرد: حق با توئه... اگه منم صیغه ي تو شدم به خاطر
بچه بود و
شرایطمون... من تا حالا به خاطر تو از خیلی چیزام گذشتم ...
آقام.. مامانم... داداشم... دوستام... همکارام... خونه
ام... ولی این یکی دیگه نه... دیگه کوتاه نمیام.. بسمه... تو این همه از دست دادنا این یه
چیزو میخوام... محکم نگهش می دارم.
بزرگمهر کفري خم شد و در صورتش گفت: نه تا وقتی زیر سایه منی!
از این جواب ابروهاي گلی بالا رفت. با بهت گفت: سایه ي تو؟!

نگاهی به دور وبرش انداخت و بعد به بزرگمهر: کو؟! این سایه ي تو کجاست که من تا حالا
ندیدم؟!
پوزخندي زد و ادامه داد: تو سایه ي سري؟! –
به خودش اشاره کرد: براي من؟! وقتی از خانواده ام جدا می شدم و ضجه می زدم، سایه ات
کجا بود؟! وقتی
گفتی از اون خونه درام و در به در دنبال خونه می گشتم، سایه ات کجا بود؟! وقتی مرد
همسایه به تختم نظرداشت، سایه ات کجا بود؟! وقتی شبونه یکی اومد پشت در خونه ام در زد و من تا مرز سکته
رفتم سایه ات کجا
بود؟! وقتی مجبور شدم اسباب کشی کنم اونوقت چی؟! این سایه کجا بود؟! وقتی سبحان
عزیزت نیش به جونم
می زد سایه ات کجا بود؟! وقتی بهترین دوستم ازم برید چی؟!
وقتی دست به دامن زن صاحبخونه شدم که
بیرونم نندازه... وقتی نگاه همکارا روي شکم برآمده ام ثابت می مونه...
بگو بزرگمهر چرا
من هیچ وقت سایه ي
تو رو ندیدم؟! هیچ وقت حس نکردم شوهر دارم... چرا باید یه مرد دیگه

تو تک تک این
لحظات کنارم باشه و
بهم امید بده؟! جاي همه رو برام پر کنه حتی تو؟! تو این ماجرا تو منو
گذاشتی تو ظل آفتاب
و خودت شدي
سایه ي سر ناهیدت... من سوختم... برشته شدم ولی این سایه تو نبود
بالاي سرمن... سایه
ي یکی دیگه بود
که نه من نه تو حرمتشو نگه نداشتیم... تو براي من فقط بزرگمهري...
فقط
بزرگمهر.
بزرگمهر دندان روي هم می سابید. از اینکه حق با گلی بود، از اینکه
حقیقت را گفته بود و
او جوابی نداشت، عصبانی بود. قدمی عقب گذاشت.گلی از جایش بلند
شد و ایستاد: کجا؟! بمون و بشنو... هیچ وقت منو دلگرم به بودنت
نکردي... هیچ وقت
نگفتی جایی تو زندگیت دارم... حتی حالا... همین حالا که بچه ات تو
شکم منه... هیچ حسی به
من نداري...
همونجوري که من بهت ندارم... پس غیرت برام خرج نده که مردي برام
نکردي.

صداي بزرگمهر بالا رفت : تمومش کن.
گلی قدمی برداشت و روبرویش ایستاد. سرش را بالا گرفت و گفت: به خاطر تو تا حالا
از خیلی چیزام مایه
گذاشتم... هر چی گفتی تا حالا گفتم چشم... وقتی برات فقط حامل بچه ام و قرا ر فقط برات
به دنیا بیارمش..
وقتی همین حالا هم میگی فقط ناهید... وقتی میگی هیچی بینمون نیست.. وقتی حتی منو
زنت هم حساب
نمی کنی، پس حق نداري براي من تعیین تکلیف کنی... بهت این حقو نمی دم که برام
غیرتی شی.
با انگشت روي سینه ي بزرگمهر کوبید: همون روز اول گفتی هر کی بره پی زندگی خودش...
اون روزا من
بودمو تو... این وسط مرد دیگه اي نبود... تو خط دادي به این ارتباط... گفتی قصه
نبافم... گفتی مایی وجودنداره... گفتی یا نه؟!
بزرگمهر پنجه اش را دور مچ گلی حلقه کرد و فشرد: گفتم.
نگاه تیز و برنده گلی خش می انداخت به نگاه غضب آلود بزرگمهر: پس

دردت
چیه الآن؟! –
بزرگمهر مچ گلی را فشاري داد و رها کرد. از اتاق بیرون رفت و روي کاناپه دراز کشید و
ساعدش را روي
چشمانش گذاشت. حق نداشت درباره خودش رویا بافی کند... حتی رویا بافی... دردش را هم
خودش نمی
فهمید... لعنتی به خودش فرستاد و نفسش را پر حرص بیرون داد.
***
در حالیکه نگاهش به زمین بود، گوشی را درآورد و شماره را گرفت.
کفشش را روي
سنگ کوچکی گذاشت و تکانش می داد. صداي بوق در گوشی پیچید.
گلی با شنیدن صداي گوشی به سختی از جایش بلند شد. دیروز که با بزرگمهر براي چکاپ
ماهانه رفته بودند،
دکتر به او هشدار داده بود که اضافه وزنش زیاد است. سونوگرافی که کرده بود وزن بچه را
در اوایل هشتماهگی دوکیلو تخمین زده بود و گفته بود اگر به این روند ادامه دهد حتما هرکولی به دنیا
خواهد آورد. و با

شنیدن این حرف برقی در چشمان بزرگمهر درخشیده بود و کسی نمی توانست لب هاي
کش آمده تا گوشش را
جمع کند. درست شبیه توپ قلقلی شده بود. نفس هم که می کشید وزنش بالا می رفت.
صداي تلفن قطع شد.
در پذیرایی ایستاد. وقتی دوباره صدایش در خانه پیچید به طرف آشپزخانه رفت و از روي
میز آن را برداشت. با دیدن اسم روي صفحه لبخند زد: سلام.
وحید ضربه اي به سنگ زد و آن را چند متر جلوتر پرت کرد:
سلام ... خوبی خانم؟!
گلی صندلی بیرون کشید و روي آن نشست. لبخندش را همچنان حفظ کرده بود: خوبم...
تو چی؟!
وحید نگاهش را دورتادور زمین چرخاند و دست به شانه گفت: منم خوبم... سر زمینم.
گلی دستش را کنار صورتش که دست کمی از خمیر ورآمده نداشت، گذاشت و
مشتاق جواب داد: خوب؟!
وحید به خیابان خلوت نگاهی انداخت... بالا... پایین: جاي خوبیه گلی... یه زمین دوست

متري که وسط دوتا
آپارتمانه... محله ي خوبی ام هس... چند تا املاکم سر زدم ...ارزش سرمایه گذاري رو داره.
گلی خوشحال شد واز این حس، چشمانش کمی تنگ گردید: خدا رو شکر.
وحید دستی به چانه اش کشید: تو میخواي با این زمین چکار کنی؟! آپارتمانش کنی یا ویلایی؟!
گلی درحالیکه صندلی دیگري بیرون می کشید و پاهاي ورم کرده اش را روي آن می
گذاشت، جواب داد:
ویلایی نه... آپارتمان باشه.. که یه طبقه اش براي خودم باشه اگه لازم شد و بقیه رو بدم
اجاره پولی دستم بیاد...
این بهتر نیست؟! –
ابروهاي وحید در هم کشیده شده بود. نگاهش سخت و مهر سکوت بر لبانش. چیزي را که
شنیده بود باور
نداشت. گلی وقتی جوابی نشنید با تعجب گفت: وحید گوش میدي؟!
وحید لب فشرد . به طرف ماشین که چند متر آن طرفتر زیر درختی پارك کرده بود،
به راه افتاد. اواخر تیرماه بود

و هوا گرم. حرف گلی برایش سنگین بود. دستی کنار لبش کشید.
گلی نگران پرسید: چی شد وحید؟! چرا حرف
نمی زنی؟!ایستاد. نفسش را پر حرص بیرون داد: دقت کردي به چیزي که گفتی!؟
مردمکهاي گلی به طرفین حرکت کرد و ابروهایش به هم نزدیک شد: چی گفتم؟! گفتم
آپارتمان باشه.
وحید سرش را رو به آسمان گرفت و چشم بست: نخیر... خانم فرمودن که یه طبقه اش
واس خودشون هر وقت
لازم شد... خوب قراره کی لازمت شه که بري تو اون خونه زندگی کنی؟! دقت
کردي؟! زندگی کنی! یعنی تنهایی!
گلی لبانش را تو کشید و چشمانش را پایین انداخت. چه زود فکرش را خوانده بود!
جوابی نداشت... موقع حرف زدن با این مرد باید دقت بیشتري می کرد.
وحید دستش را مشت کرده بود و انگشت شستش را روي لب پایینش می کوبید... از
این که جوابی نمی داد می
توانست حدس بزند چقدر دقیق به هدف زده است: قبلا هم بهت گفتم از سکوت خوشم

نمیاد... جواب منو بده...
منظورت از این حرف چی بود؟!
گلی با سري افکنده و قیافه اي نادم پچ پچ کرد: هیچی!
به راه افتاد. از عرض خیابان عبور کرد و طرف دیگر رفت : نشد دیگه...
وقتی حرفی به زبون
میاد یعنی یه
چیزي داره تو ذهنت وول میخوره... یعنی داري بهش فکر می کنی...غرید:
چی تو اون کله اته گلی که داري به تنهایی زندگی کردن فکر می کنی؟!
چه باید می گفت؟! می گفت باید به روزي هم فکر کند که کسی کنارش
نباشد... مردي
کنارش نباشد... خودش
چتر خودش باشد... گاهی سرنوشت وسط خاله خاله بازي هایش با
زندگی، لجش می گیرد و
لگدي به همه ي
داشته هاي زندگی آدم می زند و هر کسی را گوشه اي پرت می کند. آن
وقت است که
زندگی می ماند و یکی
از آدم هایش با دلی غمباد گرفته... و گلی نمی دانست سرنوشت کی با
زندگی او سرقوز
می افتد!
-من فقط به این فکر می کنم که تو آینده ممکنه هر اتفاقی بیفته و تو

نباشی... یه درصد احتمال
بده...
وحید میان حرفش آمد و قاطعانه گفت: احتمال نده .–
گلی بعد از کمی مکث گفت: یعنی چی؟!
وحید دزدگیر ماشین را زد و داخل آن نشست و در را بست: یعنی
همین... احتمال نده
گلی...آدمیزاد وقتی واس
چیزي احتمال در نظر می گیره تا تقی به توقی می خوره میره سر سراغ
اون احتماله... تا یه کم
زندگی بهش
فشار میاره و سخت می گیره، همه چیو ول میکنه و میره می چسبه به
اون احتماله...گلی دستش را روي میز گذاشت و نگاهش را به پرده کرم
رنگ داد و مصرانه گفت: ولی
تو فکر کن فقط یه درصد...
وحید کلافه شد... هر چه می گفت گلی باز حرف خودش را می زد... او از
ماندنش می
گفت و گلی از نبودنش.
-باز حرف خودتو زدي که... من فکر کردم ما قول و قرارمونو گذاشتیم.
سکوت گلی و اخم غلیظ وحید. وحید لب پایینش ا به دندان کشید:
گذاشتیم دیگه؟!
گلی شکی در جوب دادن نداشت. نفسش را از بینی اش بیرون داد:

گذاشتیم.
خیالش آرام گرفت و دست چپش را به زیر حصار برد. از همان فاصله می توانست آب
جمع شده پشت سد لتیان را
ببیند. نگاهش به آبی آرام: آها... پس این احتمال این وسط چکار می کنه؟! اینکه گوشه ي
ذهن تو هنوز به نبود من فکر میکنه.
گلی انگشتان ورم کرده ي پایش را میان دستش گرفت و فشرد:
هیشکی نمی دونه در آینده چه اتفاقی می افته.
-اتفاقو خود ما می سازیم گلی... هر اتفاق تو آینده برمی گرده به تصمیم حالامون... نتیجه
ي چیزیه که توسرمون وول میخوره... همین فکر تو باعث میشه اگه یه روز روترش کنم و یه دادي
سرت بکشم، تو واس
خودت چرتکه بندازي و بگی دیدي من این احتمالومی دادم ...
اونوقته که گیر میدي به اون یه درصده و نود و نه درصد باقی رو بی خیال می شی.
سکوت گلی و وحید... نگاه یکی به برجستگی دایره اي شکل که زندگی اش را به اینجا
کشانده بود و نگاه
دیگري به مردي تنها نشسته در قایق در حال پارو زدن در سد .

زن و مردي که عشق شان در سخت ترين
شرايط شکل گرفته بود و آن دو مصرانه تلاش در حفظ آن می کردند و
براي پابرجا نگه
داشتنش قرار جنگ و
گاهی مصالحه با سرنوشت می گذاشتند... دنياي عجيبی بود ...
عجيب... و اگر کسی روش شطزنج بازي اش را نمی دانست با چند
حرکت، کيش ومات آن می شد.
نگاه از مرد تنها گرفت: يه چيزيو می گم واس اولين بار و آخرين بار... کنار
اسم من درصد
نذار... اسم خودتو
بذارو تموم... گلی يه لحظه حتی يه لحظه به نبود من تو زندگيت فکر
نکن... شيرفهمی
ديگه؟! –چطور می توانست دلش گرم بودن اين مرد نشود؟! چطور می
توانست به مردي که اين
گونه مقتدرانه حضورش
را در آينده و زندگی او به رخ می کشيد، جواب منفی بدهد.
تمام وجودش لبخند شد: بله.. صد در صد.
وحيد دستی ميان موهاي تازه اصلاح شده اش کشيد و با خنده گفت:
آفرين... حالا کی همو ببينيم؟!
-چرا؟!
نگاهی دوباره به زمين انداخت: باس قولنامه بنويسيم.

گلی دستش را روي سينه اش گذاشت و با ذوقی وافر گفت: آخ جونم... حله؟!
وحيد هم سري تكان داد و خندان جواب داد: حله خانم خانما.
بعد از خداحافظی گوشی را روي داشتبورد گذاشت و دو دستش را روي فرمان. پيشانی اش را
روي دست هايش
گذاشت. دلش می خواست دو ميل بافتنی در دست می گرفت و شب و روزها را تند تند به هم
می بافت و اين
چند ماه را زودتر تمام می كرد... ولی امان... امان از زمانی كه روزگار بفهمد آدميزادي
براي كاري عجله دارد...كش می دهد.. كش می دهد... روز را می كند يک سال... شب را می كند يک عمر.
***
قاضی رو به بزرگمهر گفت: خوب، اين جور كه از ظواهر امر بر مياد، خانم تصميمشون رو
گرفتند و طلاق می خوان... حرف شما چيه؟!
بزرگمهر با افسوس جواب داد: من زنمو طلاق نمی دم... ايشون برمی گرده و با شرايط من
می سازه... البته اگه پدرشون اجازه بدن.
و با سر به خسرو خان اشاره كرد. خسرو خان از جايش بلند شد و به طرف

او چرخید و با
طعنه گفت: رو دل
نکنی یه وقت؟! مزه کرده بهت دوتا دوتا؟! بشین تا برگرده!
قاضی با دست به خسرو خان اشاره کرد و با تحکم گفت: بشینآقاي
محترم بشین... دفعه
آخریه که بهتون اخطار می دم.
بلاخره خسروخان سکوت کرد. قاضی پرونده برگه هایی را که زین الدین
جلویش
گذاشته بود را پس و پیش می
کرد. عینکی را که تا نوك بینی اش پایین آورده بود را بالا فرستاد و رو به
جمع حاضر در
اتاق گفت: خوب.. اینا
هیچ کدوم دلیل محکمه پسندي براي طلاق خانم نیستن. –خسروخان
عصبانی گفت: جناب قاضی دیگه چی از این بدتر که این آقا بدون اجازه
ي
دختر من یه زن دیگه
گرفته... ده ساله دختر من ازش باردار نشده اونوقت یه زن دیگه یه شبه
ازش حامله شده.
قاضی میانسال دست هایش را از آرنج روي میزش گذاشت و کمی به جلو
خم شد و هشدار
دهنده گفت: آقا اگه

قرار شما حرف بزنید پس چرا وکیل اجیر کردید؟ اگه وکیل دارید پس چرا اجازه نمی دید
حرف بزنه؟!
خسرو خان سرچرخاند و با تشر به مرد جوان کنار دستش غرید:
د حرف بزن دیگه.
زین الدین با کنایه دستی تکان داد: والا اگه شما اجازه بدید منم حرف می زنم.
خسرو خان از حاضر جوابی اش چشم درشت کرد. زین الدین رو به قاضی گفت: درسته که
صیغه کردن زن
دیگه احتیاجی به رضایت زن اول نداره... ولی ابهاماتی تو این پرونده هست که تقدیمتون
کردم... این آقا...
و با دست به بزرگمهري اشاره کرد که آرام چند صندلی آن طرفتر نشسته بود و پا از روي پا
رد کرده بود.
-ده ساله که آزمایشات جورواجور دادن و معلوم شده که عقیم هستن.
نگاه بزرگمهر به موزائیک هاي خاکستري اتاق. رنگ روزهایش.نفسش را با آه بیرون داد. همه جا حرف از
مشکل او بود. صداي وکیل را شنید که ادامه داد: حالا به موکل من گفتن که زنی دیگه ازشون

باردار شده... در
واقع این جور که از واقعیت امر برمیاد، ایشون دارن چیزي رو از همه ي ما پنهان می کنند...
اگه قرار به بارداي
بود چرا تا حالا موکل بنده باردار نشدند؟! ده سال زمان کمی براي بارداري نیست و چطور با
ارتباط اي که باز ایشون.
دوباره به بزرگمهر اشاره کرد که با چشمان قهو هاي و سردش به ناهیدي خیره بود که از
ابتداي جلسه نگاه از او می دزدید.
-اصرار دارن به ما اجباري بودنش رو ثابت کنند و خودشون رو سوپرمنی نشون بدن، طبق
گفته ي خودشون
فقط یکبار اون هم از سر اجبار صورت گرفته، تونستن زنی رو باردار کنند؟! بنده فکر می
کنم ایشون قصد
فریبکاري موکل منو دارن و اون بچه، از این آقا نیست.
بزرگمهر دستانش را مشت کرد و با صداي بلندي گفت: دهنتو ببند... حق نداري به بچه
ي من برچسب بزنی...
اون پسر مال منه... من.ناهید و خسروخان هر دو به او نگاه می کردند.

ناهید با غمی در چشمانش و خسرو خان با
لبی که از ذوق چاك
خورده بود: چیه؟! می سوزه؟! عیب نداره این تازه اولشه... گفتم که می
کشمت پایین. –
اشک از چشم ناهید چکید و بزرگمهر دید. سري از تاسف تکان داد. دیگر
نمی دانست
ناهید تا کی قرار است او
را به پدرش بفروشد؟! کم کم داشت از این بازي خسته می شد! قاضی
بلند و محکم گفت:
کسی اینجا صداشو بالا نمی بره.
و از بزرگمهر پرسید: شما از بچه آزمایش ژنتیک گرفتید؟
بزرگمهر سري به نشانه ي نفی به طرفین تکان داد: نه چون لازم نمی
بینم... اون بچه، بچه ي
منه.. شکی ندارم.
قاضی برگه هاي جلوي رویش را دسته کرد و لبه ي آنها را چند بار روي میز
کوبید تا
مرتب شوند: چون جنین
تقریبا هشت ماهه است و تو این سن گرفتن نمونه ژنتیک خطرناك...
پس اولین
حکمی که می دم اینه که
خوانده یک بار دیگه به پزشک قانونی رفته و آزمایش ناباروري بدن...

ختم دادگاه رو اعلام
می کنم تا جواب آزمایش آماده شه.
خسروخان و ناهید از جایشان بلند شدند. خسروخان قدمی جلو گذاشت و جلوي
بزرگمهر ایستاد. با ابروي بالارفته به بزرگمهر نگاه کرد و با لبی خندان گفت:
نه خوشم اومد ...
بري این آزمایشو بدي و معلوم شه هنوز
عقیمی.. اون وقت دوست دارم بودنم پدر اون بچه کیه...اون وقته که می فهمی چی..
دو دستش را از هم باز کرد و دایره اي ساخت و انگشتان یکی را در کف دیگري کوبید:
کلاهی به این گشادي رفته سرت.
بزرگمهر جوابی نداشت. نگاهش را از پدر گرفت و به دختر داد که چشمانش را از او
گرفته بود. سنگینی نگاه
بزرگمهر را که حس کرد، سر برگرداند و نگاه خیسش را به او دوخت. لب زد: متاسفم.
و به دنبال پدرش به راه افتاد. او ماند و آزمایشی دیگر... او ماند و نقش ناهید گریان در پس
ذهنش... راهش را کج کرد و از اتاق خارج شد.
کنار ماشین، خسرو خان به زین الدین گفت: با این چیزایی که تو رو

كردي، نميشه طلاق
گرفت كه... پول يامفت دارم بهت می دم؟!
زين الدين زانويش را بالا آورد و كيفش را روي آن گذاشت. برگه هاي در دستش را داخل
كيف عسلی رنگش
فرو كرد و گفت: فرصت بيشتر می خوام خسرو خان... دليل محكمه پسندي كه بشه
طلاق گرفت نداريم... ولی
اگه حتما می خواين طلاق ناهيد خانم رو بگيريد، يه راه وجود داره.
خسرو خان نگاهی به ناهيد رنگ پريده انداخت و گفت: چه راهی؟! –زين الدين كمی من من كرد: خوب می دونم جوابتون چيه ولی اينم يه راهه... طلاق خُلع...
خوب... يه قسمت از
مالتونو به دومادتون می بخشيد، اون وقت می تونيد طلاق دخترتونو بگيريد.
خسرو خان سرچرخاند... سرچرخاند و با غيض در چشمان زين الدين خيره شد: يعنی
خاك تو سرت با اين
پيشنهادت... بگرد يه آتو از اين نره خر پيدا كن كه راضی به طلاق شه.
دزدگير ماشين را زد و در را باز كرد كه صداي ضعيف ناهيد مانع از نشستنش شد: بابا

من باید یه حرف خیلی مهمی رو بهتون بزنم که تا به حال نگفتم.
خسرو خان برگشت و لبان لرزان و اشک حلقه زده در چشمان دخترش را دید و فهمید
خبرهاي خوبی در کار نیست.
***
روي صندلی هاي سرد راهروهاي پزشک قانونی نشسته بود وسرش میان دستانش.
کنارش یک قوطی گذاشته
بود و آه پشت آه بیرون می فرستاد و کمی از دردش تسلا نمی یافت. از این آزمایش
متنفر بود. از اینکه کارش
به جایی رسیده بود که باید در پرشک قانونی آزمایش بدهد، حس گندي وجودش را فرا
گرفته بود. دلش کیسهبوکسی می خواست و مشت هاي پی در پی و نعره زدن... دلش کسی را می خواست تا از
همه ي دردهایش
بگوید. از زنش. از زنی که رهایش کرده بود و به گفتن متاسفم رضایت داده بود. زنی که
ده سال به خاطر
نقصش به همه ي خواسته هایش تن داده بود تا ترکش نکند. سرش را جلوي پدر زنش خم

کرده بود تا ناهید
هواي طلاق به سرش نزند. این روزها که کنار گلی آرامش را تجربه می
کرد، سوالی در
ذهنش جولان می داد
که چطور وقتی عاشق زنش می باشد، دلش جاي ديگري آرام می گیرد؟!
دستانش را پایین
آورد و انگشتانش را
در هم قفل کرد. سرش پایین و نگاهش خفته در غم... ناهید...
ناهید... ناهید... خسته از این همه جنگیدن براي
داشتنش... خسته از ده سال سرکوفت شنیدن براي داشتنش ...
داشتن ناهید این همه می ارزید؟! می ارزید
تحمل ده سال خفت براي زنی که به راحتی رهایش کرد؟! با ناهید عشق
را تجربه کرده بود
و دیگر؟! این میان
فقط عشق بود و عشق... و دیگر هیچ! همیشه او بود که سرویس می
داد... سرش همیشه
کج بود... عشق بود یادین؟! عشق بود یا ترس؟! قطعا داشت دیوانه می
شد! نمی دانست چرا دارد این سوال ها را
از خودش می
پرسد؟! ولی... ولی این روزها به این می اندیشید ناهید را دوست داشت
یا چون با عقیمی

اش کنار آمده بود، او را می خواست؟! –
پوفی کشید از جایش بلند شد و قوطی لعنتی را برداشت. سلانه سلانه به طرف
دستشویی رفت. گلی هم این
چند وقت فقط از رفتن گفته بود... ناهید ترکش کرده بود... گلی به فکر تمام شدن صیغه و
رفتن با آن مرد بود
...و او بود و پسري که هنوز به دنیا نیامده بود... پوزخندي زد ...
زندگی همیشه براي او جفتک انداخته بود... می
ترسید از روزي که او بماند و پسرش... نه ناهیدي باشد نه گلی...
در را باز کرد و وارد دستشویی شد... کاش می توانست در همان
دستشویی دست در
گلویش کند و زندگی نکبت
بارش را بالا بیاورد و خلاص.
***
شش صبح بود و او هنوز داروهاي بخش را نداده بود. تا یک ساعت دیگر تمام
دانشجویان پزشکی وارد بخشمی شدند و همهمه کل بخش را فرا می گرفت. ترالی دارو را بیرون آورد. پاهایش درد
می کرد. باید دمپایی می
پوشید، دیگر با آن ورم در کفش جا نمی شدند. کمی دولا شد و دست به

شانه گرفت.
آخی گفت و با مشت آن
را ماساژ داد. هنوز شانهش را صاف نکرده بود که دستی ترالی را به جلو
هل داد. سرش را
چرخاند و میلاد را با چهره اي خندان دید. او هم لبخند زد.
-بریم آجی؟!
گلی ایستاد: کاراتو کردي؟!
میلاد آره اي گفت و به همراه گلی اتاق به اتاق داروها را دادند .
نصف بخش را که پوشش دادند و از اتاقی
بیرون آمدند، چشمشان به بیمار تخت بیست افتاد که وسط راهرو
ایستاده بود و خون از
دستش می چکید.
گلی نالید: واي نه... تا حالا چهار بار رگشو کشیده... پوست منو کنده این
امشب... به هیچ
صراطی مستقیم
نیست.
نگاهی به میلاد انداخت و گفت: تو برو بقیه ي داروها رو بده تا من برم
به این برسم.
به سمت پیرمرد آژیته(بیقرار) رفت و دستش را گرفت به طرف اتاقش
برد.: آخه پدر من
چرا رگتو می کشی؟!داري داروي فشار می گیري... فشار خونت بالاست...

رحمت به من بیچاره نمیاد به خودت
رحم کن.
خون از انگشتان مرد می چکید. رو به گلی با عصبانیت گفت: بگو اصغر بیاد.
این بار هزارم بود که از اول شیفت سراغ اصغري را می گرفت که او را در بخش بستري
کرده بود و رها. گلی او
را لبه ي تخت نشاند: باشه بهش می گم بیاد... بذار هوا روشن شه .
–
پیرمرد زیادي درشت بود و با وضعیتی که گلی داشت قادر نبود کمکش کند تا پاهاي
آویزانش را روي تخت
بگذارد. در حالیکه پنبه الکلی روي جاي آنژیوکتش می گذاشت گفت:
پاهاتو بکش بالا تا
نیفتی.
پیرمرد کمی پاهایش را جمع کرد و دراز کشید: سارا کجاست؟! گلی خسته از کار بی وقفه، بی
حوصله جواب داد: نمی دونم باباجان... حتما پیش اصغ ر .
رگی دیگر گرفت و سرمی را که داخلش دارو بود به آن وصل کرد. همین که ایستاد،
پیرمرد با غرشی گفت: تو یه دروغگویی... اصغر نمیاد... سارا مرده.

و لبانش را جمع کرد و آب دهانش را روي مقنعه گلی پاشید. گلی دستش را مشت کرد. لب
گزید. قلبششکست. از این صحنه ها آنقدر دیده بود که باید برایش عادي باشد و او دیگر آن آدم
همیشگی نبود. عادي
نبود. یک زن باردار بود که زندگی به او به اندازه ي کافی سخت می گرفت. روي دوش
هایش آنقدر آجر آجر
نگاه کثیف و طعنه ي رفیق چیده شده بود که شانهش خم شود .
گلویش باد کرد. چشمانش قرمز شد. عقب رفت
و با چند قدم از اتاق خارج شد. رفت و پشت استیشن نشست .
سرش را میان دستانش گرفت. میلاد با ترالی وارد
استیشن شد: آجی من داروها رو دادم بیا یه چک کن بخشو که مشکلی نباشه... منم برم
بقیه رو بیدار کنم.
وقتی گلی جوابی نداد، ترالی را همانجا رها کرد و کنارش ایستاد.
با نگرانی پرسید: آجی... چیزي شده؟! بیمار
اذیتت کرده؟!
گلی بدون اینکه سرش را بالا بگیرد جواب داد: برو دستاشو ببند و بد سایدِ(نرده کنار تخت)
رو بده بالا تا دوباره کار دستمون نداده.

ميلاد به همكاري نگاه كرد كه باري سنگينی را به دوش می كشيد و اين چند ماه شاهد دست
و پنجه نرمكردنش با مشكلات زيادي بود. به سمت اتاق دارو رفت و در همان حين گفت: اتاقارو
چک نمی كنی؟! صداي سميعی درنياد؟!
گلی دستش را روي ميز گذاشت و سرش را روي دستش: دراد ...
خيلی وقتا من گندكارياي بچه هاي صبح كارو جمع می كنم يه بارم اونا بخش منو جمع كنن.
ميلاد با باندي در دستش از اتاق خارج شد كه دوبار پيرمرد با خونی كه روي ساعدش
راه گرفته بود وارد راهرو شد و بلند گفت: اصغرو بگيد بياد. –
آه از نهاد گلی و ميلاد بلند شد. پسرش او را در بخش بستري كرده بود و به امان خدا رها...
شايد هم وقتی گلی
و ميلاد در حال كلنجار رفتن با او بودند، اصغ ر عزيز خواب شيرين دم صبحش را می
ديد و آب دهانش روي ملحفه سپيد بالش می چكيد.
همه در بخش بودند و گلی اتاق به اتاق، بيماران را به سميعی تحويل می داد. وقتی
كارشان تمام شد. به سمت
دستشويی رفت و دستانش را شست. وارد استيشن كه شد، آقاي پور

مقدم که روي صندلی لم
داده بود و دستش
را روي لبه ي صندلی هاي رديف شده گذاشته بود با صدايی که استهزا در
آن موج می زد
گلی را مورد خطاب قرار داد: رضايی رفتی زن صيغه اي شدي؟!پاهاي گلی
به زمين چسبيد. نگاهش به کف. چرا اين مرد دست از سرش برنمی
داشت؟!
امروز روز جنگيدنش
نبود... امروز تصميم داشت در برابر سلاخی آبرويش بغض کند ...
بيچاره آبرويش امروز حامی مانند گلی را
نداشت... هر کس از راه می رسيد تيغ می کشيد به آن با لبخندي بر لب و
تمسخري در
لحن... قدمی برداشت
که همکارش با صداي تو دماغی اش ادامه داد: من که نديدمش...
ولی بچه ها ميگن بد تيکه اي هم نيست.
دستانش را مشت کرد و دندان ساييد. ديگر ناي جنگيدن نداشت .
امروز روزه سکوت گرفته بود.. نمی توانست
راه برود و به همه توضيح بدهد... با همه بجنگد... او هم آدم بود ،از
جنس گوشت و پوست و
استخوان... فولاد هم بود تا حالا خم شده بود.
ظاهرا نيش مرد تمامی نداشت: حالا چقدر کندي ازش؟! حامله هم که

شدي ...يه چيزي بگير
كه بيارزه.
قلب گلی شرحه شرحه... روحش نالان از قضاوت آدمیان. راهش را گرفت و به سمت اتاقش
رفت. هنوز نیمه راه
نرسیده بود که بازویش کشیده شد. سر برگرداند. شعبانی را دید.
حرفی براي گفتن نداشت. فقط نگاهش کرد.شعبانی به دو طرف بخش نگاهی انداخت و تن صدایش را پایین تنظیم کرد و سرش را
نزدیک گوش گلی آورد:
من نمی دونم کی صیغه ات تموم میشه... بد كاري كردي رفتی زن صیغه اي يه مرد زن دار
شدي.
ابروهاي گلی در هم رفت و با چهره اي وحشتناك به او خیره شد .
منیژه از کنار آنها رد شد و به هر دو نگاه کرد،
نگاه سردي كه بعد از آبروريزي كه خسروخان در بخش راه انداخته بود، سهم
دوستی گلی از منیژه شده بود.
یک طرف بینی اش را با نخوت به طرف بالا جمع کرد و به طرف اتاق استراحت رفت.
شعبانی نگاه از منیژه گرفت و دوباره به گلی گفت: اخم نکن که خودت می دونی بد كاري

كردي... به خودم می
گفتی برات کسی رو جور می کردم که دردسر نداشته باشه... حالا هم دیر نشده.. صیغه ات
تموم شد و بچه ارو –
دادي به باباش ...یه پسر مجرد می شناسم که شش ماهه صیغه میکنه...
مهریه اشم بد
نیست.. خوبیش اینه که
بلده یه جور باهات باشه که شکمت بالا نیاد و دیگه سرخري هم مثل پدرزنه نداري... ها؟!
چطوره؟!باید به این زن که همه چیز را آنچه میدید، می پنداشت، چی می گفت؟!
لب زد: عوضی تر از خودت خودتی.
شعبانی پورخندي زد و بازوي گلی را رها کرد. صدایش را بالا برد و گفت:
عوضی تر از تو
هم پیدا میشه که
رفتی با یه مرد زن دار؟! حیارو خوردي و شرمو قی کردي.
چند نفر در بخش به طرف آن دو چرخیدند و آنها را نگاه کردند .
جواب دادن بیشتر برابر بود با آبروریزي بیشتر.
بی حرفی به اتاق رفت. منیژه لباسش راعوض کرده بود و در کمدش را قفل می کرد.
گلی لبه ي تخت نشست

و رو به او گفت: از حرف پور مقدم دلم می سوزه، رفتار و پیشنهاد شعبانی آتیشم می
زنه... همه رو می تونم
تحمل کنم... ولی رفتار تو رو نه... وقتی اون اتفاق افتاد و من حامله شدم، رفتم دست به
دامن بزرگمهر شدم که
آبرومو بخره... داداش زد تو گوشم که خریت کردي باید بچه ارو
میانداختی... دیدم راست
میگه ولی دیر شده بود
و بزرگمهر دربه در دنبالم بود که بچه اشو نگه دارم... اوایل از این بچه
متنفر بودم ولی هر
چی که می گذره میبینم این بچه داره خیلی چیزا بهم یاد میده... این بچه به من یاد داد که آدما نقاب دارن ...یه
صورتک خندان رو
صورتشونه... وقتی میوفتی تو یه باتلاق، وقتی مثل خر تو گل گیر می کنی و نه راه پس داري نه
راه پیش، اون
وقت همه ي دورو بریات صورتکاشونو برمی دارن... دیگه کسی خندون
نیست.. یکی داره با
نفرت نگات میکنه
مثل تو ..یکی با پوزخند مثل پورمقدم ...یکی تیکه بارت میکنه مثل

شعبانی... این بچه با
خودش هزار و یه درد
برام آورد ولی به خاطر این چیزي که یادم داد ازش ممنونم ...
ممنونم که چهره ي بهترین دوستمو نشونم داد...
نشونم داد دوستیش پشیزي نمی ارزه... بهم یاد داد احمق نباشم ...
یاد داد از آدما متنفر شم... تو این جریان اگه
از یکی متنفر شده باشم اون تویی.. اووف به دوستیت ... اووف.
منیژه دسته ي کیفش را روي شانه اش جا به جا کرد و با ناراحتی گفت:
تو بی آبروبازي
درآوردي حالا من نفرت انگیز شدم؟! خوبه والا!
گلی دست به تخت گرفت و از جایش بلند شد. کلید را از جیب مانتوي سورمه ایش
درآورد و وارد قفل کرد: برو
منیژه ... برو خونه و پتوتو بکش روتو راحت بخواب... راحت ...امروز نوبت منه که حساب پس بدم به مردم ...یه روز هم نوبت شما می رسه که حساب پس بدین. –
منیژه عصبانی اتاق را ترك کرد. گوشی گلی تکانی خورد. نگاهی به صفحه اش انداخت و پیام
را باز کرد: سر خیابون حسینی منتظرتم... صبحونه هم نخور خانمی.
بغض کرد. شاید بتواند با حرف زدن براي وحید کمی آرامش از دست رفته اش را باز یابد.

قرار بود همدیگر را ببینند و قولنامه امضا کنند.
***
ماشین را از دور دید. دیگر نمی توانست مانند قبل تند و فرز راه برود. به آرامی به طرف
ماشین رفت و در را باز
کرد و نشست. بی آنکه نگاهی به وحید کند سلامی داد.
وحید که او را از آینه دیده بود به طرفش چرخید و گفت: سلام ...
خسته نباشی که ظاهرا هستی.
گلی شانهبند را از بالاي شکمش رد کرد و بست: ممنونم.
ابروي راست وحید بالا رفت و با چشمانی تنگ پرسید: چیزي شده؟!
گلی از پنجره بیرون را نگاه کرد. مردمی که در صف نانوایی ایستاده بودند... سه مرد و
یک زن و پسري نوجوان
در آخر صف. مردي دیگر در حال تکاندن سنگ هاي چسبیده پشت نان بود.-با شما بودم عزیز من؟!
گلی لبانش را جلو فرستاد: فقط برو وحید... فقط برو.
این صداي پر بغض چیزي نبود که بتواند راحت از آن بگذرد .
دستش را روي فرمان گذاشت و با چهره اي در
هم رفته رو به گلی گفت: این ماشین روشن نمیشه تا به من نیگا کنی.
گلی سرش را چرخاند و نگاه غمزده اش دست دراز کرد و قلب وحید را فشرد. آن نگاه

مغموم چنان داغی بر لب
و دل وحید گذاشت که برگشت و سوئیچ را چرخاند و به راه افتاد. خیابان پشت خیابان،
مردم پشت مردم در حال عبور یا شاید آنها بودند که از کنارشان رد می شدند.
این بار گلی بود که از مرد متفکر کنارش پرسید: داریم کجا می ریم؟!
انگشت اشاره اش روي لب... نگاهش به روبرو و خطی عمیق میان ابروهایش. نگاهی به
گلی نینداخت: جایی رو
می شناسم که حلیمش عالیه... می ریم صبحونه بخوریمو حرف بزنیم.
گلی جوابی نداشت. به این با هم بودن بعد از روزهاي سخت نیاز داشت. نیاز داشت تا این
مرد با بودنش به او –
وحید ماشین را کناري پارك کرد و آرام گفت: پیاده شو.گلی، خسته و گیج خواب، به سختی از ماشین پیاده شد. وحید دلش می خواست زیر حصارش را بگیرد و کمکش
کند ولی افسوس. کنار در کبابی ایستاد تا گلی به او رسید. گلی دست به چهارچوب
گرفت و وارد شد. چند میز و
صندلی در مغازه کوچک دید. گوشه ترین را انتخاب کرد و خودش را به صندلی سرد سپرد.

وحید به سمت
پیشخوان رفت و از گلی پرسید: من حلیمو با شیره و کنجد دوس دارم ، تو چجور
میخوري؟!
گلی نگاهش کرد: منم همونجوري میخورم.
وحید نگاهش کرد و گلی نگاه دزدید. به دو نمکدان استیل روي میز خیره بود که دو
ظرف روي میز قرار گرفت.
وحید صندلی کناري را بیرون کشید و ظرفی را جلوي او گذاشت و گفت: داغه... موقع
خوردن مراقب باش.
گلی قاشق را برداشت و گوشه ظرف فرو کرد. اندکی از حلی م تزئین شده با کنجد و
شیره ي قهوه اي در دهانش گذاشت. قاشقی دیگر.
دست مشت شده ي وحید روي میز و نگاهش به گلی. کاسه ي حلیمش دست نخورده
روي میز.
-اون چیزیو که با هر قاشقت داري می فرستی پایین، باس بگی تا منفجرت نکرده.گلی سرش را بیشتر پایین انداخت و تند تند پلک زد تا اشکش پس برود ولی قطرات
شبنمش راه به بیرون یافت و روي گونه اش جاري شد.

وحید پلک بست و باز کرد. صندلی را کمی جلوتر کشید و با صدایی مهربان گفت:
حرف بزن عزیز من... حرف
بزن... بگو چی اذیتت کرده؟!
بلاخره نگاه گلی از قهوه اي هاي داخل ظرف دل کند و خود را به سیاه چشمان وحید داد:
حرف مردم... همکارا.
وحید حرفی به میان نیاورد و منتظرماند.
اشک گلی می چکید و لبانش می لرزید: من مقصرم وحید؟! من خواستم اون بلا سرم
بیاد؟! اگه خودمو دوباره
نمی ساختمو الآن تو یه بیمارستان روانی بستري بودم... همین آدما که امروز زخمم می زنن با
یه دست گل و
نگاه غمگین میومدن عیادتم... ولی من خودمو ساختم... بلند شدم ... به خاطر دل یه مرد بچه اشو نگه داشتم...
حالا من به فکر ثوابش نیستم ولی بد دارن منو کباب می کنن... اگه نمی پرسن چرا حداقل
راحتم بذارن...
کاري به کارم نداشته باشن... من بد... بی آبرو... اونا چرا نیش می زنن؟!
اصلا من خریت

کردم بچه ارو نگهداشتم... اشتباه کردم می دونم... ولی ندونسته حکمم میدن... مردم دارن با حرفاشون منو
سنگسار می کنن .–
اخم هاي وحيد در هم رفت و انگشتش را بالا آورد و جلوي لبش گرفت و گفت: هیس...
ادامه نده... اگه اونا ازت
بپرسن چی شده تو کل قصه اتو میگی؟!
گلی با لبهاي بسته نگاهش کرد.
وحید مصرانه پرسید: میگی یا نه؟!
گلی در حالیکه سرش را به طرفین تکان می داد، گفت: به همه نه... شاید به دوستم بگم
ولی به بقیه نه.
وحید دو ابرویش را بالا فرستاد: آها... مسئله همین جاس... خود من یکی از اونا... تا نگفتی
هر فکر ناجوري تو
ذهنم جولون می داد ...یه بار بهت گفتم باس پوست کلفت کنی تو این ماجرا... به چشم
همه تو این اتفاق تو گناهکاري... واس خاطر این دارن چوبت میزنن..
انگشت کنار شقیقه اش گذاشت و گفت: تو فکر اونا تو مقصري ...
اینارو تو بهتر از من می دونی... حرفم تلخه
ولی گلی جان هر اتفاقی تا آخر عمرت بیفته، هر زخم زبونی بشنفی، هر بار

که زمین
بخوري نتيجه ي تصميم خودته...قطره اشک آويزان از مژه اش تاب نياورد و افتاد. وحيد از جايش بلند شد و از ميز کناري
جعبه دستمال کاغذي
را برداشت و جلوي او گذاشت. لرزش شانه هاي گلی بی امان ..
چانه اش چسبيده به سينه اش. شانه هايش
افتاده. او يک زن بيست و هفت ساله بود و باردار. کاسه تحملش لبريز از نامردي بود.
صورتش را با دست
پوشاند و بی صدا گريست. وحيد دست به سينه شد. نه می توانست در حصارش بکشد، نه
دست نوازشی به
سرش. چهره اش از غصه ي عزيزش در هم رفته بود. نگاه از گلی گرفت و به زمينی
سنگين از نامردي
مردمانش داد. تنها کاري که می توانست برايش بکند، همراهيش در سکوت بود. لب به
دندان کشيد و سينه اش
را مامن درد کرد. عشقش يه جاي اينکه با او هم حصار باشد ، هم حصار نيش مردم بود. گلی
گريست و وحيد

آه کشید. گلی اشک ریخت و وحید با سکوتش آرامش می کرد. گلی دست از صورتش که
برداشت وحید
دستمالی بیرون کشید و جلوي صورتش گرفت.
گلی آن را گرفت و اشک هایش را پاك کرد.-الان خوبی؟!
گلی از گریه سکسکه اي کرد و گفت: اوهوم.
وحید لبخند کوچکی زد: آرومی؟!
گلی سرش را به طرف پایین تکون داد: اوهوم .–
وحید زبانش را روي لبش کشید: میدونی از اهوم گفتن خوشم نمیاد، پشت هم می
گی؟!
گلی لبخندي زد: اوهوم.
وحید خوشحال از حال بهتر گلی گفت: خوبه.. خوبه که بهتري ...
ولی یه چیز از من بشنو.
گلی با چشمان نمناك و سرخش به او نگریست.
-در افتادن با همکارات کار تو نی... دو راه بیشتر نداري ...یا از اون بیمارستان بیا بیرون و
بشین خونه تا بچه به
دنیا بیاد یا از اون مرد بخواه بیاد و ازت جلوي همه دفاع کنه تا دهن همه بسته شه. تو اگه
دهن به دهن این

جماعت بدي، فقط حرمتاي بيشتري از بين ميره.. اين يه قلمو باس بسپري به اون كه وظيفه
اشه ازت دفاع كنه.
گلی بینی اش را با دستمال پاك كرد و سر به ديوار چسباند: نمی تونم.-كدومشو.
گلی پلک هاي خسته اش را روي هم گذاشت و دنيايش در تاريكی فرو رفت. دلش
خوابيدنی پر از آرامش می خواست: هر دو شونو.
وحيد به زنی خسته نگريست كه اگر به حرف زن ادامه نمی داد، با سري تكيه داده به كاشی
هاي زرد به خواب فرو می رفت: چراشو بگو.
گلی لاي پلک هاي خسته اش را باز كرد و خميازه اي كشيد: اگه از بيمارستان درام همه
فكر می كنن دارم فرار
می كنم ... با دورومدن روي فكر خراب اونا مهر تصديق زدم ...
فعلا با پوست كلفتی ميرم وميام تا يه كم وضع
بهتر شه... به بزرگمهرم نمی تونم بگم كه درگير دادگاه و طلاق بازي با زنشه... زياد رو به
راه نيست.
اسم طلاق رعشه اي بر تن وحيد انداخت و ناقوس خطر برايش نواخته شد. گوش هايش

را بیشتر تیز کرد: دار طلاق می گیرن؟!
گلی نفس عمیقی کشید که در انتهاي آن به سکسکه اي ناشی از گریه ختم شد: بزرگمهر
میگه طلاق نمی دم ولی پدر زنش با وکیلش خیلی پیگیرن.
چشم هاي وحید از گلی دل کند و قدم زنان به حرکت درآمد و به سمت ویترین کبابی
رفت.. ویترینی پر ازکباب کوبیده و گوجه هاي به سیخ کشیده شده که روي هم قرار گرفته بودند... درست
ماند دل او که به سیخ
ترس و بیم کشیده شده بود... خبر نگران کننده اي بود... اگر آن دو از هم جدا شوند، آن مرد
شاید دل از مادر
بچه اش نکند...آن وقت او می مانند و شرط بندي که باخته بود ...
او می ماند و قلبی یتیم از داشتن گلی. –
با صداي گلی سر بالا گرفت. گلی قاشقی حلیم در دهانش گذاشت: قولنامه چی شد؟!
وحید با چانه به بیرون اشاره کرد: تو ماشینه... میارم امضا کنی...
ولی قبلش باس حرف بزنیم در مورد شرایط خونه.
گلی لبخند کم جانی زد و قاشقی دیگر در دهانش گذاشت: می شنفم.
وحید خندان دستی به چانه اش کشید و از شیطنت گلی سري تکان داد: زمین دقیقا دویست

و چهل متره... با
توجه به عرض خیابونو محلش... جواز ساخت پنج طبقه رو میدن... حالا می مونه
ساخت طبقات... میشه طبقه
آخرو حدودا صد و چهل متر بسازیم ولی باقی طبقاتو دو واحد کوچیکتر... یا پنج طبقه
ي تک واحدي ... تو چی میگی؟!گلی لبهایش را جلو فرستاد و چشمانش را کوچک کرد. کمی کهگذشت جواب داد: اوسا
تویی... هر جور بهتره اون کارو کن.
وحید دست به زانوهایش گرفت و بلند شد: پس برم قولنامه رو بیارم... یه وکالت کاري
هم هس که باس یه امضا بندازي زیرش تا بیفتم دنبال کارا.
گلی سرش را بالا گرفت و با انگشتش کنار شقیقه اش را خاراند:
آره بیار بهت امضا بدم نگه دار یادگاري... می بینی که دارم معروف میشم دیگه وقت ندارما.
وحید لبخند زد... گلی هم... آرامش نسبی به هر دوي آنها سلام داده بود... تا کی دلشان
گرم با هم بودن است؟!
تا کی سهم آنها از این ارتباط خنده خواهد بود؟! وحید این سوال هاي نگران کننده را
پس زد و خود را به دست

توانمند سرنوشت سپرد به امید اینکه با گرفتن گلی از او، خاکش نکند و پشتش را به زمین
نمالد.
وحید از کبابی خارج شد و گلی اندیشید زندگی اش مانند باتلاقی شده که دوستان،
همسایه ها، آشنایان از پاي
او می گرفتند و پایین می کشیدند و او همچنان دست و پا میزد تاغرق نشود. بزرگمهري
نبود تا دستش رابگیرد. برادري نبود که نجاتش دهد. تنها آدم روزهاي سختش وحید بود که چون ریسمانی به
سویش انداخته شده بود و او را از زیر گل رفتن نجات می داد.
*** _

دست به شانه با چهره اي سرخ در سالن قدم می زد. دردي تیز را در قفسه ي سینه اش
احساس می کرد ولی
مجالی براي اهمیت دادن به آن نبود. نگین و ناهید، نگران ،حرکات او را دنبال می
کردند. بعداز هفده سال
دستشان رو شده بود. هفده سال رازشان را درسینه حفظ کرده بودند و حالا با آمدن
بچه اي، قفل صندوقچه ي آنها شکسته شده بود و میانش آشکار.

مرتب دست به محاسن سفید و دور دهانش می کشید. هنوز حرفی را که شنیده بود، باور
نداشت. دوباره دست
کشید... نه باور نمی کرد... عزیزترین کسانش به زمینش زده بودند. نفس کشیدن
برایش سخت شده بود. حالا
درد به دست چپش رسیده بود. هر د م مثل چاقویی بود که در ریه و قلبش فرو میرفت... ولی
این درد کجا ...درد دروغ زن و دخترش کجا...
ایستاد رو به آنها. گردنش را تابی داد و نگاه برنده اش را در چشمان آن دو فرو کرد.
رگ هاي پرخون، میشیچشم هایش را دربرگرفته بود. آتشی در جنگل چشمانش برپا بود .
قدمی به سمت آنها برداشت که ناهید از جایش بلند و
عقب رفت.
-تو کره خر چکار کردي؟!
براي اولین بار در زندگی اش دست به شانهبند برد براي عزیزترین هایش...
نگین به سرعت از جایش برخاست و
میان آن دو قرار گرفت: من بودم که گفتم چکار کنه... من(با کف دست روي سینه ي

خودش زد..). حالا هم پشیمون نیستم.
سر خسروخان چرخید و نگاه خفته در خونش به زنش افتاد... فتانه ي این ماجرا... سگگ
شانهبند را باز کرد:
آبروي منو می برید؟! حالا کی می تونه منم منم اون مرتیکه رو جمع کنه؟!
نگین غمش را فریاد کشید: دخترت نازاست.
ناهید گریست.
فریادي دیگر: می فهمی نازا یعنی چی؟! هفده ساله می دونمو هیچی نگفتم... خسرو
اگه کسی میفهمید فکر می کنی میومد دخترت رو براي همسري انتخاب کنه؟!
با دست به ناهید گریان اشاره کرد: هفده ساله داره درد می کشه که اگه بزرگمهر بفهمه چی
میشه! هفده سالهداره به شوهرش دروغ میگه که نگهش داره... مجبور شدیم مجبور... می دونی چقدر
چک کشیدیم تا دهن
منتانه بسته شه! می دونی براي هر جواب آزمایش بزرگمهر چقدر پول خرج کردیم!
آزمایشگاه منتانه با چی –
اونقدر مجهز شده؟! با حساب بانکیاي منو ناهید که بسته شده... من پشیمون نیستم... براي

ناهیدم کردم.. من بهش گفتم چکار کنه... از همون روز اول.
خسرو خان آرام آرام شانهبند را از پل هاي شلوارش بیرون می کشید...
گوش هایش
آنقدر سوت می کشید که
حرفهاي زنش را نشنود.. که منطق بی منطق او را نشنود.
دهانش خشک شده بود و زبانش عین چوب: تا حالا سرم بالا بوده...
کاري کردید که
از این به بعد باید حرف خور اون جوجه فکلی بشم.
نگین نالید: خسروجان چرا گوش نمی دي! دخترت نمی تونه بچه دار شه.
ناهید جلو آمد. حالا که همه چیز برملا شده بود، دلش می خواست ترسی
که هر لحظه هر
ثانیه با خودش حمل
می کرد را زمین بگذارد... ترسی که حتی در خصوصی ترین لحظاتش با
بزرگمهر هم
اجازه نمی داد از زندگیاش لذت واقعی را ببرد... ترسی که کم کم او را نابود
کرد و از او آدم ناتوان و ضعیفی ساخته
بود... ولی حالا.
آب چسبناك دهانش را پایین فرستاد. به چشمانی نگریست که همرنگ
چشمان
خودش بود: از همون سال اول
که قبول شدم پزشکی فهمیدم نمی تونم بچه اي داشته باشم در حالیکه

عاشق
بزرگمهر شده بودم... بابا تو
بگو...اگه بهش می گفتم من نازام باهام می موند... اگه اون می رفت
چی؟! من بزرگمهرو
خواستمو می خوام...
خودخواه شدم واسه داشتنش... من به شما ظلم نکردم به شوهرم کردم.
خسروخان برآشفت.. سگک را دور دستش پیچید.. به او ظلم نشده بود؟!
فقط به آن مردك
انتر ظلم شده بود؟!
خشم شعله کشید. دستش را بالا برد و ضربه ي اول را فرود آورد که نگین
برگشت خود را
سپر بلاي دخترش کرد. از درد شانهبند فریاد کشید.
ناهید نالید: نزن مامانو بابا... تمام این کارارو به خاطر من کرد.
ضربه اي دیگر که این بار ناهید هم از آن بی نصیب نماند: فکر نکردید
دستتون رو میشه؟!
فکر نکردید روسیاهیش می مونه واسه من؟!
بنیان خانواده اي فرو ریخته بود. واقعیتی که سال ها توسط مادر و
دختري وارونه جلوه داده
شده بود، برملا شده بود.نگین و ناهید روي زمین نشستند، هر دو گریان
و خسروخان شلاق مردي اش را بر آنها فرود
می آورد .–

نگین میان اشک و درد در حالیکه ناهید را در حصار بازوهایش پناه داده بود و سرش را
روي سرش گذاشته بود،
گفت: بزن.. هر چقدر دلت می خواد بزن ولی من به عنوان یه مادر ناراحت نیستم..
پشیمونم نیستم... هر کاري
کردم براي دخترم کردم... اگه مردم می فهمیدن دخترت نازاست مردي میومد بگیردش...
ها؟!
برگشت و چشمان خیسش را به مردش دوخت. دست خسرو خان بالا رفت که شاهرخ
وارد سالن شد و خود را
به او رساند و از مچش گرفت و فشرد. دست ها بالا.. نگاه ها در جنگ با هم... شاهرخ از
میان دندان هاي کلید
شده اش غرید: دستت یه بار دیگه بیاد پایین به جون مامان، خودتو امپراطوریتو به آتیش می
کشم.
دستش روي قلبش جاي گرفت. نفسش به سختی بالا می آمد. کمی به جلو و عقب تاب
خورد و روي زمین افتاد. شاهرخ با بهت لب زد: بابا!

نگين روي چهار دست و پا به سرعت به طرف خسروخان رفت .با ديدن چهره ي كبود شده ي شوهرش جيغ
كشيد: زنگ بزن اورژانس... بابات از دست رفت شاهرخ.
شاهرخ گوشی را درآورد و تماس گرفت..ناهيد دوان به اتاق پدرش رفت و از كشوي
عسلی قرص تی ان جی را
بيرون كشيد و از پله ها پايين آمد. كنار پدرش زانو زد و نالان گفت: بابا دهنتو باز كن
اينو بذارم زير زبونت.
خسرو خان چشم در چشم دخترش گفت: نابودم كرديد... لعنت به همه اتون.
شاهرخ گوشی را قطع كرد و نگران بالاي سر پدرش ايستاد:
اورژانس توراهه.
خسروخان از درد بی امان سينه اش چشم بست و صداي شيون در خانه پيچيد.
خانه بوي گند خيانت و فريب می داد.
***
گلی پارچه ي سفيد رنگی كه به اندازه دايره بزرگی، رنگ زرد گرفته بود را روي در
پيچيد و روي قابلمه
گذاشت. زير برنج را كمی زياد كرد تا بخار در آن بپيچد. نگاهی به قابلمه

خورش قیمه
انداخت. سه لیمو سیاه
غوطه ور در نارنجی خوشرنگ... لبخندي زد. باید منتظر بزرگمهر می ماند
تا براي
شام بیاید. صافی لیموییرنگ را در سینک گذاشت که در با صداي بدي باز
شد. متعجب قدمی به طرف در برداشت
که بزرگمهر با چهره
اي برافروخته وارد آشپزخانه شد. تا خواست سلامی بدهد ،بزرگمهر از مچ
دستش
گرفت و کشید: راه بیفت. –
گلی دستش را روي دست بزرگمهر گذاشت و در حالیکه به صورت سرخ
بزرگمهر
نگاه می کرد، گفت: کجا بریم؟! چی شده؟!
وارد پذیرایی شدند. بزرگمهر همچنان او را می کشید. با صداي وحشتناکی
فریاد کشید:
خفه شید... همه اتون خفه شید.
بی توجه به شکم بزرگ گلی، او را کشان کشان به اتاق خواب برد. رهایش
کرد. دور
خودش می چرخید. نگاهی
یه چوب رختی خالی انداخت. در کمد را باز کرد و میان لباس هایش را
سراسیمه و

بدون دقت می گشت. گلی
كناري ایستاده بود و ناباورانه حرکات جنون آمیز بزرگمهر را نگاه می کرد.
بزرگمهر به طرفش برگشت و نعره زد: کجاست؟! مانتوت کجاست؟!
گلی با اخمی میان ابروهایش گفت: چرا داد می کشی؟! چت شده دوباره؟!
بزرگمهر فاصله را با او هیچ کرد و در صورت گلی خم شد و از لاي دندان هاي کلید شده
اش گفت: چمه؟! دارممی ترکم... دارم می میرم... از کجا معلوم توهم دروغ نگفته باشی؟! از کجا معلوم بچه
مال من باشه؟! من که آزمایشی ازش نگرفتم.
گلی به مردمکهاي لرزان بزرگمهر خیره شد: من هم؟! کی بهت دروغ گفته بزرگمهر؟!
چرا باید این بچه ي تو نباشه؟!
کسی وارد خانه شد. سر هر دو به طرف او چرخید. بزرگمهر صاف ایستاد.
حرکت سینه
اش دیوانه وار... خشم و
عصیان در وجودش خزید... قلبش سر بر دیوار سینه اش می کوبید.
عشقش را
سربریده بودند، درست جلوي
چشمانش. گردنش را کمی کج کرد. ضربان رگ گردنش به خوبی دیده می شد. با دستانی

مشت شده از اتاق بیرون رفت. روبروي ناهید ایستاد.
توفانی در چشمان بزرگمهر به پا بود: گمشو بیرون کثافت!
ابروهاي گلی از این لحن بالا رفت.
ناهید که به دنبال بزرگمهر دویده بود، با نفسی تکه تکه بیرون می آمد،
گفت: باید حرف
بزنیم.
قدمی جلو گذاشت. نگاهش همچون تبري بر قلب ناهید فرود آمد .
ناهید قدمی عقب گذاشت.
-حرف بزنیم؟!
قدمی دیگر و ناهید گوشه ي دیوار گیر افتاد.-حرفو تو دادگاه می زنیم. –
مردمکهاي چشمان ناهید لرزید... اضطراب در صدایش موج میزد: من اگه
کاري کردم
به خاطر این بوده که دوست داشتم.
بزرگمهر دستش را بالا برد و در صورت ناهید کوبید و غرید:
خفه شو.
سر ناهید با دیوار اصابت کرد .یکی از بزرگمهر خورد و یکی دیگر از دیوار.
اشک به
چشمانش نشست. درد در
سرش پیچید. گیج شد. زانوهایش لرزید ولی ایستاد... این بار می
خواست بایستد. می
خواست قید همه چیز را بزند و فقط و فقط بزرگمهر را براي خود نگه دارد.

دستان گلی روي دهانش قرار گرفت. از کار این دو نفر سر در نمی آورد.
این دو که
عاشق هم بودند؟! صداي خفه اش از میان دستهایش شنیده شد: شما دو
تا چتونه؟!
کسی نمی شنید. زن و شوهري در حال سلاخی هم بودند. فصل سرد
عشق شان رسیده
بود.
ناهید دست به سرش گرفت ولی کوتاه نیامد: من می خواستمت ...
نگفتم که ترکم نکنی... نگفتم که داشته باشمت.
بزرگمهر به سختی خودش را کنترل می کرد که دست دور دهانش نیندازد
و آن لبان زیبا و
گوشتی را جر ندهد تا دیگر یاوه به هم نبافد.دست هایش را دو طرف
ناهید روي دیوار گذاشت و خودش را به او چسباند و محکم
فشارش داد... محکم...
محکم... نگاه یکی ترسیده و پشیمان، نگاه دیگري چون تیغ بران ...
فشار زیاد نفس کشیدن را براي ناهید
سخت کرده بود. بزرگمهر دست به دیوار می فشرد تا لرزشش را پنهان کند.
دندان روي هم می سایید: نگفتی تا نیش باباتو بشنوم...نگفتی تا تحقیر
شم... نگفتی تا
زجر بکشم... خورد شدم
ولی هیچی نگفتم... تو هر ارتباط که با تو داشتم گفتم نکنه بچه اي شکل

بگیره که دست
نداشته باشه... چشم
نداشته باشه... نذاشتی یه بار یه ارتباط ي با لذت رو داشته باشم ...
مشکل ژنتیکی بستی به نافم...
فریاد کشید: آخه عوضی چکار کردي با من؟!
از فریادي که کنار گوش ناهید کشیده شد، دستانش روي گوشش هایش قرار گرفت،
سرش را پایین تر برد.
زیر لب گفت: ببخش بزرگمهر... چون دوست داشتم این کارو کردم... می ترسیدم
بگی باهام ازدواج نمی کنی.
لب هاي بزرگمهر لرزید... اشک مهمان خانه ي چشمانش شد .
فشاري دیگر به ناهید داد و نفسش را بند آورد.با قدم هاي استوار وارد راهرو شد. اتاقش را خوب بلد بود. بارها اینجا آمده بود و منتانه جواب آزمایش ها را کف
دستش گذاشته بود. سه ردیف صندلی هاي زرشکی رنگ، تقریبا پر از مراجعه کننده بود.
پذیرش را دور زد که
منشی بلند شد و خودش را به او رساند و گفت: کجا آقا؟!
بزرگمهر با دست هلش داد که چند قدم عقب رفت: با خانم دکتر دلجو کار دارم... کار

واجب.
و بر سرعت قدم هایش افزود. بدون در زدن وارد اتاق شد .منتانه مکالمه اش را با گوشی
قطع کرد و از پشت
میز بسیار شیکش بلند شد. هراسان لبخندي زد: خوش اومدي... چه بی خبر؟!
بزرگمهر همانجا جلوي در ایستاد. سري کج کرد و ابرویی بالا فرستاد و با استهزاء گفت:
خبر بهت رسیده؟!
لبخند روي لب هاي منتانه می لرزید. اضطراب از سر و رویش می بارید.
دستی به روسري
حریر آبی اش کشید: چه خبري؟!
بزرگمهر دست به شانه شد. نگاه پر از نفرتش را راهی چشمان منتانه کرد:
از موقعی که
تو آزمایشگاه تو آزمایش نمی دم، دیگه عقیم نیستم.
منتانه نوك انگشتان بلند و کشیده اش را به میز گرفت تا لرزش دستانش را خفه کند:
بزرگمهر من برات توضیح می دم!بزرگمهر قدمی عقب گذاشت و میان چهار چوب در قرار گرفت .
سرش را تکان داد: توضیح میدي! تو مقصر نیستی که.
با سر به بیرون اشاره کرد: عیب از دستگاهاته... اومدم درستشون کنم.

و به سرعت برگشت و به سمت سالنی رفت که تجهیزات آزمایشگاهی در آن
واقع بود. وارد آن شد .منتانه با
کفش هاي پاشنه بلندي که صداي تق تق اش سکوت سالن و مردم آن را می شکست، خود
را به بزرگمهر رساند.
بازوي او را گرفت و گفت: بیا حرف بزنیم... اینجا اومدي چکار؟!
تو رو خدا بزرگمهر... کاري نکنی که بیچاره شم!
بزرگمهر بدون اینکه محلی به او بگذارد، نگاهی به سالن تجهیزات انداخت. هفت ردیف
دستگاه هاي مجهز...
کانترهاي سرتاسري پر از مواد شمیایی و شیشه هاي رنگارنگ .
مرد و زن هایی با روپوش سفید نشسته پشت دستگاه ها، خیره به آن دو .–
بزرگمهر با صداي بلندي گفت: همگی بیرون.
کسی از جایش تکان نخورد. نگاه همه به منتانه. کسب اجازه می کردند.
بزرگمهر فریاد کشید: منتانه بهشون بگو برن بیرون.منتانه دست لاغر و لرزانش را کنار پیشانی اش گذاشت و با صدایی مرتعش گفت:
همه برن بیرون.
متخصص ها و تکنسین ها یکی یکی از پشت دستگاهها بلند شدند .
بزرگمهر کنار کشید تا همگی خارج شوند.

نگاهی به منتانه و بعد به دستگاه ها انداخت و گفت: با کدوم یکی از اینا
به نتیجه رسیدي
که من ازواسپرمی
دارم؟! که مشکل ژنتیکی دارم؟!
صورتش را نزدیک چهره ي رنگ پریده با لبان خشک شده منتانه برد و
غرید: اصلا آزمایشی
در کار بوده؟!
دستان منتانه به وضوح می لرزید. جوابی نداشت که بدهد. ده سال بی
خوابی و عذابش امروز
به پایان می
رسید. می دانست روزي مشتش باز خواهد شد و رسوایی، لکه اي بزرگ
خواهد شد بر
دامنش.
بزرگمهر وارد یکی از راهروها شد و با انگشت به یکی از دستگا ه ها اشاره
کرد: با این؟! آره
منتانه؟!
دستگاه سنگین را بلند کرد و به زمین کوبید. صداي جیغ منتانه در فضا
پیچید. مردم در سالن
انتظار به طرف
در هجوم آوردند. هر کسی آن دیگري را هل می داد.بزرگمهر نعره زد:
درست کار نمی کرده .. آخه من عقیم نیستم.

دستگاهی دیگر برداشت و محکم به زمین کوبید: شاید این بوده.
منتانه متضرعانه نالید: بزرگمهر بیا حرف بزنیم... به اینا چکار داري؟! نکن نکن.
مردي با روپوش سفیدي بر تن وارد سالن شد که بزرگمهر انگشت اشاره اش را بالا برد و
غرید: کسی دستش به من بخوره شکایت می کنم.
منتانه دستش را جلوي مرد گرفت تا مانع پیشروي اش شود. رو به بزرگمهر گفت: پاي زنتم
گیره.
بزرگمهر میکروسکوپی را بلند کرد و به سمت دیوار پرت کرد .
نفس نفس می زد. بریده بریده گفت: زنم؟! از...
اونم شکایت می کنم... هر دوتونو... به خاك سیاه می نشونم.
دستگاه دیگر و ناله ي دیگر منتانه. دست روي سرش گرفت و روي زمین نشست.
-دست می بري تو آزمایشاي من؟! منو عقیم نشون می دي؟!
مردمک چشمان منتانه دو دو می زد. تا نابودي کاملش فاصله اي نمانده بود.
-چه فرقی میکنه؟ ها؟! شما که اول تا آخرش بچه دار نمی شدید...
چه تو.. چه اون .–
بزرگمهر پوزخندي زد و دستگاه سانتریفیوژ را پرت کرد.منتانه نشسته روي زمین، مویه می کرد: خدا لعنتت کنه بزرگمهر... رحمت بیاد به

بچه هام... خرجشونو از اینجا میدم.
بزرگمهر می شکست. داغان می کرد. پا روي وسیله ها می کوبید:
دارم بهشون لطف میکنم که مامان عزیزشون
نون حروم براشون نبره... مگه اینارو صدقه سري من نخریدي؟!
حالا دیگه نمی خوام داشته باشی.
لگدي دیگر به وسیله اي دیگر. با گام هاي بلند به طرف کانتر رفت و دستش را روي
آن گذاشت و از ابتدا تا
انتها کشید و تمام شیشه هاي قهوه اي و بی رنگ را روي زمین ریخت و شکست. مایع
هایی رنگارنگ، سطح سفید کف را رنگین کرد.
منتانه با دو دستش محکم روي پایش کوبید: نابودم کردي عوضی.
بزرگمهر به سالن نظري انداخت: تو نکردي؟! تو نابودم نکردي؟!
همه در چهارچوب در جمع شده بودند... کارمندان... مراجعه کنندگان... هر کسی
سعی می کرد سرش را از میان
دیگر سرها جلوتر ببرد و دعواي آن دو را شاهد باشد. گاهی در اثر فشار، کسی گامی
وارد سالن می شد که به سرعت داخل جمعیت هیجان زده برمی گشت.
بزرگمهر میکروسکوپی را برداشت و با ته آن روي دستگاهی کوبید: اینو از کدوم

حساب بانکی ناهید خریدي؟!منتانه چنگ به صورت انداخت و به سختی از جایش بلند شد:
خدایا... غلط کردم بزرگمهر تمومش کن.
بزرگمهر با نابودي هر دستگاه چند میلیونی، چراغ امیدي را براي منتانه خاموش می کرد: این
چی؟! اینو مامان ناهید برات چک کشیده؟!
منتانه خودش را به بزرگمهر رساند و دستان لاغرش را به هم چسباند و کنار پاي او زانو
زد: ببخش بزرگمهر...
رحم کن به من ... به بچه هام.
بزرگمهر نگاهی دور تا دور اتاق انداخت. وسیله اي سالم نمانده بود.
ماهیچه بازوهایش
درد گرفته بود. دستی به
لبانش کشید و به منتانه اي که کنار پایش به التماس نشسته بود ،گفت:
تو رحم کردي؟!
وقتی داشتی تو
آزمایشات من دست می بردي و چکتومی گرفتی، می دونستی رحم یعنی چی؟! وقتی میومدم و
جوابو ازت می
گرفتم و تو چشماتو غمگین می کردي و می گفتی "متاسفم جواب همونه" رحم سرت می

شد؟! به خاك سياه
می نشونمت منتانه... بايد تاوان پس بدي... تا مثل من ده سال زجر
نکشی ولت نمی کنم .–قصد خروج کرد که صداي منتانه مانع او شد:
تاوان دادم...من پول به دست آوردم... شهرت به
دست آوردم ولی
زندگیمو دادم... روحمو دادم ... خدامو دادم... من با پول خیانت به تو،
خیانت شوهرمو دیدم...
من برات مشکل
ژنتیکی چیدم خدا یه بچه فلج گذاشت تو دامنم که چهار ساله ویلچر
نشینه... به ازاي هر بار
خورد کردن
غرورت، دارم هر شب، مشت مشت قرص اعصاب می خورم ...
هیچ مردي باهام نمی مونه انگار که بوي کثافت
می دم که همه ازم فراري ان. انگار همه می دونن دامنم پاك نیست.
دست روي صورتش گذاشت و عذاب وجدان ده ساله اش را زار زد.
بزرگمهر به طرف در رفت و همه حاضران راه را براي او باز کردند تا او خارج
شود.
***
*** _
تازه چشمانش گرم خواب شده بود که صداي گوشی اش در سکوت خانه
پیچید. به سختی از

جایش بلند شد.
شاید بابا باشد و می خواهد خبري از بزرگمهر بدهد. با دیدن اسم مامان روي گوشی قلبش
فرو ریخت. نگاهییه ساعت انداخت: دوازده شب.
ضربان قلبش بالا رفت. براي تماس و احوالپرسی زیادي بی موقع بود.
اضطراب در تمام تنش
راه یافت. دکمه را فشار داد و نگران گفت: شیرین جون؟!
صداي گریه مامان او را به زانو درآورد.
-شیرین نگو خاك بر سر شدیم؟!
مامان میان هق هق گفت: گلی از دیروز عصر دیگه نتونستن ازش رگ بگیرن. یه چکه آب
وارد بدنش نشده.
چند تا پرستار و دکتر آوردیم بالا سرش. تیکه پاره اش کردن ولی نتونستن بهش سرم
وصل کنن.
گلی نفسی گرفت. نفسی که سینه اش را به سوزش انداخت: الآن چطوره؟!
انگار که مامان سرش را برگردانده باشد، صدایش کمی دور شد:
بدنش یخ کرده و عرق سرد به تنش نشسته. بیا
همه کَسم. بیا که اگه تا چند ساعت دیگه بهش چیزي نرسه باید رخت سیاه بپوشی. بیا

گلی.
گلی به جلو خم شد و دست به زمین گرفت و بلند شد: میام شیرینم...
الآن راه
میوفتم.
-فقط گلی با آژانس نیاي. با بزرگمهر بیا، عزیزم. نمی خوام اتفاقی برات بیفته.گلی بعد از دادن امیدواري به مامان تماس را قطع کرد و شماره بزرگمهر را گرفت.
همچنان خاموش بود. درست از غروب تا به حال.
غر زد: کجایی تو؟! کجایی؟! چرا هر وقت لازمت دارم نیستی.
دور خودش چرخید. خانه در سکوت و تاریکی نشسته بود. دستی به شانه گودش گرفت.
دوباره شماره گرفت ولی همچنان خاموش بود.
شماره بابا را گرفت. زنگ خورد. امید هم به خانه آمد. زنگ خورد... زنگ خورد ولی
کسی جوابی نداد. گوشی بابا
روي داشتبورد ماشین می لرزید و همگی در خانه ي سبحان جمع بودند.
صدایش را بالا برد و نالید: خدا! خدا! آخه چرا اینا جواب نمیدن؟!
یک ساعت پیش بهم زنگ زد آخه!
رو به بزرگمهر خیالی گفت: آخه من از دستت چکار کنم؟! کجایی تو؟! آقام داره از دستم
میره. تو رو خدا

بزرگمهر اون گوشی لعنتیتو روشن کن .یه کم هم به فکر من بدبخت باش.
من بمیرم
تو این خونه تو کجایی
که به دادم برسی؟! اصلا به فکر منم هستی تو؟! –
دوباره شماره گرفت .یکی خاموش و دیگري همچنان بی پاسخ.دیگر
درنگ را جایز ندانست و شماره وحید را گرفت. بوق چهارم وحید، متحیر،
جواب داد:
گلی جان؟!
کم مانده بود گریه کند. روي زمین نشست و نالان گفت: بیا وحید.
بیا.
صداي وحید نگران شد: چی شده؟!
دست روي سرش گذاشت و آن را به طرفین تکان داد: آقام. آقام داره از
دست میره. بیا
منو برسون کرج.
-آماده شو. اومدم عزیز من.
***
در تمام راه سکوت بود و سکوت. دل بی قرار گلی و نگاه نگران وحید و
نفس هاي طولانی.
تمام راه گلی
پوست لبش را می کند و به طرفین خود را تاب می داد. به خیابان
خودشان که رسیدند، گلی

آدرس را داد و
وحید ماشین را پارك کرد. آنقدر اضطراب داشت که قوتی در پاهایش
نمانده بود. در
ماشین را باز کرد و پا در
خیابان گذاشت. امیدوار بود دیر نرسیده باشد. جان راه رفتن نداشت.
وحید از
ماشین پیاده شد و زیر حصارش راگرفت. ازخیابان ردش کرد. گلی کیفش
را براي پیدا کردن کلید زیر و رو کرد. پیدایش
کرد و در را باز کرد.
خواست قدمی داخل بگذارد که دست وحید مانع او شد. نگاهش کرد.
وحید آرام و نرم گفت: محکم باش. فکر کن آقات یکی از همون بیماراي
بخشه که تو
باس دم آخري بهش
برسی. برو و با درایت همیشگیت کاراتو بکن. تا وقتی فکر کنی اونی که
داري واسش کاري
انجام میدي آقاته،
نمی تونی از پس لرزش دستات بربیاي. پس امشب اون پیرمرد، مریضته
نه آقات. می
گیري که؟!
گلی نگاه پر از سپاسش را به نگاه مهربانش چسب کرد و سرش را به طرف
پایین تکان داد.

وحید دستش را انداخت و به ماشین اشاره اي كرد: هستم تو ماشین تا وقتی خبري بهم بدي.
من جایی نمیرم.
گلی دست به دیوار پله به پله بالا می رفت و از خدایش می خواست امشب آقایش
را به او ببخشد. دستی به
شانه دردناکش. دستی به دیوار. پشت در رسید و کلید انداخت و وارد شد.
دو رختخواب در پذیرایی پهن بود ولی کسی در آن نخوابیده بود .
راهش را به طرف اتاق آقا کج کرد. از همانجادید که همه دور رختخوابش جمع بودند. شیرین جون و داداش بالاي سرش و لیلا و
محمد پایین پایش. لب
گزید و اشک به چشمانش نیشتر زد. قلبش فشرده شد. قدمی نزدیکتر. نزدیکتر.
به چهار چوب که رسید، داداش که یک زانویش را به زمین زده بود و زانوي دیگرش را به
بالا خم کرده بود و
دست به پیشانی گرفته بود، او را داد. با بهت گفت: تو؟! –
سر باقی اعضاي خانواده به طرف او چرخید و نگاه او به پیرمردي سپید موي افتاد
که طاقباز خوابیده بود و کمی دهانش باز بود.

نگاه نگرانش را میان جمع چرخاند. لیلا به گریه افتاد. محمد لب برچیده از جایش بلند شد
و به دیوار تکیه داد و
دستانش را پشتش گذاشت و سرش را پایین گرفت. شاید او هم می گریست. مامان بلند
شد و دست گلی را
گرفت و نگران گفت: اومدي؟! هنوز نفس میکشه. نترس. بیا عزیزم.
گلی آرام کنار رختخواب آقا نشست. دستش را به طرف نبض آقا برد.
چیزي لمس نکرد.
از پوست سرد و
مرطوب او حس گزنده اي در جانش نشست. انگشتش را کنار بینی اش گذاشت و نفس کندي
به آن خورد. ازگرم شدن انگشتش جانی گرفت. باید شروع می کرد. این بار بیمارش آقایش بود.
هر چهار نفر در سکوت او را
تماشا می کردند. داداش از چگونگی حضورش در آنجا سوالاتی داشت ولی ترجیح می داد
گلی فعلا به آقا برسد
تا بعد. گلی شروع کرد: کولرو خاموش کنید. لیلا برو پتوي کلفت بیار بنداز رو آقا. محمد
برو سرمها رو بذار تو

آب ولرم تا گرم شن. مامان تو هم یه سر سوزن بهم بده و یه کش محکم.
سر که برداشت نگاهش با نگاه داداش گره خورد. زمزمه کرد:
سلام داداش.
داداش بغض و دلتنگی اش را فرو داد: سلام.
ماه ها دوري گلی همه را نقره داغ کرده بود. نبودش در خانه به شدت احساس می شد.
انگار همه مادري را از
دست داده بودند. داداش پشیمان از طرد کردن گلی، شبانه روز را می شمرد تا خواهرش
بارش را زمین بگذارد و
به جمع آنها برگردد. شاید حالا نعمت وجود او را در خانه حس می کردند.
خواهري که
خواهري برایشان می
کرد، مادري، دختري. گلی ستون آن خانه بود که با رفتنش همه چیز به هم ریخته بود. از
بغض چسبیده بهگلویش، کمی لب هایش را تکان تکان داد و آخر از اتاق خارج شد .
گلی مشغول رگ گیري شد. چیزي حس
نمی کرد. آرنج، ساعد، روي دست و حتی پاها را امتحان کرد و هر بار با فرو کردن سوزن،
دلش ریش می شد.

یک ربع تلاش جوابی نداد. نگاهی به پلکان بسته آقا انداخت:
خواهش می کنم عزیزم. یه لطفی کن به من بیچاره . نذار
شرمنده ات شم.
این بار کش را بالاي مچش بست و بر حسب تجربه بدون دیدن رگی،
محل احتمالی رگ
روي استخوان مچ را
امتحان کرد. خون که به داخل سوزن برگشت با صداي بلندي گفت:
گرفتم. گرفتم .–
همه با صداي او به سمت اتاق برگشتند. لبخند کم جانی به لب همه آمد.
گلی گفت: لیلا نباید
دستمو تکون بدم. بیا چسب بزن روي سوزن.
سرُم را باز کرد تا راهی رگ هاي آقا شود. کمی که گذاشت داداش در
پذیرایی به مامان گفت:
برو جاي گلی بشین من باهاش کار دارم.
مامان دلواپس نگاهی به رضا بعد به اتاق انداخت. می دانست حضور
بامدادي گلی در
آنجا باعث سوالش شده است: من گفتم بیا رضا جان.
اخم هاي داداش در هم رفت. سیگارش را در زیر سیگاري خفه کرد: آخه
چرا مادر من؟!
اون یه بار بسمون نبودکه این بار هم تکرار کردي؟! می دونی ساعت
چنده؟! اصلا با کی این همه راهو اومده؟!

مامان دستانش را روي شكمش گذاشت و روي هم ماليد و سرش را به طرفين تكان داد:
گفتم بهش كه مواظب باشه. گفتم با يه آدم مطمئن بياد.
داداش از جايش بلند شد و به سمت اتاق رفت. به گلی نگاه كرد كه كنار آقا دست به سوزن
نشسته بود كه مبادا رگ پاره شود و اميد آنها ناامید.
با ابروهايی در هم كشيده او را خطاب قرار داد: با كی اومدي؟!
گلی می دانست وقت سوال و جواب فرا رسيده است: با يه آدم مطمئن.
داداش مشكوك پرسيد: با اون يارو اومدي؟! پس چرا نيومده بالا؟!
گلی به مامان كه كنار داداش، مضطرب، ايستاده بود، گفت: شيرين جون بيا جاي من بشين من
بايد يه چيزايی به داداش بگم.
مامان نشست و گلی از اتاق خارج شد و داداش به دنبالش. نگاه داداش روي هيكل
درشت خواهرش چرخيد.
شانهش زيادي گود شده بود و شكمش برجسته. چاق شده بود. ليلا و محمد در پذيرايی
نشسته بودند. شايد
محمد هم از نبود گلی آنقدر به تنگنا آمده بود كه ديگر شاخ و شانه نمی كشيد.
گلی برگشت و گفت: با اون نيومدم. چون هر چی زنگ زدم بهش

گوشیش خاموش بود.
داداش مشکوك پرسید: با کی اومدي گلی؟!گلی نگاهی به پنجره انداخت
و بعد به بچه ها که آرام در رختخواب هایشان
نشسته بودند و آنها را می نگریستند.
با پشت سر گذاشتن پل عابر، دقیقه ها پیاده روي در فضاي بزرگ
نمایشگاه بین المللی،
بلاخره به محل
نمایشگاه دام و طیور رسید. عصبانی بود، دلخور، سرشکسته .
مانتوي مناسبی پوشیده بود و ظاهرش را آراسته
بود. رژي صورتی هم به لبهایش مالیده بود. شکمش سنگینی می کرد.
خیابان ها شلوغ
بودند.
آدم ها در گذر. چند نفر با لباس فرم. مردهایی کراوات زده. چند سالن در
اطرافش وجود
داشت. کنار خیابان پر
بود از دستگاه هاي بزرگ. عکس مرغ و تخم مرغ و گاو گوشه کنار دیده
می شد. مردم
هایی که از نوع لباس
پوشیدن شان معلوم بود، دامدارند. نمی دانست کدام سالن مربوط به کار
آنهاست. کمی جلوتر
مردي جوان

تراکت پخش می کرد. به طرف او قدم برداشت. نزدیکش که رسید. مرد با
بی
حوصلگی و بدون اینکه به او نگاه
کند، برگه اي طرف او گرفت و پشت هم کلماتی را که انگار از اول صبح
بارها تکرار کرده
بود،بر زبان راند:شرکت زرفام. تولید کننده ي بهترین داروها براي دام و
طیور.
بفرمایید سالن میلاد. ناهار هم در خدمت هستیم.
گلی لبخند بی حالی به او زد و در سکوت نگاهش کرد. مرد جوان وقتی
دید کسی برگ میان
دست دراز شده
اش را نمی گیرد، بلاخره سر چرخاند و نگاهش را به زن باردار روبرویش
داد: کاري داريد؟!
مشتري شرکتید؟!
گلی دوباره نگاهی به درو برش انداخت و گفت: با آقاي مصطفوي کار
دارم. باید برم سالن
میلاد؟!
مرد جوان نگاهش را از پایین تا بالاي گلی حرکت داد تا به چشمان او
رسید. با چانه
به سالن روبرو اشاره کرد:
باید اونجا باشن دکتر.

گلی تشکري کرد و به طرف سالن به راه افتاد. جلوي در بزرگ آن ایستاد.
اندکی کنار
پذیر ش جلوي در که چند
ردیف مرد جلوي آن ایستاده بودند، چشم دوخت. دقیقه ها گذشت و از
تعداد جمعیت کاسته
نشد و بلاخره از خیر
سوال از پذیرش گذشت و داخل سالن شد. دور تا دور سالن غرفه هایی
دید که هر کدام
اسم شهري بالاي آننوشته شده بود. وسط سالن هم سکوي خیلی بزرگی
گذاشته بودند که ده ها نفر پشت
میزهایی نشسته بودند و
ناهار می خوردند و پذیرایی می شدند و هدایتی، مجري معروف
تلویزیون، مثل همیشه
دلقک بازي درمی آورد تا
مردم را بخنداند. مردي با کت و شلوار و کراوات از کنارش رد شد که گلی
با دیدن کارت
پرسنلی اش او را
مخاطب خود قرار داد: ببخشید آقا. آقاي مصطفوي رو کجا می تونم
ببینم؟!
مرد با آن موهاي بلندي که از پشت بسته بود و چشمان ریز و سیاهش
نوعی ترس القا

می کرد. مرد چشمان
ریزش را ریزتر کرد و پرسید: منظورتون دکتر مصطفویه؟! –
گلی سرش را به طرف پایین تکان داد: بله دکتر مصطفوي.
مرد کمی دیگر گلی را ورانداز کرد و در آخر به انتهاي سالن اشاره کرد: اگه تو سالن
باشن و دنبال کاري نرفته باشن یا تو غرفه تبریز می شینن یا تو قسمت وي آي پی.
مسیر دستش را عوض کرد و طبقه دومی گوشه سالن را نشان داد:
که اونجاست.
گلی با لبخندي تشکر کرد و به سمت غرفه تبریز به راه افتاد .
صداي موسیقی و خند ه هاي هدایتی و سوت وکف حاضرین سالن را پر کرده بود ولی این فضاي شاد با فضاي حزن آلود قلب او هیچ
سنخیتی نداشت. او دیگر
پرنده ي خنده از روي لبانش را پر داده بود. هنوز به غرفه نرسیده بود که بزرگمهر را دید که
از پله هاي قسمت
وي آي پی پایین آمد و به سمت غرفه رفت. گلی ایستاد. بزرگمهر براي لحظه اي سرش را
برگرداند و نگاهی
کرد و دوباره به راهش ادامه داد. قدم دوم را هنوز برنداشته بود که سرش را دوباره

چرخاند. به زنی نگاه کرد که
وسط راهرو ایستاده بود. حضور گلی با آن قیافه اي که براي خود درست
کرده بود، باورپذیر
نمی نمود. کاملا
برگشت. آن کت و شلوار تیره و کراوات طلایی به کبودي هاي صورتش و
چشم ورم
کرده اش همخوانی
نداشت. بزرگمهر نفسش را پرحرص از بینی اش بیرون داد .
حضور گلی در آنجا معناي خوبی نداشت. خودش را
به او رساند و مقابلش قرار گرفت. گلی خیره به او. به رنگ بنفش روي
گونه اش. به چشم
راستش که به سختی
بازش می کرد. بزرگمهر سرش را پایین برد و غرید: اینجا چه غلطی می
کنی؟!گلی لبخند مصنوعی زد و کیفش را از روي شانه اش برداشت و میان
دو دستش گرفت:
نمی خواي به خانمت سلام بدي؟! بگی عزیزم خوش اومدي؟!
بزرگمهر لب فشرد. نگاهی به اطراف کرد. همه در رفت و آمد بودند و آن
دو درست
وسط راهرو ایستاده بودند.
به چشمان مطمئن گلی خیره شد: برگرد خونه. آبروي ریزي نکن. گلی
دسته کیفش را

محکم میان پنجه هایش فشرد و بدون گرفتن نگاهش گفت: تو آبروریزي نکردي؟! کاري
کردي که سوده صداش درومد. اومد تو خونه و سرزنشم کرد.
بزرگمهر پوزخندي زد که درد در گونه اش پیچید: نه مثل بوق می نشستم تا اوم مرتیکه زنمو
ببره رو تخت بخوابونه.
گلی دستش را بلند کرد روي صورت بزرگمهر گذاشت که او متعجب کمی گردنش را
عقب کشید. گلی دو پهلو
گفت: که من زنتم! خانمتم! که غیرت خرج می دي برام! ناموستم!
–
اخم، ابروهاي بزرگمهر را در هم کشید. همان مرد قبلی که در گذر بود، با دیدن دست
زن روي صورت دکتر
یکه اي خورد و ایستاد. سر بزرگمهر به طرف او چرخید که دست گلی افتاد.
مرد که چشمان
ریزش در اثر تعجب کمی درشت شده بود، گفت: دکتر مشکلی پیش اومده؟!و نگاهش را سمت گلی حرکت داد. بزرگمهر اخمش را حفظ کرد: نخیر بفرمایید.
مرد کمی مردد نگاه کرد و در آخر از منظره دیدنی دل کند .
بزرگمهر دستش را دراز کرد که بازوي گلی را بگیرد

که او قدمی عقب گذاشت و مانع این کار شد. بزرگمهر دستی به لب دردناکش کشید. گلی
داشت آبرویش را به
گند می کشید. شاید نرمش براي زنی که شانه همت بسته بود تا آبروي او را ببرد، کمی
جواب بدهد.
-برو میام خونه حرف می زنیم. من باید به غرفه سر بزنم شاید کسی بیاد سفارش بده.
برو گلی خانم. برو.
ولی دل گلی آنقدر سوخته بود که لحن مهربان او سوزشش را نمی انداخت. بغض در گلویش
بازي می کرد، لی
لی. لبش را خیس کرد و به صبقه ي دوم اشاره کرد: مگه نمی گی زنتم؟! پس ببرم وي اي پی.
به همون حاجی
نشونم بده. به مهموناي ویژه اتون. بهم افتخار کن. به مادر بچه ات. اینا شامل روابط
زندگی نمیشه؟! فقط غیرت و داد وبیداد سهم من از شوهر اجاره ایمه.
چطور می توانست او را به وي آي پی ببرد در حالیکه ده سال تمام ناهید را به آنجا برده
بود. وقتی تمامهمکارانش ناهید را زن او می دانستند. هر همکاري که از

کنار آنها رد می شد نگاهی
خرجشان می کرد و این
نگاه هاي سوال برانگیز بزرگمهر را بیشتر کلافه می کرد. به سرعت به طرف
گلی قدم
برداشت و بازوي او را
گرفت و کشید. گلی دلش داد و بیداد می خواست. نعره زدن مانند
خودش. هوار کشیدن.
شاید هم کتک کاري.
هر قدم بزرگمهر دو قدم گلی بود. با او می دوید. همه آن دو را نگاه می
کردند. صورت
خشمگین بزرگمهر،
صورت در هم زن باردا ر کنارش. پذیرش. دکترها. پذیرایی و شاید حاجی
ایستاده در
طبقه بالا. معاون اجرایی
این روزهایش داغان بود. فرو افتاده با مهري روي لبانش. می آمد و می
رفت و دم نمی زد.
بزرگمهر گلی را با خود می کشید، هر دو ساکت. از این خیابان به آن
خیابان. سالن به سالن
دورتر می شدند تا
جایی پیش رفتند که دیگر کسی نبود. خیابان و درختان بلند و قد کشیده
نمایشگاه و

صداي قار قار كلاغ هاي سياه و سالن هاي در بسته.
بزرگمهر كنجی را ديد. به آنجا رفت و گلی را به ديوار تكيه داد و خودش را از حصار به او
چسباند و صورتش را بهنزديكی گلی برد و با صداي بلندي در صورتش گفت: مياي اينجا با آبروي من بازي می
كنی؟! می خواي تلافی كنی؟! كوچيكتر از اين حرف هايی! –
گلی چشم از نگاه قهوه ايش نگرفت: می دونی كه می تونستم ولی نخواستم مثل تو صدامو
بندازم سرمو هوار هوار كنم.
بزرگمهر دستش را روي صورت گلی گذاشت و پر حرص گفت:
به هر دوتون هشدار داده بودم. بهت گفتم حتی بهش فكر نكن.
اونوقت...
از گلی جدا شد و بناي قدم گذاشتن نهاد. گلی از ديوار فاصله گرفت: يادته قبل از
عقد گفتی كه اين بچه سهم
تو از اين ماجراست و من بايد صبر كنم تا سهممو بگيرم.
بزرگمهر به طرف او برگشت و با صداي بلندي گفت: سهمتو می خواي؟! آره؟!
گلی نگاهش كرد. بزرگمهر دوباره پرسيد: با توام سهمتو می خواي؟!
گلی سرش را جنباند.
بزرگمهر دستانش را باز كرد و در امتداد تنش گرفت: خوب نگاه كن. خوب.

اینی که
روبروت وایساده سهمت از این ماجراست. من. سهم تو از این سناریو منم.
به طرف گلی رفت که مردمکهاي چشمانش می لغزید. دست روي شکم گلی گذاشت و این
بار آرام گفت: اینبچه. پسرمون. سهمی از این بزرگتر می خواي؟! شوهرتو بچه ات. کمه؟!
اشک از بی انصافی مرد روبرو راهی چشمانش شد. صدایش لرزان. دل گریان از
روزگارش.
-من این سهم بزرگو نمی خوام. من به سهم کوچیک خودم راضی ام.
- خیلی وقتا خیلی چیزا دست ما نیست. گاهی سرنوشت سهمی که تو دستته، می قاپه و اون
چیزي رو که خودش بخواد می ذاره توش. چه تو دلت بخواد چه نخواد. درست مثل من. تو
این هشت ماه، زندگیم زیر و رو شده. اینو ازم گرفته اونو داده.
گلی با چانه اي لرزان جوابش را داد: بزرگمهر من حتی نمی تونم تظاهر به دوست داشتنت
کنم!
بزرگمهر انگشتانش را پایین آورد: من همینتو می خوام.
اینکه خودتی. این که هیچ تظاهري در کار نیست.
گلی چسبیده به دیوار، نگاهش را بالا داد و در چشم چپش نگاه کرد: من

واقعا دوستت
ندارم .–
بزرگمهر نفس عمیقی کشید. زن هاي او شانه به قتل قلبش زده بودند.
کسی به فکر او
نبود. او براي کسی در
اولویت نبود. حالا می فهمید آن مرد از خودش خوشبختر است .
گلی براي او می جنگید و حالا خودش تنهاست.این بار دیگر گلی هم نه کنارش بود نه پشتش.
-خیلی از آدما بدون هیچ حسی کنار هم زندگی می کنن. فقط کافیه یاد بگیریم چطوري!
اونوقت همه چیز برامون راحت تر می شه.
سمفونی کلاغ ها تمامی نداشت. شاید براي آن دو می نواختند. قار قار. قار قار.
-این که اسمش زندگی نیست. برزخه. جون دادنه.
بزرگمهر قدمی عقب گذاشت و نگاهش غمگین شد: من ده سال تو برزخ زندگی کردم.
گلی دلخور از اینکه این مرد از موضعش پایین نمی آمد، گفت:
آره. آخرش شدي یه مرد پر از تاول، پر از عقده.
یه مرد که بعد از ده سال هیچی نداره. من نمی خوام بشم تو. که ده سال دیگه بشم پر از
حسرت. اگه قراره

سرنوشت اون سهمی روکه من می خوام از دستم درآره، ترجیح می دم اونی رو که می
خواد بهم بده رو نداشته
باشم.
از این جواب، خشم در رگ هاي بزرگمهر جوشید. از هر دري وارد می شد، گلی او را پس
می زد. عقب کشید.
ابروهایش در هم رفته. محکم گفت: گلی کاري می کنم که نتونی از من جدا شی. شده قبل از
تموم شدن صیغه یه بچه دیگه بذارم تو دامنت که نتونی بري.گلی هم مانند خودش جواب داد: تو حق نداري به جاي من تصمیم بگیري. یه بار به دلت راه
اومدم برات بسه.
-کاري می کنم که دیگه جاي تصمیمی برات نمونه. می مونی و با این بچه زندگی می کنی.
گلی انگشت روي سینه ي بزرگمهر کوبید: نمی تونی منو مجبور کنی. نمی تونی.
بزرگمهر انگشتش را گرفت: می بینی. می بینی.
گلی انگشتش را سریع بیرون کشید: کاري نکن که بذارمو برم .
کاري نکن که آرزوي دیدن خودمو بچه ات رو
بذارم به دلت. به ستوه که بیام از همه چیز دست می کشم.

بزرگمهر به این جواب پوزخندي زد. با دست یکی از خیابان هاي خلوت و بی کس نمایشگاه
را نشان داد: بچه
می ترسونی؟! کجا رو داري بري؟! راه باز و جاده دراز. برو ببینم کجا می خواي غیب شی. –
از این حرف بزرگمهر دلش سوخت. راست می گفت کجا را داشت برود! شکایت او را به که
کند! شکایت زندگی اش! شکایت خودش و اشتباهاتش!
نگاه از بزرگمهر کند و به سمت خیابان به راه افتاد.
صداي بلند بزرگمهر را از پشت سرش شنید: داغتو به دل اون مردك می ذارم.گلی با دلی شکسته آمد و با قلبی آوار شده برگشت. دلش رفتنی می خواست بی پایان. تنها،
در آرامش. پسرك
بازي اش گرفته بود. از یک طرف به طرف دیگر شکم مادرش حرکت می کرد.
زنی تنها میان جاده هاي تو در توي زندگی گرفتار بغض و
حسد سرنوشت خداوندا تو نگه دارش.
و بزرگمهر با قیافه اي داغان و قلبی داغان تر به سمت سالن رفت و زمزمه کرد: تف به این
زندگی سگی!
***

کنار جدول بتونی کنار خیابان ایستاده بود و به املاك خیره. از دیروز صبح که با آن
وضعیت خانه را ترك کرده
بود خبري از او نداشت. تلفنش را خاموش کرده بود و گلی را دل نگران.
حتی خانه هم نرفته
بود. می دانست
رفتن به آنجا کار درستی نیست ولی گوش قلبش به این حرف ها بدهکار
نبود. در را فشار
داد و وارد شد. غروب
بود و املاك کمی شلوغ. جلوي هر مرد یک یا دو نفر نشسته بودند. خبري از آقا جواد
نبود. کمی این پا و آن پا
کرد. نگاهی به افراد انداخت. دو سه نفر او را می نگریستند. تعلل را جایز
ندانست. به سمت
در رفت و چند ضربهزد و منتظر جواب نماند. وارد اتاق شد و در را بست.
وحید نگاه از صفحه کامپیوتر روي
میزش گرفت و به گلی
داد. چشم راستش متورم شد ه بود و لبش هم. نسبت به بزرگمهر آسیب کمتري دیده
بود. قلبش سنگین شد.
سنگین. دو مرد به جان هم افتاده بودند چیزي که او هرگز نمی خواست.

آرام گفت: سلام.
وحید فقط نگاهش می کرد، بی پاسخ. گلی حس کرد وحید از آمدنش به آنجا ناراضی
است. پاي راستش را
کمی عقب کشید و روي پنجه نگه داشت: از دیروز تا حالا تلفنت خاموشه. نگرانت شدم.
اومدم ببینم حالت خوبه.
وحید خیره به زنی شد که غم در چهره اش فرش پهن کرده بود .
اندیشید که گلی با آن وضعیتش نگران اوست.
این دختر کم نمی کشید که حالا دل نگرانی او برایش قوز بالا قوز شده بود.از خودش کفري
شد. مثلا خواسته –
بود باري از روي دوشش بردارد ولی خود باري بود روي شانه هاي خسته گلی. باید به
خودش گوشمالی حسابی بدهد.
از جایش بلند شد و گفت: نباس میومدي اینجا. برگرد خونه.نگاه گلی به او با لب هاي آویزان.
وحید دست به میز گرفت و به جلو خم شد: چرا با این وضعت دوره افتادي دنبال من؟!
هر وقت آروم بگیرم میام حرف بزنیم. برو خونه.
گلی دچار کج فهمی شد و ترك هاي دلش تا پایین آمد. قدمی به طرف در

برداشت:
ببخشید که باعث شدم
آبروت تو محل کارت بره آخه من یه زن باردارم. راست میگی با این شکم نباید میومدم
اینجا.
ابروهاي وحید هم حصار هم. منظور او چه بود و گلی چه برداشتی کرده بود! از
پشت میز بیرون آمد و دست گلی روي دستگیره در نشست.
-صبر کم ببینم. چی واس خودت میگی؟! چرا من هر چی میگم تو یه چیز دیگه می بافی؟!
گلی پشت به او و رو به در گفت: مهم اینه که تو خوبی. مهم اینه که بزرگمهر خوبه. من به
درك.
وحید در یک قدمی او قرار گرفت و غرش کرد: اسم اونو پیش من نیار. تو خوبی و اون خوبه
و من به درك چه صیغه ایه؟! برگرد ببینم.
گلی دستگیره را پایین کشید که وحید کف دستش را روي آن گذاشت و مانع باز
شدن آن شد. سرش را پایین تر
آورد و و صدایش را یواش تر: من داغونم. از دیروز تا حالا حال خودمو نمی فهمم. اتفاقی که

افتاد تمام فکر منو گرفته. تو دیگه همه چیزو خرابتر نکن.نگاه گلی به دست وحید بود: خسته ام دیگه نمی کشم. بزرگمهر یه چیزي می گه تو یه چیزي میگی.
وحید از او فاصله گرفت و کمی صدایش را بالا رفت: بهت گفتم اسم اون بی وجودو پیش
من نیار.
گلی برگشت و براي اولین بار با وحید تندي کرد: ولی اون هست .
هست. مردي به اسم بزرگمهر هست. مردي
که سفت و سخت پاي خواسته اش وایساده. پس باید از اونم بشنوي.
وحید در را نشان داد: برو خونه گلی. برو خونه. امروز روز حرف زدن من و تو نی.
از اینکه هر دوي آنها به او می گفتند چکار کند به مرز جنون رسیده بود. پر حرص
گفت: اون میگه برو خونه. تو
میگی برو خونه. من آدمم. خودم می تونم تصمیم بگیرم که چکار کنم. لازم به دستور شما
نیست. اصلا چرا من
باید به حرف شما دو تا گوش بدم؟! اصلا کی گفته من باید به شماها چشم بگم؟! –
وحید قدمی به طرف او برداشت و با سگرمه هاي در هم توپید:
چی میگی تو؟! من دارم میگم امروز نه حال من

خوبه نه حال تو. این بحث کوفتی رو بذار واس یه وقت دیگه که هر دو آرومیم. حالا تو هی
بگیر و بکش.گلی چشم بست. چیزي بین قلب و گلو و چشمانش می آمد و میرفت. نفس عمیقی کشید
و چشم باز کرد.
وحید دستی به دیوار و دستی به شانه ایستاده بود و نگاهش روي زمین پهن بود. آن صحنه
لعنتی به ذهنش چسبیده بود و پاك نمی شد. زجر می کشید. زجر.
گلی حرف هاي آخرش را زد: یه موقع هایی آدم به جایی می رسه که دیگه میگه فقط خودم.
نه این نه اون
فقط خودم. دیگه حوصله هیچ کسو نداره. دلش رفتن می خواد ولی بی همراه. آخه حوصله
همراه هم نداره.
سر وحید به طرف او چرخید. ترك لبش باز شده بود و می سوخت. از لاي چشم
ورم کرده اش به او نگاه کرد.
حرف هاي گلی تشویشی به جانش انداخت. حرف از رفتن به تنهایی می زد.
نگاه گلی قفل شده در نگاه وحید: خسته ام. دیگه به قول تو حوصله بگیر و بکش ندارم. دیگه

به جایی رسیدم
که دلم می خواد هیچ مردي دور و برم نباشه. هیچ مردي. به جایی رسیدم
که فکر می کنم بی
مرد خوشبختترم.
کی میگه همیشه کنار یه زن باید یه مرد باشه؟! من اینجا، میگم یه زن
بدون مردي که تا می
خواد باهاشحرف بزنه میگه برو خونه، خوشحالتره .یه زن وقتی مردي
کنارش نیست فقط یه
غصه داره. غصه بی مردي یا
بی پشتی. ولی وقتی مردي کنارش قرار می گیره غصه اش به اندازه ي
همون مرد
سنگین تر می شه. واي به حال من که دو مرد کنارمه با یه بچه تو شکمم.
چرخید. نفس پر آهش را بیرون داد. دست روي در گذاشت و بازش کرد:
من از هر
دوتون دست می کشم که اگه قراره غصه داشته باشم فقط یکی باشه.
و به سرعت اتاق را تر ك کرد. وحید گنگ از حرف هاي گلی.
شوکه از اینکه ترك شده بود. به همین راحتی؟!
گلی از او گذشت؟! همین دوشب پیش به رضا قول داده بود هواي
خواهرش را داشته باشد و
حالا او را رنجانده
بود. دست از دیوار جدا کرد و به سمت در رفت که باز شد و فرزاد داخل

آمد. فرزاد با
سر به بیرون اشاره کرد:
چی گفتی به اون زن بیچاره که هر چی صداش کردم نشنید؟!
وحید دستش را بالا آورد و گیج تکانی به آن داد: رفت. تو دیدیش؟!
فرزاد با ابروهاي بالا رفته به دوست مبهوتش نگاه کرد: آره داغون بود.
حرفتون
شده؟!
وحید دو دستش را پشت گردنش گذاشت و نالید: آره .یه چیزایی
همگفت؟!
فرزاد منتظر ادامه ي حرفش ماند .--گفت از هر دومون دست می کشه و
رفت.
و چشمانش را به چشمان فرزاد دوخت. فرزاد سري به تاسف تکان داد:
گند زدي. تو حال و
روز این زن بدبخت
رو دیدي. آقاش از اون ور. اون مرد از اون طرف. تو هم که به جاي اینکه
آرومش کنی
باهاش بحث کردي.
اشتباه کردي اشتباه.
وحید قدمی عقب رفت و دور خودش چرخید. فرزاد جلوي در ایستاده
بود: تو این
ارتباط که به مویی بنده، وحید

حق کوچکترین اشتباه رو نداري که از دستش دادي. پسر بعد از اون همه جون کندن
ماهیت از دستت لیز خورد.
وحید با دستش فرزاد را کناري زد و از اتاق خارج شد. دم املاك ایستاد. هر دو طرف خیابان
را نگاه انداخت.
نبود. خدایا نبود. گلی رفت. دو شب پیش، در آن خانه کوچک ،میان جمع خانوادگی گلی
احساس کرد جزئی از
آنهاست. حس خوب پذیرفته شدن ،یکی شدن با آنها. و حالا با عصبانیت بی مورد و
بحثی بی معنی گلی را از دست داد.
دستی روي شانه اش قرار گرفت. سر چرخاند. فرزاد پریشان حالی اش را دید. پرنده
ي زندگی، جفت غم در لانه چشمانش گذاشته بود.-بذار یه مدت به حال خودش باشه.
وحید نگاهی دیگر به خیابان انداخت. شاید با تاکسی رفته بود: از دستش می دم.
فرزاد کنارش قرار گرفت و مانند او خیابان را کاوید: بذار تصمیم بگیره.
تصمیم بگیرد؟! هر دو با هم تصمیم گرفته بودند. قرار نبود کسی تصمیم جدیدي بگیرد.

به دوستش چشم دوخت: از اون مرد می ترسم.
فرزاد توبیخ گرانه گفت: بهت پناه آورده بود.
وحید نگاه گرفت: اشتباه کردم.
اشتباه کرده بود و حالا کنار دوستش در خیابان ایستاده بود و جاي خالی گلی را نظاره می
کرد. امیدوار بود کار
به جاهاي باریک نکشد. به از دست دادن. به ترك شدن. تف به اینزندگی مه گرفته که نه
سرش معلوم بود نه تهش.
***
سلانه سلانه راه می رفت. با شکمی بزرگ. غمی بزرگ. دردي بزرگ. خسته و وادادە.
دلگیر از تمام زندگی اش.
روي صندلی ایستگاه نشست. عصر یک روز مردادي. گرم. زمین زیر نور خورشید برشته می
شد. دانه هاي عرق –روي پیشانی اش نشسته بود. چند نفس عمیق کشید تا حالش کمی جا بیاید. از همه جا و
همه کس بریده و
درمانده دوباره به ایستگاه پناه آورده بود. جایی میان مردم ولی تنها. زخم خورده ي
روزگار. باز کجاي کارش

اشتباه بود؟! باز کدام راه را اشتباه رفته بود که پناهش ایستگاه شده بود؟! بودنش با وحید؟!
رفتنش به کرج؟!
بودنش با بزرگمهر؟! نادیده گرفتن حس تملک او؟! شاید باید بزرگمهر را جدي تر
می گرفت. دانه اي عرق درشت از میان دو کتفش راه به پایین گرفت.
پیرزن حصار دستی اش از او پرسید: خانم سوار هر ماشینی شم میره تجریش؟!
گلی به او نگریست. موهاي سپیدي که طلایی رنگ شده بودند. رژ قرمزي که روي لبان
نازکش کشیده بود.
پیرزن هواي جوانی در سر داشت و او احساس پیري می کرد .
ماشینی ایستاد. گلی نگاهی به او انداخت. مقصد:
تجریش.
دست دراز کرد و با انگشت آن را نشان داد. پیرزن نگاهی به اسم مقصد و نگاهی به گلی
انداخت و با طعنه گفت: خدا شفا بده.
و گلی آمینی در دل گفت. شاید باید سرنوشت آفت زده اش را به مشهد می برد و با
طنابی به پنجه فولاد میبست تا شفا یابد و گلی هم نفسی بکشد، نفسی از سر آسودگی.

خسته بود. خسته از خودش. از بزرگمهر. از وحید
و شاید از پسرك. گوشی اش به صدا درآمد. از کیف بیرون آوردش. اسم
بزرگمهر
روي صفحه افتاده بود. حوصله
کشمکش با او را نداشت. تماس قطع شد. اگر منتظر تماس شیرین جون
نبود، گوشی را
خاموش می کرد. هنوز آقا چشم باز نکرده بود و او منتظر.
دوباره زنگ خورد و این بار نام قیامت روي صفحه خودنمایی میکرد.
گوشی را روي سکوت
گذاشت و داخل
کیفش انداخت. مردهاي زندگی اش یک در میان به او زنگ می زدند.
گاهی یکی بر
دیگري پیشی می گرفت.
و او دلش هیچ کدام را نمی خواست.
او بغض داشت و شانه اي نمی خواست.
نیاز داشت و دست نوازشی نمی خواست.
دلش رفتن می خواست و حصار گرم کسی را نمی خواست.
آن طرف خیابان دختر و پسري دست در دست، بستنی قیفی لیس می
زدند و صداي خنده
شان هر رهگذري را
به لبخندي وا می داشت. سرش را طرف دیگر چرخاند. مردي بلند قد و

قوزي، از دكه روزنامه
فروشی كنارايستگاه نخی سيگار خريد و از فندك آويزان كنار شيشه، آتش
زير آن گرفت. دستی براي
فروشنده اي كه گلی –
نمی ديد، تكان داد و رفت. به همين راحتی. شايد او هم بايد براي زندگی
اش دستی تكان
بدهد و برود. تنها.
بی وحيد. بی بزرگمهر.
گلی پاي رفتنش را داشت ولی جايش را نداشت. دلش براي خودش
گرفت. چقدر بی كس و
تنها بود.
مادري با پسرش كنار اونشستند. پسر با كلاهی كه لبه اش را به پشت
سرش برده بود،
جلوي گلی آمد و با
انگشت شكم او را نشان داد و رو به مادرش گفت: مامان. نی نی.
مادر لبخندي زد و دست ديگر پسر را گرفت و كشيد: آره عزيزم.
اون تو نی نيه.
و گلی به دست پسر ميان دست مادرش نگاه كرد. حلقه مادر و فرزندي.
بايد می رفت.
از جايش بلند شد. چند
قدم از ايستگاه دور شد. تاكسی سبزي از دور ديد. دست دراز كرد و گفت:

دربست.
ماشین متوقف شد. در عقب را باز کرد و قبل از سوار شدن گفت:
یوسف آباد؟مرد راننده جواب داد: بیا بالا.
باید می رفت. بدون مردي. میل عجیبی به محو شدن داشت. او دور می شد و دو مرد در
پی او. او می رفت،
سلانه سلانه و دو مرد به دنبالش می دویدند. او می خواست دورتر شود و آن دو مرد نزدیک
تر. کاش زودتر بگذرند این روزهاي کش دار و تلخ بی همه چیز.
لعنت به زندگی زنگار گرفته اش.
***
مثل دفعه پیش مغازه شلوغ بود. با دلی خسته و شکمی که کمی درد گرفته بود وارد آنجا
شد. بابا پشت میزش،
ته سالن نشسته بود. باربد کنار یکی از فروشنده ها، پشت پیشخوان ایستاده بود و با دو خانم
که ظاهرا خریدار
بودند، چانه می زد. بی انصاف ها حالی از او نمی پرسیدند. به باربد نگاه کرد. آنقدر نگاه
کرد که سرش را بالا
گرفت و او را دید. از قیافه ي غمگین گلی ابروهایش بالا رفت .

نگاهی به پدرش که او هم ایستاده بود، انداخت.
با ببخشيدي مشتري ها را با مرد فروشنده تنها گذاشت و به طرف گلی آمد. کنار گلی قرار
گفت و نگران پرسید:
چی شده؟!گلی فقط نگاهش کرد. حلقه ي اشک در چشمانش نشست و بغض در گلویش. بی انصاف.
بی انصاف. باربد به انتهاي سالن اشاره کرد: بریم پیش بابا .–
گلی به راه افتاد. خوب بود که بابا برایش حصار باز نکرد .
حوصله ي حصاري که فقط در مغازه باز می شد را
نداشت. اگر جایی را داشت به اینجا هم نمی آمد. اینجا آمدنش از سر بیچارگی بود.
سلامی با غصه داد که بابا و
باربد به هم نگاهی انداختند. بابا صندلی کنارش گذاشت و گفت:
سلام بابا جان خوش اومدي. بشین دخترم.
دخترم؟! کدام دختر؟! او ز ن باردا ر فراموش شده اي بیشتر نبود .
نشست و سرش را پایین انداخت. پدر و پسر
نگران او را می نگریستند. قیافه ي غمزده گلی و نگاهی که می گرفت، حکایت از خبر
خوبی نمی داد.
باربد سرش را جلو آورد و دوباره پرسید: چیزي شده؟!
نگاه گلی به زمین. لبانش خاموش. چهره اش خفته در حزن.

باربد به پدرش چشم دوخت و سري به معناي "چشه" تکان داد. بابا آرام دست گلی را در
دستش گرفت. با
مهربانی گفت: چی شده بابا؟! چرا اینقدر غمگینی؟!گلی سرش را بالا گرفت و به چشمان بابا خیره شد. لبان خشکش را تر کرد: دلگیرم. از
خودم. از خانواده ام. از بزرگمهر. از شما.
و در دل گفت: از وحید.
-می گید من دخترتونم. کدوم پدري حال دختر باردارشو نمی پرسه؟! کدوم بابایی از
دخترش نمی پرسه
شوهرش باهاش خوبه یا نه؟! من تنها تو اون خونه افتادم. دادرسی ندارم .یه بزرگمهري میاد
و میره که خونمو
تو شیشه کرده. زندگیش به هم ریخته. قبول دارم .نگران پسرتونید قبول دارم. ولی من
چکار کنم؟! چرا من باید
فراموش شم. هر روز هر روز میاد اونجا و برام تعیین تکلیف می کنه. هر روز یه برنامه می
چینه برام .یه روز
میگه نمی خوامت فقط بچه رو به دنیا بیار. یه روز میگه رویابافی نکن. روز بعد میاد میگه باید

زن عقدیم شی.
از جمله ي آخر، بابا و باربد با بهت به همدیگر نگاه کردند. گلی از جنس نگاه آنها متوجه
شد که بزرگمهر از تصمیمش به آنها چیزي نگفته است.
-بابا دیونه ام کرده. به خدا دیگه بریدم. اگه جایی براي رفتن داشتم همه چیزو ول می کردم
و به اونجا پناه میبردم. بزرگمهرم فهمیده من کسی رو ندارم داره اذیتم می کنه. به شما پناه آوردم. از
زندگیم به شما پناه آوردم.
دیگه نمی خوام پسرتونو ببینم. تو رو خدا یه کاري کنید که من بتونم یه چند وقت نفس
راحت بکشم.
چانه اش لرزید. لبانش لرزید ولی اشکی نیفتاد. باربد از جایش بلند شد و لیوانی آب آورد.
جلوي صورت گلی
گرفت، بی حرف .–
گلی صورتش را به طرف دیگر چرخاند. می دانست کارش توهین است ولی لیوان دلش پر
شده بود. دختر پشت
مانیتور او را نگاه می کرد. با دیدن صورت گلی، دختر جوان سري تکان داد و دوباره به

کار خودش مشغول گردید.
-از تو هم دلگیرم. بعد از اون روز منو به حال خودم رها کردي.
به باربد نگاه کرد: چی می شد حالا که کسی نیست تو برام برادري می کردي؟! زنگی می زدي
حالی می
پرسیدي. اینکه منو بیاري اینجا و بگی روز مبادا اینجایی هم هست، کافی بود؟! چرا
همه منو ترك می کنند؟!باربد آب را روي میز گذاشت و نشست. دست به سینه شد با ابروهاي گره خورده.
بابا پشت دست گلی را نوازش
کرد: حق با توئه گلی جان. در حقت کم گذاشتیم. همه ي دغدغه ي ما شده این پسر و
زندگیش.
گلی با سري افتاده و نگاهی که به کفش هایش دوخته شده بود ،زمزمه کرد: ولی منم تو
زندگی پسرتون هستم.
بابا تاسف خورد از قصورش. نفس عمیقی کشید. نگاهی به باربد انداخت که لب فشرده بود.
سري تکان داد و دست گلی را نوازشی پدرانه کرد.
-تو درست میگی دخترم. بزرگمهر می دونه اینجایی؟!
گلی با قیافه اي مستاصل رو به او گفت: تو رو خدا بابا. من نمی خوام

ببینمش. بهش نگید
من پیش شمام.
بابا براي اطمينان گلی چشم بست و باز کرد. دست پشت شانه اش با ملایمت زد: بلاخره می
فهمه اومدي پيش
ما. ولی می ذارم یه کم دنبالت بگرده تا ادب شه. نمی ذارم ببیندت.
خیالت راحت. حالا پاشو با باربد برید خونه
ما تا من یه زنگ به بنفشه بزنم که خبري به عزیزکرده اش نده.
گلی و باربد از جایشان بلند شدند. باربد کتش را از پشت صندلی اش برداشت و روي
ساعدش انداخت. گلیقدمی برداشت ولی برگشت و رو به بابا گفت:
معذرت می خوام که گفتم ازتون دلگیرم.
ببخشید که بی ادبی
کردم. خیلی تحت فشارم .دوباره معذرت می خوام.
بابا لبخند مهربانی زد: حقو گفتی دخترم. باید بیشتر از اینا حواسمون بهت باشه.
برید به سلامت.
و گلی و باربد به راه افتادند.
***
-بهت گفتم نه بنفشه. بهش خبر نمی دي تا یه کم تنبیه شه. سرعقل که نمیاد حداقل بدونه

این دختر می تونه ترکش کنه .–
و به سمت اتاق خواب خودشان به راه افتاد. بنفشه خانم گوشی به دست، ملتمسانه دنبالش
قدم برمی داشت:
امیرعلی ساعت نه و نیمه. از غروب تا حالا داره تو خونه گلی بال بال می زنه بچه ام. داره دیونه
میشه. کم
نکشیده تو این مدت. بهش زنگ بزنم که اینجاست؟ دق کرد.
بابا وارد اتاق شد و پیپش را از روي پاتختی برداشت: این دختر چه گناهی داره که باید
پسر ما به جایی برسونشکه کم بیاره. اگه همه بهش بد کردن دلیل نمیشه سر این بنده خدا خالیش کنه. منم
نگران بزرگمهرم ولی اون دخترم حق داره.
بنفشه لبه ي تخت نشست و گوشی اش را روي آن پرت کرد و دست به سرش گفت:
من کم آوردم دیگه چه
برسه به این دوتا. اگه ناهید اون کارو نکرده بود الآن همه چیز درست پیش می رفت.
بابا توتون پیپش را آتش زد و به طرف بالکن رفت: اون وقت هم باید هر روز راهروهاي
دادگاه خانواده رو گز

می کردیم و التماس خسرو رو می کردیم که طلاقشو نگیره. این جریان شده یه کلاف
سردرگم که کسی نمی دونه سر رشته اش کجاست.
تلفن بنفشه زنگ خورد. بنفشه آهی کشید: بزرگمهره. چکار کنم؟!
بابا دود را از سینه اش به دل آسمان سپرد: بگو خبري ازش نداري.
بنفشه نالید: امیر علی! رحم کن به بچه ام. مامان براش بمیره که زندگیش اینجوري به هم
ریخته.
بغضش را فرو فرستاد و جواب داد: جانم بزرگمهرجان.
بزرگمهر دست به شانه نالید: مامان دارم دیونه میشم. شما ازش خبري ندارید؟!
بنفشه خانم به طرف شوهرش برگشت و چشمانش را پر از خواهش کرد.
بابا سري
به نشانه نفی به طرفینتکان داد. ناامیدي در چشمان بنفشه جا خوش کرد: نه مامان جان .
آخه چکارش کردي عزیزم که گذاشته و رفته؟!
بزرگمهر میان پذیرایی ایستاد. دست روي پیشانی اش گذاشت و مالید: بهش گفتم اگه
می تونه غیب شه. چه می دونستم جدي می گه.
پوفی کشید و افسوس خورد: حالا من از عصبانیت یه حرفی زدم .
مامان دارم از نگرانی می ترکم. جایی نداره بره. شاید رفته کرج! برم

اونجا شاید اونجا باشه.
بنفشه دوباره به شوهرش نگاه کرد و با تردید گفت: کرج؟! –
از اینکه امیر علی با خیال راحت به دیوار بالکن تکیه داد بود و پیپ می کشید حرص
خورد. از او رو گرفت و
گفت: نه مامان جان اونجا نرو. بري و اونجا نباشه چی؟! اونارو هم نگران می کنی.
بزرگمهر دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد. از نگرانی و دلواپسی نفس به سختی می
کشید. کنار دیوار
ایستاد و پیشانی به آن چسباند: پس چه غلطی کنم؟! اگه اتفاقی براش افتاده باشه
چی؟!
انگار با خودش حرف می زد: دیگه کم آوردم. هیچی سر جاش نیست.
هشت ماهه دارم
می کشم. از درد و دیوارهم داره می باره .یعنی کجاست؟! بهش بگم غلط کردم برمی گرده؟! مامان به جون
خودت قلبم داره می ترکه از نگرانی.
اشک مادرانه بنفشه چکید. اشکی دیگر. اشکی دیگر. مادر بود و بزرگمهر، عزیزکرده اش.
صداي گریه اش بلند

شد. هق زد براي دل پر درد پسرش. بايد مادر بود و حال او را فهميد وقتی پسرش زجر
می کشید و او کاري
نمی توانست برايش بکند. امير علی کنارش، لبه ي تخت نشست و سر بنفشه را روي سينه
اش گذاشت.
بزرگمهر تماس را قطع کرد . روي زمين نشست. سرش را به ديوار تکيه داد و چشمانش
را بست. قلبش از غصه
و ناراحتی سنگين می تپيد. زمزمه کرد: کجايی گلی؟! باشه قبول می تونی غيب شی ولی
جون همون آقات يه
خبري بده که دارم ديونه ميشم. تو که اهل قهر کردن نبودي. آخه لعنتی چقدر بايد
بکشم؟! بايد حتما زمين
بخورم و از پا درآم که دست برداري از نامهربون بودن؟!
چشمانش را باز کرد و دوباره شماره تلفنش را گرفت. بعد از چندين بوق دوباره
تماسش بی پاسخ ماند.
دوباره زمزمه کرد: معذرت. معذرت. فقط برگرد. فقط برگرد گلی خانم.***
در سالن زنی روي مبل نشسته بود که اميرعلی و بنفشه خانم سعی در

نادیده گرفتن او می
کردند و باربد روي
مبل روبرویش نشسته بود و نگاهش را نمی گرفت. آمده بود تا
عذرخواهی کند. طلب
بخشش کند. می دانست
باید تا مدت هاي مدید قهر این خانواده را به جان بخرد ولی او این بار
تصمیمش را گرفته
بود و پا پس نمی کشید.
باربد بلاخره سکوتش را شکست: شش هفت ماه پیش، درست جاي تو
گلی نشسته بود. بار
اولی بود که می
دیدمش. یه دختر ظریف و کوچولو که مثل گنجشک بارون خورده می
لرزید و چشماش پ ر
ترس بود. وقتی
دیدمش اولین چیزي که به ذهنم اومد کلمه بدبخت بود. آخه بزرگ براي
اینکه تو نفهمی
پیش کشش کرد به
من. گلی بغض کرده بود. تو این مدت حماقتاشو دیدم ولی دیدم چطور
براي حفظ هر
چیزي که بهش تعلق –
خاطر داره، چطور چنگ و دندون نشون می ده. به الآنش نگاهنکن که

رفته تو اتاق و
روي تخت خوابيده. من وامثال من اونو به اين روز انداختيم و گرنه اون کسی نيست که زانوش تا شه. حالا تو
جاي اون نشستی و می خوام بهت بگم تو اين ماجرا تو از همه بدبخت تري.
ناهيد رو گرداند. هيچ گاه برادر شوهر تلخش را آنجور که بايد دوست نداشت. حالا هم
که درست روبرويش نشسته بود و از بدبختی اش می گفت.
باربد شانه به طرف جلو خم کرد و انگشتانش را در هم پيچيد: می بينی او دختر با وجود
اينکه کم آورده ولی بازم
هستن کسايی که دنبالش بگردن. از ناراحتيش ناراحت شن. تو چی؟! چرا تنهايی؟! هيچ
وقت پيش خودت فکر نکردي که ماه پشت ابر نمی مونه؟!
ناهيد کلافه از حرف هاي زهرآگين باربد، با چهره اي خسته و غم زده، به او گفت: هميشه
ادعاي عاقل بودنت مياد. تو هيچ وقت اشتباه نکردي؟!
ابروهاي باربد به سمت بالا حرکت کرد. دوباره به مبل تکيه داد و پا از روي پا رد کرد: منم
مثل تو آدمم. تا دلت
بخواد اشتباه هم کردم ولی ازشون فرار نکردم. کاري که تو کردي فکر کنم

از یه اشتباه
بیشتر باشه .یه نگاه به
دور و برت بنداز. نتیجه ي کاراتو خوب ببین. بابات بستري تو بیمارستانه.
بزرگو زمین
زدي. حال گلی غیر
مستقیم نتیجه کار توئه. از همه بدتر آتیش این اشتباه دامن خودتو
گرفته. دیگه کسی تو
رو نمی خواد.ناهید انگشت شست دستانش را میان مشتش محکم فشرد
تا جرئتی بیابد و حرفش را بزند.
مستقیم به چشمان
باربد خیره شد: زن نیستی بفهمی وقتی عاشق مردي میشی که عاشق بچه
است و تو
نازایی چه دردي داره؟!
عروق چشمانش از فشاري که به خودش می آورد تا اشکش نریزد، پرخون
شده
بودند ولی دلش می خواست
براي کسی حرف بزند حتی مرد تلخ روبرویش: منم دلم می خواست با
عشق زندگی
کنم با مردي که دوستش دارم حتی اگر نقصی دارم.
باربد میان حرفش آمد: تو باهاش زندگی نکردي تو زجرش دادي .
ده سال بهش دروغ گفتی. گذاشتی باباي همه

چیزتمومت با روانش بازي کنه .یه کم این عشقی که داري ازش حرف می زنی تهوع آوره.
ناهید لب فشرد. انگشت شصت فشرد. پلک فشرد. ولی قلبش ازدرد نعره می زد و
گلویش از حجم بغض. هیچ
وقت یاد نگرفته بود آنطور که باید از خودش دفاع کند. همیشه زیر سیطره پدر ومادرش بود
و آنها برایش
تصمیم می گرفتند. و حالا براي اولین بار بدون آنها داشت می ایستاد با زانوهایی لرزان.
باید یاد می گرفت کهدیگر پشتش به کسی گرم نیست. باید یاد بگیرد چگونه می تواند محکم باشد. تنها کاري
که خانواده اش براي –
او کرده بودند این بود که رمینه را براي ادامه تحصیلش فراهم کنند و بس. او ضعیف بود و
باید یاد می گرفت چطور دربرابر مشکلاتش قد علم کند.
چشم باز کرد و رو به باربد منتظر گفت: هر چی دوست داري بگو. طرف حساب من تو
نیستی. من منتظر بزرگمهرم. من فقط باید به اون جواب بدم.
باربد دست به دسته هاي مبل گرفت و از جایش بلند شد: بزرگ .
بزرگ. دیوونه است ولی قلبش بزرگه. پس تلاشتو بکن.

به طرف اتاقی رفت که گلی در آن خوابیده بود.
ناهید گوشه لبش را زیر دندان فشرد. ساکنین آن خانه ي بزرگ هر کدام به اتاقی پناه برده
بودند و او تنها میان
سالن روي مبل سلطنتی نشسته بود و منتظر بود. منتظر.
***
در را باز کرد و وارد سالن شد. عالیه خانم با دیدن قیافه ي پسرش هراسان از جایش بلند شد
و با دلواپسی
پرسید: یا خدا! چی شده؟! چرا صورتت اینجوریه؟!
وحید نایستاد و به طرف اتاق راحله رفت: سلام. چیزي نی. نگران نشو.عالیه قدم هایش را تندتر برداشت و جلوي وحید ایستاد. دستش را به طرف صورت او دراز
کرد که وحید سرش
را عقب کشید. عالیه با چهره اي درهم رفته و نگران گفت: دعوا کردي؟! آره وحید؟! براي
همینه دو شبه خونه نیومدي؟!
وحید چشم بست و نفس عمیق کشید: گفتم که چیزي نی. آبجی تو اتاقشه؟!
به راه افتاد که عالیه خانم بازویش را گرفت و عصبانی گفت: چرا جواب منو نمیدي؟! میگم

چی شده؟! چرا دعوا کردي؟!
وحید که نگرانی براي گلی بیچاره اش کرده بود و تمامی تماسهایش بی پاسخ مانده بود،
با صداي بلند گفت:
تو رو حضرت عباس مامان! الآن وقت سوال جواب نی. میگم ولی حالا نه. حالم خوب نی.
عالیه خانم از غرش ناگهانی پسرش لب فرو بست. وحید به طرف اتاق راحله رفت و عالیه
خانم هم همراهی اش کرد شاید چیزي بفهمد.
وحید در زد و وارد شد. راحله روي زمین نشسته بود و پارچه اي آبی نفتی پهن کرده بود و
کاغذ الگو روي آن
گذاشته بود و برش می داد. با باز شدن در سرش را بالا گرفت و سلامی داد و دوباره
مشغول شد .–
وحید پرسید: گلی کجاست؟!
چهره ي عالیه خانم متعجب شد. پس مسئله مربوط به گلی بود .راحله جوابی نداد و با قیچی پارچه را برید.
وحید روي یک زانو نشست و سرش را جلو برد و دستش را روي پارچه گذاشت که دست
راحله از حرکت ایستاد:

کجاست؟!
راحله شانهش را صاف کرد و خیره در چشمان برادرش گفت: من خبر ندارم.
وحید سرش را کمی کج کرد و از گوشه چشم چپش به او نگاه کرد: تو که راست
میگی؟! من که می دونم شما
دوتا جیک تو جیکیت. آبجی من دارم از دلنگرونی می میرم. از غروب تا حالا جوابمو
نمیده. دم خونه اش رفتم.
نیس. اونجا هم نیس. حالا به من بگو کجاس؟!
راحله دست روي دست گذاشت و روي برگرداند و به دیوار نگریست.
وحید پارچه
ي زیر دستش را میان
انگشتانش فشرد و غرید: د لامصب قلبم داره از نگرونی می ترکه .
اگه ازش خبري داري بهم بگو.
عالیه خانم کمی خم شد و تقریبا کنار گوش وحید گفت: چکارش کردي که جوابتو
نمیده؟!
وحید زانوي دیگرش را هم به زمین زد و دست میان موهایش برد و با افسوس گفت: گند
زدم. گند.عالیه خانم سري از تاسف تکان داد و آن دو را ترك کرد. وحید

دست برد و گوشی راحله
را برداشت و جلوي
رویش گرفت: بیا جون داداش یه زنگ بهش بزن بگو جواب منو بده.
راحله گوشی را گرفت و کنار پایش گذاشت: نمی خواد حرف بزنه. میگه خسته شده.
میگه نمی خواد دیگه مردي تو زندگیش باشه.
وحید سرش را جلو برد و چشمانش را تنگ کرد و با حرص گفت:
مردي تو زندگیش نباشه؟! مگه خاله خاله
بازیه که امروز باشم فردا نباشم. قول داده باس پاش بمونه.
راحله سرش را نزدیک سر وحید برد و شکوه کرد: قول داد. تو هم قول دادي. پس چرا
باید پناه ببره به خونه ي
باباي اون مرد؟! چرا راحتش نمیذارید. چه تو داداش چه اون بزرگمهر.
بذارید اون
بچه رو به دنیا بیاره بره پی زندگی خودش.
وحید با خیالی که کمی آرام گرفته بود، زمزمه کرد: پس اونجا رفته. خدا رو شکر.
دوباره رو به خواهرش گفت: یه پیام بهش بده بگو جوابمو بده .
همین یه بار آبجی. باس براش توضیح بدم که اشتباه شده. بد
برداشت کرده .–
راحله خیره به پارچه کمی فکر کرد و بعد گوشی را برداشت و پیامی براي

گلی فرستاد.
گوشی را روي دراورگذاشت. پارچه را صاف کرد و دوباره قیچی را در دست گرفت و بدون نگاهی به برادرش
گفت: وقتی پا میذاري
تو خونه اشون خیلی معنی میده. یکیش اینکه گلی در هر شرایطی برات تو اولویته حتی بعد
از زد و خوردت با
اون مرد. ولی داداش تو اونو از خودت روندي. شکسته. خیلی بد .
فقط مواظب باشید لبه ي تیز دل شکسته اش،
تو دست و بالتون نره. فکر نکنم به این زودي ها ببخشدتون.
وحید دست به زمین گرفت و سنگین از جایش بلند شد. این دوست داشتن، این دلبستگی
بی پدر شانه به قتل
هر دو آنها بسته بود. ماجرا پشت ماجرا. در دل گفت: نازشو می کشم اونقدري که دوباره
برگرده.
و از اتاق خارج شد.
به وسط سالن رسید که صداي مادرش را از پشت سر شنید: این دو شب کجا بودي؟!
ایستاد. نفسش را طولانی بیرون فرستاد: دیشب پیش فرزاد بودم.
خواست راه بیفتد که دوباره عالیه خانم پرسید: شب قبلش؟!

لب فشرد. مانند نوجوانی که دعوا کرده بود، داشت توبیخ می شد .حالش خوش نبود و مادرش سوال بعد سوال می پرسید: بذار یه وقت دیگه دورت بگردم. عالیه خانم دست بردار نبود. صورت پسرش چیزي نبود که بشود به راحتی از آن گذشت: کجا بودي؟!

وحید برگشت و به مادرش نگاه کرد: کرج.

چشم هاي عالیه خانم درشت شد. از روي مبل بلند شد: کرج؟! اونجا رفتی چکار؟!

وحید کمی این پا و آن پا کرد. نگاهش را گرفت: گلی رو بردم خونه ي پدریش.

عالیه خانم دست روي دستش گذاشت و با بهت گفت: تو چکار کردي؟! مگه خودش

شوهر نداره که تو بردیش؟! می فهمی داري چکار می کنی؟!

وحید ابرو در هم کشید که چشم ورم کرده اش درد گرفت. دست به شانه شد و ناراضی

گفت:

من چیزي که پشت حرفاته نمی فهمم مامان. چه خبطی کردم که اینجوري با من حرف می

زنی؟! تمام این

مدت من به گلی نگاه بد بهش نانداختم. چکار کردم؟! زنگ زد که آقاش داره از دست میره

برسونمش کرج. منم همین کارو کردم.عالیه خانم سري به تاسف تکان
داد: پس شوهرش چکاره است؟! – وحید سرانگشتانش را
لاي موهایش فرستاد و کمی قدم زد: زنگزده به اون به باباش. ولی کسی
جوابشو نداده.
زنگ زده به من. چکار میکردم؟! می ذاشتم دوباره با آزانس بره؟!
عالیه خانم دوباره نشست. دست به پیشانی گرفت و چشم بست .
وحید بی قرار قدم می زد. دست به شانه. نگران.
بی طاقت.
عالیه خانم در همان حال پرسید: داداشاش باهات اینکارو کردن؟!
وحید در حال قدم زدن گفت: نه .اونا باهام خوب تا کردن.
چیزي به ذهن عالیه خانم رسید. چیزي وحشتناك. سرش را بالا گرفت:
نکنه شوهرش؟!
ها؟!
وحید ایستاد و چشم بست. عالیه دوباره از جایش بلند شد. چند بار
دست روي دست کوبید.
سر به طرفین تکان
داد: یا خدا! وحید! من از آخر و عاقبت این جریان می ترسم. اون
شوهرشه می فهمی؟!
وحید قدمی عقب گذاشت. دلش میخواست مادرش دست از توبیخش
بردارد تا او برود و با
دردش بسازد.

-مامان من به اندازه ي کافی داغونم. به پير به پيغمبر الآن وقتش نی. بذار با گلی حرف
بزنم بدونم حالش خوبه...با دست به گردنش زد: گردنم از مو باريکتر. ميام پيشت هر چقدر دلت خواست توبيخم کن.
الآن هر چی شما بگی من حواسم پ ي گليه که داره از دستم ميره.
عاليه به طرف او قدم برداشت. روبرويش ايستاد و با چهره اي پر اخم گفت: بهت گفتم...
وحيد کف دستش را بالا آورد و مانع ادامه ي حرفش شد: گفتی مامان. گفتی. منم پاي
همه چيزش وايسادم.
قهر کرده باهام. مشکلی نی. اينقدر دنبالش می دوام تا دوباره برگرده.
خراب کردم؟!
اينقدر سگ دو می زنم تا دوباره درستش کنم. حالا اجازه می دي برم بالا؟!
عاليه دست روي سينه ي پسرش گذاشت. درست روي قلبش. خيره در نگاه قيرمانندش
گفت: وحيد اين عشق و
دوست داشتنو تميز نگه دار. بذار جدا شه بعد بدو دنبالش.
از اين حرف مادرش سوخت. حس گندي تمام وجودش را درنورديد.
قدمی عقب
گذاشت که دست عاليه افتاد.
صدايش را کمی بالا برد: مامان يه جوري حرف می زنی انگاري بی وجود

بازي درآوردم. پا
جلو گذاشتم چون
گلی تا دو سه ماه دیگه زن او یارو نی. ولی واس همین مدت هم حرمت نگه داشتم .
ولی این راهی که من توش افتادم شیب زیاد داره. اگه می دونستمکه بی رد خور گلی مال
خودمه، قلم پامو خورد می کردم که به یه کیلومتریش نزدیک شم. ولی چکنم هر شب که میخوابم هر صبح که بیدار می شم یه چیزي چسبیده به تموم فکرام که اگه امروز حالشو نپرسم
دلگیر نشه ازم. ازم رو
نگیره؟ کسی رو که سخت به دستش آوردم راحت از دست ندم؟!
حالا که با یه تشر دل نازکشو شکوندم، دنده ام
نرم، چهار نعل ،یورتمه، رو زانو میرم دنبالش تا دوباره روي خوش نشون بده. مامان او
دختر و دوست داشتنش
حرمت داره واسم. پس اینقدر منو به صلابه نکش که دیگه نَ□□سخی واسم نمونده. هر
کس از راه رسیده و نرسیده
چوبشو علم می کنه و می کوبه فرق سر من. بابا منم آدمم. دل دادم تموم. عالیه صدایش را بالا برد شاید گوش پسرش که كَ ر عشق بود بشنود:
خودخواه

شدي خودخواه. تو اين ماجرا فقط داري به خودت فكر مى كنى.
قفسه سينه وحيد بالا و پايين مى شد. چند شب بود كه درست و حسابى نخوابيده بود.
دعواي مسخره اش با آن
مرد. بحثش با گلى و بعد ترك شدنش، همه و همه او را عصبى وكم طاقت كرده بود. با كف
دست روي سينه
اش زد: آره من اون دخترو ميخوام. مى خوامش. خودخواهم چون اونو واس خودم مى خوام.
دارم واس به دستآوردنش جون مى كنم. واسم قيمتى شده. زنى رو ديدم كه اهل قر و قميش نى. اهل پشت
پلک نازك كردن و
آويزون شدن نى. خودشه. زنونه پاي همه چيش وايميسه. رفتم تو اون خونه و ديديم چجور
يه خانواده به اون
بندن. ديدم حرمتى كه بينشونه. ديدم واس آقايى كه نمى ديد و نمى شنيد چكارا كه نمى
كرد. من يه عمر
دنبال همچين زنى بودم و حالا با اين شرايط جلوم سبز شده. دردمو كجا جار بزنم آخه؟! همين
الآن كه پام

وسط این ماجراس، اون مرد داره ازم می گیرش دیگه چه برسه که نباشم.
پس ولم کنید
به حال خودم ببینم چه
خاکی باس بریزم تو سرم. حال گندمو از این گندتر نکنید.
با قدم هاي بلند سالن را طی کرد واز خانه خارج شد. عالیه خانم آه کشید.
آه. صبر کبوتري
بود که روي بام دل پسرش نمی نشست.
***
همین که هییت بزرگمهر میان سالن نمایان شد، امیرعلی به طرفبنفشه
برگشت و با ناراحتی
گفت: بنفشه تو خبر دادي؟!
بنفشه با دیدن صورت داغان بزرگمهر دست روي دهانش گذاشت و هینی
بلند کشید: چی
شده؟!با این حرف سرها به طرف او چرخید. بابا اخم کرد. ابروهاي باربد
بالا رفت و ناهید لب
برچید و در دل نالید:
عزیزم! –
بزرگمهر بی توجه به تعجب همه رو به مادرش گفت: کجاست؟!
بنفشه به طرفش رفت و دست روي گونه ي پسرش گذاشت: دعوا کردي؟!
با کی؟!
بزرگمهر دست مادرش را گرفت و پایین آورد: با یکی که پاشو از گلیمش

درازتر کرده بود.
گلی کجاست؟!
امیرعلی با لحنی توبیخ گرانه به زنش گفت: بهت گفتم بهش نگو .
چرا گوش نمی کنی تو؟!
بنفشه هنوز در صورت بزرگمهر چشم می چرخاند: بهش نگفتم پیام دادم.
سر حرفم
موندم.
امیرعلی سري تکان داد. بزرگمهر به مادرش نگاه کرد: مامان؟! بنفشه راهرو را نشان داد:
اتاق مهمون. اتاق آخریه.
بزرگمهر به طرف اتاق به راه افتاد بدون اینکه ناهید قوز کرده را روي مبل ببیند. باربد قدم
تند کرد و قبل از
اینکه بزرگمهر به در برسد جلوي او ایستاد. دو برادر چشم در چشم.
بزرگمهر به طرفی
هلش داد: برو کنار.حوصله ي تو یکی رو ندارم.
باربد دوباره به جاي اولش برگشت و سد راهش شد: دست از سرش بردار.
راحتش
بذار.
کلافه بود و خسته. دیگر تحمل دایه ي مهربان تر از مادر را نداشت. غرید:
به تو چه

آخه؟! زنمه. می خوام باهاش حرف بزنم.
باربد خونسرد جوابش را داد: زنته که هست. خسته است. نیاز به استراحت داره. چرا
درکش نمی کنی؟!
بزرگمهر نفسش را پرحرص از بینی اش بیرون داد. با پشت دست روي سینه ي برادرش
کوبید: تو چکارشی؟!
برام مشخص کن چه نسبتی با زن من داري؟!
باربد تکانی به خودش نداد. میخ چشمان بزرگمهر گفت: تو فکر کن برادرش.
صداي پوزخند بزرگمهر زیادي بلند بود. با تمسخر گفت:
برادرش؟! برادرش اون بی غیرته که فکر کرده خوش
غیرتی براي خواهرش خرج کرده و تنها ولش کرده تو این شهر درندشت بی کس و کار.
تو این مدتی که زن
من بوده، ندیدم یه بار حالشو بپرسه. اگه من خواهرشو زنده زنده چال می کردم و سر به
نیست، بعد می گفتممنم خبري ازش ندارم کی می فهمید؟ ها؟! اون برادري که روزهاي اول اومد و
براي من شاخ و شونه کشید،
رگ گردن جر داد، تا خواهرش صیغه من شد، رفت چسبید به گونی برنج

و بطري
روغن مغازه اش. اون داداش خوش غیرتش که تفش کرد تو دامن منو رفت.
با نوك انگشت به سینه ي باربد مبهوت از این سخنرانی زد: حالا برسیم به این یکی داداش
.–
استهزا در صدایش موج می زد: کجا بودي وقتی من و گلی با هم حرفمون می شد؟!وقتی با
هم می خندیدیم؟!
وقتی از دست من فرار می کرد و سط خیابون ماشین بهش زد؟!
کجا بودي داداش عزیز وقتی خسروخان آبروشو
برد؟! وقتی ناهید زد تو گوشش؟! وقتی سبحان زخم زبونش می زد؟!
وقتی پاشو بریده
بود و افتاده بود رو تختش
و من بردمش بیمارستان؟! آخه تو چی می دونی من و گلی تو این چند ماه چی کشیدیم؟!
خوب برادر خوش
غیرت! وقتی من با گرفتاري هاي جورواجور دست و پنجه نرم می کردم و گلی تو خونه
تنها بود، رفتی سر بهشبزنی؟!ببینی چیزي کم و کسري داره؟! تو این چند ماه من فقط به اون خونه رفتم و اومدم.

کدوم یکیتون حالشو
پرسیدین؟! خوب جناب برادر حرف دیگه اي داري می شنوم.
باربد نگاهش کرد. همیشه او بود که حرف حقیقت را می زد و دیگران را به باد انتقاد می
گرفت. ولی این بار
بزرگمهر حقیقت را سیلی کرد و در صورت او کوبید. سوخت از این همه بی انصافی که در
حق گلی شده بود و
آن همه ادعایی که آنها داشتند. شاید باید تعریفش را از مرد بودن عوض می کرد. شاید
باید می گفت مرد بودن
به جنسیت نیست، به شانه هاي پهن، به قد بلند، صداي بم. مرد بودن یعنی زنی که می
جنگید، تنها، با دستانی
خالی، پشتی خالی. مرد یعنی زنی با شکم جلو آمده که نامردي می دید و مردانه می بخشید.
مرد یعنی زنی که
باري در شکم داشت ولی بی منت بار زندگی را تنها به دوش می کشید.
کنار رفت. بزرگمهر به سمت اتاق رفت و دست روي در گذاشت .
نامش را به زبان راند: گلی.
جوابی نیامد. با انگشت نرم روي در نواخت: گلی خانم؟! باز کن حرف

بزنیم.سکوت بود و سکوت. دستگیره در را پایین کشید. قفل بود. سر به درچسباند: می دونم از
من ناراحتی. بذار بیام تو حرف بزنیم، مسئله حل شه. تو که اهل قهر نبودي!
آخ که چقدر سکوت گلی آزاردهنده بود. اگر می گفت کم آورده است مردي اش زیر
سوال می رفت؟! اگر می
گفت دلش می خواهد دست گلی را بگیرد و از این شهر برود چه؟!
اگر همانجا وسط راهرو زانو می زد و می گفت بریدم، همه چیز تمام می شد؟!
دوباره با خواهش و تمنا صدایش زد: گلی نامهربون نبودي تو!
دستی روي شانه اش نشست. سر برگرداند. بابا بود. با سر به اتاق خواب خودشان اشاره کرد:
بریم تو اتاق حرف
بزنیم. گلی حالش خوبه. نگران نباش. فقط می خواد تنها باشه.
بزرگمهر نگاهی دیگر به در بسته انداخت و با بابا همقدم شد.
بابا لبه تخت نشست و بزرگمهر میان اتاق قدم می زد .–
بابا دست به سبیلش می کشید با چشمانش حرکت رفت و برگشت پسرش را دنبال می
کرد: عصري اومد مغازه.
خیلی غمگین بود. ازت شاکی بود. از ما هم همین طور. از خودش. می

شناسمت پسر
جان. می دونم زود جوشمیاري. می دونم با گلی آبتون از یه جوب نمی ره
ولی پسر جان زن مثل پارچه حریر نرم و
لطیفه. اگه عصبانیت
و داد و بیدادت بشه قیچی و بیفته به جونش چیزي ازش نمی مونه .
تیکه تیکه میشه. ولی وقتی دست نوازش
بکشی به سرش، می بینی این پارچه زیر دستت می رقصه و می لغزه. هم
اون از نوازش تو
لذت می بره هم تو
از رقص اون. اینارو که نباید من به تو بگم پسر. تو سابقه ده سال زندگی
مشترك با ناهید رو
داري. خودت بهتر از من اینارو می دونی بزرگمهر.
بزرگمهر دستی به صورتش کشید: گلی با ناهید فرق داره. گلی از زمین تا
آسمون با ناهید
فرق داره. گلی
سرکشه. تو روت وایمیسه. وقتی حرفی باب دلش نباشه و زور بهش بگی،
چنگ می
ندازه. با آدم می جنگه. ولی
وقتی که آرومه، نرمه، می تونی راحت باهاش درد و دل کنی و اون به
حرفت گوش میده و
سرزنش نمی کنه.

نصیحت نمی کنه. دو جمله می گه و آرومت می کنه .یه موقع هایی که لازمه پشتت
درمیاد. به خاطر آدم
جلوي همه می ایسته حتی خسروخان. دل آدمو گرم می کنه .یه وقتایی هم تلخه. تلخ
عین زهرمار.و به خودش گفت درست مثل دو شب پیش که به اون عوضی گفت جان و تو روي من
وایستاد.
بابا از اینکه پسرش آنقدر دقیق گلی را توصیف کرد متعجب شد .
چشمش را تنگ کرد و پرسید: حست بهش چیه؟! گلی رو
دوست داري؟!
ایستاد. لب بالایش را به دندان گرفت. مردمک چشمانش مرتب حرکت می کرد. از این
طرف به آن طرف.
حسش به گلی. حسش به گلی. تمام روزهایی که با او داشت همچون فیلمی از جلوي
چشمانش عبور کرد. کمی
گذشت. سرش را بالا گرفت و رو به بابا گفت: بابا من خیلی چیزا با این دختر تجربه کردم.
نمی گم عاشقشم که
نیستم. ولی می خوام داشته باشمش. به خودشم گفتم دوست داشتن و

عشق و می سپریم به
زمان.
بابا لب هایش را جلو دادي و ابرویی بالا کشید و سري تکان داد:
اون چی جوابتو داد بابا؟!
نگاهش را دزدید. گلی دل داده بود. دل بسته بود. گلی او را نمی
خواست. بارها و بارها به
او گوشزد کرده بود.روزهایی که دنبال ناهید بود و نازش را می خرید،
مردي دیگر دست گلی را گرفته بود تا
روزگار، سخت زمینش نزند. مواقعی که باید می بود حضور نداشت.
بابا از نگاه دزدیده شده و سکوت بزرگمهر و حرف هاي عصر گلی فهمید
حسی در میان
نیست. دست روي
تخت، درست کنارش زد و گفت: بشین باهات حرف دارم .–
بزرگمهر کنار پدرش نشست. بابا کامل به طرف او چرخید: با ناهید می
خواي چکار
کنی؟!
بزرگمهر سرش را میان دستانش گرفت. ناهید. ناهید.
-زندگیم شده یه گردباد و منم افتادم وسطش. گیج گیجم. باید بیفتم
دنبال کارهاي طلاق.
بابا دست روي شانه اش گذاشت و کمی فشار داد: دست نگه دار پسر.
فعلا طلاقش نده.

بزرگمهر با ابروهایی که به سمت بالا رفته بود به بابا نگاه کرد:
منظورتون چیه؟!
بابا نگاهش را در اتاق چرخاند. نفسی گرفت. سختش بود افکاري را که چندین روز بود در
ذهنش، کرم وار، می
لولیدند را بر زبان بیاورد. نگاهش را روي فرش اتاق حرکت می داد : می دونم حرفی که می
خوام بزنم عین بی
اخلاقیه ولی من تو این ماجرا بیشتر از همه به فکر پسري ام که چیزي تا به دنیا اومدنش
نمونده. با شرایطی که پیش اومده تو دو راه بیشتر نداري.بزرگمهر با دقت و چشم هایی جمع شده به حرف هاي پدرش گوش می داد.
بابا انگشتان هر دو دستش را در هم قفل کرد و نگاهش را به یک نقطه دوخت: یا باید
ناهیدو طلاق بدي و با
گلی بمونی که معلوم نیست بعد از تموم شدن صیغه باهات بمونه یا نه. اگر نمونه تو ناهید و
طلاق دادي و
خودت موندي و بچه ات تنها. راه دیگه اي که پیش روته اینه که ناهید و طلاق ندي و
بذاري گلی بره. تو

بمونی و بچه و ناهید. در هر صورت تو یکی یا هر دوشونو از دست می دي.
بزرگمهر نگاه گرفت و سرش را پایین انداخت.
بابا ادامه داد: من می گم ناهید رو نگه دار تا تکلیفت با گلی روشن شه. بعد تصمیم بگیر که
چکار کنی. اگه
الآن طلاقش بدي و گلی هم نمونه بیچاره میشی. درسته دل خوشی از ناهید نداریم ولی
حداقل دیگه خسرویی
نیست که اذیتت کنه. اگه گلی بره حداقل ناهید هست که بچه رو بزرگ کنه. تو شرایطی
که تو داري، اون
بهترین گزینه است. تو زندگی این بار تویی که سنگ رویی.
چقدر زندگی اش مسخره شده بود. باید زن هایش را در آب نمک می خواباند تا ببیند
کدامیک می ماند وکدامیک می رود. قلبش تیر کشید. دست به طرف قلبش برد و کمی سینه اش را مالید.
صورتش سرخ شد و
اشک به چشمانش راه یافت. سرش خم شده و قلبش محزون، لبش خاموش و زندگی اش
به گند کشیده شده.

آخ زندگی آخ. چه غم بی حیایی با زندگی اش عجین شده بود.
بابا دست روي کتفش گذاشت و با لحنی متاثري گفت: متاسفم بابا .
متاسفم.
و بزرگمهر سینه اش را می مالید. حالش خراب بود. خرا ب خرا ب خراب .–
بعد از گفتگو از اتاق خارج شدند. در اتاق مهمان همچنان بسته بود. به
همراهی بابا وارد
سالن شد. بنفشه از
آشپزخانه خارج شد و کنارش ایستاد و بازویش را مالید: مامان جان بیا
برات غذا گرم
کردم. می دونم گرسنه اي.
بزرگمهر به سمت در خروجی رفت: میل ندارم. می رم خونه.
سرش را که برگرداند زنی را دید که درون مبل فرو رفته بود با سري به زیر
انداخته.
دیدن ناهید در آن وضعبت
خونش را به قلقل انداخت. دستانش را مشت کرد با گام هاي بلند به
طرف او رفت. ناهید او را
که دید به سختیاز جایش بلند شد. احساس ضعف شدیدي در پاهایش
می کرد. قلبش می کوبید. می کوبید.
لبش را محکم گاز
گرفت. دلش نمی خواست حالا که فرصتی پیش آمده، شهامتش ته
بکشد.

بزرگمهر درست روبرویش ایستاد و با صداي بلندي گفت: اینجا چه غلطی می کنی؟! کی
گفت می تونی بیاي اینجا؟
چشمان ناهید با ترس پوشیده شد. میشی چشمانش تکان تکان می خورد. صداي کوبش
قلبش را می شنید. به جان کندن گفت: اومدم حرف بزنیم.
بزرگمهر با دست بیرون را نشان داد: گمشو بیرون. حرفو تو دادگاه می زنیم.
ناهید شهامتش را جمع کرد. جمع کرد و در کلامش ریخت: من طلاق نمی گیرم.
بزرگمهر سرش را چرخاند و به بابا نگاه کرد. بابا چشم بست و باز کرد.
دوباره خیره در
چشمان خیس ناهید شد:
پس می خواي بمونی؟!
ناهید سرش را به طرف پایین تکان داد.
-تحت هر شرایطی؟!
لب هاي ناهید لرزید. به کجا رسیده بود! حالا براي زندگی که در آن ملکه وار زندگی می
کرد باید شرایطی را
قبول می کرد. دوباره سرش را تکان داد و با صداي لرزانی گفت:با هر شرایطی.

قلب بزرگمهر دیگر گنجایش این همه غصه را نداشت. مگر چقدر می توانست تحمل کند؟!
زن روبرویش، کسی
بود که هفده سال روي چشمش جا داشت. آب دهانش را قورت داد .
کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: میاي تو
اون خونه و با من و زن و بچه ام می سازي. کاراي خونه ارو می کنی.
کلفتی گلی رو می کنی.
بی نق و نوق.
بی گله. بی حرف.
اشک از چشمان ناهید غلتید. نفسش کند شد. سرش را پایین انداخت و لب پایینش را به دهان
کشید. بزرگمهر
قدمی عقب گذاشت. هر کس گوشه اي ایستاده بود و شاهد گفتگوي آنها. قدمی دیگر عقب
رفت که ناهید –
سرش را بالا آورد و درحالیکه صورتش از اشک خیس بود، گفت:
قبوله. هر کاري می کنم فقط بذار کنار تو باشم.
بزرگمهر از درد سري تکان داد. نگاه از زنش نمی گرفت. از ملکه ي قلبش. امشب همه
قصد جانش را کرده
بودند. امشب، این شب پر هیایو و رنج، جنجري شده بود که روي قلبش

فرود می آمد. این
چند روز بی پایان،چیزي بیخ گلویش چسبیده بود و مرتب تکان می
خورد. از قلب به گلو و از گلو به چشمش
در حرکت بود. چرا
بغض لعنتی رهایش نمی کرد؟! می شد نقطه اي جلوي همه ي این
اتفاقات بگذارد و تمام؟!
حتی دلش نمی
خواست از سر خط شروع کند. لب زد: چکار کردي با خودت؟ با من؟!
خودتو تا کجا
کشیدي پایین؟!
صداي هق هق ناهید در خانه پیچید. دست روي صورتش گذاشت و روي
مبل نشست و
زندگی اش را زار زد.
بزرگمهر پر بغض، این بار بدون گلی، بدون ناهید، تنهاي تنها، از خانه
بیرون زد. باربد به
اتاقش پناه برد و
امیرعلی و بنفشه روي مبل نشستند و سهم غصه اشان را از این ماجرا
دریافت کردند.
و ناهید...
***
تو به جاي منم داري زجر می کشی یکی عاشقته که

تو عاشقشی تو به جاي منم پر غصه شدي نذار
خسته بشم نگو خسته شدي
دوباره شماره اش را گرفت. باز هم بی پاسخ. آن را روي دراور کوچک کنار تخت پرت
کرد که تلق تلقی کرد وبعد آرام گرفت. قدم زد. قدم زد. گلی خسته شده بود. بریده بود .
حاضر بود به جاي او کوله بار زندگی اش را به
دوش بکشد تا گلی خستگی در کند. دست به دیوار گرفت و از لاي پرده کنار رفته به تاریکی
کوچه چشم
دوخت. تاریک مانند لحظات او. سیاه چون جاده زندگی اش. بی هیچ کورسویی. سی و
هفت سال از زندگی اش
می گذشت و تا به حال چنین تجربه اي نداشت. گاهی فکر می کرد این عشق محکی شده
است براي مردي
اش. براي استواري اش. اینکه چقدر می تواند پاي حرف دلش بماند. آخ اگر گلی برود!
فرزاد یک جور به جریان
دلدادگی اش می نگریست. مادرش جوري دیگر. راحله و حتی گلی هم. هیچ کس جاي اونبود.

هیچ کس. دست
هایش را روي سینه اش چلیپا کرد و به دیوار کنا ر پنجره تکیه داد .
سرش را به شانه دیوار سپرد. نفس عمیقی
کشید پر از یاد گلی. خستگی اش را به جان می خرید ولی حرف از رفتنش
را نه. با خودش
زمزمه کرد: من باس –چکار کنم؟! بکشم کنار و بذارم بچه به دنیا بیاد؟! تا
صیغه تموم شه؟! اگه هر کس دیگه
اي جاي من بود تا
شرایط گلی رو می دید، پا پس می کشید. ولی من موندم. اونقدري واسم
ارزش داره که به
پاش بمونم. هیشکی
وحید نی بدونه من چی می کشم. همه کنار گود نشستن. راحته اونجا
نشستنو منو نیگا
کردن. تو گود بودن و
لنگش کردن کار هر کسی نی. دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط. کدوم
راهه کدوم
بیراه. فقط دلم می خواد همه چی زودتر تموم شه و.
لرزه اي بر قلبش افتاد. از این "و" می ترسید. از ادامه جمله اي که قرار بود
آینده اش
باشد، هراس داشت.
صداي قلب و نواي عقلش در جنگی تن به تن .یکی ماندن می خواست

یکی عقب نشینی
تا به دنیا آمدن بچه.
و او شده بود محل این پیکار. میدان این کارزار.
چند بار دست در موهایش کشید و آنها را به هم ریخت. دوباره گوشی اش را برداشت و
پیامی براي گلی نوشت.
سوئیچش را برداشت و از کنار آینه رد شد. چیزي نظرش را جلب کرد. قدم جلو گذاشته
شده را عقب گذاشت وبه خودش در آینه خیره شد. کمی نگاه کرد. نگاه کرد و کم کم لبخندي روي لبش
پهن شد. آن سپیدي هاي
نورس چون نوري بر دل غمگینش تابیدند. انگشتان را بالا برد و موهاي سپید کنار شقیقه
اش را لمس کرد. کی
رنگ باخته بودند که ندیده بود؟! چه یادگاري دلچسبی از این دلسپردگی نصیبش
شده بود. سرش را برگرداند.
طرف دیگر هم چند تار موي سپید میان موهاي سیاهش فخرفروشی می کردند. می شد این سپیدي را میان
این لحظات تاریک به فال نیک گرفت؟! می شد همان فانوس باشد میان جاده تاریک زندگی

اش؟! آمینی گفت
و از خانه بیرون زد. از حجم فکرهاي جورواجور در ذهنش ،سرش سنگینی
می کرد. از
خانه اي که هر دم حس
می کرد دیوارهایش به هم نزدیک می شوند و او در حال خفه شدن بود.
بیرون زد شاید بادي
به سرش بخورد و
ذهنش را از فکرهایی که گلی در آن ها حضور نداشت بتکاند .
دلش برگ ریزان می خواست.
نگران منی که نگیره دلم باسه دیدن تو
داره میره دلم نگران منی مثل بچگیامتو خودت می دونی من ازت چی می
خوام
بالش را بین پاهایش جابه جا کرد. شده بود تفی در دامن بزرگمهر؟!
راست می
گفت. خانواده چیزي بود که او
دیروز داشت و امروز نداشت و حسرتش را می خورد. پارسال همین روزها
بود که داداش
به سراغشان آمد و
همگی با هم به شمال، شهر نور، رفتند. آن ساحل شنی. آن دریاي آرام. آقا
هنوز زمین گیر
نشده بود. بلال و –

جوجه و هندوانه کنار ساحل. صداي خنده هایی از سر بی غمی.
در عرض یک سال تمام زندگی شان زیر و رو
شد. کاش آن روزها را در صندوقچه اي پنهان می کرد تا هیچ وقت از دستشان ندهد.
گوشی اش لرزید. آن را برداشت و صفحه را باز کرد.
پیامی دیگر از وحید: این قهرو کی تموم می کنی کوچولوي من؟!
تنبیه خوبی نیست این نبودنت.
گوشی را کناري گذاشت. میان تخت نشست. دلش گرفته بود و هر بار وحید با هر پیامش
حصار سینه اش را
براي قلب درمانده اش تنگ تر می کرد. بزرگمهر آمد و رفت .
ناهید آمد و رفت. او مانده بود و پسرك، محبوسدر اتاقی کوچک. دست روي شکم بزرگش گذاشت. شکمی که ترك هایش روز به روز بیشتر
می شد و گاهی
می خارید. یادگاري روزهاي سختش، شاید شیارهاي روي شکمش باشد.
دست می کشید و با
پسرك حرف می
زد: من گیج گیجم. دیگه بریدم. تو میگی چکار کنم؟! هوم؟! بابات میگه من باهاش بمونم.
میگه دوستم نداره
منم نمی خوامش. قرار نیست هر صیغه به دوست داشتن ختم شه که.

بمونم اون وقت تو
می تونی بابا و مامانی
رو تحمل کنی که هیچ حسی به هم ندارن؟ مامانی که توي تختش با
بابایی، قلبش براي مردي
دیگه می زنه.
اون وقت ناهید و وحید چی میشن؟! جاي من بودن سخته پسرك .
خیلی سخت .یکی به من گفت احمق .یکی
گفت خودخواه .یکی گفت نانجیب. یکی گفت بی احساس. فنجون
زندگی من پر از قهوه
تلخه. هر کسی نمی
تونه پشت میز بشینه و اونو سر بکشه. جاي من بودن سخته پسرك.
از روي تخت بلند شد. سرپا. دلش خانه ي کوچک خودش را می خواست.
راه رفت. با
دستی به شانه گودش.شب و تنهایی و تصمیم هاي پی در پی. همه نگران
دلتنگی او بودند. پسرك خوابیده
بود انگار. تمام دنیاي او
رحم گلی بود و تمام دنیاي گلی اتاق خوابی که خود را در آن محصور کرده
بود. تمام
درها را به روي دنیاي
بیرون بسته بود. راه رفت. راه رفت. راه رفت. باید دست می کشید؟! باید
پرچم سفید

را برمی افراشت تا پسرك
به دنیا بیاید؟! شاید به جاي صلح باید عقب نشینی می کرد؟! مغزش رو
به انفجار و قلبش تنگ
تنگ.
شاید باید این یک و ماه و اندي را دست می شست از خودش، از وحید،
از بزرگمهر و
انتظار. انتظار.
مگه میشه باشی و تنها بمونم محاله بذاري محاله
بتونم دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره هنوزم به جز
تو کسی رو نداره –
وارد خانه شد و کلید را زد. نور در تمام خانه پخش شد. سکوت .
سکوت تلخ و تنهایی همبستر در آن خانه. زاده
آنها هم غمی بود که روي سینه ي بزرگمهر سنگینی می کرد. به طرف
آشپرخانه رفت. در
یخچال را باز کرد وسرکی داخل آن کشید. دو قابلمه کوچک را بیرون آورد.
در هر دو را باز کرد . یکی برنج و
دیگري قیمه. لب
هایش را جلو کشید. ظرف برنج را زیر شیر آب گرفت و کمی آب داخل آن
ریخت و روي
گاز گذاشت. زیر هر
دو را روشن کرد و به اتاق خواب رفت. کتش را درآورد و روي تخت

انداخت. تن خسته اش
را به حصار سرد
تخت گلی سپرد. به پهلو چرخید و به دیواري که بوم رویاهاي گلی بود
چشم دوخت. بومی
کهنه و زرد رنگ.
نگاه کرد. نگاه کرد. دستش را بالا آورد و با نوك انگشتش شروع کرد به
طرح زدن. صداي
گلی هنوز در گوشش طنین داشت.
"این تویی.". " آره همین قدر گنده." خودش را
کشید.
"این پسرته. ببین دستشو گذاشتم تو دستت."
پسرك را کشید. دستش را میان دست خودش گذاشت. حالا نوبت به
ناهید رسید. دستش
میان هوا ثابت ماند.
دیگر به او اعتماد نداشت. زخم خورده او بود. چند وجب آن طرف تر را
نگاه کرد. جایی که
گلی خودش راکشیده بود. او را چه کند؟! او کجاي زندگیش بود؟! در این
بوم لعنتی رنگ پریده، فقط
خودش بود و پسرش. چرا
زنی کنارش نبود؟! خودش بود و لوبیاي سحر آمیزش و حفره اي بزرگ در
سینه اش که

ناهید درست کرده بود.
داشت خفه می شد. زندگی بد سازي می زد. کر کننده و گوش خراش. با کف دست بر
آن طرح کوبید. کوبید. از
جایش بلند شد و نشست. دکمه بالاي پیراهن سفیدش را باز کرد و از سر بیرون کشیدش.
ولی هنوز حس
خفگی رهایش نمی کرد. سرش را میان دستانش گرفت. تمام خاطراتش با ناهید بوي
گند خیانت می داد. گلی
هم از روزي که با او آشنا شده بود انگار ساکش را براي رفتن بسته بود.
دست روي دست گذاشت و سرش را پایین انداخت و با خودش حرف زد:
یکی بیاد به
من بگه چکار کنم؟!
ناهیدو طلاق بدمو گلی رو نگه دارم به خاطر بچه وقتی می دونم دلش با من نیست یا با
وجودي که دیگه به
ناهید اعتمادي ندارم نگهش دارمو بذارم گلی بره؟ اگه نگهش داشتمو گلی هم نرفت
چی؟! من تو این ماجراحتی به خودمم فکر نمی کنم فقط به پسرم. همه میگن خودخواهم ولی من دیگه از خودم

گذشتم. میگم فقط آسایش پسرم. فقط پسرم .–
نمی دانست گرماي خانه بود یا گرماي جهنم زندگی اش که راه نفسش را بند آورده بود.
کلید کولر را زد و به
آشپزخانه رفت. شیر آب سرد را باز کرد و سرش را زیر آن گرفت شاید التهابش
فروکش کند. سرش را بیرون کشید
مبهوت. صداي شرشر آب فضا را پر کرده بود. با ناهید چکار کند؟! با گلی؟! زندگی اش شده بود بازي شطرنج. ملکه صفحه اش سوخته بود. او مانده بود و مشتی سرباز.
کار دیگري از
دستش برنمی آمد و شاید بهتر باشد تن دهد به کیش و مات. بوي سوختن برنج او را از
اوهامش بیرون کشید.
تو رو تا ته خاطراتم کشیدم به زیبایی تو کسی
رو ندیدم نگو دیگه آب از سر من گذشته مگه
جز تو کی سرنوشتو نوشته تحمل نداره نباشی
دلی که تو تنها خداشی
می شست و می شست. زیر شیر آب پارچه را خیس کرد و بعد چلاند.
نگاهی به دور و بر
انداخت. خاك رویوسیله ها نشسته بود. از پذیرایی شروع کرد تا دوباره به

آشپزخانه رسید. کاري می کرد که
هیچ گاه در زندگی
اش نکرده بود. پدرش هرگز اجازه چنین کاري را به او نداده بود .
دستمال را شست و دوباره روي میز ناهارخوري
را دستمال کشید. وسواس گرفته بود. تی را برداشت و کف آشپزخانه را
تمیز کرد.
تی کشید و کشید و هق زد.
کشید و تنهایی امشب رهایش نمی کرد .شانهش خم. تی در دستش .
کف آشپزخانه را می سابید و زیر لب با
خودش حرف می زد: سی و پنج سالمه ولی هیچ وقت تصمیم درست
نگرفتم. منم دلم
بچه می خواد.
سرش را با همان شانه دولا بالا گرفت، رو به سقف یا شاید آسمان:
چرا من؟! منم دلم بچه می خواد. چرا
ندادي؟! آخه منو خود تو آفریدي. پس چرا نباید منم مثل بقیه زنا بچه
نداشته باشم.
اشکی سر خورد و از چانه اش روي سرامیک کهربایی افتاد .
دوباره سابید، جلو، عقب: چرا نذاشتی بابا؟! چرا
نذاشتی یاد بگیرم محکم باشم؟! چرا اون دختر اونقدر محکمه و من اینقدر
ضعیف؟! اگه
بزرگمهر منو نخواد؟!دسته ي تی از دستش روي کف رها شد. با لبهاي

ورچیده کف آشپزخانه نشست.
زانوهایش را در حصار کشید
و سرش را روي آنها گذاشت: به خدا دوست دارم. تو برگرد من جبران می کنم. اگه بابا
بیاد سراغم چی؟! –
گیج و مات سر از روي زانوهایش برداشت. به سکوت خانه نگاه کرد. به تنهایی که میوه
خیانتش بود. هر کدام
او را به طرفی می کشید. هر کدام او را براي خود می خواست:
سکوت، غم، تنهایی.
پیچیده شده میان هاله اي از طرد شدگی فریاد کشید: خدا غلط کردم.
غلط کردم خدا.
فریاد کشید: بزرگمهر این بار می خوام خودم تصمیم بگیرم.
فریادي دیگر: بزرگمهر من بی تو می میرم.
آرام زمزمه کرد: بزرگمهر من هنوز می ترسم.
باید می سابید و تمیز می کرد. شاید روزي بزرگمهر برگردد. تی را برداشت و دوباره تمیز
کرد. نشیمن. اتاق خواب. آشپزخانه.
شاید روزي بزرگمهر برگردد. شاید باید همه چیز را به خدا بسپرد.یه غرور یخی یه ستاره سرد یه شب از همه چی به
خدا گله کرد یه دفعه به خودش همه چی رو سپرد

دیگه گریه نکرد فقط حوصله کرد
***
وحید برگه را لوله کرد و کنار دستش گذاشت و کاغذ لوله شده ي ديگري را باز کرد و دو
طرفش را با دست
گرفت و مشغول توضیح دادن شد. نگاه گلی اما ثابت بود. به جایی میان آن مربع ها و
مستطیل ها میخ شده
بود. وحید همچنان می گفت و از طرح هاي متفاوت طبقه مخصوص در آخرین
طبقه زمین لواسان می گفت. او
می گفت و گلی سکوت را حرف می زد. وحید سرش را بالا گرفت و لب بربست. نگاه
گلی همچنان به صفحه
اي پر از خط هاي راست و قائمه. قطع شدن ناگهانی صداي وحید محرکی شد که بلاخره
نگاهش دل از آن
طرح ها بکند و به چشمان وحید بدهد. دو نگاه پیچیده در هم .یکی خسته و دیگري پر از
نیازي که با تمام قوا
سعی در سرکوبش داشت. گره این نگاه ها کورتر شد و قلب ها را بیشتر

به هم نزدیک کرد.
باربد نشسته کنارگلی، با انگشت کنار ابرویش را خاراند و با صدایی نرم گفت: تو کدومو پسندیدي گلی؟!
گلی از مرد روبرویش چشم گرفت و سرچرخاند و به باربد، گیج نگاه کرد.
باربد با سر به
نقشه ها اشاره کرد. گلی
سرچرخاند و به کاغذي نگاه کرد که میان دست هاي وحید اسیر شده بود.
زمزمه کرد:
فرقی نمی کنه.
وحید لب فشرد و از جایش بلند شد. کاغذ به حالت اولش بزگشت و لوله شد. وحید دست به
شانه گرفت و دستی
دیگر به پیشانی. پوف می کشید. کنار مبل ها قدم زد .لابی هتل خلوت بود و فنجان قهوه
ترك آنها سرد. گلی
ابتدا نگاهی به آن قامت بلند انداخت و بعد رو به باربد گفت: بریم.
باربد بلند شد و گلی هم. وحید سعی داشت آرامشی را که این روزها معلوم نبود کجا
سیر می کرد دوباره بازیابد.
ده روز، ده روزي که این ثانیه را با دلتنگی و بلاتکلیفی در دست ثانیه بعدي می گذاشت تا

دقیقه شوند و
بگذرند. رو به گلی کرد و شاکی گفت: اصلا حواست به من بود؟!
این طرح ها رو دادم واس خاطر تو زده. هنوز یکیشونو ندیدي. –گلی از
میان مبل ها رد شد و به طرف در رفت. پشت به او جواب داد: هر کدومو
خودت
دوست داشتی انتخاب کن. من حرفی ندارم.
چند نفس عمیق کشید، چند نفس عمیق صدار دار و کلافه. همانجا
ایستاده بود و رفتن گلی
را تماشا می کرد.
وقتی از در خارج شدند، قدم هاي بلندي برداشت تا به آنها برسد .
میان پیاده رو، جلوي در هتل، صدایش کرد:
وایسا ببینم.
ولی گلی می رفت. قدم هایش بلندتر. باربد برگشت و جلوي او ایستاد.
وحید ابرو در
هم کشید و با غیض گفت:
چیه؟!
باربد با همان خونسردي همیشگی اش گفت: جوابتو داد. دیگه ولش کن.
وحید دست را بالا برد و انگشت وسط و سبابه اش را تکان داد:
ببین می خوام دو کلوم باهاش حرف بزنم.
شیرفهمی دیگه؟!
باربد سربرگرداند و گلی را کنار ماشینش دید. دوبار روبه وحید گفت: اگه

می خواست
حرف بزنه می موند و
گوش می داد. بادي لنگوئج می دنی چیه؟! وقتی اونجا وایساده (با سر
به گلی کنار ماشین
اشاره کرد) یعنی نمی خواد حرف بزنه با زبون بی زبونی.گوشه ي لب وحید
بالا رفت. نگاهی به خیابان کم تردد انداخت و بعد به استهزا گفت: چیه
نکنه فکر کردي از
پشت کوه اومدم یا میون مردم نگشتم که نمی دونم بادي لنگوج یعنی
چی؟! تو چی
جناب؟! وقتی می گم من
باهاش حرف دارم می فهمی یعنی چی؟! یعنی اینکه من حرف می زنم
اون می شنفه. حالیمه
که اون نمی خواد با من هم کلوم شه. حالا بکش کنار.
بادبد جوابی نداد و کنار هم نرفت. وحید حرصی روي سینه باربد زد.
لجش گرفته بود از
خصلت این خانواده: شما
خانوادگی موجودات عجیبی هستید. تو، اون داداشت. کُلهُم. نیستید
نیستید نیستید تا من یه
کم می رم طرف
اون دختر بدبخت و سیاه روز ،یه دفعه از آسمون(دستهایش را بالا برد و
پایین آورد) میفتید

وسط ما دوتا. رگتون
باد می کنه. اونوقت من میشم اخَه. شما می شید پسر پیغمبر.
غیرت اینه که پشت ناموست وایسی تو مواقع
سخت نه تا یکی کج نیگاش کرد از مشتت استفاده کنی. خوب حالا اگه
غیر بادي لنگوئج
حرف دیگه اي داري، گوشم با توئه .–وقتی جوابش نگاه افتاده باربد شد،
با دست او را به کناري هل داد و به طرف گلی ایستاده
کنار ماشین رفت. این
روزها باربد درس می گرفت و انتقاد می شد. به روزهایی در زندگی اش
رسیده بود که
بر تعداد منتقدینش روز به روز افزوده می شد. باید تکانی به خودش می
داد.
وحید کنار گلی ایستاد. نگاه گلی به ماشین پارك شده جلویی، نگاه وحید
به نگاه بی روح او.
وحید زبانش را به گوشه لبش کشید و خیره به گلی گفت: مگه من
لامصب چی گفتم بهت؟!
ها؟! من عصبانی بودم نه از تو از خودم.
با دست روي سینه اش زد: چرا اینقدر بهت برخورد گلی؟!
لب هاي خاموش و نگاه گریزان از او جوابش شد.
دوباره نرم ادامه داد: قهري؟! مشکلی نی . نازتو می کشم. مگه اینکه یه
جاي کار بلنگه.

که ديدي موندن با من
واست سخته، باس زياد سختی بکشی، دلت خواسته بري و با داداش اين آقا بمونی.
حرفش دل گلی را سوزاند. ماندن با بزرگمهري که قرار شده بود ،ناهيد را نگه دارد، محال
بود.
وحيد دست به سقف ماشين گرفت و کمی سرش را به طرف گلی خم کرد: نگاتو نگير.
حرف بزن. دق نده.
گلی نگاهش نکرد ولی حرف زد: خسته ام.وحيد نفسی گرفت. بلاخره بعد از ده روز گلی با او حرف زد. بعد از ده روز تلخ. گلی را دور
زد و روبروي او ايستاد
و مسير نگاهش را سد کرد. نگاه گلی بالا آمد و در چشمان وحيد نشست. اين دلبستگی
قايقی کوچک شده بود
در دست امواج سهمگين درياي زندگی. تا کی تاب می آورد و غرق نمی شد؟!
وحيد مهربانی اش را از طريق چشمانش به گلی عطا کرد: منم می گم خستگی در کن. حرفی
نی. پس اين نگاه گرفتنت چيه؟!
گلی سرش را پايين انداخت و به کفش هاي جلو بازي که به خاطر ورم

پاهایش پوشیده بود،
خیره شد: نمی خوام مردي دور و برم باشه.
دیگر این از آن حرف ها بود که وحید نمی توانست سنگینی اش را تحمل کند. صدایش رابالا
نبرد و ولی
خشمگین سرش را تا آنجا که می توانست پایین آورد: ا. نکنه فکر کردي نشستیم گوشه ي
یه خونه داریم بازي
می کنیم. تو شدي عروس و من شدم دوماد .یه عالمه کاسه بشقاب رنگی و پلاستیکی
دورمون چیدیم. –
با انگشت شاره به جایی میان شان اشاره کرد: گلی این چیزي که ما توشیم، اسمش واقعیته.
وقتی می گیهستم، میگی تا آخرش. باس فکر اینجاشومی کردي. این راه مثل کف دست نی که راحت
توش جولون بدي.
بالا و پایین زیاد داره. خستگی داره. شاید درجا زدن. ولی پا پس کشیدن نه.
گلی ابروهایش را گرهی داد و با چشمانی پر از اخم گفت: چرا نمی فهمی می گم خسته
ام.

وحید هم اخم کرد و با صدایی که کمی بالاتر رفته بود از سدي که گلی درست کرده بود و
نمی شکست: تو چرا
منو نمی فهمی؟! تو اینی؟! اینکه تا دوتا دعوا و مشاجره پیش اومد بکشی کنار و بگی ازت
خسته شدم؟!
توزندگی هم می خواي بچه بازي دراري؟!
دست هایش را باز کرد: این چیزیه که هست. کم یا زیاد زندگی تو همینه گلی. خستگی
درکن ولی نگو برو. نگو نیا.
گلی دست جلو برد و گوشه ي کتش را گرفت. چقدر خوب بود که وحید خسته نمی شد.
چقدر خوب بود
انتخابش مردي پخته و مهربان بود. تحصیلات عالیه نداشت، خانه آنچنانی نداشت، مدیر
عامل شرکتی نبود،
ولی مرد بود، لوطی، محکم. دیوار ترك خورده نبود. بغض سر باز کرد و شانه هایش را به
لرزه انداخت و در آخراشک هایش را جاري کرد. وحید چشم بست از این همه درد .
دوباره سر پیش برد و گفت: زندگی همینه گلی. یه

بار لیست می زنه و نوازشت می کنه .یه بارم مثل یه بوکسور میفته به جونت .یه مشت
می کوبه تو گیج گاهت
و پرتت می کنه زمین. گیج میشی. گیج گیج. نمی فهمی دور و برت چه خبره. ولی عزیز
من. اگه دستتو نگیري
زمین و بلند نشی. مردم زیر دست و پاشون لهت می کنن. آدما از خود دنیا و زندگی بی
رحمترن. بی انصاف
ترن. استراحت کن عزیزمن. اگه هم نمی تونی بلند شی دستتو بده من تا بلندت کنم.
دزدگیر ماشین به صدا درآمد و قفل ها باز شد. وحید به باربدي نگاه کرد که زیر سایه
درخت کنار جدول ایستاده
بود. در را باز کرد و گلی نشست. خودش هم ماشین را دور زد و روي صندلی کناري جا
گرفت. گذاشت گلی آرام
بگیرد. ثانیه ها پی هم دویدند و دل گلی کمی از تلاطم ایستاد. وحید کامل به طرف او چرخید
و با مهربانی
گفت: می خوام یه چیزیو بگم واس اولین بار و آخرین بار. خودت خوب

می دونی من اهل
حرف زدن از احساسم نیستم ولی اینجام تا از خودم بگم.
و در دل گفت: شاید دیگه فرصتی پیش نیاد.نفسی گرفت و ادامه داد:
دور و بر هر مردي زن هس. زیاد، کم .
هس. دور و بر منم بوده .–
گلی با چشمانی سرخ و بینی سرخ، سر بالا گرفت. صورتش دلخوري را نشان می داد.
وحید از این قیافه
لبخندي زد: ولی هیچ وقت دلم واس هیچ زنی نسرید. نلرزید. تا اینکه تو پا گذاشتی تو
املاك. از همون بار اول ازت خوشم اومد. ریزه میزه و حاضرجواب.
گلی سرش را پایین انداخت.
-کم کم این خوش اومدن شد دوست داشتنو ریشه داد.
دست گذاشت روي قلبش و از گلی چشم نگرفت.
-اونقدر ریشه داد و عمق گرفت که ده روز قهرت منو دیونه کنه .
گلی اگه بري اگه نباشی، نمی گم که می
میرم. نمی گم سر به بیابون می ذارم که اینطوري نی. سنم از این حرفا گذشته. با تو، بدون
تو، بعد تو زندگی
می گذره. منم پا به پاش می گذرونم. خونه املاك زمین. ولی با جون کندن. با یه چاله

بزرگ تو قلبم.
و انگشت سبابه اش را دو بار آرام روي قلبش زد. گلی از گوشه چشمش به انگشت او نگاه
کرد. با لبه ي
مانتویش بازي می کرد. وحید نگاه نگرفت و گفت: منو نیگا.گلی سرش را بالا گرفت و خیره در چشمانش شد. وحید لب زد:
خیلی می خوامت. خیلی.
نفس گلی از این اعتراف بند آمد. لب هایش را جلو کشید. این صراحت، این صداقت
در کلام وحید، جانش را به
آتش کشید. چه بد موقع عشقی چنین عزیز و پاك به سراغش آمده بود. مرتب آب
دهانش را فرو می فرستاد تا
بتواند نفسی را بیرون دهد. قلبش تحمل این اعتراف صریح را نداشت. تالاپ تالاپ می
کرد و نفس او را کند.
مردمک چشمانش را مرتب می چرخاند، بی هدف. عشق، بازي اش گرفته بود.
وحید سرش را جلو برد: اینارو نگفتم که لب ورچینی و نگاه بدزدي. گفتم تا یه روز
از نگفتنش پشیمون نشم.

حالا هم پا پس می کشم تا این بچه به دنیا بیاد. صبر می کنم. می کشم
کنار چون می خوام
تو آرامش داشته
باشی عزیز من. ولی یه وقتایی بهت پیام می دم و ازت انتظار جواب دارم.
جواب میدي
دیگه؟!
گلی سرش را به طرف پایین تکان داد. وحید از ماشین پیاده شد .
دستانش را روي سقف ماشین اهرم کرد و
سرش را خم: برو به سلامت. تو این مدتی که نیستم مراقب خودت
باش.کمی سکوت کرد. سر بالا گرفت و به آسمان بی لک چشم دوخت .
دوباره به گلی گفت: من هستم گلی. فقط کافیه زنگ
بزنی. می دونی که؟! –
جواب این همه مهرش، هق هق گلی و صورت پوشیده شده با دستانش
بود. وحید
دست به صورتش کشید و از
ماشین فاصله گرفت.عقب تر رفت. عقب تر. د ل دل کندن نداشت.
باربد از کنارش رد شد و داخل ماشین نشست و عزیزکرده ي
وحید را با خود برد.
او ماند و جاي خالی گلی.
او ماند و قلبی که می زد و نمی زد.
او ماند و آسمان بی لک و خیابانی خلوت و حضور دلتنگ عشقی ناب.

خم شد. دست به زانو گرفت. سخت بود مرد ماندن. سخت بود عاشق شدن و مردانگی
تنگش زدن.
***
ساعت دیوار ساعت چهار صبح را نشان می داد و او از درد دور خودش می پیچید. راه رفت.
راه رفت. خانهبرایش غریبه بود. اتاق لوکس و تخت دو نفره لوکس برایش ناآشنا بود. دستی به شانه و
دستی به شکم راه می
رفت. فاصله بین دردها به دقیقه رسیده بود و بر شدت آنها اضافه شده بود. بزرگمهر در
سالن سر می کرد و –
ناهید و بنفشه در اتاق مهمان خوابیده بودند. رحمش چنان منقبض شد که دلش خواست
فریاد بکشد. روي زمین
زانو زد. دست هایش را ستون کرد و لب گزید و در دل نام خدا را خواند.
روي مبل نشسته بود و ماگ قهوه اش را مزه مزه می کرد. دو دستش دو طرف ماگ بود
و نگاهش میان وسایل
خانه می چرخید. غرق در افکارش. هیچ گاه در مخیله اش نمی گنجید روزي در خانه اش

زن دائمی و صیغه
اش با هم سرکنند. همیشه مردهایی را که زنی را صیغه می کردند به باد تمسخر می گرفت و
حالا خودش به
مرض آنها مبتلا شده بود. دو ماه از زمانیکه راز ناهید فاش شده بود می گذشت و هنوز در
خانه ي او زندگی می
کرد. کاش این بچه زودتر به دنیا بیاید و تکلیف همه روشن شود .
صداي جیغ بلند گلی دستی شد که او رامحکم از دنیاي افکارش بیرون کشید. ماگ از دستش افتاد و با صداي بدي با شیشه میز
برخورد کرد. مایع قهوه
اي سراسر شیشه را پوشاند و از لبه هاي آن روي فرش می ریخت. از جایش پرید.
به سرعت به طرف اتاق
خواب رفت که پایش به پایه ي مبل گیر کرد و دو زانو به زمین خورد. درد شدیدي در
پایش پیچید.دست به
زمین گرفت و لعنتی فرستاد. صداي جیغ دیگر گلی اهرمی شد که او را از جایش بلند کرد.
به طرف اتاق دوید.
مامان و ناهید هم داخل اتاق بودند. جلوتر رفت. گلی دستی به دهان

گرفته بود و با دست
دیگرش پیراهنش را
چنگ زده بود. چشمانش از درد سرخ و درشت شده بود. بزرگمهر مبهوت
با دهانی باز به
لباس خیس گلی
نگاهی انداخت. همانجا جلوي گلی مات ایستاده بود. گلی از درد فریاد
کشید: خدا.
بنفشه به طرف گلی رفت و زیر حصارش را گرفت و رو به بزرگمهر گفت:
چرا
وایسادي بزرگمهر. کیسه آبش پاره شده باید بریم بیمارستان.
بزرگمهر تکانی خورد و دست به پیشانی اش گرفت. نگاهش را دور تا دور
خانه حرکت
داد و مضطرب در حالیکه دستانش می لرزید، گفت: سوئیچم کو؟! کیف.
کیف پولم؟!ناهید به طرف میز توالت رفت و کیف و سوئیچش را برداشت
و دست او داد: به دکترش
زنگ بزن بگو زودتر خودشو برسونه.
گلی جیغ دیگري کشید و نالید: واي مامان. واي خدا.
بزرگمهر دوباره خیره اش شد. ضربان قلبش قابل شمارش نبود .
بنفشه در حالیکه مانتوي گلی را می پوشید با
صداي بلندي گفت: بجنب تو که نمی خواي بچه تو ماشین به دنیا بیاد.
بزرگمهر گیج به طرف سالن برگشت و گفت: نه. نه. موبایلمو کجا

گذاشتم؟! –
دستی به جیب شلوارش کشید. آنجا نبود. دستانش به وضوح می لرزید.
قلبش در دهانش
می کوبید. مردمک
چشمانش تکان تکان می خوردند. لبش چاك خورد. پسرش داشت به
دنیا می آمد. به
طرف مبل رفت و گوشی
اش را برداشت. شماره دکتر را پیدا کرد و تماس گرفت.
***
تمام چیزهایی که پرستار برایش لیست کرده بود را از داروخانه پایین
خریده بود. کیف
بهداشتی، دمپایی، پد
بهداشتی و ... . همه را به مادرش سپرد تا داخل کمد جا کند. اتاق تک
تخته رزرو کرده بود
تا همه راحت باشند،مخصوصا گلی. دمپایی را برداشت تا پایین تخت
بگذارد که صدایی از بیرون به
گوششان رسید: نوزاد رضایی.
پسرتونو آوردیم. اگه دوست دارین بیاین ببینین.
قلب بزرگمهر از بام سینه اش پایین افتاد. دمپایی از میان دستان بی
حسش لیز خورد و با کف
اتاق اصابت کرد

و صدا داد: تقَ آب دهانش را پر صدا قورت داد. پسرش؟! هیچ کس تکان نمی خورد.
امیرعلی. بنفشه .باربد.
ناهید. همه به بزرگمهر نگاه می کردند که کنار تخت مجسمه شده بود.
دست هاي بنفشه
خانم از ذوق روي دهان نیمه بازش جا گرفته بود.
صدا دوباره به گوش رسید: رضایی. نوزادتونو می خوایم ببریم بخش نوزادان.
بنفشه جلو رفت و بازوي بزرگمهر را کشید. تکان نخورد. پاهایش از اضطراب و سرخوشی بی
جان بودند.
امیرعلی دست روي شانه ي او گذاشت و با لبخندي گفت: چشمت روشن بابا. مبارکه. بجنب.
بجنب بریم ببینیمش.
بلاخره پاهایش از زمین دل کند و بزرگمهر به راه افتاد. چند قدم تا دیدن لوبیایش نمانده بود.
خدایا! خدایا! از در
که خارج شد، نوزادي را دید که میان پتویی لیمویی، داخل انکوباتور، به پهلو
خوابیده بود. پاهایش ضعف رفت.دلش ضعف رفت. دست به دیوار گرفت. آن نوزاد تپل و قرمز پسرش بود؟!

خدایا!بنفشه خانم از خوشحالی بی
حد و حصر جیغ کوتاهی کشید و خودش را به انکوباتور رساند .
چشم هایش را تا جایی که ممکن بود درشت کرد
تا خو ب خوب نوه اش را ببیند. بدون اینکه از پسرك نگاه بگیرد با ذوقی
سرشار گفت: واي
واي. امیرعلی بیا
نگاش کن. عزیز دل مامانی جونی. نمی دونم از خوشحالی چکار کنم!
سرکه برگرداند، بزرگمهر را بغض کرده خیره به پسرش دید. جلو رفت و
دوباره بازوي
بزرگمهر را کشید: چرا
اونجا وایسادي بابا جونش؟! بیا از جلو ببینش. –
نگاه بزرگمهر از پسرك جدا نمی شد. تا اتمام ده سال حسرت چند قدم
فاصله داشت. هر
گامی که به او نزدیک
تر می شد، کوبش قلبش بالاتر می رفت. حس شیرینی تمام وجودش را
فرا گرفت.
حالا درست کنار انکوباتور
ایستاده بود. بابا و باربد به جمعشان اضافه شدند. چهار جفت چشم به
نوزادي درشت و گلی
رنگ خیره بود.بزرگمهر هم مانند بقیه خم شد. به سختی تلاش می کرد
اشک شوقش نچکد. دستی به

دهانش کشید و بعد آن
را آرام آرام جلو برد. انگشتانش را جایی روي انکوباتور گذاشت که اگر آن محفظه نبود
روي لپ پسرش می
نشست. زیباترین صحنه اي را که خدا برایش خلق کرده بود ،درست جلوي چشمانش
قرار داشت: فرزندش. با
حالی که نمی دانست اسمش را چه بگذارد، زمزمه کرد: عزیز بابایی.
نفسش را فوت کنان بیرون داد تا قلبش امانش دهد. از این قربان صدقه اشک مادرش
چکید و لبخند روي لب
بابایش وسعت گرفت و قلب عمویش شاد گردید. بزرگمهر تک تک اجزاء صورت پسرك را
از نظر گذرانید.
موهاي مشکی اش و خدا را شکر گفت. لب هاي قرمزش و شکري دوباره.
چشم هاي پف
کرده اش و الهی
شکري دیگر. دست هاي کوچکش که مشت کرده بود و کنار شقیقه هاش گذاشته بود و این
بار در دل از گلی
تشکر کرد. با انگشتانش چند بار روي محفظه شیشه اي را لمس کرد:

فداي تو بشه بابا.
کاش پسرك هم چشمانش را می گشود و نگاه شیرین و پر ذوق بابایش را می دید.
باربد دست به جیب برد ومژدگانی به حمل کننده نوزاد داد و مشغول گرفتن عکس شد.
بنفشه رو به شوهرش گفت: امیرعلی خوب نگاه کم. انگار بزرگمهر دوباره به دنیا
اومده. خوب نگاه کن. ببین چقدر شبیه بزرگمهره.
دوباره چهار سر به انکوباتور چسبید. امیرعلی حرف هاي همسرش را تایید کرد:
حق با توئه. بینی و لب و دهن و طرح صورتش خیلی شبیه بزرگمهره.
سرش را کج کرد و رو به بزرگمهر که تقریبا صورتش را به آن محفظه چسبانده بود، گفت:
باباجان به خودت
کشیده پدر سوخته!
لب هاي بزرگمهر تا گوش هایش کش آمد: پسرمه. نفسم.
پسرك هر دو مشتش را کمی تکان داد که صداي اي جانم همه بلند شد.
امیرعلی نگاهی به
پشت سرش
انداخت. ناهید را دید که با نگاهی مشتاق از دور به پسرك چشم دوخته بود. به طرف او

رفت. ناهید نگاهش را
از او نگرفت. امیرعلی دست پشت سرش گذاشت و او را به جلو فرستاد:
تو هم بیا ببین بابا.
ناهید محکم سر جایش ایستاد و باغمی گفت: آخه! –
بابا دوباره به جلو هلش داد: برو ببینش. اتفاقی نمی یوفته.ناهید با قدم
هاي نامطمئن به طرف پسرك رفت. باربد کنار رفت و جایش را به او داد.
بزرگمهر شانه راست کرد،
خیره به ناهید. ناهید نگاهی به او کرد و بعد به نوزاد داخل انکوباتور.
لبهایش به
لبخندي باز شد و بی اختیار گفت: اي جانم. چقدر شبیه بزرگمهره!
نگاه پرافسوس همه به طرف او چرخید.
***
بالاي سر گلی ایستاده بود و از غیض سبیلش را می جوید.
بزرگمهر وارد اتاق شد و بدون نگاه به مرد اخمو کنار
گلی به پدر و مادرش گفت: برگه ترخیصو گرفتم. می تونیم بریم.
قدمی به طرف گلی برداشت که رضا سر چرخاند و چشم در چشم امیرعلی
گفت: ببخشید
جناب مصطفوي با
عرض معذرت می خوام چند دقیقه با خواهرم خصوصی حرف بزنم.
شرمنده.
امیرعلی لبخندي بر لبانش جاري کرد و در حالیکه دست پشت بنفشه می

گذاشت و به
سمت در هدایتش می کرد، گفت: خواهش می کنم. راحت باشید.
بزرگمهر همانجا میان اتاق ایستاد و با چشمانی ریز شده به برادر نوظهور نگاه کرد. رضا
دستش را به میله بالاي
تخت گرفت و با ابروهایی که فاصله اشان را هیچ کرده بود، گفت:فکر می کنم بدونی معنی خصوصی چیه؟!
بیرون تشریف داشته باش.
نگاه بزرگمهر بین گلی و برادرش در حرکت بود. حس بدي داشت. زبانش را گوشه
ي لبش کشید و فکش را به
طرفین تکان داد. چشم در چشم گلی گفت: حرفاتون تموم شد صدام بزن که بریم.
این یعنی چه خصوصی چه در ملا عام، گلی با او می رود!
حرفش را دو پهلو زد و از اتاق خارج شد. پناه روي تخت جلوي پاهاي گلی به خواب رفته بود.
رضا نگاهی دور تا دور اتاق انداخت و دستی به بینی اش کشید:
وسیله هر چی داري جمع کن بریم. یاالله.
گلی آب دهانش را فرو فرستاد. نگاهی به پناه خوابیده انداخت و بعد به داداش: کجا
بریم؟!

رضا سرش را خم کرد و در صورت گلی با چهره اي اخم آلود گفت: کجا؟!
معلومه کرج.
نکنه نمی خواي بياي؟!
گلی به پسرك خوابيده جلوي پايش اشاره کرد: پس اين چی ميشه؟!
داداش هم به پناه چشم دوخت. کمی مکث کرد و بعد سرش را به طرف
گلی برگرداند:
قرارتون چی بود از اول؟!همون کارو کن. بدش به باباش.
گلی بق کرده گفت: پس کی شيرش بده؟! مريض شه چی؟! –
رضا ايستاد. از مردي که بيرون رفته بود، رو دست خورده بود .
او را دست کم گرفته بود. بازوي گلی را گرفت و
تلاش کرد او را از تخت پايين بياورد: نه مثل اينکه حماقتاي تو تمومی
نداره. دوباره می
خواي اشتباه قبلتو تکرار کنی و با دل اين مردك راه بياي.
گلی ملحفه ي روي تخت را چنگ زد تا خودش را نگه دارد:
داداش بذار بمونم تا اين صيغه تموم شه. اون وقت تصميم می گيرم. به
روح آقا قسم. به سرت قسم.
رضا بازوي گلی را رها کرد و گلی دوباره جلوي پسرش نشست .
يک دور، دور خودش چرخيد. کلافه و عصبی به
گلی توپيد: مغرتو کدوم خر گاز زده که نمی فهمی چی ميگم؟!
وقتی يه شب با اين بچه سر کردي و نمی تونی
ازش دل بکنی، فکر می کنی بعد از دوماه بتونی؟! بدبخت اون مرد داره به

بچه وابسته
ات می کنه تا براش
بمونی. دیده کی بهتر از تو. نقشه چیده برات. حالا که تصمیمت اینه پس
تو بیخود کردي
اون مردي رو کهبیرون وایساده و دل تو دلش نیست، منتر خودت کردي.
گلی غمزده نگاهی به پنجره انداخت: اون بیرونه؟! داداش به اونم بگو صبر
کنه. بذارید
تصمیم بگیرم. این صیغه تموم شه تصمیم می گیرم.
داداش دست به صورت گرفت و راه رفت. جلو . عقب: واي!
واي! خاك بر سر من که همیشه دیر می رسم.
همیشه اون مردك یه قدم جلوتر از من بوده.
جلوي گلی ایستاد: خرت کرده گلی. فهمیده یه احمقی که مرتب داري
چوب احساسی
بودنتو می خوري. داره
ازت سوءاستفاده می کنه. تقصیر منه. تقصیر منه که تو به اینجا رسیدي.
اگه همون موقع
کشون کشون می بردمت تا بچه ارو بندازي...
گلی اجازه نداد داداش باقی حرفش را بگوید. پناه را بلند کرد و دستش را
جلو برد و
گفت: داداش ببین. ببین
چقدر کوچولوئه. ببین. چجور دلت میاد ولش کنم؟! ندیدي دیشب چطور

گریه می کرد و
شیر می خورد.
داداش دست جلو برد و بچه را از میان دستان گلی برداشت و قدمی عقب گذاشت: این
بچه ارو بده به باباش و خودت بکش کنار تا گند نزدي به باقی زندگیت.
گلی دستانش را طرف داداش دراز کرد و ملتمسانه گفت: بدش. تو رو خدا بدش داداش.
نیفته از دستت.همین موقع بزرگمهر وارد اتاق شد با چهره اي پر از اخم در را بست و با غیضی گفت: بسه
هر چی بیخ گوشش
خوندي. نمی خواد بیاد. –
داداش بچه را در دستان دراز شده ي گلی گذاشت و طرف بزرگمهر یورش برد
.یقه اش را چسبید و محکم او را
به در کوبید و در صورتش غرید: تو بی وجود بیجا کردي خواهر منو وابسته ي بچه ات
کردي.
بزرگمهر دستانش را روي مچ داداش گذاشت و به طرف پایین کشید: مادر بچه امه. کجا
بذارم بره؟!
رضا دستش را بالاتر کشید که درست زیر فک بزرگمهر قرار گرفت: صورتش

را به
صورت قرمز از خشمش
نزدیک کرد: روز اولی نگفتی مادر بچه اته؟! زنتو به رخمون کشیدي. گفتی آویزونت
نشیم. حالا دیدي گلی بد چیزي نیست گفتی صاحبش شم!
بزرگمهر دست روي سینه رضا گذاشت و به عقب هل داد که دستش از یقه بزرگمهر
جدا شد: زنمه صاحب اختیارشم.
پوزخندي لب رضا را کج کرد: اونی که داري درباره اش حرف می زنی خواهر منه و من
بزرگترشم.گلی از تخت پایین آمد. از اینکه اینهمه مالک پیدا کرده بود به خروش آمد. خودش را
به آن دو رساند و با چشم
هایی از حرص تنگ شده رو به هر دو گفت: آقاي صاحب اختیار و بزرگتر! اونی که دارید
درموردش حرف می
زنید س روم ر و گنده وایساده کنارتون و خودش می تونه تصمیم بگیره.
تقه اي به در خورد و امیرعلی هم وارد شد. حالا همه به هم نگاه می کردند.
داداش دست به شانه به طرف گلی برگشت: تو اگه عقل داشتی که این حال و روزت نبود.

داري دوباره اشتباه
چند ماه پیشتو تکرار می کنی. اون بار هم به حرف من گوش ندادي و
بچه ارو نگه
داشتی و چوبشو خوردي.
بازم می خواي تکرار کنی؟! بازم می خواي به حرف این بري؟!
و با سر به بزرگمهراشاره کرد. بزرگمهر جلو گلی ایستاد، درست مقابل رضا:
من نمی فهمم
تو چه مشکلی با من داري؟! من شوهر خواهرتم.
رضا به تمسخر دستی در هوا تکان داد: شوهر خواهر! مشکلم اینه که همه
ي کارات زوریه.
بودنت زوریه. بچه
ات زوریه. عقدت زوریه. نگه داشتن گلی کنارت زوریه. بعد شوهر خواهر
عزیز!یه
نگاه به اون یه تیکه کاغذ توخونه ات بندازي بد نیست. نهایتش تا دوماه
دیگه شوهر خواهرمی.
بعد گلیه که باید تصمیم بگیره که اگه عاقل باشه برمی گرده
پیش خودمون.
رنگ صورت بزرگمهر به قرمز طعنه می زد. دستانش را مشت کرد. امیرعلی
دستی به
بازوي بزرگمهر کشید و
رو به رضا گفت: بذارید این بحثارو تو خونه بکنیم. اینجا جاي این حرفها

نیست. –
بزرگمهر ادامه حرف پدرش را گرفت: همینارو بهش گفتی نه؟!
همینارو بیخ گوشش خوندي؟! که منو بچه اشو ول کنه بره؟! گلی
زن منه.
کار داشت بالا می گرفت. داداش قدمی جلو گذاشت و سینه به سینه
بزرگمهر استاد و با چشم
هاي درشت شده
گفت: چند زن داري به سلامتی؟! من سر گلی رو می برم این حقارتو به
خاطر بچه
تحمل کنه که زن دوم تو بشه. گوش تا گوش می برم.
گلی از این بحث ها خسته شده بود. به سمت تخت رفت و روي آن
نشست. از اینکه مردي به
حرف اوگوش
نمی داد. از اینکه زن بود و تکلیفش را نه خودش بلکه مردان دور و برش
تعیین می کردند. از
اینکه ضعیفه بودوهمیشه صدایش میان صداي مردهاي دور و برش گم
بود. آخر او آرام حرف می زد و
مردهایش هوار می کشیدند.
بزرگمهر مطمئن جواب داد: به گلی هم گفتم. زنمو طلاق می دم .
من تصمیمی که بگیرم پاش می مونم. فکر
می کنم دیگه این احتیاجی به ثابت کردن نداشته باشه.

رضا قصد کوتاه آمدن نداشت. هیچ وقت فکر نمی کرد به بیمارستان بیاید
و
تردید گلی را ببیند. از اینکه مرد
روبرویش خواهرش را روي انگشتش می چرخاند، کفري بود: این بار دیگه
کوتاه نمیام. می
گیرمش ازت. امروز نشد فردا. فردا نشد دوماه دیگه.
بزرگمهر طاقتش طاق شد. حرف هاي آخرش را زد: ببین جناب برادر. به
دك و پز و اس
م دکتر و معاونی که
دنبال خودم یدك می کشم نگاه نکن. پاي داشته هام وسط باشه
،مخصوصا زن و بچه ام،
مردي میشم که کت
تنشو درمیاره و لقب هاي دهن پرکنُشو می ندازه دور. مردي می شم که
پشت ناموس و
داشته ام وایمیسم. شده با عربده. شده با مشت.
و نگاه منظوردارش را راهی گلی کرد که خیره او بود. نگاهش را به طرف
رضا حرکت داد:
پاي زندگی و داشتهکه وسط بیاد مردي دیگه اتیکت برنمی داره. کلاس
برنمیداره. من تو همین مدتی که با
خواهرت بودم یاد
گرفتم دیگه اجازه ندم کسی واسه زندگیم نسخه بپیچه. دیگه اشتباه

گذشته ارو تکرار نمی
کنم. دیگه کوتاه
نمیام. دیگه گردن کج نمی کنم. خود گلی به من یاد داد واسه داشته هام
بجنگ. شاگرد خوبی
بودم. حالا دارم درس پس میدم.
رضا حس کرد بزرگمهر یکی به نعل می زند و یکی به میخ. هم خودش را
به رخ کشید و
هم مردي او را به عنوان برادر زیر سوال برد .–
امیر علی رو به بزرگمهرگفت: بابا کوتاه بیا.
به رضا هم گفت: شما هم بفرما بریم ناهار در خدمتتون باشیم و صحبت
هامونو تو خونه
بکنیم.
داداش به طرف گلی رفت. ظاهرا اینجا همه تصمیم هایشان را گرفته
بودند. خم شد
. قبل از خروج از اتاق به طرف بزرگمهر چرخید و او هم حرف آخرش را زد:
فعلا
دور، دور توئه. ببین من اگه هر روز نشد ،یه روز در میون خونه اتم. پام رو
خرخره اته گلی
رو ناراحت کنی. این بار هستم ناجور.
با امیر علی دست داد و از بیمارستان خارج شد. از دور وحید را دید که
دست به سینه کنار

ماشین ایستاده بود.وحید تا او را دید تکیه اش را از ماشین گرفت و قدمی جلو نهاد .
تنها بودن رضا معنی خوبی نداشت. لب باز
نکرد. جرات سوال پرسیدن نداشت. نفسش از حدسی که در ذهنش می لولید، بند آمد. رضا
به او رسید. دزدگیر
ماشین را زد. وحید حرکت او را دنبال می کرد. رضا پاکت سیگارش را از داشتبورد
برداشت و نخی بیرون کشید
و آتش زد. به ماشین تکیه داد ودستی زیر حصار برد و آهی بیرون فرستاد که جگر
وحید را به آتش کشید.
ناخواسته نمی در چشمانش نشست. پشتش را به رضا کرد و سرش را پایین انداخت. صداي
رضا را از پشت
سرش شنید: دست کم گرفتیمش. مدتی که ما صبر کردیم بچه به دنیا بیاد اون داشته
مهره هاشو می چیده.
گلی هم احمق.
وحید از بالاي شانه هایش نگاه ناامیدش را به رضا دوخت. رضا با انگشت شست، وسط دو

ابرویش را خاراند:
گلی گفت صبر کنیم تا صیغه تموم شه اونوقت تصمیم می گیره.
وحید سربرگرداند که گلی را دید، درست شانه به شانه آن مرد .
قلبش نعره کشید، گر گرفت. لب فشرد. قدمیجلو گذاشت که داداش
بازویش را محکم گرفت: کاري نمی تونیم بکنیم جز صبر. با جلو
رفتن فقط اوضاع بدتر میشه.
رضا دست او را گرفته بود که پاهایش جلو نرود ولی قلبش را که نمی دید
که با پا نه با سر
به طرف گلی می
دوید. بازویش را بیرون کشید و خلاف جهت گلی به راه افتاد .
داداش از جوب آب پرید و خودش را به او رساند و
دوباره بازویش را چسبید. وحید ایستاد ولی برنگشت. رضا گفت:
من امروز تو چشماي اون رو نگاه کردم هیچ
ردي از خوشبختی توش نیست. صبر کن. من می رم تو اون خونه و میام
. از حالش بهت خبر
می دم.
وحید به راهش ادامه داد. تنها. با قلبی که از درد ورم کرده بود و حاصلش
اشکی شد که در
چشمانش حلقه
گردید. گاهی از بوطی بودن خسته می شد. بیزار می شد. همین حالا
دلش نامردي می

خواست براي داشتن –
گلی. اي كاش و صد افسوس. روي دو پايش می رفت ولی قلبش اوفتان و خيزان همراهی
اش می كرد. درماشينش را باز كرد. داخل نشست. سرش را روي فرمان گذاشت و چشمانش را بست. غم
بالهايش را باز كرد و
وحيد را در حصار كشيد. چه همزادي! تنها يک كلمه به زبان آورد: گلی!
***
وارد آشپزخانه شد و سلام بی جان و خسته اي داد. اولين صندلی را بيرون كشيد و نشست.
مادرش در قابلمه را گذاشت و برگشت.
-سلام. خسته نباشی.
مثل اين چند وقت، جوابش چيزي زير لبی بود كه به گوش كسی نمی رسيد. عاليه نفسش
را با آه همسايه كرد.
سر وحيد پايين، دستانش گره شده روي ميز. استكان چاي جلويش قرار گرفت و ممنونی
زير لبی گفت و خيره
به آن شد. عاليه از پسرش چشم نگرفت. لب گزيد. پشت به او كرد تا دردي را كه وحيد به
جانش می ريخت را

نبیند. در یخچال را باز کرد. قرصی برداشت و با لیوانی آب پایین فرستاد.
لیوان را داخل
سینک گذاشت و
همانجا وضو گرفت تا دو رکعت نماز براي آرامش قلبی پسرش بخواند.
مسح پا را که
کشید، وحید پرسید: قرص چی بود خوردید؟!
عالیه دست هایش را با حوله خشک کرد: چیزي نیست مادر جان.وحید
به صندلی تکیه داد: شما که قرص نمی خوردید!
عالیه روي صندلی کنار وحید نشست: چند وقت بود که دهنم خیلی
خشک می شد و نوك
انگشتاي پام کز کز
می کرد. رفتم دکتر برام آزمایش نوشت فهمیدم قند دارم. حالا هم قرصشو
می خورم.
وحید لب فشرد و با دلخوري گفت: اینو الآن باس بفهمم؟!
عالیه دست روي دست پسرش گذاشت و از سر مهربانی گفت:
عزیز دلم تو خودت اینقدر گرفتاري داري و این
روزها داغونی که دلم نیومد چیزي بگم. تازه چیزي هم که نشده با
نخوردن برنج و نشاسته
قندم پایین میاد.
وحید نگاهش را روي دستان پیر مادرش چرخاند: در هر صورت ،خوش
دارم هر اتفاقی تو

این خونه میفته در جریان باشم چه حالم خوش باشه چه نه.
عالیه از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. وحید سرش را روي دست هایش گذاشت و
چشم بست. براي این
روزهایش فقط می توانست واژه انتظار را انتخاب کند. تمام لحظاتش شکل انتظار
گرفته بود. دیگر حوصله اش
هم خسته شده بود از حوصله کردن. صبرش هم زجر می کشید.
دلش لمس نگاه گرم گلی را می خواست .–یکماه از ندیدن گلی می گذشت .یک ماه کشنده بی پدر. صداي پاي مادرش را شنید ولی همچنان سرش روي
دستانش بود. صداي برخورد استکان و نعلبکی را که شنید، سربلند کرد. عالیه استکان را
داخل سینک خالی کرد:
سرد شد .یکی دیگه می ریزم.
در حال ریختن چاي، پشت به وحید گفت: حاج اکبر نامی می شناسی؟!
وحید ابرو در هم کشید و دستانش را روي سینه چلیپا کرد:
چطور؟!
استکان را جلوي او گذاشت و روي صندلی جاي گرفت: والا عصري خانمش تماس
گرفت و بعد کلی تعریف و

تمجید از تو و از ما که شناخته شده ایم و خوشنام براي شام دعوتمون کرد تا به قول
خودش خانواده ها بیشتر با هم آشنا شن.
گره ابروهاي وحید محکم تر شد: اونوقت شما چی جواب دادي؟!
عالیه از اخم پسرش کمی جا خورد. پاهایش را زیر میز به هم فشرد: خوب از اون
اصرار و از من انکار، آخرش قبول کردم.
وحید از جایش برخاست و با دلخوري گفت: اونوقت شما نباس یه زنگ به من بزنی مادر
من؟! نباس صلاح مشورت کنی؟!
نگاه عالیه بالا آمد. دست هایش را روي میز کمی از هم باز کرد:چمی دونم والا! خانمش گفت حاج اکبر با
خودت حرف می زنه و رضایتتو می گیره. منم فکر کردم تو خبر داري و قبلا باهات صحبت
شده وحید. وگرنه کی دیدي بی صلاح مشورت تو کاري کنم؟!
وحید دستی به پیشانی اش گرفت. در این واویلا همین یکی را کم داشت: زنگ بزن بگو
نمی تونیم بیایم.
ابروهاي عالیه بالا رفت: من اینکارو کنم؟! یه دعوت شامه دیگه.
اصلا این شام و آشنایی قضیه اش چیه؟!
وحید نفس عمیقی کشید و دست میان موهایش برد: چمی دونم. به

خیال خودش من آدم
خوبی ام. میخوان
دومادشون شم. چند ماه پیشم یه نفرو واسطه کردن و فرستادن املاك و
قضیه رو پیش
کشیدن.
عالیه از جایش بلند شد. میز را دور زد و کنار پسرش ایستاد:
جواب تو چی بود؟!
وحید نیم نگاهی به مادرش انداخت و دوباره سرش را پایین گرفت:
گفتم فعلا سرم شلوغه و به ازدواج فکر نمی کنم.
بدون مقدمه پرسید: مامان از بودن من و گلی راضی نیستی؟! –وقتی
جوابی دریافت نکرد، سرش را بالا گرفت و دید مادرش مستقیم او را می
نگرد
.عالیه گفت: چرا این سوالو می پرسی؟!
صداي وحید غمی سنگین را با خود به دوش می کشید: چون حس می
کنم دلت با این ارتباط
نی. راضی نیستی.
عالیه جلوتر آمد و دست روي سینه ي پر سوز پسرش گذاشت: من یه
مادرم. خیر بچه امو
می خوام ولی هر جور تو راضی باشی منم همونجور راضی ام.
وحید از کانتر دل کند و سمت پله ها رفت: دعام کن مامان. این روزها
خیلی بهش نیاز

دارم.
عالیه شانه هاي افتاده ي پسرش را دید و سري تکان داد: من همیشه دعات می کنم.
دعا می کنم اونی که
خیرته پیش بیاد. هر چی صلاحته خدا پیش روت بذار.
وحید ایستاد. به طرف مادرش برگشت. نگاه زغالی اش را به مادرش بخشید: چی
صلاحمه مامان؟! موندن با گلی یا کنار کشیدن؟! کدوم؟!
با انگشت روي قلبش زد: اینجام داره آتیش می گیره. دارم می سوزم .یه چیزي اینجامه
که هر روز داره بزرگتر
میشه. داره رشد می کنه. داره جونمو می گیره. چی صلاحمه؟! به من بگو؟!
عالیه پیش رفت. دستانش را بالا برد و صورت پسرش را میان آنها گرفت: توکلت به خدا
باشه. بسپر به خودش.بذار طبق صلاحت قسمتتو رقم بزنه. اگه مال تو شد خدا رو شکر .
اگرم نشد، باز هم خدا رو شکر کن و دل بده به خیرش.
مردمک چشمان وحید، غمگینانه می لغزید و قلبش کند می تپید، بی حوصله. این روزها آن هم
چیزي کم

داشت. امروز و فردایش هم که کند می گذشت. او تقدیري را نمی
خواست که زنی به نام
گلی در آن کنارش
نباشد. تقدیري را نمی خواست که تا آخر عمرش، خودش باشد و خاطرات
گلی. او خیلی
چیزها نمی خواست.
سرنوشت چی دلش می خواست؟!
***
در را باز گذاشت و میان سالن دست به شانه ایستاد. منتظر ،انگشتان
پایش را روي
پارکت می کوبید. کمی هم
مضطرب بود. بینی اش را کمی جمع کرد و دوباره به حالت اول برگرداند.
گلی در راهرو
ایستاده بود و ناهید با
چشمانی ترسیده و دستانی حلقه شده جلویش، میان آشپزخانه چشم به
در دوخته بود. وارد
خانه شد. گام به گام
پیش آمد، مسکوت. حالا روبروي بزرگمهر ایستاده بود. نگاهش را در خانه
چرخاند. دخترش
را در آشپزخانه دیدو همان زن زبان دراز را میان راهرو. دختر او و این همه
حقارت؟! خانواده جهان

شاهی به کجا رسیده بود؟! زنش –
و دخترش با او چه کرده بودند؟! نگاهش را در نگاه بزرگمهر نمی انداخت.
از او واهمه اي
نداشت ولی نمی
خواست مردي که سالها تحقیرش کرده بود، شکست را از چشمانش
بخواند، فروپاشی اش را
لمس کند. دخترش را مخاطب قرار داد: جمع کن بریم.
بند دل ناهید پاره شد. لرزي به جانش افتاد. لب هایش را به داخل کشید
و دندان هایش را
روي آنها گذاشت و
فشرد. آب دهانش را فرو فرستاد. بزرگمهر چیزي نگفت و گلی خیره این
ماجرا بود.
خسروخان از کنار بزرگمهر
رد شد و به طرف آشپزخانه رفت. صدایش را بالا برد تا شکستش را پشت
صداي بلندش
پنهان کند: مگه با تو
نیستم. وسیله با خودت برندار. فقط برو مانتوتو بپوش بریم.
بزرگمهر هنوز همانجا بود. هنوز دست به شانه ولی این بار سرش افتاده.
ناهید خیره به پشت
بزرگمهري که
سکوت پیشه کرده بود. نگاهش را نرم نرم با ترس به طرف پدرش حرکت

داد. فشار
دستانش به هم بیشتر شد.این بار تنها بود. این بار بزرگمهري هم نبود:
بابا. من. من .یعنی اگه شما اجازه بدید می
خوام بمونم.
بزرگمهر با افسوس به طرفین سر تکان داد. هنوز براي ماندن از پدرش اجازه می گرفت!
خسروخان پوزخندي
زد. کنار دخترش ایستاد. ابروهایش را بالا فرستاد و سعی کرد اقتدار همیشگی اش را
حفظ کند: بمونی؟!
خانه را با دست نشان داد: اینجا؟!
بزرگمهر را این بار نشان داد: و ر دل این یارو و زن و بچه اش؟! تو غلط اضافه کردي!
بزرگمهر در دل گفت " طبل تو خالی صدایش بلندتر است" و حکم خسروخان امروز بود.
برگشت. از همانجا او
را خطاب قرار داد: این یارو رو زن و دختر تو بیچاره کرده. آخه مرد تو به چیت می نازي؟!
به زن و بچه ات؟! اینا که شدن تف سربالا برات.
خسروخان چرخید. از این حرف خون در رگ هایش خروشید. از همانجا گفت: هر چی می

کشم از تو بی همه چیز
می کشم. کی شرت از سر زندگی ما کم میشه بلکه ما یه نفس بکشیم؟! از وقتی پاتو
گذاشتی تو زندگی ما یه آب خوش از گلوي هیچ کدوممون پایین نرفته.
ناهید احساس خطر کرد. با صداي آرامی گفت: بابا اون گناهی نداره. من و مامان...هنوز حرفش تمام نشده بود که با دیدن چشم هاي از حدقه بیرون زده و سرخ پدرش لال
شد. بزرگمهر جلوتر
آمد و طرف دیگر آشپزخانه ایستاد: من دومادت بودم خسروخان .
عاشق دخترت. جونمو واسش می دادم .یه پدر
دیگه چی می خواد از دومادش که من نداشتم؟! این کینه شتري که از من به دل گرفتی اول
از همه زندگی
دختر خودتو زمین زد. من نذاشتم آب از گلوي شما پایین بره؟! ده سال توهین کردي و
هیچی نگفتم. از سر –
دوست داشتن دخترت، از همه گذشتم. ولی تو اینقدر پررنگ بودي تو زندگی ما که نذاشتی
من دیده شم. منو
فرستادي حاشیه. تو بودي که واسه زندگی ما تصمیم می گرفتی.
چی می خواستی از زندگی دخترت؟! مگه من کم به پاش می ریختم

که همیشه ناراضی بودي؟!
خسروخان نمی خواست کوتاه بیاید، نمی خواست شکستش را بپذیرد: تو اگه نبودي
دختر منم اینهمه زجر نمی کشید.
بزرگمهر اندیشید مسخره تر از این هم جوابی وجود ندارد. اگر یک درصد، فقط یک
درصد در تصمیمی کهگرفته بود تردید داشت حالا با دیدن این مرد پرادعا و آن مادر حق به جانب، از آن ته رنگ
عشقی که در قلبش
مانده بود، گذشت. با این خانواده نمی توانست ادامه دهد. ناهید قربانی خانواده اش
بود. با انگشت خودش را
نشان داد: اگه من نبودم؟! مثل اینکه یادت رفته کی این وسط دسیسه چیده؟! کی به
کی نارو زده؟! کی این وسط عقیم بوده؟! هنوزم زخم می زنی؟!
خسروخان مدعی جلو آمد و حالا خیره در چشمان بزرگمهر شد .
عربده کشید: کم یقه جر بده واسه من و آه
جانسوز بکش! یعنی اگه تو می فهمیدي که دختر من نازاست، می موندي و باهاش زندگی
می کردي؟!
گلی از این صداي بلند نگران بیدار شدن و گریه هاي بی پایان پناه شد.

سرش را به طرف
اتاق خواب چرخاند.
بزرگمهر نگاهی به گلی انداخت و بعد به خسروخان: این حق من بود که
بدونم و انتخاب
کنم. شاید همون موقع
با عشقی که بین ما بود، قید بچه ارو می زدم یا نه از اون ارتباط دست
می شستم. حالا من یه
سوال دارم
خسروخان.به ناهيدي نگاه كرد كه همچنان پشت ميز ناهارخوري ميخ
شده بود و سوالش را پرسيد: اگه
این بچه شکل
نمی گرفت تا کجا ناهید و زنت می خواستن پیش برن؟!
اشک ناهید ریخت و سرش را پایین انداخت. سینه بزرگمهر پر از افسوس
و آه. نگاهش را
به سمت خسروخان
هل داد: تا کی می خواستن منو عقیم نشون بدن و سکوت کنن؟!
این چیزیه که هنوز تن منو می لرزونه. بهش که فکر می کنم
مخم سوت می کشه.
قدمی عقب گذاشت. باید از این خانواده فاصله می گرفت. همچنان ادامه
داد و خسروخان
گوش می داد به

دردي مشابه که خودش خوب درون سینه اش پنهان کرده بود. درد او و دامادش یکی بود .–
بزرگمهر گفت: مرد من واقعا دخترتو دوست داشتم و همین منو می سوزونه. که عشقم،
احساسم بازیچه دست
یه خانواده شده. هر چقدر عاشق تر باشی با خیانت زنت، بیشتر گر می گیري. بیشتر آوار می
شی. همش می پرسی چرا؟! چی کم گذاشتم؟!
خسروخان به تمسخر سري تکان داد و ابرویی بالا انداخت: خیلی خودتو دست بالا گرفتی.
چیه نکنه فکر کردي با یه بچه نیم منت شده من؟! نه از این خبرا نیست.ناهید آستین کت خسروخان را آرام کشید. با چشمان خیس به پدرش گفت: بابا خواهش می
کنم. تمومش کن.
بزرگمهر که گناهی نداره.
بزرگمهر نگاهی به ناهید انداخت که ترس در چشمانش خودنمایی می کرد. این زن و
خانواده اش براي او تمام
شده بودند. عقب رفت. عقب تر. آخرین حرفش را زد: ببرش .
دخترتو ببر و نذار دیگه اینجا برگرده.
ناهید زار زد: نه بزرگمهر. نه.

با هر گام از ناهید دورتر می شد بدون اینکه نگاهش را بگیرد.
ناهید زانو زد که خسروخان به خاطر دستی که
بند بازویش بود، تا شد. بزرگمهر سري به طرفین تکان داد. همه ي
حمایتی که ناهید ازش
دم می زد همان
جمله ي نصفه نیمه بود؟! آه کشید. به سمت راهرو رفت و دست گلی را از
مچ گرفت و
کشید. گلی متعجب
نگاهش می کرد: داري چکار می کنی تو؟! داره می برش دیوونه!
صداي التماس ناهید به گوش می رسید.
بزرگمهر در اتاق خواب را باز کرد و هر دو وارد شدند. در را بست و کلید را
در قفل
چرخاند و با آن تکیه کرد.صداي گریه ناهید به گوش رسید: من نمیام بابا.
من می خوام پیش شوهرم بمونم. چرا
راحتم نمی ذارید؟!
گلی میان اتاق ایستاد: برو نذار بره بزرگمهر. اون زنته. معلومه داري چکار
می کنی؟!
چه بغض تلخی در گلوي بزرگمهر بود که سیبک گلویش را آن طور تکان
می داد.
زندگی اش دستخوش
تغییرات بزرگی شده بود. رد درد را به راحتی می شد در چشمانش دید.

گلی دستانش را روي شانه اش مشت کرد و با التماس گفت: برو پشتش باش. آخه چرا به
اینجا رسیدید شما
دوتا؟! بزرگمهر تو رو خدا داره ضجه می زنه ناهید!
بزرگمهر لب پایینش را گاز گرفت و سعی کرد راهی براي نفس کشیدن پیدا کند. جان
دادن یعنی همان لحظه
اي که بزرگمهر در آن دست و پا می زد. ناهید فریاد کشید:
بزرگمهر نذار منو ببره .–
بزرگمهر چشم بست. صداي گریه بلند ناهید و التماسش در خانه پیچیده بود.
-بذار بمونم. تو رو خدا بابا. منو نبر. بزرگمهر. بزرگمهر.
بزرگمهر نگاهش را از نگاه گلی نمی گرفت. گلی آرام گفت: برو نذار بره.
بزرگمهر به سختی گفت: باید بره. باید بره.مشتی بر در کوبیده شد و این بار صداي ناهید از آن طرف در شنیده شد: بزرگمهر تو
رو خدا. من نمی خوام برم.
نذار بابا منو ببره.
صداي خسروخان به گوش رسید: اون دیگه برات شوهر نمیشه.
داشتن تو لیاقت می خواد که اون نداره.
انگار اتفاقی افتاده بود که ناهید جیغ بلندي کشید. گلی دوباره لب زد: برو.

ولی بزرگمهر این بار هم تصمیمش را گرفته بود و هر چند سخت ،پایش ایستاده بود. سرش
را به طرفین تکان
داد. صداي ناله و التماس هاي ناهید گوشخراش و دلخراش بود .
گلی حس می کرد هر بار ناهید نام بزرگمهر را
می خواند، این مرد بیشتر تا می شد. دستان کوچکش را بالا برد و روي گوش هاي بزرگمهر
گذاشت و فشرد.
صداي بسته شدن محکم در را که شنید، فهمید طومار زندگی قبلی اش بسته شد و برگی
دیگر آغاز شد. این
یعنی عین زندگی. تلخ عین قهوه ي اسپرسو. باید تا ته سر می کشید.
***
دستان دلشوره به جانش افتاده بود و همه وجودش را چنگ می زد .
از طرفی این مهمانی زوري هم مزید برعلت شده بود. به جاي اینکه بنشیند مرتب راه می رفت ،یا با مشت روي لبش می کوبید یا
دست میان موهایش –
می کشید. حاج اکبر از ابتداي مهمانی تا حالا که با دخترش تنها در اتاقی بود، پسرم پسرم از
زبانش نیفتاده بود.
آرامشی در رفتار همه اعضا خانواده و فضاي خانه حاکم بود که با دل

پرتلاطم او هارمونی
نداشت.
خاطره از پنجره اتاقش که پرده هاي سفيد-آبی اش را با پاپیونی سفید بسته بود، حیاط
خانه را نگاه کرد: داره بارون میاد.
وحيد از حرکت ایستاد و خیره دختري شد که صورتش را با روسري سبز خوشرنگی
قاب گرفته بود. دختر صورتش را به طرف وحيد برگرداند و با لبخندي
بر لبانش گفت: عیبی نداره پنجره رو باز کنم؟ بوي زمین بارون خورده به من آرامش
میده.
وحيد به بیرون نگریست: نه مشکلی نی.
خاطره از جایش بلند شد و چادرش را با یک دستش گرفت و با دستی دیگر پنجره را باز
کرد. در همان حال
گفت: وقتی آدم بی قرار و آشفته است، راه رفتن و خودخوري چاره اش نیست. بهترین
راه حل براش حرف زدنه.و برگشت و دوباره سرجایش نشست. با باز شدن پنجره هواي خنک و بوي خاك باران
خورده آبان ماه راه به
اتاق یافت و وحيد نفسی گرفت. رد لبخند از روي لبان خاطره پاك نمی

شد. وقتی گیجی
وحید را دید، کمی
دستانش را بالا آورد و گفت: از رفتارتون فهمیدم.
وحید دستی به دهانش کشید و روي صندلی نشست. دست به زانو
گرفت و کمی به پایین
خم شد و نگاهش را
به فرش گردویی رنگ کف اتاق دوخت. از رفتار حاج اکبر فهمیده بود که
دختر و پسرش از
صحبت هاي بین
آنها اطلاعی ندارند. پس حرمت دخترش را حفظ کرد و موضوع خودش را
جوري دیگر
پیش کشید: راستش. من.
من.
حرف زدن در مورد خودش با یک غریبه سخت بود مخصوصا در مورد
مسائل شخصی اش.
ولی باید می گفت
تا از طریق دختر، خبر را به گوش پدر برساند.
گوشی اش را از جیبش برداشت و گفت: باس ببخشید، من یه پیام
بفرستم بعد حرفمو می
زنم.پیامی نوشت: گلی من امشب بد دلشوره اي به جونم افتاده. تو حالت
خوبه دیگه؟! مواظب

خودت هستی؟!
پیام را فرستاد. بعد از چهل و دو روز این اولین پیامی بود که براي گلی می فرستاد.
گوشی را دوباره در جیبش
گذاشت. دست به سینه شد و از همان پنجره به ریزش باران نگاه کرد: من سی و هفت
سالمه.
خاطره هم مانند او به تماشاي بیرون نشست و گوش دلش را به حرفهاي او سپرد.
-یه چند وقتیه که دلبسته کسی شدم و یه ارتباط ارو شروع کردم .–
انگار که خودش را مخاطب قرار می داد: یه ارتباط پر پیچ و خم.
به خاطره نگاه کرد. دختر روبرویش با لبهایی خاموش ولی چشمانی متعجب به او
نگاه می کرد. حق را به او می داد. بی هیچ مقدمه اي و آشنایی از دلبستگی اش می
گفت.
-گفتید از بی قراریم بگم. فکر کردم می خواید بشنفید؟!
خاطره نمی فهمید چرا مرد حرف دلش را پیش کشیده بود؟! سوال پرسیده بود ولی نمی
دانست جوابش داستان
دلدادگی مرد است! بعد از کمی سکوت پرسید: چقدر پر پیچ و خم؟!

وحید لب هایش را به جلو فرستاد و چشمانش را تنگ کرد: خیلی.من یه سر این ارتباط ام .ارتباط اي که چندین
سر داره و کسی نمی دونه به کجا ختم میشه. و همین منو می ترسونه.
تعجب در صداي خاطره حس می شد: یه ارتباط ي پر پیچ و خم و ترسناك! چی این ارتباط
براتون اونقدر جذاب
بوده که با توجه به چیزایی که در موردش گفتید باعث شده ادامه اش بدید؟!
چه چیز این ارتباط برایش جذاب بود؟! به گلدان کوچک حسن یوسف پشت پنجره
نگاه کرد. برگهایی که رنگ
زرشکی و طلایی کنار هم همخواي زیبایی را به رخ می کشیدند.
همخوانی بین او و گلی چقدر بود؟!
لبی تر کرد: کسی که بهش دل دادم و موج هایی که به زندگی آروم من داده.
خاطره سیبی را از داخل بشقابش برداشت و مشغول پوست کندنش شد: این موجا داره شمارو
کجا می بره؟!
وحید به دختر روبرویش چشم دوخت، دقیق. از این سوالها به چه نتیجه اي می خواست
برسد؟! فکر کرد با

چشمانی ریز شده و دستانی روي سینه چلیپا. جوابش یک کلمه بود: نمی دونم.
خاطره لبخند به لب با چشمانی آکنده از مهربانی درحالیکه سیب را به قطعاتی کوچک تقسیم
می کرد، پرسید:این موجا تا کی ادامه داره؟! چقده؟!
وحید دستش را روي میز گذاشت. باران سمفونی آرامی به پا کرده بود.
نفس عمیقی کشید:
منظورتون از این سوالا چیه؟!
خاطره بشقابی دیگر برداشت و چند تکه سیب داخل آن گذاشت:
راستش من تو خونه اي بزرگ شدم که از
همون بچگی همه چیز سر جاي خودش بوده. حاج بابا، مامان ،خودم و علیرضا. هر کس
تو این خونه جایگاه
خودشو داشته. حاج بابا با درایتش سعی کرد که آرامش خونه حفظ شه.
من و علیرضا تو
محیطی پر از آرامش
بزرگ شدیم. اگه یه موج کوچیک بیاد و یه تکون به این آرامش بده خوبه ولی هیچ وقت
دوست ندارم موج
اونقدر بزرگ باشه که دیگه رنگ آرامشو نبینم. –
بشقاب را جلوي وحید گذاشت: خوب شما گفتید که یه زندگی آروم

داشتید و اون شخص به
این زندگیتون موج
داده. ولی شما باید یه چیزیو بدونید. وقتی موجا زیاد بشه، آدم دچار دل
پیچه می شه. حالت
تهوع می گیره. بهیه جایی می رسه که دلش می خواد دوباره زندگیش
آروم بشه و اون همه حس بدي که تو
وجودشه از بین بره
و به آرامش برسه. اینکه می پرسم موجها چقده منظورم اینه که وقتی
موجاي زندگی
زیادي بلند باشه، آدمو زیر
آب می بره و نفسو بند میاره. موج وقتی خوبه که شما بدونید داره شما رو
به سمت ساحل
آرامش می بره نه وسط دریا و طوفانی دیگه.
وحید نگاه از او گرفت. به فکر فرو رفت. گلی عشق اول و آخرش بود. در
این شکی نداشت. با
گلی حالش خوب بود. با گلی عاشقی را یاد گرفته بود.
سکوت وحید طولانی که شد. خاطره حس کرد بیشتر از این صحبت کردن
درباره
مسائل شخصی مرد روبرویش
کار درستی نیست. شاید تا همین جایش هم زیاده روي کرده بود .
براي بیرون کشیدن او از دنیایی که غرقش

شده بود، دوباره پرسید: شما و حاج بابا خیلی همدیگرو میشناسید؟!
با این سوال، وحید از روياي گلی دست کشید. پنجه اش را لاي موهایش برد: چند باري
رفتم مغازه اشون و با هم ناهاري خوردیم.
خاطره لبه هاي چادرش را بدون اینکه کنار رفته باشد، دوباره به هم نزدیک کرد و در
صندلی اش جابجا شد.
انگار به موضوع دلخواهش رسیده باشند با ذوقی گفت: رستوران یونیک رفتید؟!از ذوق خاطره ابروي راستش بالا رفت: بله چطور؟!
چشمان خاطره برقی زد. به سختی تلاش می کرد لبخندش تا گوش هایش کش نیاید: چی
سفارش دادید؟!
وحید گنگ دستی به چانه اش کشید. این دختر امشب سوال بارانش کرده بود: کوبیده و
زرشک پلو.
خاطره چشمانش را ریز کرد و سرش را یک طرف گرفت: و نظرتون؟!
نوعی حس افتخار و غرور را در کلام او حس می کرد. لبش را به جلو کشید. مردمک
چشمانش را به طرفین
چرخاند: میشه گفت یکی از بهترین غذاهایی که خوردم مال او رستوران بوده. چرا اینارو

می پرسید؟!
خاطره به صندلی اش تکیه داد و با سري افراشته گفت: سرآشپز مخصوص اون رستوران
منم.
این بار از تعجب هر دو ابروي وحید بالا رفت. این دختر با صداي گیرایش مناسب گویندگی
بود نه سرآشپزي.
چشمانش کمی درشت شد که این عکس العمل لبخندي کوچک را بر لبان خاطره طرح زد.
تقه اي بر در نیمه
باز خورد و علیرضا وارد شد. هر دو به او می نگریستند.
علیرضا کنار شقیقه اش را خاراند و با لبی که کمی بالا –رفته بود گفت:
خوب اون پایین، صحبت رفتگان و خاطرات دوران شاهه، گفتم بیام پیش شما
شاید موضوع بحث اینجا جوون پسندتر باشه.
وحید با دست صندلی نشان داد: بفرما بشین. اینجا بحث رستورانه.
علیرضا در حالیکه به طرف صندلی می رفت رو به خاطره گفت:
اي بابا آبجی خانم بحثی جذابتر از فسنجون و
ته چین مرغ نداشتید؟! مثلا یه چیزي مثل بازي هاي جام بوندس لیگا.
خداییش بایر عالی
کار کرده.

خاطره سري به طرفين تكان داد و وحيد لبخند زد. حالا از آمدن به اين مهمانی کمتر دلخور
بود. قلبش آرامتر
می کوبید. خوب بود هنوز آدم هایی بودند که لبخندي هر چند شانهنگ بر لبان او
بیاوردند. بی اختیار یاد اولین
دیدارش با گلی افتاد و سخنرانی غرایش: ملک دلربا و ناصرالدین شاه و دبه آب.
خاطراتی که هیچ گاه پاك نمیشد. گلی الآن در چه حالی بود؟! نفسی گرفت. دلشوره اش کمتر
شده بود. دستی
که روي شانه اش قرار گرفت دوباره او را از روياي عزیزش جدا کرد.
به طرف علیرضا چرخید که می گفت: نظر شما چیه؟! درست نمی گم؟!وحید پلکی زد و در حالیکه نمی دانست درباره ي چه چیزي باید نظر بدهد، جواب داد: چی
بگم والا.
خاطره از جایش بلند شد و اتاق را ترك کرد.
سرش را میان دستانش گرفت: آخه چقدر تحمل؟! گلی برگرد .
برگرد تو رو جون پناه. آخه لعنتی از زندگی چی
میخواي که من نمی تونم بهت بدم؟! من که گفتم بهم فرصت بده .
برگرد. جبران می کنم.

دست به زانو گرفت و بلند شد. با شانهی خم. شانه هایی افتاده ،زانوهایی ضعف رفته. به
طرف اتاق رفت. جایی
که فرزندش هم در غم او شریک بود: اومدم بابایی. اومدم عزیزم.
***
در را باز کرد و قدمی داخل خانه اش گذاشت. بوي تنهایی و غربت خانه را عطرآگین
کرده بود.
کیفش را همانجا کنار در آشپزخانه گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت.
لایه نازکی از
خاك روي وسایل نشسته
بود. رفت و روي مبلی نشست که وحید برایش خریده بود. پاهایش را از زانو تا کرد و بالا برد.
دستانش را دورآن ها گره زد. فکر کرد. فکر کرد. خودش را به جلو و عقب تاب می داد. هر تصمیمی که
بگیرد دیگر راه
بازگشتی نداشت. قریب به یک سال می شد که مرتب تصمیم می گرفت. غلط، درست.
زیاد تصمیم گرفته بود.
و حالا به جایی رسیده بود که هم قرار بود به پایان برساند و هم شروع کند. وحید؟،

خودش؟، بزرگمهر؟، پناه؟،
هیچ کدام؟! سینه اش را از نفس پر و خالی کرد. ده صبح بود و او باید تا غروب تصمیمش را
می گرفت. دست
تنها باید تکلیف چند نفر، آینده چند نفر، زندگی چند نفر را رقم می زد.
سکوت و تیک تاك ساعت و تصمیم او.
باید فکر می کرد و تصمیم می گرفت ولی میل عجیبی داشت بالشی بردارد و سرش را
روي آن بگذارد و با ذهنی خالی و سفید فقط به روبرو زل بزند، ساعتها.
گونه اش را روي زانویش گذاشت. چشمش به میزناهارخوري افتاد. حرف هاي گفته
شده و آدمها در خاطرش می آمدند و می رفتند. رژه اي تمام نشدنی. –
"من اون کسی نیستم که داداشت با افتخار سرشو بالا بگیره و به همه بگه معرفی میکنم
خانمم"
"حرف اول و آخر من اینه از داداش دست نکش"روزهایی سخت و نفس گیري که با بزرگمهر در این خانه سپري کرده بود. روزهایی که
ناهید فهمید، روزهایی
که ناهید ترکش کرده بود. فقط او بود و بزرگمهر. همه و همه از مقابل چشمانش رد می
شدند.

"این چی داره که منو بهش فروختی؟! تختت گرم نبود؟! غذاي گرم
نداشتی؟! زندگی خوب
نداشتی؟! چی کم
داشتی که هرز پریدي؟"!
"دیگه تموم شد. دیگه اون بزرگمهر مرد. از این به بعد یکی بگی ده تا می
خوري
خسروخان"
چه روزهایی که براي داشتن وحید جنگیده بود. چه روزهایی که با وحید
بحث کرده بود!
عشق! عشق! مردي به
نام وحید و حرف هایش. مرد روزهاي تنهایی اش. کسی که او را ترك
نکرد. کسی که
همیشه پشت بود.
نگاهش را داخل خانه چرخاند. درست وسط پذیرایی وحید جلویش زانو
زده بود و از
قولشان حرف می زد.
"حرف من اون نی. حرف من بچه اس. اون مرد تو رو نمی خواد منم بچه
ارو. پس فکر کنم
مشکلی نباشه"گلی از جایش بلند شد. مغزش مورد هجوم خاطرات قرار
گرفته بود. باید فکر می کرد. به
آشپزخانه رفت. همانجا

وسط آن ایستاد. نگاهی به دور و بر انداخت. هنوز پارچ و لیوان شربتی که راحله روز آخر
روي میز گذاشته بود به همان شکل مانده بود.
"بفهم گلی. بفهم. من واس اولین بار تو زندگیم دارم ریسک می کنم. با موندن با تو دارم
رو باقی عمرم
ریسک می کنم. من از اون مرد نمی ترسم. این بچه چسبیده به تکتک لحظه هام که نکنه گلی
واس
خاطرش دور منو خط بکشه و نکنه به من بگه برو" دلش می خواست فریاد
بکشد: برید. برید و راحتم بذارید.
ولی صدایش به گوش خاطراتش نمی رسید. سرش را روي در یخچال گذاشت و نالید:
چکار کنم خدا! الآن
بزرگمهر و پناه در چه حالن؟! وحید! وحید! منو از این مخمصه نجات بده خدا!
در یخچال را باز کرد و نگاهی به داخل آن انداخت .یکی یکی ظرف ها را برداشت و در
سینک گذاشت. اسکاچ را برداشت و مشغول شستن شد. می شست و می شست.

"زنمی. زنم. حتی اگه به هم حسی نداشته باشیم. اینو تو مخت فرو کن""من باهات صادقم گلی که اگه نبودم راحت بهت می گفتم بچه ات رو چشمم و بعد بامبول
در می آوردم "–
از ظرف هاي داخل آبچکان، قطرات آب داخل سینک می چکید و شیر آب باز و او مات
روبرو. چرا باید در
موقعیتی قرار بگیرد که سرنوشت و زندگی چند نفر بسته به تصمیم او باشد؟! چرا
زندگی آنقدر سخت است؟! درد
نشسته در دلش غوغا می کرد. روي اسم که خط بکشد و دل که را بدست بیاورد؟! دستمالی
برداشت و همه جا را تمیز کرد. چرا؟! خودش هم نمی دانست!
فقط باید کاري می کرد تا فکر و خیال به جنونش نکشد.
"ما واقعا به بودنت احتیاج داریم. به این آرامشی که به منو پناه میدي. تو بري من می ب
رم. از اون مرد بگذر و
کنار ما باش."
جارو برقی را روشن کرد و خانه ي کوچکش را جارو زد، با آخرین درجه ولی صداي
کرکننده آن هم سدي مقابل صداي ذهنش نبود.

"هیچ وقت دلم واس هیچ زنی نسرید. نلرزید. تا اینکه تو پا گذاشتی تو املاك"
میان اینهمه صدا و خاطرات، صداي گریه پسرکی زیادي بلند بود .دسته جارو برقی از دستش افتاد. اشکش افتاد.
روسري اش را دوباره به سر کرد و از خانه بیرون زد. راه می رفت. خیره به جلو. با نفس
هاي طولانی. با آه هاي
بی امان. ساندویچ فروشی آن طرف خیابان را دید. از خیابان عبورکرد و فلافل با قارچ و پنیر
سفارش داد.
کیفش را باز کرد تا پولش را بدهد که چشمش به تراول هایی که بزرگمهر در کیف
گذاشته بود، افتاد.
"به منم فرصت بده تا خودمو بهت ثابت کنم. من یه فرصت می خوام ازت".
دستش روي تراول ها. نگاهش خیس. لبش را از داخل محکم گاز گرفت. به دل که راه
بیاید؟! خودش؟! وحید؟!
بزرگمهر و پناه؟! شاید هم برود و از نو شروع کند؟!
-خانم دوغ یا نوشابه؟!
گلی سرش را بالا گرفت و با صدایی بی جان گفت: دوغ.

عصر بود و او از سر کوچه به آن خانه سه طبقه زل زده بود. در همان خانه معناي محبت
دوباره را چشيده بود. با
اعضاي آن خانواده خنديده بود، گريسته بود. در همان خانه از آن شب لعنتی گفته بود. در
همان خانه اولينعاشقانه هايش را با وحيد تجربه کرده بود. چکار کند برود يا بماند؟! از آن کوچه و
خاطراتش گذشت. کوچه به
کوچه به املاك نزديک تر ميشد و بر تعداد ضربان قلبش اضافه می شد.
روياي شيرين او،
دردي سهمگين بود
براي بزرگمهر و پناه. نبودش می شد درد هر شب وحيد. چهتصميم بی رحمی بود
تصميم او .–
پشت پرچين و درختی ايستاده بود و به املاك چشم دوخته بود .
دقيقه ها همانجا مانده بود به اميد اينکه وحيد
از اتاقش بيرون بيايد و او را حتی براي نظري ببيند. الآن آخرين آرزويش اين بود که وحيد
را لحظه اي ببيند.
زمان می گذشت و او هنوز تصميمی نگرفته بود. فقط خاطرات و حرف ها می آمدند و می

رفتند. نگاهی به
آسمان انداخت. سیاه و ابري. او هم دلش همرنگ دل گلی بود. نوك
کفشش را روي زمین می
کشید. دیگر رویا
هم نداشت. در باز شد و ابتدا مردي و بعد. آخ وحیدش. آن مرد بلند قد و
کشیده وحیدش
بود. همان که با مردي
دیگر دست داد. نگاهش کرد. نگاهش کرد. قلبش فشرده شد. فشرده
فشرده."می خوام یه چیزیو بگم واس اولین بار و آخرین بار. خیلی می
خوامت. خیلی"
دستانش را روي درخت فشار داد. دو ماه بود که از آخرین دیدارشان می
گذشت.
پلک نمی زد. نمی خواست
حتی ثانیه اي را هم از دست بدهد. لعنت به پرده اشک که بی موقعجلوي
چشمانش کشیده
شد و تصویر عزیزش را تار کرد.
"جلوي اسم من درصد نذار. اسم خودت رو بذار و تموم. گلی یه لحظه
حتی یه لحظه به
نبودن من تو زندگیت فکر نکن"
مرد از وحید جدا شد و به طرف در خروجی املاك رفت. وحید هنوز آنجا
ایستاده بود.

سرش را برگرداند و به
طرفی که گلی ایستاده بود نگاه کرد. گلی روسري اش را جلو کشید و
راهش را گرفت و رفت.
چکار کند؟! چکار کند؟!
هاي هاي بلندش مردم در گذر را به تعجب می انداخت. هاي هاي .
غمش به وسعت دنیا. شوري اشک را روي
لبهایش احساس می کرد. دست که را تنها بگذارد؟! خیابان و هاي هاي
گلی و آسمان گرفته
.یک عصر پاییزي
دلگیر. دلش را به دل که بند کند؟! روي آرزوي که خط بکشد؟!
بغض آسمان هم ترکید و اشکهایش چکید."شاید منو تو از اول براي هم
بودیم. فقط راهمون از هم جدا بوده تا اینکه اون شب شد یه
وسیله و ما رو سر
راه هم قرار می ده. شاید این سرنوشت منو توئه".
هوا تاریک شده بود و جز مرور خاطرات کاري نکرده بود. نمی دانست با
پناه و بزرگمهر
بماند یا با وحید. گاهی
هم به این فکر می کرد به داداش زنگی بزند و از او بخواهد به دنبالش
بیاید و با هم به
کرج بروند. همه چیز را
پشت سر بگذارد و فقط خودش باشد و خودش. دیگر شانه اش هم

حوصله کیفش را
نداشت. با پاهاي خسته و
دلی خسته به ایستگاه رسید. باران می بارید، ریز. تمام روز را پیاده از این طرف به آن
طرف رفته بود. رویایش را با که بسازد؟! –
"تو دیگه من نیستی گلی. تو منتو فدا کردي. وقتی تصمیم گرفتی بچه ارو نگه داري منتو از
دست دادي. من بودنتو فراموش کن. تو فقط تویی بدون من."
لباسش خیس باران بود و ذهنش خیس خاطرات و یادها. سینه اش سفت از شیر. گره
روسري اش را شل کرد تا نفس بکشد. نفس. نفس.
***کاش کسی صداي ذهنش را بشنود و به فریادش برسد: چرا اینجوري شد؟ چرا
آخر راهم شد اینجا؟!کیو باید
مقصر بدونم؟ خدا؟ خودم؟! دیگران؟! داداش که با دو کلمه حرف رفت پی زندگی خودش
و تنهام گذاشت؟
بزرگمهر که با گفتن یه کلمه، معجزه، منو به اینجا کشوند و بعد گفت حالا دیگه برو؟!
شاید اگه یه کم انصاف
داشته باشم این وسط داداش از همه بی تقصیرتر بود. اون گفت راهی که

داري ميري به
هیچ جا نمی رسه، هیچ
جا، حتی آخرش بن بست هم نیست. که اگه بن بست باشه میدونی
حداقل به یه جایی
رسيدي و ديگه بايد
وایسی یا درجا بزنی یا سرت بره تو شکمت و برگردي . ولی راه من آخر
نداره تا ته
زندگیمو به گند کشیده و من
تا آخر عمرم سرگردونم. ولی من براي اولين بار تو روش وایسادم و گفتم
تصمیمو گرفتم و تا
آخرش میرم. حالا
من اینجام و دارم تو نا کجا آبادي که داداش هشدار داده بود با شونه
هایی افتاده راه
میرم بی هدف و راه بی
برگشت. تو این یه سال از همه کشیدم، خانواده ام، دوست، همکار ،غریبه
و آشنا. زخم زبون،
قضاوت نادرست، نگاه تحقیرآمیز، متلک ها تمام وجودمو به در
آورد.خسته از این همه پیاده روي بی مقصد روي صندلی ایستگاه ماشین
نشست. هوا تاریک شده
بود. باران
همچنان می بارید. از تعداد ماشین ها کاسته شده بود و کمتر آدمی در

خیابان دیده میشد.
می دانست در خانه
ولوله اي به پاست ولی تا تصمیم قاطعی نمی گرفت به خانه برنمی گشت.
حالا که فهمید آخر
راهش، جاده پر
پیچ و خمی که انتهایش مه گرفته بود، اینجاست، حالا که معجزه اش را
تحویل داده بود و
تمام رازها برملا شده
بود، حالا که حکمت معجزه را فهمیده بود، دلش می خواست این بار
عاقلانه تصمیم بگیرد.
تصمیم بگیرد چه
کسی را فداي چه کسی کند. خیسی به لباس هاي زیرش رسیده بود ،رد
آب را روي پوست
تنش احساس می کرد.
کیفش را کنارش روي صندلی گذاشت. سردش شده بود. نتیجه ساعتها راه
رفتن
خستگی، آماس مغز و خیسی
تنش بود که هیچ کدام راه حلی براي این زندگی هزارتویش نبودند .
صداي بوقی را شنید ولی دلش به چیزهایی
که داشت راضی بود و چیزي اضافه تري نمیخواست. ولی ظاهرا دیگري
چنین نظري نداشت

و به زور سعی بر –تحمیل خودش داشت. سرش را بالا گرفت و نگاهش به ماشینی که کنارش ایستاده بود،
کشیده شد. شیشه به
آرامی پائین آمد. نگاهش با نگاه وحید نشسته در ماشین تلاقی کرد .
لبخندي روي لبان وحید شکل گرفت: بیا تو غلتک خیس آب
شدي!
تعجب کرد به او گفت غلتک؟! با ابروهاي بالا رفته نگاهی به خودش انداخت که باعث
شد وحید با صداي بلند
بخندد و اخم را مهمان ابروهاي او کند. وحید که درد او را نمی فهمید. درد پشت این
هیکل گرد و قلنبه را نمی
فهمید. با شنیدن صداي تقَ دوباره به ماشین نگاه کرد. در باز شده بود و وحید این بار جدي
به اون نگاه می
کرد. سکوت آنها را به نظاره نشسته و شاید ابرویی هم از تعجب بالا انداخته بود. جو حاکم
به مذاق وحید خوش
نیامد که ابرو در هم کشید و رو ترش کرد. کمی از پنجره روبرو به بیرون خیره شد و دوباره
به او نگاه کرد و گفت: سوار شو دیگه، داري فکر میکنی؟

رگه هایی از تعجب در صداي وحید شنیده می شد .یک بار سوار ماشین بزرگمهر شده بود و
حالا اینجا بود. باردیگر در ماشینی براي او باز شده بود و راهی دیگر در پیش بود با انتهایی نامعلوم و باز مه
گرفته. ولی این بار با
گذشته اي متفاوت از دفعه پیش، با کوله باري از حوادث تلخ و شیرین که روي پشتش
سنگینی می کرد، دلش
می خواست تصمیمی بگیرد که نا کجا آباد امروزش به هیچستان دیگري وصل نشود.
نگاه هر دو چسبیده به هم. نگاه هر دو دلتنگ. نگاه هر دو لبریز از غم.
گلی از جایش بلند
شد. در تصمیمش
راسخ تر شد. فکرهایش به بار نشسته بود ولی چرا ترك هاي قلبش بیشتر و بیشتر می شد.
قدم به قدم جلو
رفت. نگاهشان از هم کنده نمی شد. داخل ماشین شد و نشست و در را بست.
بزرگمهر پناه را در حصارش تکان می داد و از یک طرف خانه به طرف دیگرش می رفت.
گریه پناه بند نمی آمد.

بزرگمهر خسته بود. نگران. ناامید. خودش بود و پناه در خانه اي بزرگ.
تنها. تنها. بدون
زنش. بدون مادر بچه
اش. چيزي تا به زانو درآمدن قلبش نمانده بود. سیاهی شب نوید دهنده
ي پايان تلخی
براي او بود. سر پر عرق
و داغ پناه را به سینه اش چسباند: چکار کنم دیگه عزیز بابا؟! هر چی شیر
بود دادم خوردي
آخه! آب قندم دادمبهت! به جاي اينكه اينقدر گريه كنی دعا کن مامانت
برگرده پیشمون.
و شاید پناه هم به زبان خودش دعا می کرد: من گشنمه. خدایا پس کی
مامانی برمی گرده؟!
هيچ كدام چيزي نمی گفتند. سکوت بود که پرچانگی می کرد. غم بود که
با دستی زیر
سرش روي دل آنها لم
داده بود و قلب هایی که سنگین و کند می تپید. وحید زبانش را گوشه
لبش کشید و با
نگاهی به خیابان باران خورده گفت: تصمیمتو گرفتی؟! –
جوابش لب هاي خاموش و نفس هاي پر بغض گلی بود. وحید دستی
روي فرمان
گذاشت و به طرف گلی

برگشت که با سري فرو افتاده با ناخن هايش بازي می کرد: برو.
گلی ناباورانه به او نگاه کرد به چشمان همرنگ شبش. وحید تمام تلاشش را کرد تا گوشه
هاي لبش را به بالا
هل دهد: برو گلی جان. برو با پسر و شوهرت زندگی کن.
از این همه مردانگی، قلب گلی مچاله شد. بغض بیچاره اش کرد .
وحید مهربانی را در کاسه چشمانش ریخت و
به دستان گلی بخشید: خوش ندارم فکر کنی جا زدم. خوش ندارم فکر کنی واسم بی
ارزش شدي. که خودت
می دونی اینطور نی. این روزها خیلی فکر کردم گلی . خیلی. نگاهش را از گلی گرفت و به
چراغ روشن کنار خیابان داد. همان که نوري به سیاهی شب بخشیده بود: نمیخوام با همدیگه زندگی رو شروع کنیم که تموم لحظه هاش چسبیده به یه بچه. نمی خوام
واس خاطر بودن با
من از بچه ات دست بکشی. من و تو همو می خوایم توش حرفی نی. من و تو عاشق همیم
تو اینم حرفی نی.
ولی از روزي می ترسم که اون مرد لج کنه و نذاره بچه اتو ببینی و اینو از چشم این عشق

بینمون ببینی. من
ازت دلخور باشمو نذارم بچه اتو ببینی و اینو از چشم عشق ببینی.
اینکه واس خاطر بچه مجبور شی هفته اي یه
بار اون مردو ببینی و این بشه ملکه ي عذاب من . بعد سر تو و بچه ات خالیش کنم.
اونوقته که روز به روز لکه
ي سیاه میوفته رو این عشقمون .یه روزي به خودمون میام می بینیم از اون همه دوست
داشتن جز اعصاب
خورد و یه دل چرکی واس هیچ کدوممون نمونده. من و تو باس یه تصمیمی بگیریم که یه روز
وقتی حرف از
عشق شد نگیم بیخیال بابا همش کشکه. بیا طوري تصمیم بگیریم که حرف از عشق میشه،
من و تو بگیم: یه خاطره عزیز. یه تجربه فراموش نشدنی.
نفسی گرفت. دوباره به طرف گلی برگشت که با پلک هایی ورم کرده و چشمانی ریز شده
از گریه، به ایستگاهمی نگریست. وحید خوب نگاهش کرد. خوب. نیم رخ یارش را .
یاري که قرار بود تا چند دقیقه دیگر رنگ
خاطره بگیرد. تا همیشه. تا همیشه. با لحنی نرم گفت: منو نیگا.

سر گلی به طرف او چرخید. سیاه و قهوه اي درهم آمیخت و رنگ جدایی گرفت.
-چند وقت پیش یکی واسم از موجاي زندگی گفت. گلی تصمیم من و تو می تونه باعث شه
همه به آرامش
برسن یا اینکه تازه اول موجاي دیگه باشه و خستگیاي بیشتر. شیر فهمی دیگه؟! –
گلی فقط نگاهش کرد. او تنها چیزي که می فهمید این بود که مرد روبرویش به خاطر او
داشت از خودش می
گذشت. گلی زبانش را روي لبش کشید. با چشمانی نادم به او گفت:
من واقعا متاسفم وحید. من بهت قول دادمو تو رو به اینجا کشوندم.
همش تقصیر منه. همش.
وحید به جلو خم شد و صورتش را در چند سانتی صورت گلی نگه داشت.
خیره در چشمان
سرخش گفت: نشنفم
دیگه! نباس یادت بره که من یه مرد سی و هفت ساله ام .یه پسربچه هجده ساله
نبودم که تو گولم زده باشی.
این واس همیشه یادت بمونه که من خودم خواستم. من می دونستم ممکنه این تهش باشه

ولی باز خواستم کهباشم. یادت باشه تو به من گفتی برو ولی من خودم
بازم موندم. تو هیچ تقصیري نداري گلی
جان. هیچ وقت
خودتو واس خاطر من سرزنش نکن. من راضی ام از تو، از این همه اتفاق.
بعدش، چی از این
بهتر که اجازه
دادي عاشقی کنم. چی از این بهتر که روزاي خوبی رو با تو داشتم. من
واس خاطر
تموم اون حس هاي خوبی
که بهم دادي، واس خاطر تموم مهربونیات یه عمر نوکرتم هستم کوچولو.
من به این
عشق افتخار می کنم .یه
عشق تمیز با یه زن عزیز. دست بوستم هستم گلی جان.
گلی گریست. گلی گریست. تلخ. هاي هاي. با دست هایی روي صورتش.
این مرد لایق
بهترین صفت ها بود.
آخ وحید. آخ وحید. وحید طاقت گریه بی امان گلی را نداشت. از ماشین
پیاده شد. فضاي
ماشین بوي عشقی
اسطوره اي را گرفته بود. عشقی پاك. این بار بوي از خودگذشتگی.
دقیقه ها بعد وحید برگشت و چیزي طرف او گرفت. گلی لبخند محزونی

زد: بستنی
سالار؟! تو این سرما؟! تو که بستنی نمیخوردي؟!
وحید پوشش بستنی را باز کرد و گازي به آن زد و چشمانش را از سرما و ترشی آن جمع
کرد: بخور کم واسمن یکی زبون بریز. بخاري هم روشنه. بعضی وقتا یه چیز ساده واس آدم خاص میشه. مث
یه شب .یه گل .یه
نیگاه. واس من یکی بستنی سالار طعم عشق میده. طعم زن مورد علاقه ام، شیرین و ترش.
طعم این بستنی فراموش نشدنی بی وجود.
هر دو در سکوت بستنی سالار خوردند با طعم عشق. با طعم بغض و با طعم
خداحافظی.
وحید رو به گلی کرد و پرسید: تصمیمتو گرفتی؟!
گلی سرش را به طرف پایین تکان داد. او قبل از سوار شدن در این ماشین تصمیمش را
گرفته بود. او بزرگمهر و
پناه را انتخاب کرده بود. وحید لبخندي زد: واست ماشین بگیرم؟!
گلی دوباره سرش را به طرف پایین گرفت .–
وحید از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد تاکسی را نگاه داشت و حرفی زد و به طرف

گلی آمد. در را باز کرد.
گلی خارج شد. پشت به تاکسی و رو به وحید عقب عقب می رفت .
نگاه ها کنده نمی شد. نگاه هاي آخر. چشم
هاي گلی باریدن گرفت. همه آرامش را انتخاب کرده بودند. به د ر باز
تاکسی رسید.
آخرین حرفش این بود:مردترین مردي هستی که تا حالا دیدم.
وحید لبخند به لب، پلک بست و گشود: براي داشته هات بجنگ گلی.
بجنگ.
گلی داخل ماشین شد و ماشین به راه افتاد. برگشت و از شیشه عقب
آخرین ها را شکار
کرد. خداحافظ مرد
روزهاي سختش. خداحافظ پناه روزهاي بی کسی اش. خداحافظ .
خداحافظ وحیدش.
چقدر خوب بود که باران می بارید و گلی اشک هاي او را ندید.
چقدر خوب بود که گلی می رفت و بغض
نشسته در گلوي او را ندید. چقدر خوب بود که گلی رفت و زانوهاي تا
شده ي او را
ندید. زانوهایش تا شد، تا
شد و با زمین اصابت کرد. کف دستانش را به زمین خیس زد .
شانه اش از گریه لرزید. لرزید. قلبش تکه تکه.
عشقش از دست رفته. سرش افتاده. باران همچنان می بارید.

او مردانه دل سپرده بود، مردانه عاشقی کرده بود و مردانه براي آرامش عشقش از او دست
کشید.
او یک لوطی بود ،یک لوطی.آي زندگی آي. آرامتر. آرامتر. ارابه ات را آرامتر بران. تازیانه ات را یواشتر بر گرده ي
مردمانت بکوب. اینجا
مردي میان خیابان براي عشقش می گرید. مردي دیگر پسرکی گریان در حصار، مات
ثانیه هاست تا همسرش
آنها را انتخاب کند و برگردد. اینجا زنی است. زنی است خسته از سواري تو با پشتی پر از
درد تازیانه هایت. آي
زندگی آي. آرامتر. آرامتر. اینجا مردمانت درد دارند درد.
وحید دستی به زانویش گرفت و دست دیگرش را زیر چشم هایش کشید.
بلند شد و به
طرف ماشین رفت. سوار
شد و به سمت زندگی راند. زندگی آرام ولی بدون گلی با حفره اي بزرگ در سینه اش به نام
عشق.
کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. سکوت جاري بود .
راهرو را طی کرد و وارد سالن شد. چشمش به

بزرگمهر افتاد که چشمانش خیس و صورتش خیس بود. او هم مانند خودش و وحید از
این سرنوشت گریسته
بود. سر پناه را روي شانه اش گذاشته بود.او براي
داشته هاي جديدش می جنگيد، زنانه، مادرانه. جلوتر رفت در یک قدمی او ایستاد. نگاهی به
پناه خوابیدهانداخت. با چشمانی سرخ و پف کرده به چشما ن ت ر
بزرگمهر خیره شد و مطمئن گفت:
سلام .–
لبخند لرزانی روي لب هاي بزرگمهر نقش بست. دستی به چشمانش کشید و
محکم جواب داد: سلام. به خونه ي خودت خوش اومدي خانمم.
فاصله را با قدمی هیچ کرد و گلی را مانند پناه در حصار کشید، محکم، محکم. او براي
حفظ داشته هاي جديدش می جنگيد، مردانه، پدرانه.
و نقطه سر خط.

پایان

پانزدهم بهمن ماه نود و سه